



بسمه تعالی

مقدمه:

مرسی که بهم یاد دادی
 تو بدترین شرایط زندگیم خودم خودمو دلداری بدم
 بهم فهموندی توجه زیاد بی توجهی میاره
 بهم ثابت کردی هرچی بیشتر عاشق باشی بیشتر عذاب میکشی
 بهم ثابت کردی خوبی کردن به ادما بدی میاره
 بهم یاد دادی اشکامو خودم پاک کنم
 بهم ثابت کردی همیشه باید دل من بشکنه
 ولی ای کاش می گفتی گناه من چی بود...

در ماشین رو باز کردم و نشستم ...

-:سلام...

به سمتش برگشتم و به صورت اخموش خیره شدم...

تازگی ها اخلاقش عوض شده بود...

-:اخمو خان...جواب سلام واجبه ها...

نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب چیزی شبیه به سلام زمزمه کرد.

کلافه از رفتارهای اخیرش به صندلی تکیه زدم و گفتم:مشکل چیه کیان؟چرا اخلاقت عوض شده؟چرا
 اینقدر تغییر کردی؟

کلافه تر از من پوفی کشید و گفت:مشکلات شرکت زیاده...ببخشید...ولی این روزا حسابی بهم ریخته
 ام...

کلامش بوی صداقت نمی داد ولی سعی کردم حرفش رو باور کنم ...

لبخندی به روش زدم و گفتم: انشاءالله که مشکلات شرکت هم درست میشه... حالا اخماتو باز کن آقا... دلم میگیره اینجوری...

پوزخندی زد و اخماش رو باز کرد...

دلیل رفتاراش رو نمی فهمیدم ...

بدون اینکه چیزی بگم نگاهم رو از نیمرخ جذابش گرفتم و به روبه رو خیره شدم...

سکوت عذاب آوری بینمون حاکم بود...

با توقف ماشین کنار خیابون پر سوال بهش نگاه کردم که بدون توجه به من و نگاهم از ماشین پیاده شد و به سمت مغازه کنار خیابون رفت...

با به صدا در اومدن زنگ گوشیم نگاهم رو از کیان برداشتم و به صفحه گوشی زل زدم...

با لبخند دکمه اتصال رو زدم...

-:سلام حاج بابا...

بابا: سلام دختر بابا... کجایی دخترم؟ چند دقیقه دیگه پرواز دارما... نمیخواهی بیای ببینمت؟

نگاهی به کیان که جلوی مغازه بود انداختم و گفتم: سعی میکنم خودم رو برسونم بابا جون... ولی فکر نکنم به موقع برسم...

بابا: باشه دخترم... پس اگر نتونستم ببینمت، بابا جان، مواظب خودت باش... مادرت رو تنها نذار...

-: چشم بابا جون... قول بدین زود برگردین که حسابی دلم براتون تنگ میشه...

بابا: حتما دخترم...

صدای مبهمی به گوشم خورد و بلافاصله بابا گفت: دخترم پروازم رو اعلام کردن... باید برم...

-: باشه بابا جون. مراقب خودتون باشید. خدا به همراهتون...

بابا: باشه دخترم. خدانگهدارت...

به محض اینکه تماس رو قطع کردم در ماشین باز شد و کیان روی صندلی راننده جا گرفت و لیوانی به سمتم گرفت و گفت: صرفا جهت عذرخواهی...

با ابروهای بالا رفته به کیان جدید خیره شده بودم که گفت: بگیر دیگه... گرم میشه ها...

لیوان شیرموز رو از دستش گرفتم و آروم تشکر کردم... خودش هم مشغول آب هویجی که خریده بود شد...

بعد از اینکه شیرموز رو کامل خوردم گفتم: کیان امروز خیلی عجیب شدی...

کیان لبخندی زد و گفت: چطور مگه؟

-: خب اول که بداخلاق بودی بعد یهو مهربون شدی... حق دارم تعجب کنم...

بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد...

چند دقیقه ای در سکوت گذشت که حس کردم چشمام سنگین شدن... دستی به چشمام کشیدم و گفتم: نمیدونم چرا ... اینقدر ... خوابم گرفته...

کیان پوزخندی زد و گفت: خب بخواب ... وقتی رسیدیم بیدارت میکنم...

زبانم سنگین شده بود و حس کرختی تمام بدنم رو فرا گرفته بود...

به سختی زبانم رو حرکت دادم و گفتم: کجا... قراره ... بریم؟

و فقط جمله یه جای خوب رو شنیدم و پلک هام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

به سختی پلک های سنگینم رو از هم دور کردم و نگاه گنگم رو به اطرافم دوختم...

برام آشنا نبود... با حس اینکه نمیتونم خودم رو تکیه بدم شرایطم رو بررسی کردم...

روی یه صندلی چوبی وسط یه اتاق بزرگ بودم... دستام از پشت و پاهام هم به پایه های صندلی بسته شده بود...

اینجا چه خبره؟ من کجام؟ کی اومدم اینجا؟

سعی کردم به یاد بیارم که چه جوری اومدم اینجا اما هر چی فکر کردم یادم نیومد... فقط یادمه که تو ماشین کیان خوابم برد...

کیان!... گفتگوی آخرمون رو به یاد آوردم...

-: کجا قراره بریم؟

کیان: یه جای خوب...

پس کیان من رو آورده اینجا... ولی با عقل جور درنمیاد... چرا کیان باید این کار رو بکنه؟...

دهم رو باز کردم و صدامو بردم بالا: آهای... کسی اینجا هست؟ من کجام؟ کیااان ...

نخیر... مثل اینکه کسی نیست...

نگرانی و ترس به وجودم چیره شد... چرا کیان باید منو بیاره اینجا و دست و پاهام رو ببندد؟ چه بلایی میخواد سرم بیاره؟ نمیتونه کار کیان باشه... آخه چرا...

با فکرهای ترسناکی که به ذهنم هجوم آوردن اشک از چشمام جاری شد...

خدایااا اینجا چه خبره؟ کمکم کن...

سعی کردم خودم رو دلداری بدم: آرام باش دختر... آرام... الان وقت گریه نیست... جای تو اینجا نیست... باید به فکر فرار باشی...

آره... همینه... باید به فکر فرار باشم...

نگاه خیس و تارم رو به اطرافم دوختم... یه میز چوبی... یه کتابخونه بزرگ و یه تخت چوبی یه نفره...

به وسایل روی میز خیره شدم... چیز به درد بخوری که برای فرار کردن بتونه کمکم کنه پیدا نکردم...

هر چی بیشتر میگشتم کمتر پیدا میکردم...

ناامید سرم رو پایین انداختم و دوباره اشک هام جاری شد...

با صدای چرخیدن کلید توی در سرم رو بالا آوردم...

یه زن مسن که لباس گل گلی پوشیده بود با یه سینی اومد داخل و در رو بست...

صندلی پشت میز رو برداشت و کنارم گذاشت و روش نشست و به من خیره شد...

بعد از اینکه حسابی صورتم رو کنکاش کرد نگاهش رو به سینی دوخت و قاشق غذا رو پر کرد و به سمت دهنم آورد...

بدون اینکه دهنم رو باز کنم به زن خیره شدم...

زن که نگاه خیره ام رو دید گفت: باید بخوری خانم جان...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نمیخورم ... نه تا وقتی که نفهمم اینجا چیکار میکنم...

زن کلافه قاشق رو به سینی برگردوند و از جا بلند شد و گفت: آقا چیزی به من نگفتن... وقتی اومدن میتونین از خودشون بپرسین.

و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و صدای چرخش کلید که نشون از قفل کردن در بود...

چند ساعتی توی سکوت به در و دیوار خیره شدم و گریه کردم که دوباره صدای چرخش کلید به گوشم خورد...

سرم رو بلند کردم و به کیان که توی چهارچوب در ایستاده بود و پوزخندی گوشه لبش بود خیره شدم...

-کیان...-

کیان دست هاش رو توی سینه جمع کرد و شونه اش رو به چهارچوب در تکیه داد و گفت: به به...السا خانوم...خاتون گفت بیدار شدی...

پس اون زن که اومد سراغم اسمش خاتونه...-

تکیه اش رو از چهارچوب برداشت و قدمی به جلو گذاشت و با اشاره به اتاق گفت: از اتاقت خوشتر اومد؟

بدون توجه به حرفاش گفتم: اینجا چه خبره کیان؟ چرا منو آوردی اینجا؟

دوباره شد کیان اخموی چند روز گذشته و گفت: به زودی میفهمی...

و عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت...

باورم نمیشد که کیان منو دزدیده...

با به یاد آوردن خاطرات خوب و بدمون دوباره اشکام روی گونه هام ریخت...

دیگه کسی سراغم نیومد... منم اینقدر گریه کردم که از شدت ضعف و خستگی چشمام بسته شد...

با ضربه ای که به صورتم خورد کمی لای چشمامو باز کردم...

چهره عصبی کیان جلوی صورتم بود...

با دیدن چشمای بازم روش رو برگردوند و رو به شخصی گفت: مگه نگفتم غذاش رو بهش بده...اگه میمرد کی جواب میداد؟...من زنده اش رو لازم دارم...نه جنازه اش رو...

با شنیدن حرفای بی رحمانه کیان بغض توی گلویم نشست...کیان اینجوری نبود...خوب بود...مهربون بود...عاشق بود...چی باعث شده بود اینقدر تغییر کنه؟...

با چشمای خیس از اشکم به کیان خیره شدم...

با دیدن چشمام پوفی کشید و گفت: اینقدر بیخود آب بدنت رو حروم نکن...با گریه کردن تو شرایط عوض نمیشه...

-چرا اینقدر تغییر کردی؟ کیانی که من می شناختم اینطوری نبود...

عصبی داد زد: کیانی که تو می شناختی کیان نبود...کیان واقعی الان جلوت ایستاده...این منم...با همین اخلاق...اونی که تو می شناختی همه اش تظاهر بود...کیانی که تو میشناسی و انتظار داری خیلی وقته مرده...

با دهن باز نگاهش میکردم...کیان اروم بود...هیچوقت قبلا اینجوری ندیده بودمش...

بالاخره به خودم اومدم و گفتم: باشه... آرام باش ...

کیان پوزخندی زد و گفت: چرا؟ نگرانی؟

-: آره... نگرانتم... چون برام مهمی...

کیان: منو احمق فرض نکن السا...

-: من تو رو احمق فرض نکردم... خودت خوب میدونی که دوستت دارم...

احمی روی صورتش نشست و عصبی فریاد زد: دهننت رو ببند...

ترسیده نگاهش میکردم... این روی کیان وحشتناک بود...

کمی سرتاسر اتاق رو با قدم هاش طی کرد و بعد با قدم های بلند سمتم اومد...

ترسیده گفتم: چیکار میخوای بکنی؟

بدون اینکه جوابم رو بده طناب ها رو باز کرد و از روی صندلی بلندم کرد...

بازوم رو گرفت و از اتاق بردم بیرون و بعد از طی کردن مسیری وارد آشپزخونه شد...

روی صندلی پرتم کرد و گفت: غذات رو بخور... مرده ات به دردم نمیخوره...

دوباره بغض گلوم رو گرفت...

بدون هیچ حرفی به بشقاب جلوم خیره شدم...

صدای پر تمسخر کیان به گوشم خورد: چیه؟ نکنه غذات رو باید خودم بذارم تو دهننت؟ زود باش بخور...

بغضم سنگین تر شد...

به این کیان و رفتار های جدیدش عادت نداشتم... نمیشناختمش...

قاشق رو به آرومی برداشتم و مشغول خوردن شدم...

با تمام ضعفی که داشتم بیشتر از دو قاشق نتونستم بخورم... انگار از گلوم پایین نمی رفت...

قاشق رو کنار بشقاب رها کردم و از جا بلند شدم و با تلاش زیاد برای مخفی کردن بغضم رو به خاتون گفتم: ممنون...

خاتون: نوش جان...

کیان دوباره بازوم رو گرفت و کشید...

با چشمای تار از اشکم به مسیر خیره شده بودم و هیچی نمی گفتم...

دوباره به همون اتاق رسیدیم...

روی صندلی نشوندم و مشغول بستن دست و پاهام شد و من فقط تو سکوت بهش نگاه میکردم...
بعد از بستن دست هام جلوی پاهام زانو زد و طناب رو دور پاهام پیچید و در همون حال گفت: چیزی
که میخواستی رو تو صورت من پیدا کردی؟

و سرش رو بالا آورد و بهم زل زد...

توی چشمش نفرت رو به وضوح دیدم... نفرتی که قبلا تو چشمش نبود... قطره اشکی از گوشه
چشم چکید...

پوزخندی زد و از جا بلند شد و گفت: امیدوارم راحت بخوابی...

چراغ رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت و صدای چرخش کلید...

اتاق توی تاریکی فرو رفت... اشکام روی گونه هام جاری شد... با ترس به اطرافم نگاه کردم... کیان
میدونست... میدونست و این کار رو کرد...

با صدای لرزوم داد زدم: کیااااان...

جوابم تنها سکوت بود...

لرزه به تنم افتاد...

تاریکی احاطه ام کرده بود...

صدای وسایل اطرافم برام وحشتناک ترین صدای ممکن بود...

نفس کشیدن برام سخت شد...

دوباره صدای چرخش کلید و باز شدن در...

خاتون بود...

خاتون: چرا داد میزن...

تا چشمش به من خورد ساکت شد....

با ترس به سمتم اومد و گفت: چی شده دختر؟ چرا می لرزی؟

دستش رو روی صورتم گذاشت و با خودش زیر لب گفت: تنش مثل یه تیکه یخ شده...

و داشت از اتاق بیرون میرفت که به سختی گفتم: نرو... تو رو خدا ... نرو...

به سمتم برگشت و گفت: آقا گفته اجازه ندارم زیاد تو این اتاق بمونم... میرم خودشون رو صدا بزنم...

و بدون اینکه مهلت حرف زدن به من بده از اتاق بیرون رفت و در رو بست...

دوباره تکرار شرایط...تنگی نفس...لرزه تن...کاهش دمای بدن...چشم‌ام داشت روی هم می افتاد که در با شتاب باز شد و چراغ‌ها روشن شد...

کیان با قدم‌های بلند به سمتم اومد و صورتم رو بین دستاش گرفت و بلند گفت:خاتون برو آب قند بیار...زوددد...

و رو به من گفت:آروم باش...باشه?...آروم...چیزی نیست...تموم شد...

زیر لب گفتم:تو میدونستی...

کیان:چی؟دوباره بگو...

و گوشش رو نزدیک لبام آورد...

-:تو میدونستی...

سرش رو بالا آورد و توی چشم‌ام خیره شد و گفت:قرار نبود اینجوری بشه...حداقل فعلا...

با اینکه جمله‌اش زیاد به دلم ننشست اما شرمندگی کلامش رو حس کردم...خواستم چیزی بگم که خاتون وارد شد و لیوانی رو به دست کیان داد...

کیان صورتم رو توی دستش گرفت و گفت:دهنت رو باز کن...

لب‌هام رو از هم فاصله دادم که کیان کمی از آب قند رو توی دهنم ریخت...

با خوردن آب قند گرما به تنم برگشت...

لیوان رو دوباره به خاتون برگردوند و گفت:میتونی بری...

خاتون از اتاق بیرون رفت...

کیان به سمتم اومد پشت سرم قرار گرفت...

شل شدن طناب‌ها رو حس کردم...

بعد از باز کردن دست‌هام پاهام رو باز کرد و گفت:بلند شو برو روی تخت بخواب...

ترحم رو توی رفتارش حس می‌کردم...خواستم چیزی بگم که ازم فاصله گرفت و به سمت میز رفت و کاغذی از کتو برداشت و رو به من گفت:یه نامه برای مادرت بنویس...بنویس چند روزی با دوستان میری مسافرت و نمیتونی باهات تماس بگیری...فردا میام نامه رو میبرم...

و پشتش رو به من کرد و از اتاق خارج شد و صدای چرخش کلید...

چند روزی گذشته بود...

کیان بعد از اون روزی که نامه رو ازم گرفت و برد تا یه جوری به دست مادرم برسونه دیگه سراغم نیومد...

تنها کسی که تو این مدت دیدم خاتون بود که اونم فقط یه سینی غذا می آورد و دوباره میومد میبردش...

تنها همدم کتاب های توی کتابخونه بود که هر روز یکی رو میخوندم...

از تنهایی زیاد داشتم دیوونه می شدم...

خاتون که می گفت کیان بهش اجازه نداده با من حرف بزنه...

خود کیان هم که معلوم نیست کجاست... اصلا معلوم نیست من رو برای چی آورده اینجا...

میدونستم یه جورایی منو دزدیده اما... آروم بودم... چون اون کیان بود... کیانی که شش ماه بود میشناختمش و هیچ بدی ازش ندیده بودم به غیر از رفتار های عجیب هفته اخیر...

نفس عمیقی کشیدم و از فکر بیرون اومدم و به کتابی که جلوم باز بود خیره شدم...

بی حوصله بستمش و از جا بلند شدم و به سمت در رفتم....

مثل همیشه قفل بود...

چند ضربه محکم به در زدم و منتظر شدم...

صدای کفش های خاتون رو شنیدم....

از در فاصله گرفتم و بعد از چند ثانیه در باز شد و گفت: بله خانوم؟

-: خاتون ، کیان نیومده؟

خاتون: نه خانوم... تو این چند روز اصلا نیومدن... هر چی هم تماس میگیرم تلفنشون رو هم جواب نمیدن...

نگران گفتم: نکنه اتفاقی براش افتاده باشه...

-: نگرانیت رو پای چی بذارم؟

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم و قدمی به جلو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم...

خاتون: سلام آقا... خیلی خوش اومدین...

کیان بدون نگاه کردن به خاتون گفت: ممنون خاتون... میتونی بری...

خاتون بدون هیچ حرفی سریع از ما فاصله گرفت و رفت...

کیان قدمی به سمتم برداشت و گفت: نگفتی؟

-چی رو؟

کیان: برای چی نگرانم شدی؟ واسه فهمیدن جواب سوالات؟

پوزخندی زدم و گفتم: اینقدر سخته که باور کنی کسی نگرانته بشه؟

کیان هم متقابلاً پوزخند زد و با لحن سردی گفت: حرف اضافه نزن... برو تو اتاقت... حوصله ندارم...

میدونستم اگر بیشتر چیزی بگم باز داد و بیداد میکنه... اخلاقش رو میشناختم اما نمیدونم چرا لجبازی کردم و گفتم: باید حرف بزنیم کیان...

کیان: الان نه... نشنیدی گفتم حوصله ندارم؟

-کیان...

کیان عصبی به سمتم اومد و بلند گفت: مگه بهت نمیگم نه؟ گمشو برو تو اتاقت و دهنت رو ببند.... و بازوم رو گرفت و محکم پرتم کرد توی اتاق که سرم به گوشه قفسه کتاب خورد و گرمی خون رو حس کردم اما کیان بدون نگاهی به من در رو بست و رفت...

از قفسه فاصله گرفتم و دستی به سرم کشیدم...

با دیدن خون روی انگشتم فهمیدم که درست حدس زدم...

با فکر اینکه خودم میتونم ببندمش و جلوی خون ریزی بیشتر رو بگیرم ، شالم رو از سرم در آوردم و روی زخم فشار دادم...

بعد از چند دقیقه شال خیس از خون رو از سرم جدا کردم...

فایده نداره باید به یکی خبر بدم...

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم که سرم گیج رفت و قبل از اینکه دستم رو به جایی بگیرم افتادم و این دفعه سرم محکم به جایی برخورد کرد و قبل از اینکه صدایی از گلوم دربیاد بیهوش شدم...

(راوی سوم شخص)

با به صدا در اومدن زنگ خاتون به سمت آیفون رفت...

با دیدن اهورا لبخندی زد و در را باز کرد...

چند دقیقه ای منتظر اهورا ماند اما وقتی خبری نشد به سمت آشپزخانه رفت که ناگهان در ورودی با ضرب باز شد و صدای بلند سلام اهورا خاتون را از جا پراند...

اهورا مثل همیشه خندید و گفت: سلام بر خاتون خودم... چطوری عشقم؟

خاتون خندید و گفت: سلام... از دست تو پسر شیطان من آخر سخته میکنم...

اهورا: خدا نکنه خاتون... انشاءالله عمر طولانی و با برکتی داشته باشی... (و با شیطننت ادامه داد) منم هر روز پیام بترسونمت...

خاتون خندید و چیزی نگفت...

اهورا: خاتون کیان هست؟

خاتون: آره پسر... چند ساعت پیش اومد...

اهورا: پس من یه سر برم پیشش...

و به سمت پله ها رفت...

زیر لب آروم گفت: حتما الان تو اتاق کارشه...

به سمت اتاق رفت و دستگیره را به سمت پایین فشار داد اما در باز نشد...

شونه ای بالا انداخت و به سمت اتاق خواب رفت و در رو با ضرب باز کرد...

کیان که غرق در خواب بود با صدای بلند در، از جا پرید و سیخ نشست و با چشمای گرد و وحشت زده به اهورا که صدای قهقهه اش بلند بود خیره شد...

بعد از اینکه حواسش جمع شد از جا پرید و گفت: میکشمت...

اهورا خواست فرار کند که حواسش به در نبود محکم با در برخورد کرد...

بینیش رو گرفت و گفت: آی بگم خدا چیکارت نکنه... دماغ قلمی و خوشگلم نابود شد...

کیان کنارش قرار گرفت و گفت: تقصیر خودت بود... دستت رو بردار ببینم چی شده...

با دیدن خون گفت: بیا بریم پنبه بهت بدم...

و به سمت اتاق کار رفت و با یادآوری السا رو به اهورا گفت: برو صورتت رو بشور منم الان پنبه و بتادین میارم برات...

اهورا نگاه مشکوکش را بین کیان و در اتاق چرخاند و عقب گرد کرد و رفت...

کیان نفسش را محکم بیرون فرستاد و قفل در اتاق رو باز کرد و داخل شد...

با دیدن تصویر رو به روش شوکه ایستاد ...

همون موقع اهورا پرید تو اتاق و گفت: اینجا چه خبره؟ چرا در رو قفل کرده بودی؟

با دیدن السا که روی زمین افتاده بود بلند گفت: این دختره کیه؟ چه بلایی سرش آوردی؟

کیان شوکه گفت: من... من کاری نکردم...

و تازه انگار موقعیت را درک کرد...

به سمت السا رفت و نبضش را گرفت...

کیان: زنده اس...

اهورا: بلندش کن ببریمش بیمارستان...

کیان اخمی کرد و گفت: نمیشه... اون جعبه کمک های اولیه رو از توی کشو بردار بیار زخمشو پانسمان کنم...

اهورا: کیان شاید سرش ضربه خورده باشه... باید عکس بگیرن... آزمایش انجام بدن...

کیان: کاری که گفتم رو بکن...

و السا را بلند کرد و روی تخت گذاشت...

اهورا جعبه رو به دست کیان داد و گفت: نمیدونم داری چه غلطی میکنی ولی من شریک جرمتم نمیشم... من میرم خونه...

و پشتش را به کیان کرد و از او فاصله گرفت که ضربه محکمی به پشت گردنش خورد و چشمانش روی هم افتاد و جسمش روی زمین سقوط کرد...

کیان بالای سرش ایستاد و گفت: شرمنده رفیق... تو جایی نمیری...

چشمام رو باز کردم که با نور شدیدی که توی چشمم خورد دوباره بستمشون...

بالاخره چشمام به نور عادت کرد و پلک هام از هم فاصله گرفتن...

خواستم از جا بلند بشم که دردی توی سرم پیچید...

دستی به سرم کشیدم... سرم پانسمان شده بود...

نگاهم به پایه سرم افتاد...

چشمام لوله باریک سرم رو دنبال کردن و به دست چپم رسیدن که با دستبند فلزی شبیه دستبند پلیس ها به تخت بسته شده بود...

چشمام گرد شد...کیان منو بسته بود؟...

به سختی سر جام نشستم و نگاهی سرسری به اتاق انداختم که با دیدن چیزی خشک شدم...

رو به روی تخت پسری با طناب به صندلی بسته شده بود...نمیشناختمش..

اینجا چه خبره؟ چرا هر روز بیشتر از روز قبل گیج میشم؟

با شنیدن صدای پا به در اتاق خیره شدم که خاتون وارد شد...

نگاه غمگینی به پسر انداخت و به سمت من اومد...

کنارم نشست و گفت:خوبی مادر؟سرت درد نمیکنه؟

اولین بار بود که اینقدر مهربون باهام حرف میزد...

با تعجب گفتم:ممنون خاتون...

و نگاهی به پسر انداختم و گفتم:خاتون این پسر کیه؟چرا بسته شده به صندلی؟اینجا چه خبره؟

خاتون آهی کشید و خواست چیزی بگه که کیان وارد اتاق شد.

با دیدن چشمای باز من پوزخندی گوشه لبش نشست و گفت:چه عجب بیدار شدین...

و عصبی به سمتم اومد و قبل از اینکه بفهمم میخواد چیکار بکنه سیلی محکمی به صورتم زد ...

صدای جیغ خاتون بلند شد...

کیان عصبی فریاد زد:خاتون برو بیرون...

خاتون بلافاصله از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

کیان:چه بلایی سر خودت آوردی بودی دختره احمق؟

با چشمای اشکی و گرد از تعجب بهش خیره شدم...

کیان:فکر کردی اگه بلایی سرخودت بیاری من تو رو از این خونه میبرم بیرون و میتونی فرار کنی؟

-:چ...چی...داری میگی؟

کیان:خفه شو...

جوش آوردم...حرص و ناراحتی این چند روز رو فریاد زدم و گفتم:نه...این دفعه تو خفه شو...

سیلی دیگری به گونه ام نواخته شد اما ساکت نشدم و ادامه دادم: خودت این بلا رو سرم آوردی... وقتی هلم دادی... سرم خورد به اون قفسه و بعد هم وقتی میخواستم پیام از خون ریزی سرم خبرتون کنم سرم گیج رفت و نمیدونم دوباره به کجا خورد که بیهوش شدم...

همه حرفام رو به نفس گفتم و ساکت شدم...

کیان شوکه نگاهم میکرد... وقتی به خودش اومد اخمی کرد و خواست چیزی بگه که صدای آخی از جانب پسر بلند شد...

کیان از من فاصله گرفت و به سمت گوشه اتاق رفت و به پسر زل زد... دلیل کارهاش رو نمی فهمیدم ...

صدای زمزمه پسر رو شنیدم: آی... دستت بشکنه کیان... پسر خر...

نگاهی به صورت اخمای کیان انداختم و ریز ریز خندیدم که اخم کیان غلیظ تر شد...

نگاهم رو از کیان گرفتم و به پسر دوختم که سرش رو بلند کرد و با دیدن من گفت: د بیا... اینم از شانس گند ما... حالا که مردم آوردن بیمارستان بهشت ... حوری ما هم که سرش شکسته... ای بابا...

اخمی به روش کردم که سریع گفت: ببخشید حوری جون ناراحت نشو...

چشمام گرد شد که همون موقع صدای کیان بلند شد: بسه اینقدر چرت و پرت نگو...

با دیدن کیان گفت: مامور عذاب ما هم باید شکل اون پسر نفهم باشه...

کیان اخمی کرد و گفت: این مسخره بازی رو تمومش کن...

اون پسر هم جدی شد و گفت: من باید این حرف رو بهت بزنم... میشه بگی چه غلطی داری میکنی؟ چرا منو بستی؟

کیان: نباید فضولی میکردی... فضولی بیش از حدت کار دستت داد... حالا هم نمیتونی جایی بری تا من بخوام... (پوزخندی زد و گفت) به مادرت هم زنگ زدم و گفتم داریم با هم میریم سفر...

پسر: کیان... اینجا چه خبره؟ این دختر کیه؟ چرا زندانش کرده بودی؟ من رو چرا بستی؟

کیان خونسرد به سمت در رفت و گفت: این دقیقا همون چیزیه که نباید در موردش فضولی میکردی...

و از اتاق بیرون رفت و در رو بست و قفل کرد...

بی صدا به اون پسر زل زده بودم که گفت: چرا زل زدی به من؟

لب های خشکم رو با زبون تر کردم و گفتم: فکر کنم به خاطر دیدن من توی دردرس افتادین... معذرت میخوام...

پسر خندید و گفت: بی خیال آجی... دنیا دو روزه... من اهورام... اسم تو چیه؟

-:السا...

لبخندی زد و گفت: از آشناییت خوشبختم ...

-:منم همینطور...

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت که اهورا گفت: تو با کیان نسبتی داری؟

سری تکون دادم و گفتم: دقیقا همیشه گفت نسبت ولی... دوستشم...

اهورا با شیطننت گفت: دوست دختر؟

خندیدم و گفتم: اوایل دوست اجتماعی... بعد هم همون چیزی که گفتی...

اهورا هم خندید و گفت: منم دوستشم... (چشمکی زد و گفت) دوست اجتماعی... (عشوه زنونه ای اومد و ادامه داد) هنوز به مرحله شما نرسیدیم...

خندیدم ... از ته دل... خیلی بانمک بود...

از اینکه بعد از اینهمه مدت یه هم صحبت پیدا کرده بودم خوشحال بودم...

اهورا: چجوری با کیان آشنا شدی؟

-: تو یه کافی شاپ... حواسم نبود روش قهوه ریختم... کیان هم با اخم نگاهم میکرد که بهش گفتم براتون یه پیرهن دیگه میخرم... همش میگفت لازم نیست خانوم اما به اجبار بردمش و یه پیراهن نو براش خریدم... چون پاتوق هر دو همون کافی شاپ بود هر روز همدیگه رو می دیدیم و خب دیگه... کم کم رفتارمون با هم دوستانه شد... و وقتی محکم شد که با یکی از مزاحمام دعوا کرد...

اهورا خندید و گفت: چه رمانتیک...

پوزخند تلخی زدم و گفتم: آره...

دستم رو که به تخت بسته شده بود رو تکون دادم و گفتم: اینم از روی رمانتیک بودنشه ...

چهره اهورا غمگین شد...

خونسرد گفتم: بی خیال... چی شد که تو هم به من پیوستی؟

خندیدم و گفتم: وقتی یهو اوادم تو اتاق فقط میخواستم بدونم چرا در اتاق کارش رو قفل کرده... آخه هیچوقت پیش نیومده بود... مشکوک شدم بهش... با دیدن تو بهش گفتم باید بیرتت بیمارستان اما گوش نکرد... خواستم برم که از پشت زد و بیهوشم کرد... نامرد...

با صدای چرخش کلید هر دو سکوت کردیم و به در زل زدیم...

خاتون وارد شد و با دیدن اهورا به سمتش رفت و گفت: به هوش اومدی مادر؟!...خدا رو شکر...نگرانیت بودم...

اهورا لبخند دلگرم کننده ای به روی خاتون زد و گفت: قریون اون دل مهربونت...نگران نباش من خوبم...

خاتون به من نگاه کرد و گفت: تو خوبی دخترم؟ چیزی نیاز نداری؟

لبخند نیم بندی زدم و گفتم: ممنون خاتون...خوبم...چیزی نیاز ندارم...

خاتون نگاه غمگینی به هر دوی ما انداخت و رفت...

چند روزی که من و اهورا زندانی هستیم...اون بسته شده به صندلی و من بسته شده به تخت...

اهورا پسر خوب و بانمکیه...توی این چند روز خیلی باهم صمیمی شدیم و چند باری هم بهم گفته آجی...از اینکه من رو خواهر خودش میدونه خیلی راضیم چون باعث میشه راحت تر رفتار کنم و معذب نباشم...

مثل همیشه داشتم به حرفای اهورا میخندیدم که در باز شد و کیان وارد شد...نگاهی به هر دوی ما انداخت و گفت: مثل اینکه زیادی داره خوش میگذره...

و با قدم های بلند به سمت من اومد و دستم رو باز کرد و از روی تخت بلندم کرد...

کشتون کشتون داشت من رو به سمت در میبرد که گفتم: داری منو کجا میبری؟

کیان: یه جایی که بهت خوش نگذره..

صدای اهورا بلند شد: چی از جون این دختر میخوای که اینقدر اذیتش میکنی؟

کیان عصبی برگشت و داد زد: به تو ربطی نداره...به هیچکس ربطی نداره...این دختر باید تقاص پس بده...

مبهوت به چهره سرخ شده اش زل زدم و گفتم: تقاص؟ تقاص چی رو باید پس بدم؟

کیان نگاه پر از خشمش رو به سمتم برگردوند...

با دیدن خشم و نفرتی که توی چشمش موج میزد لال شدم و دهنم بسته شد...

کیان هم من رو از اتاق بیرون کشید و به داد و فریاد های اهورا توجهی نکرد...

به سمت اتاقی گوشه راهرو رفت و من رو آروم هل داد توی اتاق و گفت: از این به بعد اینجا میمونی...

و در رو بست و رفت...

یه اتاق یکدست سفید... با یه تخت و یه میز عسلی...

با غم روی تخت نشستم و به دیوار زل زدم... من توی این اتاق دیوونه میشم!

چند روز دیگه هم گذشت... نه کیان رو میدیدم و نه اهورا رو... هیچ سرگرمی هم نداشتم... چند بازی به خاتون گفتم برام یه کتاب بیاره اما گفت اجازه نداره... تنها کاری که تو طول روز میکردم زل زدن به دیوار و سقف بود...

روی تخت دراز کشیده بودم و مثل همیشه به سقف زل زده بودم که صدای چرخش کلید به گوشم خورد...

سرم رو به سمت در چرخوندم که با دیدن کیان توی چهارچوب در سریع توی جام نشستم...

کیان با پوزخندی که گوشه لبش بود در رو بست و بهش تکیه داد...

-کیان... چر...

کیان وسط حرفم پرید و گفت: هیس... برای جواب دادن به سوالاتی تکراری تو نیومدم...

سرم رو زیر انداختم و گفتم: پس برای چی اینجا...

کیان: پدرت کجاست؟

متعجب از سوالی که پرسیده بود سرم رو بلند کردم و با بهتی که توی صدام بود گفتم: پدرم؟

کیان: آره... پدرت... اون کجاست؟

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم: چیه؟ میخوای مثل فیلمای بابت دخترش ازش پول بگیره و بعد منو تحویلش بدی؟

کیان عصبی به سمت اومد و فکم رو توی دست گرفت و گفت: چرت و پرت به من تحویل نده... فقط جواب سوالم رو بده... پدرت کجاست؟

حالا که من نمیدونم اون چه قصدی داره بهتره اطلاعاتم رو برای خودم نگه دارم، پس در حالی که صورتم از شدت فشار دست کیان جمع شده بود به سختی گفتم: به... تو ربطی... نداره...

کیان صورتم رو ول کرد و به عقب هلم داد که روی تخت افتادم و صدای دادش پرده های گوشم رو لرزوند: پدرت کدوم گوریه دختره عوضی؟

از روی تخت بلند شدم و گفتم: حرف دهنتم رو بفهم کیان...

سلی محکمی به صورتم زد و گفت: مثلاً حرف دهنم رو نفهم چه غلطی میخوای بکنی؟ هههههههه؟
گرمی خون رو گوشه لبم حس کردم...

با حرص و بغض تو چشماش زل زدم و گفتم: برو به جهنم... عوضی...

در کسری از ثانیه صورتش سرخ شد و با عصبانیت به سمت هجوم آورد...

تنها چیزی که می فهمیدم درد لگد هایی که به بدنم میزد و صدای جیغ خودم بود تا اینکه از درد زیاد چشمام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم...

با باز کردن چشمام نگاهم روی سقف سفید اتاق موند...

تکونی به خودم دادم که درد توی تمام بدنم پیچید...

نگاهم رو به اطراف چرخوندم... توی اتاق خودم بودم... همون اتاق سفید دیوونه کننده!!!...

به سختی بدنم رو تکون دادم... با هر تکون کوچیک لبم رو گاز میگرفتم تا به خاطر درد زیاد صدای جیغم بلند نشه...

بالاخره موفق شدم سر جام بشینم...

با درک کامل موقعیت لبخندی زدم که حتی تلخیش رو خودم هم حس کردم...

یعنی حتی سعی نکرده بود یه دکتر بیاره برام تا ببینه هنوز سالم یا نه...

نگاهی به دستام انداختم... آستین لباسم رو به آرامی رو به بالا تا زدم...

کبودی بزرگ روی دستم ، دلم رو به درد آورد...

چطور دلش اومد؟ از کیان همیشه آرام بعید بود... گرچه این چند روز رفتار های متفاوتی ازش دیده

بودم اما کیان قبل از این چند روز اینجوری نبود... بد نبود... سرد نبود... مهربون بود... خوش قلب

بود... اما حالا... انگار ورق برگشته بود و تازه داشتم حقایق رو میدیدم... کیان

بد اخلاق... سرد... سنگدل... و شاید... ترسناک...

نمی دونم چقدر طول کشید که همونطور به دیوار خیره شده بودم و به اون لحظه ها فکر میکردم که

با نشستن دستی روی شونه ام از جا پریدم و با ترس به کنارم خیره شدم...

با دیدن خاتون نفس راحتی کشیدم...

خاتون: خوبی مادر؟ جاییت درد میکنه؟

با حرف های خاتون به یاد لحن مهربون مادرم افتادم و اشک تو چشمام جمع شد و با بغض گفتم: من خوبم خاتون...

خاتون آهی کشید و گفت: نمیدونم این پسر میخواد چیکار کنه که اینقدر شماها رو عذاب میده...

با حرف خاتون مشکوک گفتم: خاتون... اهورا... حالش خوبه... مگه نه؟

اشکی از گوشه چشم خاتون روی گونه اش جاری شد...

-:چه بلایی سرش اومده؟

خاتون با صدای پر بغضی گفت: پسر بیچاره درخواست کرد که بره سرویس بهداشتی به خاطر همین خود آقا همراهیش کرد اما بعد سعی کرد فرار کنه که با آقا دعواش شد... الهی بمیرم براش... بی جون افتاده تو اتاق کار... اینقدر کتک خورده که نمی تونه تکون بخوره...

نگران و پر بغض زمزمه کردم: باید ببینمش...

-:چیه؟ خیلی نگرانشی؟

با صدای کیان ترسیده به سمت در اتاق برگشتیم...

کیان اخمی کرد و رو به خاتون گفت: بعدا با هم صحبت میکنیم... برو بیرون...

خاتون با سری پایین افتاده از اتاق بیرون رفت...

برای دفاع از خاتون گفتم: تقصیر خاتون نبود!

کیان با پوزخند و لحنی سرد و بی توجه به حرف من گفت: میبینم که هفت تا جون داری... انگار نه انگار که چند ساعت پیش داشتی می مردی...

-: اینقدر آرزوی مرگم رو داری؟

کیان با بی رحمی تمام توی چشمام زل زد و با لحنی پر نفرت گفت: متأسفانه یا خوشبختانه فعلا خیلی به دردم میخوری و گرنه خودم خلاصت میکردم...

شوکه به آدم غریبه رو به روم خیره شده بودم...

سعی میکردم زبونم رو توی دهنم بچرخونم و حرفی بزنم اما انگار لال شده بودم...

این آدمی که رو به روم ایستاده بود کیان نبود! به خدا نبود!...

لحنش... حرفش... حرکاتش... با هیچ کدوم آشنا نبودم... کیان بی رحم نبود... این آدم هیچ شباهتی به کیان نداشت...

توی چشماش دنبال ردی از محبت قبل گشتم اما... هیچی... خالی و سرد و بی رحم...

بالاخره با کلی جون کندن زبونم به حرکت دراومد و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم: میخوام اهورا رو ببینم...

با خونسردی و بیخیالی شک برانگیزی به دیوار تکیه زد و دست هاش رو توی سینه جمع کرد و گفت: نگران نباش... حالش خوبه...

-:چ... چرا... این کارا رو میکنی؟

کیان: جواب سوالت رو وقتی میگیری که بهم بگی پدرت کجاست...

با دیدن ادامه دار شدن خونسردیش کمی جرات پیدا کردم و گفتم: با پدرم چیکار داری؟

کیان لبخند مرموزی زد و با لحن خاصی گفت: جواب سوالات فقط بستگی به جواب سوال من داره عزیزم...

از عزیزم گفتن منظور دارش شوکه شدم...

اگر بخواد... نه! کیان اینجوری نیست!

هر چند سعی کردم مثبت فکر کنم اما نتونستم جلوی لرزی که توی بدنم افتاد رو بگیرم...

با دیدن چهره شوکه و بدن لرزون من پوزخندی زد و با لحن تحقیرآمیزی گفت: خیال برت نداره دخترجون... تو فقط برام یه عروسکی... یه سرگرمی... و یه وسیله...

و به سمت در رفت که ناگهان وسط راه ایستاد و برگشت و با دو قدم بلند رو به روم ایستاد و تهدیدوار گفت: اگر هرچه زودتر جواب سوالم رو ندی برات گرون تموم میشه...

و لبش رو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد: ما حالا حالاها باهم کار داریم... شاید همون چیزی که از فکر بهش لرزیدی!

لبخند مرموزی زد و ازم فاصله گرفت و بعد هم صدای بلند بسته شدن در...

و من... فقط مات به دیوار رو به رو...

یعنی کیان با بابا چیکار داره؟ چرا میخواد بدونه بابا کجاست؟ چرا منو دزدیده؟

آه... از این همه سوال بی جواب خسته شدم!

با به یاد آوردن حرف آخر کیان اشک تو چشمم نشست.

یعنی کیان تا این حد عوض شده؟ تا این حد عوضی شده؟!

با صدای باز شدن در از ترس روی تخت خودم رو جمع کردم.

با دیدن خاتون متعجب نفس راحتی کشیدم و لبخندی به روش زدم...

خاتون: چیزی شده دخترم؟ حالت خوبه؟ از چیزی ترسیدی؟ میخوای به آقا زنگ بزنی؟

تا کلمه آقا از دهن خاتون بیرون اومد تند گفتم: نه نه نه... نیازی نیست... من خوبم... من خوبم...

خاتون: اما...

از ترس اینکه یه وقت به کیان زنگ بزنی هر چی التماس داشتم تو نگاهم ریختم و با بغض گفتم: به

خدا خوبم خاتون... به کیان چیزی نگو...

خاتون شوکه به من خیره شده بود...

بعد از چند لحظه به خودش اومد و گفت: باشه دختر... چرا بغض کردی؟ آروم باش دخترم... چیزی به

آقا نمیگم...

به سمتم اومد و سرم رو تو آغوش گرفت...

با حس گرمای مادرانه آغوشش بغضم ترکید و زدم زیر گریه...

دستی روی موهام کشید و گفت: هیش... چیزی نیست دخترم... چیزی نیست...

صورتم رو با دستاش قاب گرفت و گفت: آقا اذیتت کرده مادر؟

خواستم چیزی بگم که با به یاد آوردن حرف ها و کتک ها و تهدید های کیان ترسیدم...

اگر بگم چه تهدیدی کرده و بلایی سر خاتون بیاره چی؟ از کیان جدید هیچی بعید نیست!

به خاتون و صورت مهربونش زل زدم...

نه... این زن نباید پاسوز من بشه...

تازه اگر هم بگم کاری از دست خاتون برنمیاد...

بنابراین فقط سرم رو به طرفین تکون دادم...

خاتون لبخندی زد و گفت: منو ببخش دخترم... اون اوایل که اومده بودی نمی شناختمت... به خاطر

همین باهات سرد برخورد میکردم... منو ببخش مادر... من خیلی آدم خونگرمی نیستم...

به زور لبخندی روی لب های لرزوم نشوندم و گفتم: اشکال نداره خاتون... بهتون حق میدم...

سکوتی بینمون به وجود اومد که من با به یاد آوردن اهورا شکستمش: خاتون...

خاتون: جانم دخترم؟

خیلی آروم گفتم: حال اهورا چطوره؟

خاتون لبخند کوچیکی زد و گفت: بهتره مادر...
از جا بلند شد و گفت: من دیگه باید برم... آقا الان میاد...
و سریع به سمت در رفت و از اتاق خارج شد...
خواستم دوباره روی تخت دراز بکشم که با به یاد آوردن چیزی خشک شدم...
به سمت در برگشتم...
من صدای قفل شدن در رو نشنیدم!
آروم از جا بلند شدم و به سمت در رفتم...
دستگیره در رو گرفتم و آروم به سمت پایین کشیدمش...
در باز شد!!!
با خوشحالی و هیجان به در باز خیره شدم...
بهترین فرصتی بود که میتونستم از اینجا بزنم بیرون...
حرف خاتون رو به یاد آوردم: آقا الان میاد!
پس یعنی کیان خونه نیست!
خواستم از اتاق بیرون برم که با به یاد آوردن سر و شکلم سر جا ایستادم...
لباسام زیاد موردی نداشت اما موهام...!
سریع به عقب برگشتم و ملحفه روی تخت رو برداشتم و گوشه ای از اون رو پاره کردم...
به شکل روسری درآوردمش و سرم کردم و سریع از اتاق خارج شدم...
با نگاهی به این طرف و اون طرف به سمت اتاقی که اهورا اونجا بود رفتم...
دستگیره رو چند بار تکون دادم اما در باز نشد...
وقتی نداشتم که بخوام اهورا رو هم آزاد کنم... میرم و با پلیس برمیگردم!
آره اینجوری بهتره...!
نگاهی به دو طرف راهرو انداختم که راه پله رو دیدم و به همون سمت رفتم...
با صداهایی که از آشپزخونه میومد فهمیدم خاتون اونجاست...

خیلی آرام از جلوی در آشپزخونه رد شدم و به سمت در ورودی رفتم و آرام و بی سروصدا بازش کردم...

نگاهی به عقب انداختم...

نفس راحتی کشیدم و پا توی حیاط گذاشتم...

سریع به سمت در آهنی سیاه رنگ رفتم که با صدای ترمز ماشینی که اومد سریع پشت باغچه روی زمین دراز کشیدم و خودم رو جمع کردم...

از لبه ی باغچه سرکی کشیدم...

حدسم درست بود... کیان برگشته بود... باید سریعتر تا قبل از اینکه کیان بفهمه من نیستم از خونه برم بیرون...

با صدای در ورودی خونه با احتیاط نگاهی به حیاط انداختم و بعد با خیال راحت از جا بلند شدم و سریع به سمت در دویدم و از خونه خارج شدم...

نگاهی به دو طرف کوچه انداختم...

با صدای بوق ماشین هایی که از سمت راست کوچه میومد حدس زدم که خیابون اون طرف باشه... با تمام سرعت شروع کردم به دویدن...

با رسیدن به خیابون لبخند شادی زدم...

بی توجه به نگاه های تحقیر آمیز یا متعجب اطرافم که به خاطر لباس ها و قیافه داغونم بود به سمت خیابون رفتم و جلوی تاکسی زرد رنگی رو گرفتم یا در واقع خودم رو جلوی ماشین انداختم...

راننده با عصبانیت خواست پیاده بشه که سریع نشستم و گفتم: آقا تو رو خدا برو...

راننده: خانوم معلوم هست چته؟ میخوای خودت رو به کشتن بدی؟ این کارا چیه؟ برو پایین خانوم...

با التماس بهش نگاه کردم و گفتم: تو رو خدا... جون زن و بچه ات... منو ببر کلانتری... تو رو خدا آقا...

راننده: ای بابا... عجب گرفتاری شدیما...

و صاف سرجاش نشست و خواست ماشین رو به حرکت در بیاره که در سمت من باز شد و از ماشین بیرون کشیده شدم!

با ترس به کیان که عین شیر زخم خورده نگاه میکرد زل زدم...

راننده از ماشین پیاده شد و گفت: چه خبرته آقا؟ با این خانوم چیکار داری؟

اما من که از ترس قالب تهی کرده بودم با دستام کناره های صندلی رو چسبیدم و از جام تگون
نخوردم!

کیان از ماشین پیاده شد و به سمت در طرف من اومد و بازش کرد و گفت: بیا پایین!

سرم رو به نشونه منفی به طرفین تگون دادم...

عصبی شد و بازوم رو محکم گرفت و خیلی راحت منو از ماشین بیرون آورد و به سمت ساختمان کشید...

هر چقدر که تقلا کردم نتوانستم بازوم رو از دستش بیرون بکشم...

به در ورودی رسیدیم...

در رو باز کرد و من رو محکم وسط سالن پرت کرد که روی زمین افتادم و در رو محکم به هم کوبید!

با صدای در ، خاتون از آشپزخانه بیرون اومد و ترسیده به ما زل زد و لرزون گفت: آ... آ... قالا...

کیان فریاد زد: خاااتون برو بالاااااا....

خاتون با ترس از ما دور شد...

کیان قدمی به سمت برداشت و با صدای کنترل شده ای گفت: که فرار میکنی... از دست من؟!... فکر کردی میتونی به همین راحتی از این خونه بری بیرون؟!!

همونطور که روی زمین افتاده بودم خودم رو عقب کشیدم...

هر چقدر اون جلو میومد من تند تند عقب میرفتم تا اینکه به دیوار رسیدم و نتونستم عقب تر برم...

کیان پوزخندی زد و روی صورتش خم شد و گفت: فکر کردی به همین راحتی از دست من خلاص میشی؟! با یه فرار کوچیک و برنامه ریزی نشده؟! نه خانوم کوچولو... بزرگترین اشتباهی بود که میتونستی رو انجام دادی... حالا هم عواقبش پای خودته!

و بازوم رو کشید و بلندم کرد و به سمت طبقه بالا برد...

از ترس لال شده بودم و هیچی نمی گفتم، یعنی نمیتونستم که بگم....

کیان رو به خاتون که گوشه ای ایستاده بود گفت: میری پایین و به هیچ وجه هم بالا نمیای... به هیچ وجه... فهمیدی؟!

خاتون چشمی زیر لب گفت و نگاه نگرانش رو به من دوخت که کیان با صدای بلندی گفت: پس چرا نمیری؟!

خاتون یا تند کرد و از یله ها یابین رفت...

کیان ، منو به سمت اتاق اهورا کشید و در رو باز کرد...

منو هل داد تو اتاق و خودش پشت سرم اومد و در رو بست و قفل کرد...

نگاهم روی اهورا چرخید که روی تخت خوابیده بود...

صورتش کبود بود و یقه لباسش پاره شده بود...

کیان به سمت اهورا رفت و گفت: بلند شو...مهمون داری!

اهورا چشمش رو باز کرد و با دیدن من کنار تخت خواست سریع بلند بشه که دستش رو، روی پهلوش گذاشت و آخی گفت و دوباره دراز کشید...

با دیدن اهورا و وضعیتش اشک توی چشمم جمع شد...

کیان پوزخندی زد و گفت: الان وقت آه و ناله نیست...بلند شو که حسابی کار داریم!

اهورا در حالی که چهره اش از درد جمع شده بود گفت: چرا...دست از... سر ما بر... نمیداری؟!!

کیان بازوی اهورا رو گرفت و کشید و بلندش کرد و گفت: حرف اضافی نزن!

به سمت من اومد و هلم داد توی بغل اهورا!

اهورا دستش رو دور بازوم حلقه کرد تا نیوفتم، گرچه وضعیت خودش بدتر بود و با کمک میله تخت سرپا ایستاده بود!

کیان: اگر کاری که میخوام انجام بدی میتونی از اینجا بری بیرون!

اهورا نگاه مرددش رو بین من و کیان چرخوند و گفت: چه کاری؟

کیان لبخند مرموزی زد و به من اشاره زد و گفت: برات اسباب بازی آوردم! باهاش بازی کن! باهاش باش!

رنگ از رخم پرید! کیان چی میگفت؟!!

از ترس یقه اهورا رو توی مشتم فشردم که نگاه بهت زده و خشک شده اش که روی کیان بود ، سمت کشیده شد!

با دیدن رنگ پریده ام دو تا بازوم رو گرفت و گفت: چته دختر؟ نترس! من کاریت ندارم! من این کارو نمیکنم!

کیان پوزخندی زد و گفت: یعنی نمیخوای آزاد بشی؟! نمیخوای بری پیش خانوادت؟ دوستات؟ دوست دخترات؟!!

اهورا: نمیتونی تحریم کنی کیان! من این کارو نمیکنم! السا مثل خواهرمه! هنوز اینقدر نامرد نشدم که به خواهر خودم...

ساکت شد و دیگه ادامه نداد!

کیان پوزخند عصبی زد و به سمت اهورا اومد و منو کنار زد و یقه ی اهورا رو تو دست گرفت و با خشم گفت: یا کاری که گفتم رو با به اصطلاح خواهرت انجام میدی یا اینقدر مثل سگ میزنمت تا عزرائیل بیاد سراغت!

اهورا سرش رو بالا گرفت و گفت: این کار رو بکن! منو بکش! مرگ شرف داره به کاری که تو ازم میخوای!

کیان محکم اهورا رو هل داد و به سمتش حمله برد!

صدای جیغ بلند شد و به سمت کیان دویدم و سعی کردم بکشمش عقب اما هیکل نحیف و زور مورچه ای من کجا و هیکل ورزشکاری و دستای قوی کیان کجا!

بازوش رو گرفتم و محکم می کشیدم اما فایده ای نداشت... کتاب قطوری که روی میز بود رو برداشتم و محکم توی کمرش کوبیدم!

به سمت برگشت و با چشمای سرخ از شدت خشم بهم زل زد...

کتاب از دستم ول شد و ترسیده چند قدم عقب رفتم... انگار بالاخره تلاشم جواب داد که دست از سر اهورا برداشت ولی خودم رو توی هچل انداختم! ترسیده زل زل نگاهش میکردم که به سمتم خیز برداشت!

جیغ بلندی کشیدم و خواستم برم عقب که کیان بازوم رو گرفت و با تو دهنی که بهم زد صدام توی گلوم خفه شد!

هلم داد سمت تخت و گوشه های مانتو رو گرفت و پاره کرد!

تیشرتش رو درآورد و خودش رو ، روی من انداخت...

زیر سنگینی جسمش نفسم گرفت...

اشکام راه خودشون و پیدا کرده بودن و با شدت تمام گونه ها و صورتم رو خیس میکردن!

هر چی التماس داشتم توی صدام ریختم و با عجز و نفسی که هر لحظه از فشار وزن کیان و گریه هام تنگ تر میشد گفتم: ولم... کن... تو رو ... خدا... کیان... قسمت میدم... نابودم نکن... کیان... تو رو خدا... کیان... کیان... نابود میشم... کیان رحم کن!...

هر چی حرف میزد و التماس میکردم انگار جری تر میشد...

لب هاش رو روی لبهام گذاشت و صدای هق هق گریه ام رو توی گلوم خفه کرد!

دستاش روی بدنم حرکت میکرد...

تن خسته ام ، بی رحمانه ، مورد حمله ناجوانمردانه کیان قرار گرفت ...

نگاه پر التماسم رو به سمت اهورا کشوندم اما فقط چشمای بسته اش رو دیدم و صورت خیسش و شونه های لرزونش!

کاری از دستش برنمیومد... نه با اون همه کتکی که از کیان خورده بود!

نگاه خیسم رو به چشمای بی رحم کیان دوختم!

اما اون بی توجه به کار خودش ادامه میداد!

لب هاش رو ، روی گردنم حرکت داد و تا نزدیکی گوشم بالا اومد و کنار گوشم زمزمه کرد: یادته گفتم اگر نگی پدرت کجاست چی میشه؟ یادته چند دقیقه پیش توی سالن بهت گفتم فرار ت عواقب داره؟ خودت خواستی السا! هر چی پیش بیاد تقصیر خودته! چون تو باهام راه نیومدی!

دیگه چیزی نمی شنیدم! نه تهدیدای کیان رو میشنیدم ، نه صدای گریه ی ضعیف و آروم اهورا و نه صدای نفس های خودم رو!

چیزی نمونده بود که منو برای همیشه نابود کنه که از حرکت ایستاد!

نفسش رو کلافه بیرون داد و زمزمه وار گفت: چرا نمیتونم بیشتر عذابت بدم؟! چی جلومو میگیره؟! لعنت به تو...!!!

از جا بلند شد و با سرعت از اتاق بیرون زد...

ملحفه تخت رو دور خودم پیچیدم. هوا کم کم وارد ریه هام شد و صدای هق هق بلند شد...

جسم له شده ام رو از روی تخت به سختی بلند کردم و نشستم!

هق هق قطع نمیشد...

صدای ضعیف و پر بغض اهورا رو شنیدم: من... منو... ببخش... ببخش! کا... ری... ازم... ساخ... ساخته... نبو... د!

چه اهمیتی داشت؟! مگه مهم بود تاسفش؟! مگه تاسف اون برای روح و جسم له شده ام درمان بود؟! ولی ازش ممنون بودم که مردونگی کرد و توی تمام چند دقیقه پیش چشماش رو بسته بود و بیشتر از این خردم نکرد! گرچه... دیگه هیچی برام مهم نبود... انگار نه انگار که صدای اهورا رو شنیدم... فقط به رو به رو خیره شده بودم و هق میزدم...

بعد از چند دقیقه هق هق قطع شد و چشمه اشکم خشک شد... فقط مات دیوار رو به رو بودم!

کیان چیکار کرد؟ کسی که بیشتر از هرکسی بهش اعتماد داشتم چیکار کرد؟ کسی که عاشقانه دوستش داشتم چیکار کرد؟ چیکار کرد؟! می توئم ازش متنفر باشم؟!!

توی فکر بودم و به در زل زده بودم که خاتون توی چهارچوب در ظاهر شد و با عجله به سمتم اومد و مدام خودش رو لعنت میکرد و اشک می ریخت

خاتون:السا ...مادر...بلایی سرت آورد؟السا جان...

بعد از اینکه کلی من رو واریسی کرد و با چشم و ابرو از اهورای داغون قضیه رو پرسید و مطمئن شد که چیزی نشده و بلایی سرم نیومده ، نفسی کشید و سرم رو توی آغوشش گرفت و روی سرم بوسه زد...

خاتون:منو ببخش مادر...من چاره ای ندارم...منو ببخش مادر...منو ببخش...

صورتم رو بین دستاش گرفت و گفت:یه حرفی بزن...جیغ بزن...توی گوشم بزن...اما اینجوری ساکت نمون...

میخواستم چیزی بگم ، میخواستم عکس العملی از خودم نشون بدم...اما...نه میتونستم و نه تمایلی داشتم...

فقط با چشمای سردم به خاتون خیره شدم...سرد و مات!

چند روزی بود که کیان سراغم نیومده بود اما خاتون هر روز و هر لحظه که کاری نداشت میومد پیشم میموند و سعی میکرد منو به حرف بیاره...

خاتون اشکاش رو پاک کرد و گفت:تو رو خدا یه حرفی بزن مادر!دارم دق میکنم از غصه!...

فقط به دیوار رو به روم زل زده بودم و هیچی نمی گفتم!

اتفاق های دور و اطرافم برام اهمیتی نداشت! حتی غذا رو هم خاتون به زور دو تا قاشق توی دهنم میگذاشت و مجبورم میکرد بخورم...

خاتون ناامید به من زل زده بود و من به دیوار!

بالاخره از سکوتم خسته شد و از جا بلند شد و با هق هق از اتاق بیرون رفت!

روی تخت دراز کشیدم و ایندفعه به سقف خیره شدم...

با صدای در نگاه سردم رو به اون سمت برگردوندم که با دیدن کیان ناخودآگاه از جا پریدم و روی تخت عقب رفتم...

یه قدم اومد جلو که با شدت بیشتر عقب رفتم و از روی تخت پرت شدم پایین اما بی اهمیت به دردی که توی کمرم پیچید بازم عقب تر رفتم و زمزمه کردم: نزدیکم نشو...

فقط میدونستم که نباید بذارم نزدیکم بشه! همه وجودم بهم هشدار میداد که از این مرد دوری کنم!

یه قدم دیگه جلو اومد که اشکام صورتم رو خیس کرد و خودم رو گوشه دیوار جمع کردم و صدای جیغم بلند شد: تو رو خدا... نیا... جلو نیا... تو رو خدا... تو رو خدا... نیا... نیا... نیا...

کیان با بهت سر جاش خشک شده و به من زل زده بود...

کیان: کاریت ندارم! السا...

و خواست یه قدم دیگه جلو بیاد که جیغم بلندی کشیدم که از صدای خودم هم ترسیدم!

بازو هامو رو بغل کردم و با صدای خش دارم گفتم: تورو خدا... کاری بهم نداشته باش!

کیان کلافه دستی توی موهایش فرو کرد و عقب گرد کرد و از اتاق زد بیرون!

بلافاصله خاتون اومد توی اتاق...

خاتون: چی شد مادر؟ اذیت کرد؟ خدا لعنتش کنه! چی از جون تو میخواد؟

انگار که حرف های خاتون مثل بنزینی باشه که روی آتیش ریخته میشه!

دچار جنون آنی شدم!

جیغم زدم: تنهام بذارید!

خاتون بهت زده نگاهم میکرد...

از جا پریدم و هر چی که دم دستم میومد رو میشکوندم! گلدون کوچیک روی عسلی رو برداشتم و پرت کردم سمت در!

داد زدم: تنها بذارید! ولم کنید! میخوام تنها باشم! برو بیرون! بروووو...

خاتون از بهت در اومد و ترسیده عقب عقب رفت و به سرعت از اتاق بیرون زد!

نگاهم به تیکه های شکسته گلدان افتاد...

تیکه بزرگی رو دست گرفتم و بهش زل زدم...

این میتونه کمکم کنه؟ از این محیط دیوونه کننده راحت میشم؟ دیگه روحم درد نمیکشه؟ دیگه مجبور

نیستم نگاه پر ترحم خاتون رو تحمل کنم؟ دیگه ترسی از اومدن کیان ندارم؟ با استفاده از این آزاد

میشم؟!... پس... نتیجه میگیریم که آره، میتونه کمکم کنه!

شیشه رو نزدیک دستم بردم و خواستم که روی دستم بکشم که صدای پا باعث شد فعلا منصرف بشم! شیشه رو توی جیب لباس بلند و بزرگی که خاتون تنم کرده بود فرو بردم!

در با شتاب به دیوار کوبیده شد و صدای فریاد کیان بلند شد: تو چه مرگته؟!!

نگاه ترسیده و پر از حرفم رو به چشمای خشمگینش دوختم و به سکوتم ادامه دادم!

کنی نگاهم کرد و پوفی کشید و گفت: از اون وسط بلند شد برو رو تخت بشین... وگرنه هم کار دست خودت میدی هم دست من! حوصله پانسمان کردن ندارم!

بی حرف از جا بلند شدم و گوشه تخت ساکت و آرام نشستم!

خواست از در بره بیرون که آرام گفتم: میخوام برم حموم!

کیان متوقف شد...

پشتش به من بود... منتظر جواب نه قانع و جدیش بودم که خیلی آرام گفتم: به خاتون میگم کمکت کنه!

و رفت!

نمیدونم چی باعث شد بهم نه نگه... شاید ترحم و شاید حس نفرت از خودش و شاید هم اینکه درک کرده شرایطم رو اما این قبول کردن به نفعش نیست، چون زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنه منبع تمام سوال هاش رو از دست میده و به هیچ جوابی نمیرسه!

با صدای خاتون از فکر بیرون اومدم و بهش زل زدم...

خاتون لبخند مصنوعی روی لبش نشوند تا غم چشماش رو پنهان کنه و گفت: بلند شو مادر... برو یه دوش کوتاه بگیر!

از جا بلند شدم و همراه خاتون از اتاق بیرون رفتم...

جلوی در حموم حوله ای رو بدستم داد و گفت: بیا این حوله رو بگیر... کارت که تموم شد زنگ توی حمام رو بزن تا برات لباس بیارم...

سری تگون دادم و خودم رو توی حموم انداختم...

بعد از نگاهی کوتاه به اطراف حموم حوله رو گوشه ای انداختم و برای اینکه خاتون شک نکنه شیرآب رو باز کردم.

شیشه رو از جیبم بیرون آوردم...

نگاهی به لبه های شیشه انداختم! تیز بود... خوبه!

لبه تیز شیشه رو، روی رگ های دستم گذاشتم و محکم کشیدم! با اولین خراش، دستم از خون رنگ شد... اما من به یه خراش بسنده نمیکنم! دومی و سومی رو هم کشیدم!

لباسم و محیط اطرافم رو خون گرفته بود...

شیشه از دستم افتاد...

بی حال بی حال شده بودم!

پاهام سست شده بود...

به دیوار تکیه زدم و نشستم...

با صدای در ، سرم رو به اون سمت چرخوندم...

خاتون:السا مادر...بیا این لباس رو بگیر یه گوشه آویزون کن آقا گفته باید برم اتاق شون رو مرتب کنم ...

از شدت ضعف نمیتونستم حرف بزنم!

وقتی جوابی از من نشنید دوباره به در زد و گفت:السا...

صدایی ازم درنیومد و به همین دلیل با نگرانی کیان رو صدا کرد!

کیان:چه خبره خاتون؟چرا داد میزنی؟!

خاتون:آقا، السا خانوم جواب نمیدن!

کیان:یعنی چی؟

و آخرین چیزی که شنیدم صدای ضربه های محکم کیان به در بود و دیگه چیزی نفهمیدم!

چشمام رو که باز کردم نگاهم به سقف سفید خورد...

نکنه هنوزم تو همون اتاق مسخره ام؟!

نگاه کوتاهی به اطراف انداختم...

نه!...اینجا بیمارستان بود!

نگاهی به مچ دست دردناکی انداختم...باندپیچی شده بود!

پس نجات پیدا کرده بودم!

در باز شد و کیان اومد داخل...

ظاهرش آشفته بود و از اون کیان همیشه خوشتیپ خبری نبود!

با دیدن چشمای باز من با قدم های بلند به سمتم اومد و گفت:حالت خوبه؟!

سری تکنون دادم و چیزی نگفتم...

دوباره شد همون کیان بداخلاق و بی رحم: این چه غلطی بود کردی دختره روانی؟! میخواستی بمیری صبر میکردی کارم که باهات تموم میشد خلاصت میکردم!

فقط توی چشماش زل زدم و چیزی نگفتم...

کیان: چرا لال شدی؟! زبونم بریدی؟!!

بازم چیزی نگفتم که گفت: میرم به دکترت خبر بدم به هوش اومدی!

و از اتاق بیرون زد...

به سختی روی تخت نشستم و با نگاهی به پنجره فکری به سرم زد!

آروم از جا بلند شدم و با کمک دیوار به سمت پنجره رفتم...

طبقه همکف بودیم!

پنجره هیچ حفاظی نداشت...

لبخند شادی زدم و پنجره رو باز کردم...

از اتاق خارج شدم و دوباره پنجره رو بستم...

با دیدن در بیمارستان و اتاقک خالی نگهبانی با نهایت سرعتی که میتونستم از بیمارستان بیرون زدم!

حالت تهوع داشتم و ضعف تمام وجودم رو گرفته بود اما نمیتونستم صبر کنم!

تاکسی زرد رنگی جلوی بیمارستان بود...

سریع سوار شدم و گفتم: آقا... برو کلانتری!

مرد راننده به سمتم برگشت و گفت: خانوم این سرویس کرایه شده... بفرمایین پایین!

-: تورو خدا... منو به نزدیکترین کلانتری برسانید.. خواهش میکنم!

مرد پوفی کرد و گفت: لا اله الا الله! عجب گرفتاری شدیما... خیلی خب...

و ماشین رو به حرکت درآورد...

راننده رو به روی کلانتری توقف کرد و گفت: بفرما خانوم! اینم کلانتری!

با شرمندگی گفتم: آقا من...

مرد راننده وسط حرفم اومد و گفت: نمیخواه بگی دختر جان! از سر و وضعت میشه فهمید پول

همراهت نیست! برو تو و به اون چیزی که میخوای بررسی، برس! روز خوش!

لبخندی روی لبم نشست. مهربونی هنوز هم توی دل مردم بود!

از ماشین پیاده شدم و تشکر کردم و داخل کلانتری شدم...

سربازی کنار در ایستاده بود...

با دیدن من به سمت اومد و گفت: مشکلی پیش اومده خانوم؟

-ب: بله! میخوام با مسئولتون صحبت کنم...

سرباز سری تکون داد و گفت: چند لحظه صبر کنین!

یاد دفعه پیش افتادم که کیان خیلی سریع منو پیدا کرده بود... بنابراین سریع بازوی سرباز رو گرفتم و گفتم: خواهش میکنم! من وقت زیادی ندارم! ایه نفر دنبالمه!

سرباز مشکوک بهم خیره شد و گفت: همراه من بیاین!

دنبال سرباز راه افتادم و به هر سمتی که میرفت، رفتم...

جلوی اتاقی ایستاد و در زد...

با صدای بفرمایید در رو باز کرد و احترام نظامی گذاشت و گفت: قربان! خانومی با وضع آشفته اومدن و میگن یکی دنبالشونه! ازم خواستن شما رو ببینن!

مرد: بفرستش تو!

سرباز از جلوم کنار رفت و گفت: بفرمایید تو خانوم!

تشکری زیر لب کرد و وارد شدم...

مردی میان سال با موهای جوگندمی پشت میز چوبی شیکی نشسته بود و منتظر به من نگاه میکرد...

-سلام!

مرد انگشتاش رو به هم قفل کرد و گفت: سلام... بفرمایید بنشینید!

روی نزدیک ترین مبل نشستم و سرم رو پایین انداختم و گفتم: خواهش میکنم به من کمک کنید!

مرد: آرام باشید خانوم! فقط برای من توضیح بدید که چه اتفاقی براتون افتاده!

کمی نگاهش کردم و گفتم: منو دزدیدن!

مرد با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت: عجب! ولی توی این چند روز گزارش هیچ گمشده یا گروگان گیری نداشتیم!

کمی روی مبل خودم رو جلو کشیدم و گفتم: چون اون فردی که منو دزدیده بود آشنا بود!

مرد از جا بلند شد و رو به روی من نشست و دستاش رو به زانوهایش تکیه زد و گفت: برام تعریف کن!

نگاهی به پلاکارد روی میزش انداختم!

سرگرد جعفری...

لبامو با زبون تر کردم و گفتم: جناب سرگرد... من ... نمیدونم چند روز پیش بود! چون اینقدر زندانی بودم و اینقدر بلا سرم اومده که طلوع و غروب خورشید برام مهم نبوده باشه! من... با یه نفر دوست بودم! کیان! کیان سرافراز! با هم بحثمون شد و نمیدونم چه جوری ولی بیهوشم کرد... منو تو خونه اش زندانی کرد! کتکم زد! دوستش اهورا رو هم همینطور! چون منو دیده بود! برای خانواده ام نامه فرستاد که دارم میرم مسافرت! همش از من سراغ پدرم رو میگرفت! او... و....

سرگرد: آروم باشید خانوم... هیچ چیزی برای نگرانی وجود نداره! می تونین به من اعتماد کنید!

شرمم میشد بگم چه بلایی سرم آورده پس گفتم: من فرار کردم! ولی پیدام کرد! مثلاً ازم زهر چشم گرفت اما من...

مچ باندپیچی شده ام رو نشونش دادم و گفتم: خودکشی کردم!

خودش رو جلو کشید و گفت: و بعد هم از بیمارستان فرار کردی و اومدی اینجا!

سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم ...

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد و تلفن روی میزش رو برداشت... شماره ای گرفت و بعد از چند ثانیه به فرد پشت تلفن گفت: سروان ستوده رو بفرست اتاقم!

و تلفن رو قطع کرد...

برگه ای جلوی روم گذاشت و گفت: هر آدرس یا شماره ای از کیان سرافراز داری برام بنویس!

شماره موبایلش رو نوشتم و گفتم: فقط همین رو میدونم! او... فکر نمی کنم بعد از این ماجرا ها هنوز از این سیمکارتش استفاده کنه!

سرگرد برگه رو از دستم گرفت و گفت: معلوم میشه!

همون موقع در اتاق به صدا دراومد و زنی وارد شد!

احترام نظامی گذاشت که سرگرد رو بهش گفت: سروان ستوده... این خانوم رو به اتاقتون راهنمایی کنید تا شکایتشون رو پیگیری کنیم!

ستوده: بله قربان!

و به سمت اومد و دستم رو گرفت و بلندم کرد و منو کشون کشون همراه خودش برد!

بعد از نیم ساعت که تو اتاق سروان ستوده، تنها نشسته بودم و به در و دیوار نگاه میکردم در اتاق باز شد و سروان ستوده اومد داخل و گفت: جناب سرگرد میخوان باهاتون صحبت کنن!

از جا بلند شدم و همراه ستوده رفتم...

به در اتاق سرگرد که رسیدیم ستوده در زد و وارد شد و احترام نظامی گذاشت...

از جلوی من کنار رفت...

با دیدن کیان تو اتاق سرگرد دو قدم عقب رفتم که سرگرد گفت: بفرمایین تو اتاق خانوم...

با قدم های کوتاه به سمت اتاق رفتم و وارد شدم...

ترسیده به کیان زل زده بودم که با اخم به زمین نگاه میکرد...

با صدای سرگرد نگاهم رو از کیان گرفتم: بشین دختر جان!

روی دورترین مبل از کیان نشستم...

سرگرد رو به من گفت: ایشون همون شخصی هستن که از شون شکایت دارین...درسته؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که سرگرد گفت: نگفته بودین از همسرتون شکایت دارین خانوم!

بهت زده نگاهش کردم...

سرگرد: و اینکه...

برگه ای رو ستم گرفتم...

از جا بلند شدم و به سمت سرگرد رفتم و برگه رو از دستش گرفتم...

نگاهم از روی خط به خط کاغذ میگذشت و چشمام هر لحظه درشت تر میشد...

با بغض آشکاری به کیان نگاه کردم و گفتم: چطور میتونی؟!!

پر سوال نگاهم کرد که گفتم: چطور میتونی اینقدر بد باشی؟!!

برگه رو بالا آوردم و جلوی چشمش گرفتم و با پوزخند گفتم: واقعا؟ عدم ثبات عقلی؟ عدم صلاحیت؟ چی

فکر کردی با خودت؟! من روانیم؟ من روانیم یا تو که منو مثل یه حیوون کتک زدی؟!!

کیان تو سکوت فقط به من خیره شده بود...

سرگرد سکوت رو شکست!

سرگرد: بفرمایید بشینید خانوم!

نشستم و سریع گفتم: جناب سرگرد ... همه اینا دروغه... جعلیه... من خانواده دارم... میتونین ازشون بپرسید!

نگاهی به صورت پر اخم سرگرد و صورت بی تفاوت کیان انداختم و نشستم...

سرگرد: خانوم محترم این آقا مدارکشون کامله! ایشون طبق این مدارک همسر شما هستن و این برگه هم نشون میده که شما اختلال روانی دارین! پس...

رو به کیان کرد و گفت: می تونید همسرتون رو ببرید! روز خوش...

کیان از جا بلند شد و لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: خیلی ممنونم جناب سرگرد... روزتون بخیر...

و به سمت من اومد و بازوم رو گرفت و بلندم کرد و به سمت در کشوند و من ساکت و آرام به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که تنها امیدم هم نابود شد!

با توقف ماشین توی حیاط سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون دویدم...

صدای کیان رو از پشت سرم میشنیدم: وایسا السا... کجا میری؟!

در ورودی رو باز کردم و به سمت آشپزخونه دویدم...

خاتون با تعجب به سمتم برگشت و گفت: السا مادر... بهتری؟

سریع پشت خاتون سنگر گرفتم...

خاتون: چیکار می کنی مادر؟

با ورود کیان خاتون با تعجب نگاهش رو بین ما چرخوند و رو به کیان گفت: اتفاقی افتاده آقا؟

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: نه خاتون... السا بیا بیرون کارت دارم!

-: من جایی نمیام...

کیان عصبی پوفی کشید و گفت: با زبون خوش بهت میگم بیا...

اشک توی چشمم حلقه زد... خاطرات سری قبل از جلوی چشمم عبور کرد...

با بغض گفتم: تو رو خدا... قول میدم دیگه کاری نکنم... فقط... فقط... بهم کاری نداشته باش!

کیان نگاهش رو به چشمای اشکیم دوخت و آرام گفت: بیا بیرون کاریت ندارم!

-: قول میدی؟

کیان اخمی کرد و گفت: السا بچه شدی؟!

-قول بده!

کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت: قول میدم بابا... قول میدم... بیا برو تو اتاق!

و از آشپزخانه بیرون رفت!

نفس راحتی کشیدم و از پشت خاتون بیرون اومدم...

خاتون دست باندپیچی شده ام رو توی دستش گرفت و گفت: بهتری مادر؟ آخه این چه کاری بود کردی؟ آتیش جهنم رو به جون خریدی!

دستم رو آرام از دستش بیرون کشیدم و گفتم: میخوام برم تو اتاقم!

خاتون کمی زل زل نگاهم کرد و گفت: بیا بریم مادر!

به دنبال خاتون از آشپزخانه بیرون اومدم که نگاهم به کیان خورد...

روی مبلی توی سالن نشسته بود و آرنجش رو به زانوهایش تکیه داده بود و دستاش رو توی موهایش فرو کرده بود!

باید باهاش صحبت کنم! فکر کنم وقتش باشه که هم اون جواب سوالاتش رو بگیره و هم من!

رو به خاتون گفتم: بعدا میرم اتاقم...

و با قدم های آرام به سمت کیان رفتم...

روی مبل کنارش نشستم...

باید با قاتل روحم مهربون باشم؟ نمیدونم... ولی فکر کنم با محبت بتونم جواب سوالات رو بگیرم... تو این شرایط باید با پنبه سر بریدی!

طی یه تصمیم آنی دستم رو روی شونه اش گذاشتم...

با مهربون ترین لحنی که میتونستم گفتم: کیان...

با تعجب سرش رو بلند کرد و به من زل زد... انتظار این لحن مهربون رو نداشت و میتونستم بفهمم که تا چه حد شوکه شده...

برای اینکه حرفام تاثیرگذارتر باشه مهربونی بیشتری به صدام تزریق کردم و گفتم: کیان... فکر کنم وقتش باشه که بهم کمک کنیم! تو جواب سوالاتی منو بده... منم جواب سوال تو رو میدم... هووم؟!

کمی خیره نگاهم کرد... چشماش داشت رنگ مهربونی میگرفت اما ناگهان سرد شد و پوزخندی روی لبش نشست...

کیان: فکر کردی میتونی منو خر کنی السا؟ وقتی به من نگاه میکنی ترس توی چشمت موج میزنه! منو احمق فرض نکن... من تورو حتی بهتر از خودت میشناسم...

بدون هیچ کنترلی روی حرفام گفتم: پس باید هنوز اون عشقی رو که نسبت به قاتلم دارم رو تو چشمات ببینی... مگه نه؟!

صورتش حالت جدی به خودش گرفت و با لحن سردی گفت: عشق برای من مفهومی نداره السا... خودت رو اذیت نکن... تو تمام اون مدتی که تو داشتی عشق رو تو قلبت پرورش میدادی و کاخ رویاهات رو تو ذهنت میساختی من فقط و فقط به هدفم فکر میکردم و تو برام یه وسیله بودی... اینکه برای تو تبدیل به یه موجود منفور بشم اصلا برام اهمیتی نداره اما میخوام بدونی که تو فقط حکم یه وسیله رو داری!

اشک توی چشمات حلقه زد...

زمزمه کردم: داری دروغ میگی!

کیان به مبل تکیه زد و به رو به روش خیره شد و گفت: من هیچ دروغی ندارم که بهت بگم... حالا هم اگر میخوای جواب سوالم رو بده وگرنه اتاقت منتظرته!

به چهره سرد کیان خیره شدم... کاری میکنم که تسلیم بشی... به زانو دربیای!... بهت قول میدم تقاص تک تک لحظات تلخی که داشتم رو ازت میگیرم... تقاص بهترین فرصت هایی که به خاطر تو از دست دادم رو ازت میگیرم! بهت قول میدم!

لب هام از هم فاصله گرفت و با صدای سرد و آرومی گفتم: میخواستی بدونی پدرم کجاست... هوممم؟ کیان سری تکون داد و گفت: آره... دقیقا همینو میخوام بدونم!

از جا بلند شدم و به جلوی پاهام زل زدم و گفتم: همونطور که میدونی پدرم مهندس معدنه... یه پروژه خارج از کشور داشتن... نمیدونم کجا ولی همون روزی که منو دزدیدی رفت! و زمان برگشتش... شاید سه ماه دیگه باشه! بیشتر از این نمیتونی منو تو این خونه نگه داری... من خانواده ام نگرانم میشن کیان... تا کی میتونن به همون نامه یهویی که به دستشون رسیده قانع باشن؟ که من رفتم مسافرت؟ اینهمه مدت؟ بدون هیچ تماسی؟ اونم منی که یه ساعت از روزم رو بدون حرف زدن باهاشون نمی گذروندم؟ کیان... خودت خوب میدونی که نمیتونی بیشتر از این منو اینجا نگه داری... اونم با اون مدارک جعلیت... بذار برم... قول میدم به هیچکس هیچی نگم...

با بلند شدن ناگهانی کیان از روی مبل قدمی به عقب برداشتم...

به سمت اومد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد...

توی چشمم زل زد و گفت: شاید به کسی چیزی نگی... اما...

سرش رو زیر گوشم برد و گفت: دنبال جواب سوالات میای! من یه مزاحم یا یه موجود کنجکاو که هی به دست و پام بیچه رو نمیخوام... پس... هرچقدر هم که میخواد طول بکشه مهم نیست... تا اطلاع ثانوی... مهمون خونه منی!

و ازم فاصله گرفت و با پوز خند کمرنگی به راه پله ها اشاره کرد!

چند قدم عقب رفتم و گفتم: تاوان پس میدی کیان! مطمئن باش!

و پشتم رو بهش کردم و از پله ها بالا رفتم!

چند روزی می شد که نه من کیان رو میدیدم نه اون سراغم میومد...

یه زندگی کسل کننده فقط و فقط توی یه اتاق سفید که نه حق خروج از اون رو داشتم و نه کسی میومد پیشم!

از اهورا هم هیچ خبری نداشتم ولی خاتون میگفت بهتره...

روی تخت خوابیده بودم و مثل همیشه به سقف خیره بودم که در باز شد...

با دیدن کیان بدون اینکه از جا بلند بشم بی تفاوت نگاهم رو به سمت سقف برگردوندم...

کیان: میبینم که روز به روز از ادب کم میشه! قبلا احترام میداشتی به همه...

-خودت داری میگی قبلا! یه مدتی هست که دیگه هیچی برام مهم نیست! اصلا چرا دارم اینا رو به تو میگم؟! چیکار داری اومدی اینجا؟

و صورتم رو به سمتش برگردوندم!

کیان با تعجب ابروهایش رو انداخت بالا و گفت: میبینم که زبون درآوردی... دیگه اون پیشی ساکت نیستی!

پوزخندی به کلمه پیشی که به کار برد زدم و گفتم: چیکار داری؟!

کیان: جای پدرت رو پیدا کردم!

-پس بالاخره موفق شدی... آفرین... بهت تبریک میگم... فقط موندم تو که اینقدر راحت میتونستی پدرم رو پیدا کنی چرا معطل جواب من بودی؟

کیان: چون به طور دقیق نمیدونستم پدرت خارج از کشوره یا شهر دیگه ای رفته... وقتی جزئیات رو بدونی بهتر میتونی اطلاعات به دست بیاری...

بی تفاوت به نطقی که کرد گفتم: خب... کارت اینجا تموم شد؟ حرفت رو زدی؟

کیان: تو چه مرگته؟ چرا اینجوری شدی؟

روی تخت نیم خیز شدم و با چشمای سردم توی چشماش زل زدم و گفتم: خیلی وقت پیش باید اینجوری میشدم...

کلافه شد... دستی توی موهای خوش حالتش کشید و گفت: بس کن... دیوونه بازی درنیار السا...

-: چرا نباید دیوونه بازی دربیارم؟

کیان پوزخندی زد و با حالت خاصی گفت: چون منم میزنه به سرم که دیوونه بشم! میدونی که دیوونه بازی هام میتونه تا حد مرگ برات خطرناک باشه!

از یادآوری چند روز پیش لرزی به بدنم نشست...

لرزش بدنم رو که دید پوزخندش پررنگ تر شد و گفت: مثل اینکه هنوز یادته... خوبه! تا وقتی اینجا ای فراموش نکن که چه دیوونه ای میتونم باشم!

و پشتش رو بهم کرد و به سمت در رفت...

قبل از خارج شدن از اتاق از سرشونه اش نگاهی بهم انداخت و گفت: کم کم داره زمان گرفتن جواب سوالات میرسه! آماده باش!

و در رو بست و رفت...

دوباره تنهایی و تنهایی و تنهایی! نمیدونم چند وقته اینجا! نمیدونم قضیه چیه... اما دیگه خسته شدم!

احتمالا مدت خیلی زیاده که اینجا و تا الان مامان به نبودم شک کرده... اما چرا هیچ خبری نمیشه؟! خاتون میگه کیان یه هفته اس خونه نیومده! نه زنگ میزنه و نه تلفنش رو جواب میده...

در عین حال که ازش متنفرم عاشقشم!

نمیدونم چه جوری میشه هم از یکی متنفر بود و هم عاشقش بود اما من هر دو حس رو نسبت به کیان دارم...

کسی که قبل از این قضایا عاشقانه میخواستمش و کسی که روح و شخصیت رو خورد کرد!

اما من معتقد میتونم اون کیان مهربون سابق رو دوباره توی وجودش پیدا کنم! فقط به زمان نیاز دارم... هم زمان و هم دلیل این کارها...

یعنی این قضیه به پدرم هم مربوطه؟! چرا کیان دنبال پدرم بود؟ چیکار میخواد بکنه؟

روز به روز سوال هام بیشتر میشد و هیچ جوابی بهشون داده نمیشد...

نگاهم به سینی غذایی خورد که خاتون آورده بود...

سینی رو جلو کشیدم و قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن شدم... دست پخت خاتون حرف نداشت!

با دیدن لیوان دوغ محلی چشمم برق زد و لیوان رو برداشتم اما با صدای تقه محکمی که به در خورد، ترسیدم و لیوان از دستم ول شد روی لباس و شلوارم!

حرصی از جا بلند شدم و به سمت کمد لباس گوشه اتاق رفتم و گفتم: خاتون جان! چرا اینقدر محکم در میزنی؟! اسکنه کردم که...

پیراهنم رو از تنم درآوردم که صدای باز و بسته شدن در اومد...

همونجور که پشت به در بودم لباس صورتی رنگی برداشتم و گفتم: به نظرت این لباس بهم میاد؟!

و به سمت در برگشتم که با دیدن کیان که بهم زل زده بود جیغ بلندی کشیدم و لباس رو جلوی خودم گرفتم!

-: اینجا چیکار میکنی؟! برو بیرون!

کیان پوزخندی زد و گفت: من که همه چیت رو دیدم دیگه چی رو قایم میکنی؟!

عصبی شدم و شونه روی میز رو برداشتم و به سمتش پرت کردم که جاخلی داد ...

جیغ زدم: گمشوووو بیروووون!

دستش رو روی گوشش گذاشت و گفت: چه مرگته؟! کر شدم! خیلی خب... حالا انگار تحفه است! زود ببوش کارت دارم!

و در رو باز کرد و بیرون رفت!

مطمئن بودم از حرص کبود شدم! پسره پررو بی حیا!

سریع لباس رو پوشیدم و گفتم: بیا تو ببینم چی میگی؟!

در باز شد و کیان با اخمای درهم وارد شد و خیلی جدی گفت: بار آخرت با شه که اینجوری با من حرف میزنی! هر چی هیچی نمیگم روز به روز بدتر میشی! دفعه بعدی دیگه بهت اخطار نمیدم
السا! احترام خودت رو نگه دار!

بهت زده نگاهش میکردم که گفت: بگیر بشین کارت دارم!

روی تخت نشستم و کیان هم کنارم نشست و در حالی که به روبه رو خیره بود ، گفت: امروز میتونی جواب سوالات رو بگیری!

با خوشحالی گفتم: واقعا؟!

کیان بدون هیچ تغییر حالتی توی صورتش گفت: آره... بپرس!

-: خب... خب... نمیدونم کدوم رو اول بپرسم...

کیان پوفی کشید و گفت: نمیخواه بپرسی! من تعریف میکنم بعدا اگر سوالی داشتی جواب میدم!

سری تکون دادم و منتظر شدم...

کیان دستاش رو توی هم قفل کرد و به جلوی پاهاش خیره شد و گفت: من تمام این قصه رو از زبون مادرم شنیدم... بیست و سه سال پیش بود... وقتی که من دوسالم بود... پدرم... هه... نمیدونم لیاقت این اسم رو داره یا نه... به خاطر یه زن دیگه... مادرم رو طلاق داد!... به بدترین شکل ممکن مادرم رو جلوی همه همسایه ها از خونه بیرون انداخت... حتی حاضر نشد منو ننگه داره! در عوض برای بچه اون زن شد بهترین پدر دنیا! مادرم نمیتونست از پس مخارج زندگیمون بر بیاد... همه خانواده مادرم اونو طرد کرده بودن... به خاطر ازدواج با اون مرد!... مادرم نشون کرده پسر عمه اش بوده اما به خاطر پدرم جلوی همه خانواده اش می ایسته... به خاطر همینم اونا طردش کردن... رفت جلوی خونه پدرم... التماسش کرد که کمکش کنه... اما نه تنها قبول نکرد بلکه مادرم رو تهدید کرد... تهدید کرد که اگر یه بار دیگه اطراف خونه اش بریم منو... می کشه! مادرم برای حفظ جون من دیگه طرف اون مرد پیدا نشد... توی هر شرکتی که میرفت برای کار میگفتن نمیتونیم استخدامت کنیم! حدس بزن کار کی بود؟ کار همون به اصطلاح پدر! نفوذ زیادی توی شغل خودش داشت و به همه شرکت ها سپرده بود که مادرم رو استخدام نکنن! بالاخره مادرم توی یه خونه به عنوان خدمتکار مشغول به کار شد که اونم...

دستاش مشت شد و صورتش رو به سرخی رفت...

نگران دستم رو ، روی دستش گذاشتم و گفتم: آروم باش! اگر اذیتت میکنه بعدا تعریف کن!

کیان سری تکون داد و از جا بلند شد و گفت: باید برم!

و از اتاق خارج شد!

حالا من یه تعارفی کردم تو چرا به خودت گرفتی؟!

حالا من با اینهمه سوال چیکار کنم؟!

یاد حرفای کیان افتادم... بیچاره چقدر سختی کشیده بوده... حتی فکرش رو هم نمی کردم کیان با اینهمه غروری که داشت یه روز اینهمه سختی کشیده باشه...

یاد داستان نصفه ای که برام تعریف کرده بود افتادم و به خودم لعنت فرستادم که دهنم بی موقع باز شده بود!

روی تخت دراز کشیدم و داستان زندگی کیان رو مرور کردم تا جایی که نفهمیدم کی خوابم برد...

با حس درد آشنایی که توی دلم پیچید از خواب بیدار شدم...

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم... هوا تاریک بود...

به سمت در رفتم و چند بار به در کوبیدم...

با درد یهویی که توی دلم پیچید خم شدم و آخی گفتم و همین موقع در باز شد...

همیشه توی این شرایط درد زیادی داشتم!

کیان: چته؟ چرا خم شدی؟ جاییت درد میکنه؟!

به سختی سعی کردم صاف بایستم و در همون حال گفتم: دلم...

کیان: دلت درد میکنه؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: خاتون.. رو... صدا کن...

کیان: خاتون نیست... رفته خونه خودش!

آه از نهادم بلند شد... حالا تا صبح چیکار کنم؟

کیان: چیزی میخوای برات بیارم؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: نمی تونم بهت بگم!

ابروهای کیان از تعجب بالا پرید و گفت: خب الان میگی چیکار کنم؟ با توجه به سابقه درخشانت بیمارستان هم نمیتونم ببرمت!

کلافه گفتم: کیان این چیزیه که نمیتونم بهت بگم... آه... خودت بفهم دیگه!

چشمای کیان گرد شد و گفت: نمی فهمم چی میگی السا... چرا عجیب غریب حرف میزنی؟

از خنگی کیان با دست محکم به پیشونیم کوبیدم و گفتم: دلم درد میکنه... به نظرت چرا یهو دلم باید درد بگیره؟

و با حرص بهش زل زدم...

کیان کمی متفکر نگاهم کرد و یهو گفت: آهان... خب چرا معما درست میکنی؟ مستقیم میگفتی دیگه... ناسلامتی من دوست پسرتم!

چشمامو براش گرد کردم و با حرص گفتم: از جلو چشمام دور شو!

کیان خندید و گفت: باشه... منتظر باش الان میرم وسایل مورد نیازت رو میخرم...

از پرویی کیان چشمام گرد شد و بلند گفتم: کیااااااااا!

خنده اش شدت گرفت و گفت: خیلی خب... خیلی خب... آروم باش... زود میام...

و در رو بست و رفت!

با رفتن کیان لبخندی روی لبم نشست...

خیلی وقت بود که این روی شوخ و خندون کیان رو ندیده بودم!

یاد چهره خندونش افتادم...

با شنیدن صدای بلند قلبم لعنتی به خودم فرستادم که هنوز دلم برای این پسرِ ظالمِ دوست داشتی میتپه!

به سمت پنجره رفتم و به ماه توی آسمون شب خیره شدم... ماهی که تنها بود! مثل من!

نمیدونم چقدر به ماه و ستاره ها خیره بودم که صدای باز شدن در اومد...

به سمت در برگشتم...

کیان وارد اتاق شد و پاکت مشکی رنگ رو ، روی تخت گذاشت و گفت: امشب استننا قائل میشم و در رو باز میذارم! از اعتمادم سواستفاده نکن!

و پشتش رو بهم کرد و از در خارج شد...

سریع پاکت رو برداشتم و از اتاق خارج شدم و وارد سرویس شدم...

بعد از خروج از سرویس به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول زیر و رو کردن کثو داروها شدم...

بالاخره مسکنی پیدا کردم و خوردم و از آشپزخونه بیرون اومدم که کیان رو دیدم که رو به روی تلویزیون نشسته بود و فیلمی رو تماشا می کرد...

آروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم که با تعجب به سمتم برگشت و گفت: اینجا اومدی چیکار؟

مظلوم گفتم: اومدم فیلم ببینم! دلم پوسید تو اون اتاق!

کمی خیره نگاهم کرد و گفت: پاشو برو بخواب... دیروقته!

با اعتراض گفتم: خب خودت هم هنوز بیداری... من فقط میخوام فیلم ببینم...

کیان اخمی روی پیشونیش نشوند و گفت: من اگر بیدارم فقط به خاطر باز بودن در اتاقته... وگرنه الان توی تخت خواب گرم و نرم بودم... پس تا پشیمون نشدم و نیومدم تا در اتاق رو قفل کنم پاشو برو بخواب!

دلخور نگاهش کردم و از جا بلند شدم و از پله ها بالا رفتم...

این کیان ثبات اخلاقی نداشت...

یه بار خوب و خندون یه بار بد و اخمو!

من عاشق چی این بشر شدم؟!

دوباره چند روزیه که کیان غیب شده...هیچ جا نیست...به گفته خاتون جواب تلفنش رو هم نمیده...معلوم نیست سرش کجا گرمه که مارو اینجا به امون خدا ول کرده و رفته...

فردای اون روزی که با دلخوری از کنارش رفتم یه سیستم صوتی تصویری توی اتاقم گذاشته با یه کیف پر از فیلم ایرانی و خارجی!هر روز چند تا فیلم میبینم و وقت میگذرونم...نمیدونم به اهورا هم مثل من خوش میگذره یا نه...من که همش کارم شده بخور و بخواب...نمیدونم اوضاع همینجوری آروم می مونه یا آرامش قبل از طوفانه...

از طرفی دلم برای مامانم تنگ شده و هیچ جوره بهش دسترسی ندارم و جرات هم ندارم که از کیان بخوام که بذاره باهاش تلفنی حرف بزنم...میتروسم دوباره قاطی کنه!

با صدای بلند خاتون که میگفت یا صاحب الزمان، نگران از جا پریدم و پشت در رفتم و محکم به در کوبیدم و شروع کردم به صدا زدن خاتون!

صدای دویدن روی پارکت ها و بعد هم صدای باز شدن در...

با دیدن خاتون سریع بیرون رفتم و گفتم:چی شده خاتون؟سالمی؟چیزی شده؟

خاتون در حالی که سعی میکرد خودش رو کنترل کنه که نزنه زیر گریه با دستای لرزون به پله ها اشاره کرد!

سریع از پله ها پایین رفتم...

با دیدن کیان غرق خون وسط راه پله خشکم زد...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بهت زده به تصویر روبه روم خیره شدم...

اشک جلوی دیدم رو گرفته بود...

با صدای گریه خاتون که میگفت:چه خاکی به سرم بریزم به خودم اودم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم...

به سمت کیان دویدم...

کنارش نشستم و به پهلوی غرق خونش نگاهی انداختم و روبه خاتون گفتم:جعبه کمک های اولیه رو با یه پارچه تمیز و یه ظرف آب برام بیار!

دکمه های لباسش رو باز کردم و دقیق تر به زخم پهلوش خیره شدم...

جای چاقو بود...

صدای پای خاتون اومد و جعبه و پارچه رو به سمت گرفت و ظرف آب رو کنار دستم گذاشت...

پارچه رو توی آب زدم و اطراف زخمش رو پاک کردم ...

با هر برخورد پارچه صدای ناله کیان بلند میشد...

-:چه بلایی سر خودت آوردی آخه پسر دیوونه؟

بعد از پاک کردن خون اطراف زخم نگاهی به جعبه انداختم و گاز و بتادین رو بیرون آوردم و گفتم:کیان می خوام زخمت رو ضد عفونی کنم...یکم میسوزه...سعی کن تحمل کنی!

و بتادین رو روی گاز ریختم و روی زخمش گذاشتم...صدای داد کیان بلند شد...

-:ببخشید...ولی چاره ای نیست!

بعد از اینکه زخمش رو ضد عفونی کردم دوباره سرم رو توی جعبه فرو کردم و گفتم:کیان...داروی بی حسی نداری! میتونی درد بخیه رو تحمل کنی؟ زخمت حدودا ۵ تا بخیه میخواد!

اخمای کیان درهم شد و با ناله گفت:هر کاری...لازمه... بکن!

اشکی از گوشه چشمم چکید...نمیتونستم توی این حال و روز ببینمش...

-:اما...کیان...درد داره!

کیان:کاری که... لازمه رو ...انجام بده!

رو به خاتون کردم و با چشمای اشکی گفتم:یه دستمال دیگه میاری؟

سریع بلند شد و بعد از چند ثانیه با یه دستمال اومد...

دستمال رو تا زدم و گفتم:کیان دهنتم رو باز کن...

دستمال رو توی دهنش گذاشتم و گفتم:تو میتونی تحمل کنی کیان!

سوزن و نخ بخیه رو برداشتم و نزدیک زخم کردم...بسم الله ای زیر لب گفتم و مشغول شدم...

با فرو رفتن سوزن توی پوستش صدای داد خفه اش بلند شد...

اشکام رو پشت سد چشمم نگه داشتم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم تا اتفاقی نیوفته...

بالاخره بخیه آخر رو هم زدم و باندی رو دور شکمش بستم و کنار کشیدم...

کیان بی حال روی پارکت های وسط سالن افتاده بود و من بی حال تر کنارش نشسته بودم...

رو به خاتون گفتم:یه مسکن بیار...

خاتون بیچاره بدون هیچ اعتراضی هرچی می گفتم رو انجام میداد...

کاسه آبی که خاتون قبلا آورده بود برداشتم و دستم رو خیس کردم و روی صورت کیان کشیدم...
بدنش داغ بود...

بعد از اینکه خاتون مسکن رو آورد و کیان خورد گفتم: کیان باید بلند بشی بری توی اتاق! همیشه اینجا وسط این سالن بمونی!

کیان: باشه... فقط... باید کمکم... کنید!

سری تگون دادم و با کمک خاتون زیر بغلش رو گرفتیم و آرام و با احتیاط بلندش کردیم و به سمت اتاقی که توی طبقه پایین بود بردیمش!

ملحفه ای از کمد گوشه اتاق بیرون آوردم و روی کیان کشیدم و همراه خاتون از اتاق بیرون رفتیم...

رو کردم به خاتون و گفتم: خاتون جان... اول از همه یه سوپ خوشمزه میخوام براش درست کنی... بعدش هم... این مسکنی که بهش دادم کفاف نمیده... باید داروی جدید بخری... اسم چندتا دارو رو میگم براش بگیری!

خاتون: مادر من که سواد درست و حسابی ندارم... غیر از اون هم تا وقتی آقا اجازه نده نمیتونم برم بیرون!...

کلافه گفتم: خب نمیتونیم بذاریم درد بکشه! ممکنه زخمش عفونت کنه! به دارو نیاز داریم...

خاتون: من نمیتونم مادر جان... آقا اجازه نمیده!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: برای چی اینقدر از کیان حساب میبری؟!

خاتون بدون اینکه جوابی بهم بده پشتش رو بهم کرد و به سمت آشپزخانه رفت...

کلافه از اینهمه سوال بی جواب پوفی کشیدم و به سمت اتاق کیان رفتم و در رو باز کردم...

روی تخت نشسته بود و دستش روی زخمش بود...

با عجله به سمتش رفتم و گفتم: کی گفت از جات بلند بشی؟ باید استراحت کنی... زود باش!

کیان با ناله گفت: السا... درد میکنه!

از اینکه غرورش رو کنار گذاشته و برای من از دردش میگه تعجب کردم اما سریع به خودم اومدم و غمگین نگاهش کردم و گفتم: چاره ای نیست! داروی لازم رو ندارم! اون مسکنی که بهت دادم نمیتونه خیلی دردت رو آرام کنه... خاتون هم که میگه بدون اجازه تو از خونه نمیتونه بره بیرون... میگی چیکار کنم؟

کیان کمی خیره نگاهم کرد و گفت: میدونم از اینکه این رو میگم... پیشمون میشم... اما... تو برو!

با چشمای گرد نگاهش کردم... یعنی واقعا به من اجازه داد برم براش دارو بخرم؟!

پوزخندی کنج لبش نشست و گفت: میدونم که میری و دیگه نمیای... میدونم کل برنامه و هدفی که دارم ممکنه شکست بخوره... اما نمیدونم چرا دارم بهت اعتماد میکنم... شاید... به خاطر اینکه به خودم و تو ثابت کنم که... تو هیچ علاقه ای به من نداری!

اشک جلوی چشمم رو تار کرد...

آروم زمزمه کردم: خیلی بی رحمی! خیلی بی رحمی که علاقه و احساسم رو زیر سوال می بری! گور بابای آزادی! گور بابای هر زجری که کشیدم! ولی حق نداری به احساسم شک کنی! می فهمی؟ حق نداری! حتی اگر دوستم هم نداری حق نداری به من و علاقه ام توهین کنی!

بدون اینکه چیزی بگه فقط خیره نگاهم میکرد...

از کنارش بلند شدم و نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: کیفم کجاست؟!

صدای جدی کیان رو شنیدم: میخوای چیکار؟!

اخمو نگاهش کردم و گفتم: دکتر داروخونه عاشق چشم و ابروی من نیست که بهم دارو بده! پول باید داشته باشم!

لبخند محوی روی لباش نشست و گفت: لازم نکرده از جیب خودت خرج کنی! خودم پولش رو میدم!

چشمم رو توی کاسه چرخوندم و گفتم: باشه... پس زود باش!

با چشم و ابرو اشاره ای به جیب شلوارش کرد و گفت: کیف پولم تو جیبمه... برش دار!

نگاهی به جیب شلوارش انداختم و پوفی کشیدم...

دستم رو توی جیبش فرو کردم و گوشه کیف پول رو گرفتم و بیرون کشیدم...

-: داروخونه این اطراف کجاست؟

کیان: سر خیابون! با ماشین برو!

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم: اینقدر بهم اعتماد داری که ماشینت رو هم بهم میدی؟!

کیان اخمی کرد و گفت: نخیر... اعتماد ندارم... ولی شعور که دارم... این موقع شب نمیشه پیاده بری تا سر خیابون! اونم تنها! پس ماشین لازمت میشه...

از نگرانی غیر مستقیمی که ابراز کرده بود دلم لرزید! پس اینقدر ا هم برات بی اهمیت نبودم! بهم اهمیت میداد... حداقل به عنوان یه برگ برنده یا گروگان!

سری تگون دادم که گفت: سوویچ رو ماشینه... برو!

کمی نگاهش کردم و عقب عقب رفتم و از اتاق خارج شدم...

به سمت اتاق خودم رفتم و بعد از پوشیدن یه لباس درست و حسابی سوار ماشین شدم و از خونه بیرون زدم...

به سمت آدرسی که کیان داده بود راندم...

با دیدن محیط بیرون وسوسه ای توی جونم افتاد!

انگار که یه حسی بهم میگفت به کیان اهمیت نده... فرار کن! تو الان فرصت این رو داری که بری! این فرصت رو داری که رها بشی! برو! بذار کیان تقاص تمام بدی هایی که در حقش کرد رو پس بده!

اما قلبم بهم هشدار میداد... کیان داره درد میکشه... ممکنه زخمش عفونت کنه... باید براش دارو بخری... تو اون خونه هیچکس به اندازه تو به کیان اهمیت نمیده... اگر اتفاقی براش بیوفته هیچکس کمکش نمیکنه!

بین این دوتا حس متضاد گیر کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم...

با دیدن تابلوی داروخونه کنار خیابون توقف کردم...

برو فرار کن!

کمکش کن... نذار درد بکشه!

سرم رو توی دستم گرفتم و بلند گفتم: آه... بس کنید...

صدا های توی سرم به یکباره قطع شد...

دوباره نگاهم رو به داروخونه دوختم و تصمیم رو گرفتم...

من باید به کیان کمک کنم... باید بهش ثابت کنم داره درمورد اشتباه میکنه... شاید اهمیتی نداشته باشه اما من باید خودم رو ثابت کنم!

از ماشین پیاده شدم و به سمت داروخونه رفتم...

با ریموت در خونه رو باز کردم و ماشین رو توی حیاط پارک کردم...

نگاه حسرت باری به ماشین و در خونه که در حال بسته شدن بود انداختم...

این آخرین فرصت برای آزادی بود اما از دست دادمش! به خاطر عشق!

در هر صورت اگه میرفتم هم کیان دوباره پیدام میکرد...

آهی کشیدم و به سمت در ورودی ساختمون رفتم...

خاتون با دیدنم محکم بغلم کرد و گفت: نگران نبوده مادر!

گونه نرمش رو بوسیدم و بدون هیچ حرفی لیوان آبی از آشپزخونه برداشتم و به سمت اتاق کیان رفتم...

تقه ای به در زدم و با صدای بله ای که گفت در رو باز کردم و وارد شدم...

سرم پایین بود و هیچ نگاهی به کیان نداختم...

پاکت داروها و لیوان رو روی میز عسلی کنار تخت گذاشتم و گفتم: ساعت های خوردنشون روی بسته ها نوشته شده...

و پشتم رو بهش کردم که برم که مچ دستم اسیر دستش شد...

نیم نگاهی به صورت بی تفاوت کیان انداختم که دستم رو کشید و من رو کنار خودش نشوند...

از اینکه کنارش بودم قلبم پر از شادی بود و از اینکه زندانی بودم پر از غم! بین دو حس متضاد گرفتار شده بودم و نمیدونستم به کدام پرو بال بدم!

چند لحظه ای در سکوت گذشت که بالاخره کیان لب باز کرد و گفت: ممنون از اینکه برگشتی! اینکه بهم اهمیت دادی و ممنونم از اینکه منو دوست داری! اما السا... من و تو نمیتونیم با هم باشیم! زندگی و دنیای من فقط و فقط رسیدن به هدفمه و میدونم تا آخر ماجرا اینقدر ازم متنفر میشی که نخوای باهام بمونی! پس نمیتونم و نمی خوام که بهت دل ببندم! ما سهم هم نیستیم... منو فراموش کن... تا وقتی اینجا هستی سعی کن ازم متنفر بشی! اینجوری... وقتی از اینجا بری بیرون... راحت تر زندگی می کنی!

انگار که سطل آب سردی روی سرم ریخته باشن! با حرفاش تمام امیدم ، رویاهام و آرزوهام له شد... خورد شد!

به صورت سرد و جدیش زل زدم... از پشت پرده اشک هام چهره جذابش رو تار میدیدم...

اون هم توی چشمای پر از اشکم زل زده بود...

پس ... این لحظه خداحافظی و دل کندن بود اما به شیوه کیان! به اجبار!

دست راستم رو بلند کردم و جلو بردم...

کیان با تعجب نگاهش رو بین من و دستم می چرخوند...

نرم و آرام دستم رو روی صورت زبرش گذاشتم...

انگشتم رو نوازشگونه روی صورتش کشیدم که چشمش بسته شد!

صورتم رو جلو بردم... نفسم توی صورتش میخورد...

چشمش رو باز کرد و پر تعجب بهم خیره شد...

لبخند تلخی زدم و لبم رو به سمت گونه اش بردم و بوسیدمش!

زیر گوشش زمزمه کردم: خدا حافظ عشق من!

و بدون اینکه نگاهش کنم از جا بلند شدم و به سرعت از اتاق بیرون زدم...

بدون توجه به خاتون که توی سالن ایستاده بود و خیره به من بود ، به سمت اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم...

زیر لب زمزمه کردم: من باید فراموش کنم... باید... اون منو نمیخواه... هیچ وقت نمیخواسته...

قطره اشکی روی گونه ام ریخت...

پاهام رو توی شکم جمع کردم و دستام رو هم توی سینه خم کردم... درست مثل یه جنین!

صدای کیان توی گوشم می پیچید: ما سهم هم نیستیم... من و تو نمیتونیم با هم باشیم!

آروم خودم رو تکیه میدادم و زمزمه میکردم: دیگه نباید گریه کنم... دیگه نباید دوستش داشته باشم... دیگه نباید...

قطره اشک دیگری از گوشه چشمم چکید و همراه خودش قطره های بعدی رو هم آزاد کرد!

"فراموش کردنت

کار سختی نیست

کافیست دراز بکشم

و چشمانم را ببندم و

برای همیشه بمیرم"

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم ... دیگه نباید گریه کنم... دیگه نباید گریه کنم... باید قوی باشم...

قطره های اشک رو پشت سد چشمام زندانی کردم و اما بغض توی گلویم آزارم میداد!

میخواست آزاد بشه و نمی داشتم...

نفسم گرفت... به گلویم چنگ زدم ... دارم می میرم؟!!

توی اون حال بدم لبخند نیم بندی روی لبم نشست!

توی این شرایط ، مرگ برام بهترین درمانه!

خاطرات خوبمون مرور می کردم...

نفسم لحظه به لحظه تنگ تر میشد...

صدای باز شدن درآومد و جیغ خاتون بلند شد اما من غرق در خاطرات بودم...

قدم زدنمون ، بستنی خوردنای خنده دارمون توی پارک ، دیوونه بازی های کیان ، خل بازیای من ،
 خنده های از ته دل کیان و

همه و همه مثل یه فیلم ضبط شده از جلوی چشمم گذشتن!

بی حس تر از همیشه بودم...

درد توی قفسه سینه ام آزارم می داد ...

چشمم داشت روی هم می افتاد که با سیلی محکمی که توی صورتم خورد نفس بلندی کشیدم و به
 سرفه افتادم...

سرفه هام تموم شد...

سد اشک هام شکست!

نگاهی به کنارم انداختم...کیان!

با دیدنش درد توی قفسه سینم بیشتر شد...انگار که قلبم داشت از جا کنده میشد...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و بلند زدم زیر گریه!

صدای حق هقم اونقدر بلند و دردناک که خودم هم ترسیدم...

کیان بازوم رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد و محکم بغلم کرد!

لباسش رو چنگ زدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم...قطره های اشکم روی پیراهن سفیدش فرود
 میومدن...

با همون حال زارم یاد حرفاش افتادم و خودم ور عقب کشیدم و گفتم:باید بری...باید فراموش
 بشی!...برو...برو...

کیان دستاش رو دورم محکمتر کرد و گفت:هیش...چیزی نیست...چیزی نیست...ببخشید...نباید اون
 حرفا رو میزدم...هیش...آروم باش...آروم...

نفس عمیقی کشیدم...کیان اینا بود!کنارم...توی آغوشش بودم و توی این لحظه...فقط من بودم و
 آرامش!

صبح با صدای خاتون از خواب بیدار شدم...

لبخند مهربونی روی لبش بود...

-:خوبی دخترم؟دیشب...خیلی ترسیدم مادر...صورتمت کبود شده بود!

سری تکنون دادم و خودمو توی آغوش مادرانه اش انداختم و گفتم: خیلی دوستت دارم خاتون!

خاتون دستی روی سرم کشید و گفت: منم دوستت دارم مادر...

سرم رو روی شونه خاتون جا به جا کردم و گفتم: دلم برای مامانم تنگ شده!

خاتون آهی کشید و چیزی نگفت... نمیدونم چقدر توی بغل خاتون بودم که در اتاق باز شد و کیان وارد شد...

با دیدن ما مکثی کرد که از بغل خاتون بیرون اومدم و به تاج تخت تکیه زدم...

خاتون از جا بلند شد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت...

کیان ابرویی بالا انداخت و جلو اومد و گوشه تخت نشست و گفت: بهتری؟

سری تکنون دادم و چیزی نگفتم...

کیان کمی نگاهم کرد و گفت: میخوام اهورا رو از اون اتاق بیارم بیرون... و همچنین تو رو...

با خوشحالی نگاهش کردم که ادامه داد: فقط قبلش باید باهاش صحبت کنی تا سرش توی کار خودش باشه و حماقت به خرج نده!

پوزخند کوچیکی زد و اضافه کرد: تجربیاتت رو در اختیارش بذار! میدونی که فرار و دور زدن من نتیجه اش چیه؟

دوباره به پوسته قبلش برگشته بود... بی رحم و سرد!

از یادآوردی بلاهایی که سرم آورده بود نم اشک توی چشمم نشست...

از جا بلند شد و گفت: بلند شو بیا تا پشیمون نشدم...

سریع از جا بلند شدم و دنبالش راه افتادم...

در اتاق اهورا رو باز کرد و اشاره کرد که برم داخل...

پا توی اتاق گذاشتم و به اهورا که کنار پنجره ایستاده بود خیره شدم...

با دیدن من پا تند کرد و به سمتم اومد و گفت: حالت خوبه؟ بلایی که سرت نیاورده؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم: من خوبم... بیا بشین... باهات حرف دارم!

کیان بی تفاوت نگاهش رو از ما گرفت و از اتاق بیرون رفت...

اهورا: چجوری اجازه داد تو بیای پیش من؟

-: اجازه نداد... دستور خودش بود!

با تعجب نگاهم میکرد که همه اتفاقات چند روز گذشته رو براش تعریف کردم...

اهورا متفکر به میز خیره شد و گفت: پس حسابی مدرک سازی کرده! چاره ای نیست... بگو قبول میکنم!

با کنجکاوی گفتم: چرا جلوش کم میاری؟!

آهی کشید و گفت: من نمیتونم جلوی کیان وایستم! اون همیشه برام مثل یه برادر بوده و هست... از همون بچگی باهم بزرگ شدیم فقط نمیدونم چرا اون روزا رو فراموش کرده... من هروقت نگاهش میکنم یاد اون پسر بچه چشم عسلی و مو خرمایی میوفتم که همیشه دور و برم می چرخید تا راضیم کنه باهاش بازی کنم! من نمیتونم کیان رو بزنم... قدرتش رو دارم اما... دلش رو ندارم!

از مهربونیش لبخندی روی لبم نشست...

اهورا به لبخندم نگاه کرد و گفت: چرا میخندی؟

رک و راست گفتم: خیلی مهربونی!

دستی به سرش کشید و گفت: ما اینیم دیگه.

مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم: بچه پررو!

خندیدیم که در باز شد.

کیان با همون اخمی که روی صورتش جا خوش کرده بود گفت: مثل اینکه به توافق رسیدین!

کمی جلو اومدو هر دو دستش رو توی جیباش فرو کرد و گفت: از الان آزادین اما فقط توی خونه! کاری نکنین پشیمون بشم...

و بدون اینکه اجازه بده چیزی بگیرم رفت.

-: اخمو...

اهورا: همیشه اینجوری نبوده!

با تعجب نگاهش کردم که گفت: مثل اینکه یادت رفت گفتم از بچگی باهاش بزرگ شدم!

حرفش توی گوشم پیچید: "از بچگی باهاش بزرگ شدم".

با خوشحالی نگاهش کردم و به سمتش خیز برداشتم که خودش رو عقب کشید.

بی تفاوت به صورت و حالت پر تعجب و ترسیده اش با هیجان گفتم: یعنی تو میدونی واسه چی ممکنه مارو اینجا نگه داشته باشه؟

اهورا از حالت قبلش خارج شد و صاف نشست و گفت: نه!

مثل بادکنکی که بادش رو خالی کنن و با قیافه آویزون نگاهش کردم.

اهورا! اینجوری نگاهم نکن... کیان هیچوقت راز های زندگیش رو بهم نگفت!

از جا بلند شدم و گفتم: از تو که ناامید شدم... حداقل پاشو بریم یه فیلمی چیزی ببینیم حال و هوامون عوض بشه... اولین روز آزادیمون از این اتاق های خسته کننده اس... باید جشن بگیریم!

و دستش رو گرفتم و به زور بلندش کردم و دنبال خودم کشیدمش.

با به یادآوردن کیان وسط سالن ایستادم و گفتم: نظرت چیه آقای اخمو رو هم توی جشنمون دعوت کنیم؟

اهورا! نمیاد!

اخمی کردم و گفتم: از کجا میدونی؟ میاد... من مطمئنم!

و به سمت اتاق کیان رفتم و در رو باز کردم.

با دیدن کیان که بدون پیراهن و با یه شلوارک کوتاه کنار تخت ایستاده بود خشمم زد.

با دهن باز فقط به کیان زل زده بودم و اونم به من زل زده بود.

خاک تو سرم کنن که بدون در زدن سرم رو مثل بز انداختم پایین و اومدم تو اتاقش!

با صدای اهورا که صدام میزد نگاهم رو از کیان گرفتم و روی در و دیوار اتاقش چرخوندم.

صدای اهورا رو از پشت سرم شنیدم.

اهورا! از جلوی در برو کنار ببینم. چرا خشکت زده؟! گفتی بهش؟

و منو کنار زد و وارد اتاق شد.

با دیدن کیان جیغ زنونه ای کشید و صورتش رو چنگ زد و با صدای جیغ جیغویی گفت: اوا خاک به سرم. پسره بی حیا. مگه نگفتم جلوی غریبه ها لخت نشو مرد! طلاقمو ازت میگیرم. مهریه امو میذارم اجرا. جیگر تو درمیارم. من میگم چرا دختر مردم خشکش زده!... نگو آقا عرض اندام کرده.

با حرف آخر اهورا حس کردم تا بناگوش سرخ شدم...

جلو رفت و تیشرت کیان که روی صندلی بود رو برداشت و به سمتش پرت کرد و گفت: بیوش ذلیل مرده!

کیان اخمی کرد و جعبه دستمال کاغذی رو برداشت و به سمت اهورا پرت کرد و گفت: مسخره بازی درنیار! گمشو بیرون بی مزه!

اهورا غش غش خندید و گفت: امشب من والی میخوایم جشن بگیریم! خواستی بیا! خوش میگذره...

و دست منو کشید و با هم از اتاق بیرون اومدیم...

اهورا دستاش رو بهم مالید و گفت: خب... حالا بریم تو کار خاتون!

با چشمای گرد نگاهش میکردم... بدون توجه به من از پله ها پایین رفت و صداش به گوشم رسید: خاتون خودم چطوره؟

خندیدم و خواستم برم که در اتاق کیان باز شد و سرش رو بیرون آورد و گفت: به این پسره بگو خونه رو روی سرش نذاره... سرم درد میکنه میخوام بخوابم...

خواست در رو ببینه که گفتم: زخمت چطوره؟

بی هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد که ادامه دادم: داروهات رو سروقت میخوری؟ پانسمان چی؟ پانسمانش رو...

پرید وسط حرفم و گفت: السا!

با تشری که بهم زد ساکت شدم که گفت: من خوبم... مشکلی ندارم...

و در رو بست...

چقدر این کیان با کیان قبل فرق میکرد... کیان قبلی هیچوقت بهم تشر نمیزد... هیچ وقت وسط حرفم نمیومد... هیچ وقت کتکم نمیزد... هیچوقت بهم...

با به یاد آوردن خاطراتم با کیان لبخند تلخی زدم...

حتی دیگه گریه هم دردم رو تسکین نمیداد!

با به یاد آوردن حرف کیان از پله ها پایین رفتم و رو به اهورا که به درگاه آشپزخونه تکیه داده بود گفتم: یکم آرومتر... کیان شاکی شده بود...

اهورا سری تکون داد که همون موقع خاتون چادر سر کرده و آماده از آشپزخونه بیرون اومد و رو به اهورا گفت: خیالم راحت باشه مادر؟

اهورا: آره خاتون... خیالت تخت... من حواسم به همه چی هست!

خاتون سری تکون داد و خداحافظی کرد و رفت...

با تعجب پرسیدم: خاتون کجا رفت؟

اهورا بیخیال گفت: الکی بهش گفتم کیان اجازه داده امشب بره به بچه هاش سر بزنه... اونم رفت...

با چشمای گرد شده گفتم: چرا بهش دروغ گفتی؟ براش دردرس درست نکن! کیان بفهمه عصبانی میشه...

بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت: بیخیال الی... بیا بریم فیلم ببینیم!

و دستم رو کشید و به سمت تلویزیون رفت...

منو روی مبل پرت کرد و خودش هم کنارم ولو شد ...

یه دستش رو روی پشتی مبل و یه دستش هم به کنترل تلویزیون بود...

بعد از کلی بالا و پایین کرد کانالا و غر زدن زیز لبی بالاخره روی یه شبکه توقف کرد و با ذوق به صفحه تلویزیون زل زد!

به سمت تلویزیون برگشتم که با دیدن تصویر صورتم با خودش جمع شد...

کنترل رو از دست اهورا کشیدم و کانال رو عوض کردم که گفت: ااا... چرا عوض کردی؟ خوب بود که...!

دوباره با به یاد آوردن تصویر فیلم صورتم جمع شد و گفتم: آره... مخصوصا اونی که داشت کرم میخورد! این آشغالا چیه نگاه میکنی؟

اهورا: من دوست داشتم... کنترل رو بده...!

دستم رو عقب تر برد و گفتم: نه... این دست من میمونه!

اهورا یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: ااا... اینجوریه؟

نیشم رو تا بناگوش باز کردم و گفتم: آررره! همینجوریه!

اهورا: خیلی خب... خودت خواستی!

و به سمتم خیز برداشت که سریع از جا پریدم و فرار کردم و اهورا هم به دنبالم!

اهورا: وایسا ببینم...

بدون توجه به حرفش میدویدم...

مبلا رو دور زدم ... اهورا هم چنان دنبالم بود...

به فکرم رسید که غافلگیرش کنم ، پس یهو ایستادم و به سمتش برگشتم که نتونست به موقع وایسته و محکم بهم برخورد کرد و هر دو روی زمین افتادیم یا بهتر بگم اهورا روی من افتاد!

دستای اهورا پشت سرم قرار گرفته بود و مانع برخوردش با زمین شده بود...

نگاهم رو به صورت اهورا که فاصله کمی با صورتم داشت دوختم و گفتم: مرسی!

اهورا خندید و گفت: خواهش میکنم.. یه آبجی که بیشتر نداریم! خیلی خوشحالم که باهات آشنا شدم و شناختمت الی!

و خواست بلند بشه که با صدای کیان هر دو خشک شدیم...

کیان: اینجا چه خبره؟!

اهورا سریع به خودش اومد و از روی من بلند شد و در حالی که کمک میکرد بلند بشم گفت: هیچی...

اما انگار با این حرف همه چی رو بدتر کرد...

کیان با اخم وحشتناکی به سمتمون اومد و گفت: که هیچی...

سیلی محکمی توی گوش اهورا زد که جیغی کشیدم...

فریاد زد: به خاطر هیچی اونطوری اون وسط خوابیده بودین نه؟ به خاطر هیچی... من چقدر احمقم که به شماها اعتماد میکنم! اون روزی که بهت گفتم باهات باش جوری ادا درآوردی و خواهر و برادری به رخ من کشیدی که باورم شد! اما نمیدونستم پشت این ادعای برادری چه نیته خوابیده! تو که از خدات بود باهات باشی چرا همون روز قبول نکردی؟! اونجوری آزاد بودی که بری!

برگشت سمت من و گفت: نمیدونستم اینقدر هرز میپری که به هر کس و ناکسی پا میدی! اینقدر عوضی شدی؟!

از حرفا و تهمت های که میشنیدم قلبم به در اومد... کیان بود که این حرفا رو به من میزد؟! این دیگه فراتر از تحملمه!

دهن باز کردم که چیزی بگم و از خودم دفاع کنم اما با سیلی که توی گوش کیان خورد دهنم بسته شد!

صدای فریاد اهورا توی گوشم پیچید...

اهورا: دهنهت رو ببند... حق نداری به این دختر شک کنی! حق نداری به منی که از بچگی باهات بزرگ شدم شک کنی! میفهمی؟ حق نداری!

اما کیان بی تفاوت توی چشمای اهورا زل زده بود... انگار که نمیشنید یا براش مهم نبود... انگار که هیچ کدوم رو باور نداشت... بعد از تموم شدن حرفای اهورا پوزخندی زد و گفت: گفتی از آشنایی باهات خوشحالی... مگه نه؟! یه آشنایی نشون جفتتون بدم اون سرش ناپیدا!

سریع به سمت من اومد و مچ دستم رو گرفت و کشید...

از شدت فشار دستش دور مچم آخ بلندی گفتم که تنها باعث بیشتر شدن فشار شد!

اهورا سریع جلوی کیان ایستاد و گفت: داری چه غلطی میکنی؟!

کیان اهورا رو هل داد و گفت: به تو ربطی نداره! حسابم با تو رو بعدا صاف میکنم! برو گمشو اونور!

اهورا از جاش تکون نخورد...

کیان پوفی کشید و گفت: گمشو اونور اهورا... نذار سگ تر از این بشم... اونوقت خون هر دوتاتون رو میریزم!

ترسیدم... ترسیدم که به خاطر من بلایی سر اهورا بیاد... بنابراین دهن باز کردم و گفتم: اهورا... برو کنار!

اهورا نگاهی به من کرد و وقتی صورت پر التماس رو دید کنار رفت...

ناراحتی توی صورتش و چشماش موج میزد...

صدای بلند پوزخند کیان رو شنیدم...

از پله ها بال رفت و منو دنبال خودش کشوند...

صدای پای اهورا رو از پشت سرم میشنیدم...

خدایا!!!... چیکار میخواد بکنه؟!...

با به یاد آوردن خاطرات قبلیم لرزی تو تنم نشست...

خدایا خودت کمک کن... خودت ختم بخیر کن!

به اتاق کیان رسیدیم... منو پرت کرد تو اتاق و قبل از اینکه اهورا به خودش بیاد اومد تو و در رو قفل کرد...

صدای ضربه های اهورا به در بلند شد و بعد هم فریاد هایی که میزد...

اهورا: کیان... کیان... باز کن این در رو... کیان بلایی سرش نیار... کیان... همش تقصیر منه اون دختر گناهی نداره! بابا من داشتم میدویدم خوردم به السا افتادیم... به خدا چیزی بینمون نیست... کیان!

کیان اما انگار کر شده بود...

خودم رو کنار دیوار کشیدم و به کیانی که مثل یه شیر زخم خورده نگاهم میکرد با ترس زل زدم...

آروم آروم به سمتم اومد...

از برق خشم توی نگاهش ترسیدم...

توی دو قدمم ایستاد و با صدای آرومی که خشم و نفرت رو به وضوح میشد ازش فهمید گفت: به اهورا پا میدی؟ یعنی اینقدر بدبخت شدی که هرکسی بهت محبت کرد زیرخوابش میشی؟ چطوریه که اهورا فیض می بره اما من که دوست پسرتم سرم بی کلاه می مونه! چطوره منم یه ناخونکی بزنم؟ هوم؟ هر چی باشه من دوست پسرتم... به گفته خودت بهم علاقه داری! اینطوری بهتر نیست؟ عاشقانه تره... مگه نه؟!...

خودم رو گوشه دیوار جمع کرده بودم و ناباورانه به کیان نگاه میکردم... اینقدر ترسیده بودم که زبونم نمی چرخید تا از خودم دفاع کنم... صدای قلب ترسیده ام اینقدر بلند بود که گوش خودم رو کر کرده بود!

کیان همون دو قدمی که باهام فاصله داشت رو هم پر کرد و جلو اومد... دستش رو به سمت آورد و پایین تیشترتم رو گرفت...

دستم رو روی دستش گذاشتم تا مانعش بشم اما زور من کجا و زور اون کجا!

با یه حرکت تیشترتم رو از تنم درآورد...

پاهام رو توی بغلم کشیدم و با دستام سعی کردم بدنم رو بپوشونم...

دستش که به سمت کمر بندش رفت اشکام راه خودشون رو پیدا کردن...

دوباره نه... دیگه نمیتونم تحمل کنم... نه... نه...

به سختی زبونم رو توی دهنم چرخوندم و لرزون گفتم: تو... رو خدا... ک... کیان... غلط... کردم...

بدون توجه به حرفام همونطور که توی صورتم زل زده بود کمر بندش رو بیرون کشید...

-ک... کیا..ن...

چند دور کمر بند رو دور دستش چرخوند و لبخند کجی زد...

به نیتش پی بردم... چشمام تا آخرین حدش گشاد شده بود...

دستش رو بالا برد و به سرعت پایین آورد...

کمر بند چرمش به شدت به بازوم خورد...

از شدت درد ضربه جیغی کشید و به رد سرخ شده کمر بند روی بازوم خیره شدم و بازوم رو توی دست گرفتم...

صدای فریاد های اهورا از پشت در میومد...

با چشمای اشکی به چشماش زل زدم...

کیان: من این بدنی که توی بغل کس دیگه میره رو سالم نمیذارم... هرزه!!!!

و دوباره ضربه کمر بند روی دستی که بازوم رو باهاش گرفته بودم...

با التماس ناله کردم: آیییییی... کیااااان... نزن... تو رو خدا...

کمر بندش چرم بود و دردش وحشتناک!

اما انگار که گوشش کر شده بود... به جنون رسیده بود...

ضربه بعدی روی صورتم فرود اومد....

برای لحظه ای از شدت درد نفسم قطع شد...

دستی روی گونه دردناکم کشیدم که خیسی خون رو حس کردم...

با وحشت به دست خیس از خونم نگاه میکردم که ضربه بعدی روی ساق پام خورد....

جیغ بلندی کشیدم که نگاهش به سمت صورتم اومد...

با دیدن صورتم ماتش برد اما سریع به خودش اومد و نگاهش رو ازم گرفت...

کلافه دستی توی موهای سرش کشید و کمر بند رو به گوشه اتاق پرت کرد...

چند قدمی راه رفت و یهو به سمتم اومد و بلندم کرد...

روی تخت پرتم کرد و بعد از درآوردن تیشرت مشکی رنگش روم خیمه زد...

از شدت درد ضربه های کمر بند به خودم می پیچیدم که صدای زمزمه کیان رو کنار گوشم شنیدم...

کیان: این تازه اولش بود ... تنبیه اصلی هنوز مونده!

بوسه کوتاهی روی لبام نشوند و سرش رو توی گردنم فرو کرد...

با تمام دردی که داشتم باید از خودم دفاع می کردم...

شروع کردم به تقلا کردن... مشت های ضعیفم رو به شونه و سر و صورت کیان میکوبیدم و داد میزدم: ولمم کن! به من دست نزن عوضی!

صدای داد اهورا از پشت در بلند شد: آشغال ولش کن... کیان می کشمت... دستت بهش بخوره میکشمت عوضی! بی همه چیز ولش کن!

در اتاق تکون محکمی خورد که نشون دهنده ضربه اهورا به در بود...

کیان عصبی سرش رو از گردنم بیرون آورد و داد زد: بخوای در رو بشکونی قلم پاهای جفتتون رو خورد میکنم!

و رو به من با لبخند مرموزی گفت: به موقع اش دم معشوقه ات رو میچینم.... اما اول باید به حساب تو برسم!

سیلی محکمی توی گوشش زدم که عصبی شد...

دستش بالا رفت و درست روی ضربه کمر بند که روی صورتم بود فرود اومد...

درد توی تک تک سلولای بدنم پیچید...

از شدت درد به جنون رسیدم....

موهای کیان رو توی چنگ گرفتم و کشیدم...

دادی زد و تقلا کرد تا موهایش رو از دستام بیرون بکشه اما وقتی موفق نشد بازوم رو گرفت و روی رد کمر بند رو فشار داد...

دستام شل شد و تونست موهایش رو از دستم بیرون بکشه...

کیان فریاد زد: تو آدم نمیشی... حسابت رو میرسم هرزه عوضی!

از قسمت های دردناک بدنم سواستفاده میکرد تا مهارم کنه...

دستش به سمت دکمه شلوارم رفت...

با دیدن قابِ شیشه ایِ رویِ عسلی کنارِ تخت وقت رو تلف نکردم و قاب رو برداشتم و محکم به دست کیان کوبیدم....

صدای آخش بلند شد و خونی که از دستش بیرون میزد روی تخت و بدن نیمه لختم ریخت!

با چشمای سرخش نگاه وحشتناکی بهم انداخت و از روم بلند شد...

تیشرتش رو برداشت و دور زخمش پیچید و گفت: چموش بازی در میاری؟ حالیت میکنم... صبر کن فقط!

و به سمت در رفت و در رو باز کرد که اهورا به سمتش هجوم آورد اما کیان اهورا رو به عقب هل داد و بیرون رفت و در رو بست...

صدای داد و فریادشون رو میشنیدم...

اهورا: چه گهی خوردی عوضی... چیکارش کردی؟ بهت میگم چیکارش کردی؟ چرا درو قفل کردی؟

و صدای فریاد بلند کیان: دهنتم رو ببند... اگر می خوای دوباره معشوقتم رو ببینی فقط دهنتم رو ببند و جلوی دست و پام نباش! فهمیدی؟ السا هم همونجا می مونه! لیاقت آزاد بودن رو نداره!

دیگه صدایی نیومد...

اشکای روی صورتم رو پاک کردم...

چرا زندگی من اینطوری شد؟!

نمیدونم چقدر وقت به سقف خیره بودم که در باز شد و کیان وارد شد....

اومد بالای سرم ایستاد و گفت: پاشو لباسهت رو بپوش اهورا میخواد ببیننت!

بدون اینکه تکونی به خودم بدم یا عکس العملی به حرفش نشون بدم همونطور به زل زدن به سقف ادامه دادم...

کیان غرید: مگه کری؟! با توام... پاشو لباسشو بپوش...

وقتی دید هیچ تکونی نمی خورم پتوی روی تخت رو تا گردنم بالا کشید و گفت: وای به حالت گوشه ای از این پتو رو کنار بزنی!

و به سمت در رفت و در رو باز کرد ...

اهورا با قدم های بلند به سمت اومد و کنار تخت نشست و با نگرانی گفت: السا... السا... خوبی؟ چه بلایی سرت آورده؟ صورتت...

با دیدن سکوت من به سمت کیان برگشت و گفت: چرا حرف نمیزنه؟ چیکارش کردی؟

کیان به سمت اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت و تکونی بهم داد...

اهورا با ترس زمزمه کرد: کیان... چرا حرف نمیزنه؟ کیان چه بلایی سرش آوردی؟

کیان: نمی دونم چرا اینطوری شده... تا قبل از اینکه از اتاق بیام بیرون خوب بود...

دستش باندپیچی شده اش رو نشون اهورا داد و گفت: نگاه کن... خودش این بلا رو سرم آورد... نمیدونم چرا اینطوری شده...

اهورا دستاش رو توی موهایش فرو کرد و گفت: کیان... ببرش بیمارستان...

کیان کمی با تردید نگاهش رو بین من و اهورا چرخوند و گفت: باشه... اما تو باید توی این اتاق بمونی!

اهورا سریع بلند شد و گفت: باشه باشه... فقط زودتر ببرش!

همونطور که خوابیده بودم کیان یک دستش رو زیر زانو و دست دیگش پشت گردنم گذاشت و بلندم کرد...

اهورا: با پتو میبریش؟!

کیان اخماش رو توی هم کشید و گفت: آره...

و زیر لب زمزمه کرد: همین مونده تو لخت ببینیش!

شاید پارت های امشب رو دوباره اصلاح کنم.... چون امشب عجله ای شد... در صورت ویرایش فردا اعلام میکنم... شب خوش!

با قدم های بلند از اتاق خارج شد و من رو توی ماشین گذاشت و به سمت خونه برگشت...

بعد از چند دقیقه با مانتویی توی دستش برگشت...

در سمت من رو باز کرد و پتو رو از روم برداشت و نشوندم...

نگاهی به زخم روی صورت و روی بازوم انداخت...

انگشتاش رو روی زخمام کشید که صورتم از درد جمع شد که سریع دستش رو برداشت!

نگاهی توی چشمای مات و سردم انداخت و پوفی کشید...

در حالی که مانتو رو تنم می کرد زیر لب می گفت: معلوم نیست دوباره چش شده... نه حرف میزنه... نه تکونی به خودش میده... آه... گند بززن به این شانس!

و در رو بست و روی صندلی راننده نشست و ماشین رو به حرکت درآورد...

صدای کیان رو از کنارم شنیدم...

کیان: خوب گوش کن السا... اگر اینم یه برنامه دیگه باشه تا بتونی از دستم فرار کنی کور خوندی! خودت خوب میدونی که هر جا که بری میتونم پیدات کنم! پس بهتره فکر فرار رو از سرت بیرون کنی... این بازی رو بذار کنار... اگر بفهمم مشکلی نداشتی و منو سرکار گذاشتی کار نیمه تموم رو تموم میکنم!

لرزی که به تنم نشست دست خودم نبود... کیان که متوجه شده بود پوزخندی زد و ماشین رو کنار خیابون نگه داشت...

به سمتم برگشت و گفت: فکر میکردم خشک شدی... مثل اینکه خیلی هم خشک شده نیستی... میشه یه تکونی بهت داد!

دستش رو به سمتم آورد که به شدت خودم رو کنار کشیدم...

میترسیدم ازش... تنها بودم باهاش...

شاید اول این بازی رو درآوردم که دیگه کارم نداشته باشه اما الان هیچ کس نبود تا به خاطرم تلاش کنه... حتی اهورا!

پوزخند کیان عمیق تر شد و گفت: پس بازی درمیاوردی! آفرین... خیلی خوب نقش بازی میکنی! اما فقط برای معشوقه! من گول این کارات رو نمیخورم...

میخواستم چیزی بگم... میخواستم از خودم و اهورا دفاع کنم اما صدام درنمیومد! این یکی دیگه بازی نبود! اما کیان نمیفهمه!

نمی فهمه که وقتی تمایلی برای حرف زدن نداری... نمی فهمه که وقتی بغض توی گلو جاکش کرده و اگر حرفی بزنی به بدترین شکل ممکن می شکنه و خوردت میکنه ترجیح میدی دهنه بسته بمونه! منم ترجیح میدادم که بسته بمونه تا اینکه دوباره جلوش بشکنم!

خواست دوباره به سمت خونه برگرده که با دیدن صورتم پشیمون شد...

پوزخندی کنج لبش نشوند و گفت: خیلی قشنگ صورتت رو نوازش کردم جاش مونده! بریم داروخونه
پماد بگیرم برات!

و ماشین رو به حرکت درآورد...

بغض توی گلویم نشست بود...

نقشه ام برای اذیت کردن کیان و برانگیختن حس عذاب وجدانش بی فایده بود... کیان باهوش
بود! میدونستم! اما میخواستم شانسم رو امتحان کنم که... نشد!

نکنه وقتی برگشتیم خونه دوباره بخواد....

حتی فکر بهش هم نفسم رو بند میآورد! دوبار به بدترین شکل ممکن کیان آزارم داده بود! من
میتروسم! من از این مرد میتروسم! این مرد غیرقابل پیش بینی! خدایااا... من ازش میتروسم!

هر چی زمان بیشتری می گذشت کیان قبل توی وجودش محو میشد و بی رحمی هاش نمایان تر می
شد... اما من... لعنت به من! چطور میتونم بازم دوسش داشته باشم؟ چطور قلبم هنوز که هنوزه براش
می تپه؟! چطور میتونم حس عشق و ترس رو با هم داشته باشم؟!

با صدای قفل شدن درها به خودم اومدم به کیان که داشت به سمت داروخونه کنار خیابون میرفت نگاه
میکردم...

این مرد چی داشت؟ چی داشت که باعث میشد حسم هنوز همون حس قدیمی باشه؟!

آهی کشیدم و از شیشه به بیرون خیره شدم...

به مردمی که آزادانه درحال گذر بودن و منی که حتی توی این ماشین هم زندانی بودم!

با دست گلویم رو ماساژ دادم تا بغضم نشکنه... بره پایین و جا خوش کنه تا به وقتش!

با ضربه ای که به شیشه خورد از جا پریدم...

نگاهم رو به سمت راستم برگردوندم و با دیدن پسری با موهای افشون متعجب بهش خیره شدم...

موهای فر و بلندش رو بدون اینکه شونه ای بهشون بزنه آزادانه رها کرده بود و ابروهاش حتی از
ابروهای منم نازک تر بود!

بینی عملی و سربالاش اصلا با اجزای صورتش هم خونی نداشت و لب های سیاهش که نشون از
استفاده زیاد از سیگار بود!

صورتم رو جمع کردم و نگاهم رو ازش گرفتم که با نگاه عصبی کیان مواجه شدم...

با دیدن صورت جمع شده من کمی از اخمش کاسته شد و با قدم های بلند به سمت پسر اومدم...

دستی به شونه پسر زد که بالاخره دست از ادا درآوردن برای من برداشت و به سمت کیان برگشت...

کیان: امری داری داداش؟! البته حیف اسم داداش!

پسر اخماش رو توی هم کشید و همونطور که آدامشش رو به بدترین نحو ممکن می جوید گفت: به تو چه!

کیان دستش رو محکم زد تخت سینه پسر و گفت: د آخه مردک دو ساعته واسه زن من داری ادا و اطوار درمیاری!

با شنیدن واژه زن من از دهن کیان حس خوبی بهم دست داد اما با به یادآوردن کارهایش تمام حس خوبم دود شد و رفت هوا!

پسر نیم نگاهی به من انداخت و گفت: شرمنده آقا... نمی دونستم خانوم شمان! بیخشید!

و عقب عقب رفت و به سرعت از ما دور شد....

کیان پوفی کشید و کنارم نشست و گفت: دو دقیقه سرت رو پایین بنداز تا مزاحمت نشن! من نمیدونم چی توی صورت کبود تو توجه اش رو جلب کرده بود!

لبخند تلخی زدم و سکوت کردم اما یه جمله که حرف دلم بود توی سرم جولان میداد...

" صورت من که از اول کبود نبود "

آهی کشیدم و نگاهم رو به سمت بیرون برگردوندم...

کیان: چرا آه می کشی؟! چته؟!

سرمو به معنای چیزی نیست بالا انداختم و دوباره با حسرت به خیابونا و مردم شاد توی خیابونا نگاه کردم...

صدای پر تمسخر کیان به گوشم خورد: دلت گردش میخواد؟ آخی... خانوم کوچولو! فعلا شما زندانی من هستی!

باز هم توی دلم گفتم: اما همه زندان بان ها مثل تو بی رحم نیستن! بی رحم دوست داشتی!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم...

کیان: چرا حرف نمیزنی؟ قبلا که سر منو میخوردی!

باز هم حرفی که روی زبون نیومد: قبلا انگیزه ای بود!

پوف بلندی کشید و گفت: قبلا حوصله ام رو سر میبردی اما الان بدتر شدی! کلافه ام هم می کنی!

دوباره بغض توی گلویم جاخوش کرد!

دهن باز کردم که چیزی بگم اما با به یادآوردن اینکه حرفای من برایش ارزشی نداره و حتی حوصله اش رو هم سر میبره دوباره دهنم رو بستم! من حرفی نداشتم که با کیان بزنم!

شاید از اول همه چیز یه نقشه بود اما من نمی خواستم نقش لال بودن رو بازی کنم... تقصیر کیانه! همه زندگیم رو بهم ریخته! بغض توی گلویم رفته اما با فهمیدن اینکه من همیشه حوصله اش رو سر میبردم بغض بزرگتری جانشینش شده!

حس بدیه که بدونی عشقت یه طرفه اس! حس بدیه که عشقت بدترین ضربه ها رو بهت بزنه اما هنوزم دوستش داشته باشی! حس بدیه که بهت بگه حوصله اشو سر می بری! خیلی حس بدیه که چون ازت متنفره خودت هم از خودت متنفر میشی!!!

با توقف ماشین بدون اینکه سرم رو بلند کنم از ماشین پیاده شدم که کیان گفت: کجا داری میری؟ و ایستادم ببینم!

ایستادم که کیان کنارم اومد و گفت: سرتو بلند کن السا!

سرم رو بلند کردم و با چشمای پر از اشکم نگاهش کردم... مات چشمای اشکیم موند...

بعد از چند ثانیه با بهت گفت: چرا... چرا گریه میکنی؟!

سرم رو به طرفین تکون دادم و خواستم برم که بازوم رو گرفت و نگه داشت...

به سمتش برگشتم ولی صداش رو شنیدم...

کیان: چرا روت رو ازم گرفتی؟

به سمتش برگشتم و به یقه لباسش خیره شدم...

کیان: الان که رفتی تو... حواست باشه السا... با معشوقه زیاد گرم نگیر و کاری نکنی که مجبور بشم دوباره زندانیتون کنم! دیگه نمیخوام از اون صحنه های چند ساعت پیش رو ببینم... خودت که نتیجه اش رو میدونی... فهمیدی؟!

سری به نشونه تایید تکون دادم و پشتم رو بهش کردم و سریع از حیاط گذشتم و وارد ساختمون شدم!

روی یکی از مبلا نشستم و بی حرف به تلویزیون خاموش زل زدم...

بعد از چند دقیقه کیان وارد شد و از پله ها بالا رفت...

بعد از چند لحظه صدای اهورا رو کنار گوشم شنیدم...

-: خوبی؟

نیم نگاهی به سمتش انداختم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم...

اهورا: چرا حرف نمیزنی؟

هیچ عکس العملی نشون ندادم...

صدای کیان بلند شد: با منم حرف نزد!

اهورا با حرص گفت: چیکارش کردی که حرف نمیزنه؟

کیان ابرویی بالا انداخت و گفت: چه ربطی به من داره؟

اهورا: خیلی پررویی! چه ربطی به تو داره؟! بعد از این که تو بردیش تو اون اتاق لعنتی اینجوری ساکت شده!

کیان پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت: خب... شاید یه کارایی کرده باشم... ولی دلیلی نمی بینم برات توضیح بدم!

با یادآوری اتفاقات توی اتاق با چشمای اشکی به کیان خیره شدم...

نیم نگاهی بهم انداخت و پوفی کشید و گفت: پاشو برو تو اتاق السا!

از جام تکون نخوردم...

وقتی حرکتی از من ندید با خشم نگاهم کرد و گفت: نشنیدی چی گفتم؟!

خدایا... من از این مرد میترسم!

کمبخودم رو به سمت اهورا کشیدم...

اهورا با تعجب نگاهی به من کرد و رو به کیان گفت: کیان... چیکارش کردی نامرد؟! چرا این دختر ترسیده؟!

کیان دستی توی موهایش فرو کرد و گفت: به تو ربطی نداره! نمیفهمی؟! به تو ربطی نداره!

اهورا عصبی از جا بلند شد و گفت: کیان دارم ازت میپرسم چه غلطی کردی که این دختر ترسیده و حتی حرف هم نمیزنه!

بعد هم ناله وار گفت: شاید زبونش از ترس بند اومده باشه!... کیان... حرف بزن! چیکارش کردی؟!

کیان هم از جا بلند شد و روبه روی اهورا ایستاد و گفت: اینقدر نگران معشوقه اتی؟! خیلی خب... شاید راست بگی... چون امیدوارم همینطور باشه... حداقل دیگه صدای نحسش رو نمیشنوم!

تحمل اینهمه توهین رو نداشتم... خواستم بلند شم و به اتاقم برم که صدای سیلی توی سالن پیچید!

با بهت به اهورا و کیان نگاه کردم...

اهورا از خشم سرخ شده بود و دست کیان روی گونه اش بود!

کیان با پوزخند توی چشمای اهورا زل زده بود...

کیان: این دومین باری بود که دستت هرز رفت...خواست باشه که برای بار سوم تکرارش نکنی! چون نمیدونم دفعه بعد ممکنه چه بلایی سرت بیارم!

و در حالی که عقب عقب میرفت گفت: میخوای بدونی چه بلایی سر معشوقه ات اومده؟ باشه...بهت میگم!

و داد زد : بهش تجاوز کردم! برای بار دوم!

و دست باندپیچی شده اش رو بالا آورد و گفت: و معشوقه وحشیت این بلا رو سرم آورد...

لحن بی رحم و بی تفاوت کیان باعث شد اشکام روی گونه هام بریزن...

دوباره تمام اون لحظات توی اتاق کیان جلوی چشمم رژه میرفت...

اهورا بهت زده نگاهش روی کیان خشک شده بود و هیچ عکس العملی نشون نمیداد...

نگران اهورا بودم...

هق هقم رو توی گلویم خفه کردم و دستی به صورت خیسم کشیدم...

بدنم سرد شده بود و ضعف تمام وجودم رو گرفته بود اما به سختی از جا بلند شدم و بازوی اهورا رو گرفتم که به سمتم برگشت...

با دیدن صورت خیس از اشکم فهمید هرچی شنیده حقیقت داره ...

خواست به سمت کیان حمله کنه که جلوش ایستادم...

صدای پوزخند کیان توی گوشم پیچید...

کیان: ولش کن...بذار بیاد...بینم چیکار میتونه بکنه!

اهورا دوباره خیز برداشت که بلند گفتم: ولش کن...

سرجاش خشک شد...

به سمتم برگشت و با تعجب گفت: تو... تو میتونی حرف بزنی؟!!

سری تکیون دادم که خوشحال به سمتم اومد و بازو هام رو گرفت و خواست چیزی بگه که دهنش بسته شد...

با تعجب گفت: تو چرا اینقدر سردی؟

دستش رو روی گونه ام گذاشت و با ترس گفت: السا...چته؟

سرم گیج میرفت...

ضعف داشتم و بدنم سست بود...

کیان:چی شده؟

داشتم میوفتادم که به یقه اهورا چنگ زدم...

سریع متوجه شد و روی دستاش بلندم کرد...

اهورا:کیان... فکر کنم ضعف کرده... باید تقویت بشه!

و فقط صدای پاهایی رو شنیدم که از مون دور میشد و درحالی که سرم روی سینه اهورا بود چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

با خنک شدن صورتم چشمام رو باز کردم...

اهورا بالای سرم نشسته بود و آب تو صورتم می پاشید...

با دیدن چشمای بازم لیوان آب رو کنار گذاشت و لیوان دیگه ای رو برداشت و گفت:پاشو اینو بخور...پاشو السا...آب قنده...بات خوبه!

کمی نیم خیز شدم و اهورا هم آروم آروم آب قند رو به خوردم داد...

با خوردن آب قند بدنم گرم تر شد...

آب قند که تموم شد بشقابی رو بالا آورد و گفت:پاشو که دست پخت خاتونه!توی یخچال گذاشته بود!

لبخند کم جونی زدم و با کمک اهورا نشستم...

نگاهی به اطراف انداختم و سوالی به اهورا نگاه کردم که انگار فهمید و گفت:تو اتاقشه!

ابروهام بالا پرید...

من اینجا بیهوش افتاده بودم اون وقت آقا تشریف بردن اتاقشون!هه!شانس مارو ببین تو رو خدا!

توی فکر بودم که با قاشقی که جلوی دهنم گرفته شد به خودم اومدم...

با تعجب به اهورا نگاه کردم که گفت:زود باش که هواپیما منتظره!

خندیدم و دهنم رو باز کردم...

چند قاشقی خوردم و با دست جلوی قاشق بعدی رو گرفتم و گفتم:ممنون...سیر شدم!

اهورا متعجب گفت:چیزی نخوردی که!

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه قاشق بعدی رو توی دهن خودش گذاشت!

ته بشقاب رو که درآورد تازه نگاهش به چشمای گرد شده من افتاد...

نیشش رو تا بناگوش باز کرد و گفت: چیه؟! خب گشتم بود!

سرمو تکون کوچیکی دادم و گفتم: باشه... نوش جون... فقط قاشق دهنی من بود!

اهورا بیخیال گفت: این سوسول بازی چیه؟! خاکی باش خواهرم!

و بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت...

با صدای پا سرم رو به طرف راه پله برگردوندم...

کیان با همون اخم و جذبه همیشگی از پله ها پایین میومد...

با دیدن چشمای باز من که بهش زل زده بودن به سمت اومد و رو به روم روی مبل تکی نشست و گفت: میبینم که حالت بهتره!

سری تکون دادم که پوزخندی زد و گفت: منم جای تو بودم و اینهمه نازم رو میکشیدن خوب میشدم!

نگاهش ، کلامش ، کارهاش همه و همه تلخ بود...

نمیدونم چرا این کار رو می کرد... گناه من چی بود؟

دهن باز کردم و بدون توجه به حرفاش گفتم: چرا منو اینجا نگه داشتی؟!

نگاهش به سمت کشیده شد...

ادامه دادم: یه بار قرار بود بگی... اما...

ساکت شدم...

کیان اخمی روی پیشونیش نشوند و گفت: الان وقتش نیست! بذار بعدا...

و بلند شد و به سمت اومد...

بازوم رو گرفت و بلند کرد و گفت: اینجوری نباش! یه حموم برو سرحال ببای!

و به زور منو توی حموم هل داد و گفت: خودم لباس میذارم برات!

و چشمک شیطونی زد و رفت...

برای عوض کردن بحث چه کارها که نمی کرد... دیگه داشتم یقین پیدا میکردم که کیان ثبات اخلاقی نداره!

توفیق اجباری که نصیبم شده بود رو با آغوش باز پذیرفتم و یه حموم جانانه کردم!

حس میکردم پوستم دو درجه سفیدتر شده...

جلوی آینه حموم ایستادم و به چشمای سبز جنگلیم خیره شدم...

چشمایی که غم توش لونه کرده بود... نه فقط به خاطر اتفاقات اخیر... از خیلی قبل این غم دامن گیر چشمام بود... از همون وقتی که فهمیدم...

با صدای تقه ای که به در خورد از فکر بیرون کشیده شدم...

صدای کیان از پشت در بلند شد: بیا این حوله و لباسات رو بگیر!

در رو خیلی خیلی کم باز کردم و دستم رو بیرون فرستادم...

کیان خندید و گفت: این چ وضعشه آخه؟!

-: کیان اذیت نکن...

پاکتی رو به دستم داد که سریع داخل کشیدمش و در رو بستم...

نگاهی به داخل پاکت انداختم و با دیدن لباس زیرهایی که برام گذاشته بود چشمام گرد شد...

پسره پررو! یه ذره خجالت هم نمی کشه!

با کلی حرص خوردن لباسام رو تنم کردم و حوله رو دور موهام پیچیدم و از حموم بیرون اومدم...

کیان پشت در ایستاده بود...

با دیدن من گفت: بزنم به تخته رنگ و روت باز شد...

با حرص نگاهش کردم که خندید و گفت: حالا حرص نخور... اندازه بود؟

جیغی از روی حرص کشیدم که گوشاش رو گرفت و ازم دور شد...

با صدای جیغ من اهورا اومد و گفت: چی شده؟ چرا جیغ میزنی؟!

کیان خندید و بدون اینکه حرفی بزنه از پله ها بالا رفت...

اهورا با تعجب و چشمای گرد گفت: این کیان بود واقعا؟!

دانای کل

(در خانه السا)

با صدای زنگ تلفن دست از راه رفتن کشید و به سمتش رفت و در حالی که صدایش از نگرانی
میلرزید جواب داد...

-الو...

با شنیدن صدای همسرش بغضش ترکید...

-چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ مریم جان...

مریم: محمد... محمد... دخترم!

محمد: چی شده؟ مریم نصفه جون شدم! السا چی شده؟!

مریم در حالی صدای هق هقش بلند شده بود گفت: سه هفته اس خونه نیومده! از همون روزی که
رفتی! فقط یه نامه برام فرستاده که دارم میرم مسافرت! نه زنگ زده نه خبری از خودش به من
داده! چیکار کنم محمد؟ دلم هزار راه داره میره...

محمد نگرانی به قلبش چنگ زد...

با صدای ضعیفی گفت: تا آخر هفته برمیگردم... پیداش میکنیم! نگران نباش! کاری نکن تا پیام!

و قطع کرد...

مریم درک می کرد... تنها دخترش... تنها فرزندش... تنها امیدش... معلوم نبود کجاست و چیکار
میکنه... حالش خوبه یا نه... نکنه گرفتار گرگای جامعه شده باشه!

به دیوار تکیه زد و آروم سر خورد و اشک هایش روان شد...

با صدای آذر به خودش آمد...

آذر: خانم جان... چرا اینجا نشستین... الهی قریونتون بشم... پاشید خانم جان... انشاءالله که اتفاقی برای
السا خانم نیوفتاده... آروم باشید خانوم جان...

مریم: آخه چجوری آروم باشم؟ پاره تنم معلوم نیست کجاست... چیکار میکنه... سالمه یا نه... میترسم به
پلیس خبر بدم... دور از جانش جنازه اش رو برام بیارن!

آذر: خدا نکنه خانوم جان... خدا نیاره اون روز رو...

مریم درحالی که اشک هایش را پاک می کرد از جا بلند شد و درحالی که به سمت اتاقش میرفت در
دل دعا میکرد که اتفاقی برای عزیز کرده اش نیوفتاده باشد!

روی تخت دراز کشیده بودم و غرق در فکر بودم...

فکر خانواده ام...مادرم...پدرم...حتی آذر...چقدر دلم برای همشون تنگ شده...چقدر از روز و شبام توی این خونه هدر شده بدون اینکه دلیلش رو بدونم...چقدر از درس و دانشگاه عقب افتادم...

مسبب همه این ها کیانه!

کیانی که این روزها خیلی آروم شده...اونقدر آروم که دیگه نه کاری به من داره نه به اهورا...از وقتی میاد خونه توی اتاقشه تا وقتی که میخواد بره...

اهورا هرکاری میکنه نمیتونه از توی لاک خودش درش بیاره!

آهی کشیدم و غلتی زدم که با دیدن کیان که به دیوار تکیه زده بود و به من خیره بود جیغ خفه ای کشیدم و سریع سرجام نشستم!

دستم رو روی قلم گذاشتم که با شدت میزد...

کیان تکیه اش رو از دیوار برداشت و گفت: نمیخواستم بترسونمت...اما اینقدر توی فکرها غرق بودی که حتی صدای در زدنم رو هم نشنیدی!

آهی کشیدم و گفتم: آره...توی فکر بودم!

کیان ابرویی بالا انداخت و گفت: تو فکر چی؟!

کمی توی گوی های عسلی رنگش خیره شدم و گفتم: خانواده ام!

نگاهش رو ازم گرفت و به زمین دوخت...

ادامه دادم: میشه...یه درخواستی بکنم؟!

همونطور که به زمین خیره بود گفت: میشنوم!

نمیدونستم عکس العملش به حرف من چیه...

کمی من من کردم و گفتم: میشه...به مادرم...زنم بزنگ؟!

هر چی التماس داشتم توی چشمم ریختم و بهش زل زدم...

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت: فقط سه دقیقه! حرف اضافه هم حق نداری بزنی!

با خوشحالی از روی تخت پایین پریدم و بغلش کردم و تند تند گفتم: مرسی...مرسی...عاشقتم!

کیان بهت زده فقط ایستاده بود و به روبه رو خیره بود...

خودم رو کمی از بغلش دور کردم و گفتم: خب...

کیان گیج گفت: خب...

خندیدم و سرم رو کمی کج کردم و گفتم: میشه گوشیم رو بدی؟!
 کیان آهانی گفت و منو از خودش جدا کرد و پشتش رو بهم کرد...
 با تعجب گفتم: کجا میری کیان؟!
 درحالی که به سمت در اتاق میرفت گفت: میرم گوشیت رو بیارم!
 دنبالش راه افتادم و خواستم دنبالش برم که به سمت برگشت و گفت: تو همینجا می مونی!
 با قیافه آویزون نگاهش کردم که بدون توجه به من رفت...
 حرصی جیغ خفه ای کشیدم و خودم رو روی تخت انداختم...
 کیان خوب میدونست چجوری حرصم بده...
 از همون اوایل دوستی خوب منو شناخته بود... حتی منو بهتر از خودم میشناخت... اینقدر اطلاعاتش
 از من زیاد بود که گاهی تعجب میکردم!
 با صدای باز شدن در به خودم اومدم و روی تخت نشستم...
 کیان گوشی رو به سمت گرفت و گفت: یادت نره چی گفتم بهت!
 سری تکون دادم و گوشی رو با ذوق از دستش گرفتم...
 از هیجان دستانم می لرزید و هی اشتباه می کردم...
 کیان که گیج بازی منو دید گوشی رو از دستم کشید و بعد از چند ثانیه به دستم داد...
 با دیدن شماره خونه روی صفحه گوشی با ذوق لمسش کردم...
 صدای بوق توی گوشم می پیچید ...
 هر یه بوق برام قد صدسال میگذشت تا بالاخره با شنیدن صدای الو آذر ذوق زده گفتم: سلام آذر
 جونم!
 هیچ صدایی از اون طرف به گوشم نمیخورد... سکنه نکرده باشه؟!
 با نگرانی گفتم: الو... آذر...
 صدای لرزون آذر توی گوشم پیچید: الو... السا مادر... خودتی؟!
 خندیدم و گفتم: آره آذر جونم... خود خودم...
 نگاهم به چهره کلافه کیان افتاد... از ترس اینکه گوشی رو یه وقت ازم نگیره سریع گفتم: آذر جونم
 مامان هست؟! می تونم باهات صحبت کنم؟

آذر سریع گفت: آره مادر... هستن... نمی دونی این سه هفته چقدر گریه کردن! مارو نصفه جون کردی مادر!

و قبل از اینکه من چیزی بگم صدای ضعیفش رو شنیدم...

آذر: مریم خانوم... مریم خانوم... السا خانوم تماس گرفتن!

صدای دویدن و بعد هم صدای مامان مریم گلم توی گوشم پیچید...

مامان: الو... السا مادر...

پر انرژی گفتم: سلام بر مریم خوشگله خودم! چطوری بانو؟!

صدای گریه مامان بلند شد و گفت: نصفه جونم کردی دختر... سه هفته زنگ نزدی اون وقت امروز

زنگ زدی حال و احوال می کنی؟ خجالت نمی کشی؟ کجایی السا؟ میدونی چقدر نگرانت شدیم؟!

نگرانی های مادرانه اش لبخندی روی لبم آورد...

با همون لبخند گفتم: قربون اون نگرانی هات بشم... به خدا نمی تونستم تماس بگیرم مامان! یه منطقه ای

بودیم که دسترسی به جایی نداشتیم! شرمنده اون روی ماهت مامان گلم!

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد صدای آرومش: الهی فدات شم مادر... پاشو بیا خونه... دیگه نمی

خواد اونجا بمونی... سه هفته اس نیستی! بسه دیگه...

به کیان که اشاره می کرد هرچه سریع تر تمومش کنم نگاه نگرانی انداختم و گفتم: همیشه مامان

جان... پروژه دانشگاه... همه دانشجوها رو این جور جاها نمیارن! خیلی مخفی و خصوصی و صد

البته مهمه!

دلم راضی به دروغام نبود ولی مجبور بودم...

دست کیان به سمت گوشی اومد که سریع خودم رو عقب کشیدم و با التماس نگاهش کردم و رو به

مامان گفتم: مامان من باید برم... خیلی وقت صحبت ندارم... باید حرکت کنیم... اگر تماس نگرفتم نگران

نشو مامان... بابا هم اگر تماس گرفت چیزی بهش نگو نگران میشه!

مامان: بابات دیروز تماس گرفت مادر...

کیان اخم غلیظی روی پیشونیش بود... خواست به سمتم بیاد و گوشی رو ازم بگیره که مامان ادامه

داد: آخر هفته قراره بیاد ایران!

با شنیدن حرف مامان بهت زده به کیان خیره شدم...

با دیدن صورت بهت زده ام از حرکت ایستاد و با کنجکاوی بهم خیره شد...

-: چ.. چرا؟

مامان: نگرانیت بود مادر...

خواستم دوباره چیزی بگم که با دیدن صورت کیان پشیمون شدم و سریع گفتم: باید برم
مامان! خدا حافظ!

و تماس رو قطع کردم...

کیان همون جور با اخم نگاهم می کرد که گفتم: یه تماس خواستم بگیرم... مثل میر غضب بهم زل
زدی!

گوشی رو از دستم کشید و گفت: دیگه خوابش رو ببینی که بذارم تماس بگیری!

خواستم چیزی بگم که با به یاد آوردن حرف مامان ساکت شدم...

بابا داره میاد... کیان دنبال باباست... اگر بفهمه چیکار می کنه؟!!

نمی توئم ریسک کنم و بهش بگم... اگر بلایی سر بابا بیاره چی؟!!

از این کیان جدید همه کاری برمیومد...

همونجور غرق فکر بودم و حواسم نبود که تمام مدت توی چشمای کیان زل زده بودم...

با دستی که جلوی صورتم تکون خورد به خودم اومدم...

گنگ به کیان نگاه کردم که گفت: چیه؟ چرا اونجوری بهم زل زده بودی؟

-: ه... هیچی!

موشکافانه نگاهم کرد و گفت: چی شده السا؟ چی رو داری ازم پنهون می کنی؟!!

گفته بودم که منو بهتر از خودم میشناسه... نه؟!!

زیر لب لعنتی به اینهمه شناخت و هوش فرستادم و سعی کردم آخرین تلاشم رو هم بکنم...

لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و گفتم: باور کن چیزی نیست!

اخمش غلیظ تر شد...

قدمی به سمت برداشت و با اون چشمای نافذش توی چشمای ترسیده ام زل زد و گفت: اگر چیزی
نیست پس چرا ترسیدی؟! چه خبر شده؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم...

اگر بهش جواب ندم یه بلایی سرم میاره... مطمئنم!

ترسیده نگاهم رو بین دو چشمش لغزوندم و گفتم: ب... باب... بابام!

چشماش رو ریز کرد و گفت: بابات چی؟

تحمل نگاهش رو نداشتم...

چشمام رو بستم و بعد از نفس عمیقی تند گفتم: بابام داره برمیگرده!

چند لحظه ای گذشت و خبری نشد! هیچ صدایی نمیومد...

یکی از چشمام رو باز کردم و به کیان خیره شدم...

لبخند مرموزی گوشه لبش بود...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و در حالی که عقب عقب میرفت گفت: پس بازی داره شروع میشه!

و قبل از اینکه من چیزی بگم از اتاق بیرون رفت و در رو بست!

با شنیدن صدای چرخش کلید توی قفل در چشمام گرد شد...

زندانی شدم! دوباره!

نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که با صدای فریادی که شنیدم از روی تخت پریدم و گوشم رو به در چسبوندم...

صدای اهورا واضح بود: یعنی چی که تو اتاقشه... این کارا چیه می کنی کیان؟ دیگه شورش رو درآوردی!

پس با کیان بحثش شده! به خاطر من!

چند ثانیه سکوت شد و نمی دونم کیان چی بهش گفت که دوباره صدای دادش بلند شد...

اهورا: می فهمی داری چی میگی... من این کار رو نمی کنم... هر غلطی می کنی تنهایی بکن!

با صدای پایی که محکم روی پارکت ها کوبیده می شد و هر لحظه نزدیک تر میشد از در فاصله گرفتم و روی تخت نشستم...

اما با صدای دری که مال اتاق من نبود نفس راحتی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم...

یعنی سر چی بحث میکردن؟! کیان چی به اهورا گفت که اهورا اینجوری داد میزد؟! کیان میخواد چیکار کنه?!

با صدای کوبیده شدن در اتاقم به دیوار سیخ سرجام نشستم و با چشمای گرد به کیان نگاه کردم که با چشمای سرخش به من خیره بود....

به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و بلندم کرد و از اتاق بیرون کشیده شدم!

تند تند از پله ها پایین رفت و من رو دنبال خودش کشید ...

چند باری نزدیک بود بیفتم اما چون کیان محکم نگهم داشته بود اتفاقی نیوفتاد...

توی سالن رو به روی اهورا توقف کرد و منو بین خودشون قرار داد...

اهورا: این کارا برای چیه؟

کیان ساکت بود...

خواستم دهن باز کنم و بیرسم اینجا چه خبره که با سردی چیزی روی شقیقه ای لرزی توی بدنم پیچید!

اهورا با چشمای گرد به من و کیان که پشت سرم بود نگاه می کرد...

نمی خواستم باور کنم که داره چه اتفاقی میوفته...

اصلا این امکان نداره...

اما با فشار وسیله فلزی روی شقیقه ام و شنیدن صدای کیان به اطمینان رسیدم که چیزی که توی فکرمه حقیقت داره!

کیان: خوب گوشتات رو باز کن ببین چی میگم اهورا... اگر کاری که میخوام رو انجام ندی راحت تر از اون چیه که فکرش رو می کنی مغز این دختر رو سوراخ میکنم!

با چشمای گرد و ترسیده به اهورا خیره شده بودم...

مغزم قفل کرده بود... نمیدونستم اینجا چه خبره و دقیقا برای چی جونم داره تهدید میشه!

اهورا با ترس گفت: خیریت نکن کیان... آخه مرد حسابی... بهم بگو چرا باید اون کارو بکنم؟! وقتی هیچ دلیلی بهم نمیدی واسه چی باید حرفت رو قبول کنم؟!

فشار اسلحه روی سرم بیشتر شد...

صدای فریاد کیان پرده گوشم رو لرزوند...

کیان: خفه شو! یا کاری که گفتم رو انجام میدی یا با معشوقت همین الان خداحافظی کن!!! فقط پنج ثانیه وقت داری! شمارش از همین الان شروع شد...۵...

از ترس داشتم سکنه میکردم...

اهورا خشک شده و با تردید نگاهش رو بین من و کیان می چرخوند...

کیان: ۴...

اهورا: تو این کار رو نمیکنی کیان!

کیان: ۳...

اهورا: کیان تو آدم این کار نیستی!

کیان: ۲...

اهورا: کیان...

اشهدم رو زیر لب خوندم... حس مرگ حس وحشتناکیه!

صدای پوزخند کیان توی گوشم پیچید و بعد هم صداش: ۱...

خودم رو آماده مرگ کردم که صدای اهورا بلند شد: باشه! باشه!... نزن!

اهورا دوتا دستاش رو به حالت آروم باش جلوی کیان تکون داد و گفت: باشه... قبوله... فقط اون اسلحه رو بذار کنار! من هرکاری بگی انجام میدم!

اسلحه از روی شقیقه ام برداشته شد...

اهورا نفس راحتی کشید اما من انگار تازه داشتم شرایط رو درک می کردم...

با به یاد آوردن چند لحظه قبل تتم لرزید...

اگر اهورا قبول نمیکرد چی؟!

یعنی واقعا کیان....

مات و مبهوت فقط به رو به رو خیره بودم...

قطره اشکی روی گونه ام چکید...

آروم به سمت کیان چرخیدم و به صورتش که به لبخند پیروزمندانه ای مزین بود خیره شدم...

با همون لبخند و حالت پیروزی که توی چشماش فریاد میزد عقب عقب رفت و گفت: پس خودت رو برای عملیات آماده کن!

و پشتش رو به ما کرد و از خونه بیرون رفت!

خاتون گریون از آشپزخونه بیرون اومد...

کی برگشته بود که من نفهمیده بودم؟!

مات و با چشمای اشکی به چهره مهربون خاتون خیره بودم...

لب هاش تکون میخورد اما من چیزی نمی شنیدم!

کنار چهره خاتون چهره اهورا قرار گرفت...

چهره هاشون نگران بود... لب هاشون تکون میخورد...

پس من چرا چیزی نمیشنوم؟!

تنها صدایی که توی گوشم بود صدای پوزخند کیان و شمارش معکوسش بود!

دستی رو دیدم که جلوی صورتم تکون میخورد اما نمیتونستم عکس العملی نشون بدم...

انگار خشک شده بودم...

تنها فکرم این بود که کیان واقعا میخواست منو بکشه؟!

یعنی تا این حد عوض شده؟!

تا این حد بی رحم شده؟!

یعنی جون من اینقدر براش بی ارزشه؟!

خدایا...چطوره که هنوزم دوسش دارم اما در عین حال ازش متنفرم؟!

با دردی که توی صورتم پیچید به خودم اومدم و سد اشکام شکست!

دستم رو روی گونه ام گذاشتم...

اهورا سرم رو بغل کرد و گفت: ببخشید...نمیخواستم بزنت....اما اینقدر شوکه بودی که تکون نمیخوردی!

دستم رو دور کمر اهورا انداختم و سرم رو توی سینه ستبرش فرو کردم...

فعلا آغوش اهورا امن ترین جای دنیا بود!

تنها حامی من توی این خونه که برام همه کاری می کرد!

یه دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با دست دیگه اش سرم رو نوازش کرد و گفت: هیش....چیزی نیست...من پیشتم...نمیذارم بلایی سرت بیاره!

توی بغل اهورا حق می کردم و اونم فقط سرم رو نوازش میکرد و بهم دلداری میداد...

صدای خاتون به گوشم خورد...

خاتون: پسرم...این جوشونده رو بده بخوره...آروم میشه!

اهورا کمی من رو از آغوشش فاصله داد و گفت: السا جان...بیا یکم از این رو بخور...

و لیوانی رو به سمتم گرفت...

وقتی عکس العملی ازم ندید لیوان رو به لبم نزدیک کرد و کمی از جوشونده رو توی دهنم ریخت...

با چشیدن مزه تلخ جوشونده چهره ام جمع شد که خاتون گفت: درسته تلخه ولی برات خوبه مادر!

لیوان رو از دست اهورا گرفتم و یک نفس سرکشیدم.

لیوان رو دوباره به دست خاتون دادم و با صدایی که به خاطر گریه خش دار شده بود رو به اهورا گفتم: چی ازت میخواست که این کار رو کرد؟!

اهورا نگاهش رو ازم گرفت و گفت: نباید بهت بگم!

اخمی کردم و گفتم: باید بدونم برای چی تهدید شدم یا نه؟!

دستش رو از دور شونه ام برداشت و کاملاً ازم فاصله گرفت و گفت: از خود کیان بپرس... من نمیتونم بهت بگم... نمیخوام دوباره کارش رو تکرار کنه!

و قبل از اینکه اجازه بده دوباره چیزی بگم پشتش رو بهم کرد و از پله ها بالا رفت!

با صدای اهورا دست از کلنجر رفتن با غدام برداشتم و بهش خیره شدم...

اهوا: چرا غذات رو نمیخوری؟

قاشق رو کنار بشقابم رها کردم و گفتم: نمیتونم... از گلوم پایین نمیره!

اهورا هم قاشق و چنگالش رو کنار بشقاب گذاشت و با ملایمت گفت: چرا؟! چی شده مگه؟!

حرفی گفتم: چطور میتونی اینقدر ریلکس باشی؟! اون چیزی که دیروز دست کیان بود اسلحه بود میفهمی؟! اسلحه! با یه تگون کوچیک انگشتش میتونست...

سکوت کردم و بعد از چند لحظه گفتم: نمیدونم چطور میتونه اینقدر عوضی باشه!

با صدای سرفه ای به عقب برگشتم و با دیدن کیان توی چهارچوب در آشپزخونه فاتحه خودم رو خوندم!

با اخمی که بین ابروهاش گره انداخته بود گفت: السا پاشو بیا کارت دارم!

نیم نگاهی به اهورا که ریلکس غذاش رو میخورد انداختم...

نخیر.... این جور که معلومه کسی حمایت نمیکنه...

خواستم چیزی بگم که با صدای خاتون لبخند کوچیکی روی لبم نشست...

خاتون: پسرم... بچگی کرد... چیکار به این طفل معصوم داری؟!

کیان سرش رو به سمت اهورا برگردوند و گفت: چه عجب تو دفاع نمیکنی!

اهورا درحالی که نگاهش به بشقابش بود گفت: ترجیح میدم دیگه توی کارات سرک نکشم چون بیشتر اذیت میشم!

من دلمو به این خوش کرده بودم؟!

کیان پوزخند کوچیکی زد و رو به من گفت: بیا کارت دارم!

این دفعه خودم دهن باز کردم و گفتم: من با تو جایی نمیام!

با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد و گفت: میای یا به زور ببرمت؟!

فحشی زیر لب به شانس گندم دادم و دنبال کیان راه افتادم...

وارد اتاقش شد و پاکتی که تازه متوجهش شده بودم رو روی تخت گذاشت و با سر رو به من اشاره کرد که برش دارم!

به سمت پاکت رفتم و داخلش رو نگاه کردم...

ابروهام با تعجب بالا پرید....

پاکت رو سر و ته کردم و همه وسایل داخلش رو روی تخت خالی کردم!

دستم رو جلو بردم و لباس مجلسی که روی تخت بود رو برداشتم...

لباس رو بالا آوردم و گفتم: این برای چیه؟

کیان با پوزخندی گفت: چون خیلی قشنگ پشت سرم صحبت میکردی برات جایزه گرفتم!

داشت بهم تیکه مینداخت!

اخمی کردم و گفتم: جدی باش!

کیان بیخیال روی صندلی اتاقش نشست و گفت: مهمونی! اگر یادت باشه قبلا زیاد با هم رفتیم!

ابرویی بالا انداختم و با کنایه گفتم: خودت داری میگی قبلا!

کیان با لحن خاصی گفت: ما که هنوز دوستیمون رو بهم نزدیکیم عزیزم!

حرصی نگاهش کردم و لباس رو روی تخت انداختم و گفتم: من نمیام!

کیان اخمی کرد و از جا بلند شد و گفت: میای! نمی تونم تو رو با اهورا تو خونه تنها بذارم!

-: خب زندانیم کن!

با دو قدم بلند رو به روم قرار گرفت و بازوم رو توی دست گرفت و فشار داد و گفت: خوب گوش کن
بین چی میگم... تو با من میای! یعنی باید بیای! وقتی توی مهمونی های قبلی حضور داشتی الانم باید
باشی!

و به سمت میز رفت و کارتی رو برداشت و به دستم داد و گفت: تو رو هم دعوت کردن سرکار خانوم!

کارت ر باز کردم و به اسمم که کنار اسم کیان بود خیره شدم...

کلافه گفتم: خب دعوت کرده باشن... من نمیخوام بیام!

کیان عصبی دستی به صورتش کشید و با صدای کنترل شده ای گفت: خوب گوش کن ببین چی میگم! همین الان این لباس رو می پوشی و میای پایین وگرنه هر چی شد مقصرش فقط و فقط خودتی! دیروز رو که یادت نرفته!

و بدون توجه به من به سمت در رفت و گفت: فقط پنج دقیقه وقت داری که اون لباس رو بپوشی! و در رو محکم بست و رفت...

کلافه پوفی کشیدم و نگاهی به لباس انداختم...

با به یاد آوردن حرف های کیان لباس رو برداشتم و به سرعت پوشیدمش...

نگاهی به بازو و دست کبدم انداختم و آهی کشیدم...

یادگاری های کیان هنوز روی بدنم خودنمایی می کرد...

دستی به زخم روی صورتم کشیدم...

هنوز کبود بود!

اینا رو چطوری میخواد بپوشونه؟!!

از اتاق خارج شدم و به سمت سالن رفتم...

هنوز به پایین پله ها نرسیده بودم که صدای خاتون به گوشم خورد...

خاتون: ماشاالله هزار ماشاالله... مثل قرص ماه شدی مادر...

رو به روی خاتون قرار گرفتم و زیر لب تشکر کردم....

لبخند بزرگی که روی لبش بود با دیدن کبودی های روی دستم محو شد و لبش رو گاز گرفت و گفت: الهی بمیرم برات مادر!

خدا نکنه ای گفتم و سرم رو زیر انداختم...

با صدای اهورا نگاهم به سمتش برگشت... کنار کیان جلوی درب آشپزخانه ایستاده بود و به من زل زده بود...

اهورا: عالیه... خیلی خوب بدنش رو نقاشی کردی!

و پوزخندی زد و به سمت یکی از مبل ها رفت و نشست و گفت: فکر نمی کنی لباسش زیادی بازه؟! صدای خونسرد کیان رو شنیدم: تو چشمات رو ببندی بهتر میشه! من دوست پسرشم و صلاح میدونم همین رو بپوشه!

اهورا سکوت کرد و چیزی نگفت... رفتارش خیلی عجیب شده بود!

کیان جلو اومد و رو به روم ایستاد و گفت: خوبه... داری دختر حرف گوش کنی میشی! یه فکری هم برای اینا دارم! برو بالا تو اتاق من حاضر شو تا من بیام!

و عقب گرد کرد و ازم دور شد!

کلافه پوفی کشیدم و از پله ها بالا رفتم...

وارد اتاق کیان شدم و به لوازمی که روی تختش بود خیره شدم...

اتو مو، رژ لب، لاک، ریمل، رژ گونه و....

فکر همه جا رو کرده بود...

دست جلو بردم و لاک رو برداشتم و مشغول لاک زدن شدم...

دستامو توی هوا نگه داشته بودم و منتظر بودم لاک هام خشک بشه که در اتاق باز شد و کیان اومد داخل...

با تعجب نگاهی به من انداخت و در حالی که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه گفت: لاک هات خشک شد صدام کن کارت دارم!

و از اتاق بیرون رفت...

شونه ای بالا انداختم و مشغول فوت کردن ناخنم شدم...

بعد از چند دقیقه که از خشک بودن لاک ها مطمئن شدم در اتاق رو باز کردم و خواستم برم دنبال کیان که دیدم پشت در ایستاده!

با دیدن من گفت: خودم داشتم میومدم...

از جلوی در کنار رفتم و کیان وارد اتاق شد و روی تخت نشست و به تخت اشاره کرد و گفت: بیا بشین...

با تردید رو به روش نشستم که گفت: لباست رو در بیار!

با چشمای گرد و دهن باز نگاهش می کردم که گفت: چیه؟! چیز عجیبی گفتم؟!!

اخمی کردم و گفتم: پس نه... خیلی عادی بود! نه که هر روز دارم جلو چشم این و اون لخت میشم!

نمیدونم این روی سنگ پا رو از کجا آورده بودم که اینجوری جوابش رو دادم...

اخمی کرد و گفت: جنابعالی خیلی غلط میکنی بخوای این کار رو بکنی... لباست رو دربیار ببینم!
در حالی که عصبی شده بودم با داد گفتم: هیچ میفهمی چی میگویی؟ یعنی چی لباسم رو دربیارم؟ اگر تو خجالت نمی کشی من میکشم!

پوفی کشید و گفت: دختره احمق! کرم گریم خریدم! میخوام کبودی های بدنت رو باهاش بپوشونم! پس دهنتم رو ببند و اون تیشترت مسخره ات رو دربیار تا خودم دست به کار نشدم!

به کرم توی دستش خیره شدم... چطور ندیده بودمش؟!

کمی من من کردم و گفتم: خودم میزنم!

چشمش رو بست و در حالی که سعی می کرد خودش رو کنترل کنه گفت: السا! من آبرو دارم... کبودی های کمرت رو چجوری میخوای بپوشونی؟ هان؟ دختر خوبی باش و به حرفم گوش بده!

عصبی و همراه با خجالت پایین تیشترت رو گرفتم و از تنم بیرون کشیدم!

کیان بدون اینکه به تنم خیره بشه در قوطی کرم رو باز کرد و بازوم رو توی دست گرفت و مشغول پخش کردن کرم شد!

از اینکه به بدنم زل نزد خوشحال بودم...

نگاهی به کبودی های روی شکمم انداخت و گفت: اینا جای چیه؟!

با اخم گفتم: جای لگدهای جنابعالی! همون روزای اول به باد کتک بستیم... یادته نیست؟

کیان با تعجب گفت: چطور هنوز کبودی ها خوب نشده؟!

- نمیدونم... شاید من زیادی پوستم نازکه!

نگاهی به صورت دلخور و نگاه ناراحتم انداخت و گفت: خودت خوب میدونی که با این طرز نگاه من ذره ای متاثر نمیشم! پس الکی تلاش نکن!

پوخنند کوچیکی زدم و گفتم: آره... راست میگی... یادم رفته بود دلت از سنگه!

با دستاش بازو هام رو گرفت و مجبورم کرد بهش پشت کنم و گفت: خیلی حرف میزنی!

دهنم رو بستم و فقط روی حرکت دستاش روی قسمت های دردناک کمرم تمرکز کردم!

با فشار دستش آخی گفتم که سریع گفت: حواسم نبود!

زورش میومد عذرخواهی کنه! پسره مغرور!

بالاخره بعد از ده دقیقه بلند شد و گفت: تموم شد... یه چند دقیقه صبر کن بعد لباست رو بپوش...

به ساعت مچیش نگاهی انداخت و گفت: نیم ساعت دیگه باید آماده باشی!

و به سمت کمدش رفت و کت و شلواری رو برداشت و رفت!

خب... فعلا که لباس نمیتونم بپوشم...

بلند شدم و به سمت لوازم آرایشی که خریده بود رفتم و مشغول آرایش شدم...

بعد از تموم شدن کارم نگاهی به خودم انداختم...

ساده ولی خوب بود!

شونه کیان رو برداشتم و موهای بلندم رو شونه زدم و ساده روی شونه هام ریختم...

و بالاخره لباس رو پوشیدم و کفش های پاشنه ۳ سانتی که خریده بود رو پا کردم...

چند تقه به در خورد و در باز شد...

در حالی که خودم رو توی آینه نگاه میکردم گفتم: خب تو که میخوای بدون اجازه بیای تو دیگه در زدن چیه؟!

و به سمتش برگشتم...

با دیدنش توی اون کت و شلوار سیاه رنگ و خوش دخت دلم ضعف رفت!

مثل همیشه خوشتیپ بود!

کیان نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: زیبون درازی نکن!

و کمی دقیق تر نگاهم کرد و گفت: خوبه... بیا بریم!

با به یاد آوردن چیزی گفتم: کیان...

به سمت برگشتم و منتظر نگاهم کرد...

من منی کردم و گفتم: میتونم از عطرت استفاده کنم؟!

ابروهاش با تعجب بالا پرید ولی گفت: باشه!

و در حالی که به سمت در می رفت گفت: پایین منتظرتم! زود بیا!

ماشین رو جلوی در بزرگ و فلزی ساختمون نگاه داشت و بوق زد...

بعد از چند لحظه در توسط مردی باز شد و کیان ماشین رو به حرکت درآورد...

ویلای بزرگ و زیبایی بود...

کیان ماشین رو گوشه ای پارک کرد...

خواستم از ماشین پیاده بشم که دستم رو گرفت و گفت: صبر کن!

دوباره به حالت قبل برگشتم و به چهره جدی کیان زل زدم!

کیان: خوب گوش کن السا... پاتوی اون ویلا که گذاشتیم از کنار من تگون نمیخوری! حتی فکر فرار هم نباید به سرت بزنی! با بقیه احساس صمیمت نمی کنی! خیلی با کسی گرم نمی گیری! حواست ب

پسره پررو... انگار اسیر آورده...

پریدم وسط حرفش و گفتم: میخوای من همینجا بشینم تا کارت تموم بشه؟! فکر کنم اینطوری هردومون راحت تر باشیم!

اخمی رو پیشونیش نشوند و گفت: حرف اضافه زن! پیاده شو!

و خودش زودتر از ماشین پیاده شد...

مثلا منو آورده مهمونی! میگفت تو خونه بمونم دیگه!

پوفی کشیدم و قبل از اینکه صدای دادش بلند بشه از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم...

بازوش رو به سمت گرفت...

لبخند تلخی زدم...

درست مثل قدیم! مثل وقتی که کیان ، کیان نبود! مهربون بود نه بی رحم!

دستم رو دور بازوش انداختم و همراه هم به سمت ویلا قدم برداشتیم...

به آخرین پله که رسیدیم در باز شد...

زنی جلوی من ایستاد و گفت: خیلی خوش اومدین خانوم! وسایلتون رو به من بدین!

وسيله ای که دنبالم نبود پس مانتوی بلندی که روی لباسم پوشیده بودم رو درآوردم و همراه شالم به دست زن دادم!

دوباره بازوی کیان رو گرفتم... به سمتی حرکت کرد و من هم همراهش رفتم...

مسیرش رو نگاه کردم... چند تا از دوستان کیان که خیلی کم میشناختمشون!

با حس حضور کسی به سمت ما برگشتن و با دیدن کیان گل از گلشون شکفت....

امیر: به به... آقا کیان! چه عجب! افتخار دادین!

کیان لبخند خشکی زد و گفت: مزه نریز امیر!

علی که معاون شرکت کیان و دوست چندساله اش بود مشتکی به بازویش زد و گفت: یه امشب رو بیخیال کیان!

کیان اخمی کرد و گفت: این فقط یه مهمونیه کاریه! اگر امشب همه چیز خوب پیش بره یه قرارداد حسابی میبندیم! پس درست رفتار کنید!

همشون سری تکون دادن و حرف کیان رو تایید کردن!

حوصلم سررفته بود و نمیتونستم جایی برم...

یکی از کسانی که نمیشناختمشون متوجه من شد و رو به کیان گفت: کیان، خانومو معرفی نمی کنی؟!

کیان بی حوصله سری تکون داد و گفت: السا... نامزدم!

با حرف کیان نه تنها چشمای من بلکه چشمای همشون گرد شد!

امیر: کی رسمیش کردی نامرد! میخواستی از زیر شیرینی در بری؟!

بقیه هم خواستن چیزی بگم که کیان دستش رو بالا آورد و گفت: باشه واسه بعد! الان کار های مهم تری داریم! سالاری کجاست؟

همون کسی که نمیشناختم به گوشه ای اشاره کرد و گفت: اونجاست... اتفاقا سراغت رو میگرفت...

کیان سری تکون داد و گفت: پس من میرم پیشش...

و دست من رو کشید و همراه خودش به سمت مرد مسنی که گوشه ای نشسته بود و در حال خوردن نوشیدنی بود برد...

رو به روی مرد ایستادیم و کیان گفت: سلام آقای سالاری...

مرد نگاهش به سمت ما برگشت...

با دیدن کیان لبخند کوچکی زد و گفت: سلام مهندس جوان! بشین!

کیان روی مبل نشست و من رو هم کنار خودش نشوند...

نگاه مرد به من خیره بود که سلام آرومی کردم...

سرش رو با غرور تکون داد...

آه... از خود راضی!

سالاری نگاهش رو به سمت کیان برگردوند و گفت: فکر نمی کنی بهتر بود این خانوم جوان به دور از مسائل کاری من و تو باشن پسر جان؟!

کیان نگاه پر تردیدی به من انداخت و گفت: ببله... درست میفرمایین! عزیزم برو پیش بچه ها تا من بیام!

و نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت...

لبخند زورکی زدم و از کنار کیان بلند شدم و رو به سالاری که حالا لبخند رضایت بخشی روی لبش بود گفتم: با اجازه!

و با قدم های آروم از شون دور شدم...

خواستم به سمت دوستای کیان برم که با دیدن جمع مردونه اشون منصرف شدم و مسیرم رو به سمت باغ تغییر دادم...

باغ بزرگ ویلا توی شب با اون چراغ های کوچیک و رنگی واقعا دیدنی بود...

با قدم های آروم به سمتی که روشن تر بود راه افتادم...

با دیدن تاب فلزی بزرگی ذوق زده به سمتش رفتم...

دستی روی تاب کشیدم و از سردی لذت بخشی که داشت لبخندی روی لبم نشست...

با دیدن تاب یاد بچگی و خاطراتم افتادم و آرومی روی تاب نشستم...

نسیم آرومی که می وزید موهام رو تگون میداد...

چشمام رو بستم و توی خاطرات گذشته فرو رفتم...

زمانی که با بابا میرفتم پارک... روی تاب مینشستم و اون آروم تابم میداد!

موقعی که جلوی سرسره می ایستاد و آغوش گرمشو برام باز میکرد!

زمانی که منو روی شونه های مینشوند و دور حیاط می دوید و صدای قهقهه خنده هر دومون تا هفت تا محله اون طرف تر هم میرفت!

دلم برای اون روزا خیلی تنگ شده!

با حس تگون خوردن تاب چشمام رو باز کردم...

با تعجب به پسری که کنارم نشسته بود و با پاهاش تاب رو تگون میداد نگاه کردم...

پسر نگاهی به سمتم انداخت و و گفت: شرمنده... نمیخواستم خلوتت رو بهم بزنم!

اخم کمرنگی روی صورتم نشوندم و چیزی نگفتم که پسر ادامه داد: حوصلم سر رفته بود که اومدم بیرون و دیدم اینجا تنها نشستی!

تیکه ای از موهام که توی صورتم اومده بود رو با دست به عقب فرستادم و از روی تاب بلند شدم که
مچ دستم اسیر شد!

به عقب برگشتم و با اخم به پسر نگاه کردم و گفتم: حد خودتون رو بدونید!
و مچم رو آزاد کردم و داشتم به سمت ویلا میرفتم که در ویلا باز شد و کیان بیرون اومد...
داشت نگاهش رو به اطراف میگردوند و انگار دنبال چیزی یا کسی میگشت!!!
با تعجب نگاهش میکردم که چشمش به من خورد...
سرجاش ایستاد و عصبی به من چشم دوخت...

انگار گم شده اش من بودم و داشتم دنبال من میگشت!!!
مثل اینکه هوا پسه!!!
آب دهنم رو با ترس قورت دادم که با قدم های بلند به سمتم اومد اما یهو وسط راه ایستاد و به پشت
سرم زل زد...

به عقب برگشتم و با دیدن همون پسر پشت سرم چشمام رو با ترس بستم...
دستی روی شونه ام نشست و پشت بند اون صدای کیان به گوشم خورد: عزیزم معرفی نمی کنی؟!
نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم و گفتم: ایشون رو نمیشناسم.... اومدم قدم بزنم ایشون رو اینجا
دیدم!

کیان سری تکون داد و دستم رو توی دستش گرفت و گفت: بهتره دیگه بریم خونه عزیزم! برو وسایلت
رو بگیر بریم!

و نگاه خصمانه ای به پسر انداخت و منو تا جلوی در ورودی همراهی کرد!
بعد از تحویل گرفتن مانتو و شالم سریع پوشیدمشون و از ویلا بیرون زدم...
کیان با دیدن من به سمتم اومد...

سعی میکرد جلوی اون پسر غریبه با من محترمانه و عاشقانه برخورد کنه اما اون پسر که نمیدونست
این خانه از پای بست ویرانه!

آهی کشیدم که باعث شد کیان به سمتم برگرده و تو چشمای غمگینم زل بزنه...
کیان: چرا آه می کشی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: چی می شد همیشه مثل الان ، مثل قدیم... خوب باشی! مهربون باشی!

نیمچه اخمی کرد و بدون توجه به حرفم گفت: با اون پسر چی میگفتین که هنوز که هنوزه نگاهش خیره من و توئه؟!

از اینکه بحث رو عوض کرده بود اصلا راضی نبودم...

با بی حوصلگی گفتم: من اصلا باهاش حرف نزدم! شلوغش نکن کیان!

کیان عصبی نگاهش رو به پشت سرم دوخت و زیر لب غرید: پس چرا اون چشمای هیزش رو جمع نمی کنه؟!

منو گوشه ای کشوند و گفت: همینجا ایستا تا برم ببینم این مرتیکه امشب چه مرگشه!

و با قدم های بلند ازم دور شد و به سمت پسر رفت...

یقه پسر رو گرفت و گفت: چته نگاهت همه جا میگرده؟ کاری نکن چشمت رو خودم از کاسه دربیارم!

فاصله ام باهاشون خیلی زیاد نبود و میتونستم بشنوم که چی میگن...

اخمی روی صورت پسر نشست...

تقریبا هم هیکل کیان بود...

پسر: به تو چه ربطی داره؟ مال توئه که اینجوری داری بال بال میزنی؟!

صدای داد بلند کیان بدنم رو به لرزه انداخت...

کیان: آره! مال منه! ز منم! حرفی داری مرتیکه؟!

پسر: من حلقه ای دستش ندیدم! در ضمن...

پوزخندی زد و ادامه داد: حتی اگر زنت هم بود مانعی نمیدیدم واسه نگاه کردنش! عددی نیستی!

با این حرف پسر انگار کیان رو آتیش زدن...

با صورت سرخ شده گفت: دهنت رو ببند بی ناموس!

و مشت محکمی به صورت پسر زد که دردش رو حتی منم حس کردم!

پسر روی زمین افتاد و آخی گفت...

کیان: یادت باشه دفعه بعد که رفتی چشم چرونی... حواست رو جمع کنی که شوهر طرف کنارش نباشه!

و به سمت اومد و دستم رو گرفت و به سمت ماشین کشید...

به محض اینکه ماشین از در ویلا بیرون رفت صدای داد کیان بلند شد....

کیان: مگه بهت نگفتم برو پیش بچه ها... رفتی بیرون چه غلطی بکنی؟ هـــــا؟؟؟؟
 دهن باز کردم که چیزی بگم اما داد زد: دهن تو ببند! هیچی نگو.... میفهمی؟ هیچی!
 دهنم رو بستم و به جاده خیره شدم...

کیان هم که دید ساکت فقط گفت: برسیم خونه من میدونم و تو!
 و بعد سکوت کرد...

سرم رو به شیشه سرد تکیه دادم و به ماشین هایی که از کنارمون میگذشتن خیره شدم...
 نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت! الان کیان برای چی اینقدر بداخلاق شده بود؟
 از سر غیرت؟!

یا شاید هم به خاطر اینکه ممکن بود بلایی سر گروگانش بیاد و نتونه دوباره تهدیدش کنه!
 با یادآوری این موضوع و زنده شدن خاطرات دوبار قبل لرزی محسوسی به تنم نشست...
 نکنه دوباره بخواد امشب تکرارش کنه؟
 جمله اش توی گوشم پیچید...

"برسیم خونه من میدونم و تو"

نه... دوباره نباید این اتفاق بیوفته! مگه من چقدر تحمل دارم! مگه چقدر میتونم اینجوری خرد بشم؟
 اگر بخواد کاری بکنه کی جلوش رو میگیره؟ خاتون بیچاره یا اهورا؟! اهورایی که بعد از اون روز
 تهدید کیان انگار دیگه من به هیچ جاش نیستم!!!
 پس کی میتونه کمک کنه؟!

خدایا... بر روی زمینت فریادرس ندارم! خودت به فریادم برس!

با صدای کیان به خودم اومدم...

کیان: چرا نشستی هنوز؟ برو پایین!

گیج نگاهم رو به بیرون دوختم... با دیدن حیاط خونه کیان از ماشین پیاده شدم و با قدم های آروم راه
 خونه رو در پیش گرفتم...

میترسیدم از هر حرکتی که کیان بخواد انجام بده و نمیدونم این چجور عشقی بود که با وجود ترسی
 که داشتم... با وجود نفرت از کارای کیان اما... هنوز پا بر جا بود...

آسیب دیدم... خرد شدم... شکستم... اما هنوز هم بود...

شاید... فکر میکردم کیان مهربون قبل هنوز توی وجود این کیان بی رحم زنده اس! فقط نیاز به چیزی داره تا برگرده!

در ورودی رو باز کردم و آروم وارد شدم...

پا روی اولین پله گذاشتم تا به اتاقم برم که با صدای کیان ایستادم...

کیان: کجا؟ بیا اینجا! باید صحبت کنیم!

به سمتش برگشتم و بدون اینکه نگاهش کنم با قدم های لرزون به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم...

خاطرات توی ذهنم جولان میدادن...

کیان: تعریف کن...

دستی به پیشونی دردناکم کشیدم و در حالی که سعی میکردم تصاویر گذشته رو از جلوی چشمم کنار بزنم گفتم: چی رو؟

کیان پوزخندی زد و گفت: هه... تازه میگه چی رو! اون پسره واسه چی اومده بود پیش تو...

با دستم سرم رو فشار دادم و گفتم: نمیدونم... نمیشناختمش!

کیان مچ دستم رو گرفت و از پیشونیم جدا کرد و گفت: هی... چته تو؟! السا!

با درد چشمام رو به هم فشار دادم و گفتم: نمیدونم... سرم!

کیان صورتم رو تو دستاش گرفت و گفت: چرا یهو اینجوری شدی؟! تو این چند دقیقه که اتفاقی نیوفتاد!

با دستام سرم رو گرفتم و در حالی که فشارش میدادم گفتم: کیان... دارم... می میرم... از درد!

کیان با چشمای وحشت زده نگاهم میکرد...

بالاخره به خودش اومد و در حالی که بلند بلند خاتون و اهورا رو صدا میزد به سمت آشپزخونه دوید...

اهورا تند از پله ها پایین دوید و بلند گفت: چه خبرته؟ چرا داد...

با دیدن من حرفش رو خورد و با عجله به سمتم اومد و بغلم کرد...

اهورا: چته السا؟ چی شده؟ کیان چه بلایی سرت آورده؟!

-هی... چی!

خواست حرفی بزنه که با اومدن کیان حرفش رو خورد...

کیان قرصی رو توی دهنم گذاشت و لیوان آب رو به لبم نزدیک کرد و گفت: مسکنه! بخور!
قرص رو به همراه آب قورت دادم...

اهورا دستم رو گرفت و با نگرانی به کیان گفت: کیان... بدنش یخ کرده!
کیان: نمیدونم یهو چی شد! خوب بود اما توی ماشین بحثمون شد ولی در حدی نبود که بخواد اینجوری بشه! یعنی اصلا کاری بهش نداشتم کا بخواد حالش بد بشه!

اهورا: باید ببریش بیمارستان!

کیان خواست چیزی بگه که حس کردم بدنم داره شل میشه...
دست انداختم و یقه اهورا رو گرفتم اما دستم توان کافی رو نداشت!
داشتم میوفتادم که کیان گرفتم و در لحظه آخر فقط چشمای نگران کیان جلوی چشمام بود و بعد هم تاریکی مطلق!

با نوری که توی چشمم میخورد چشمام رو باز کردم...
خواستم دستم رو جلوی چشمام بگیرم تا نور کمتر اذیتم کنه که پشت دستم سوخت!
به سوزن سر می که توی دستم بود نگاه کردم و سوزن رو از دستم بیرون کشیدم...
نگاهی به اطرافم انداختم...

هیچکس توی اتاق نبود!

کمی خودم رو روی تخت بالا کشیدم و زنگ بالای سرم رو فشار دادم...
بعد از چند ثانیه پرستار جوونی در اتاق رو باز کرد و وارد شد و گفت: جانم عزیزم؟!
صدام رو صاف کردم و گفتم: ببخشید میشه بپرسم من اینجا چیکار میکنم و همراهم کجاست؟!
پرستار لبخندی زد و گفت: همراهت بیرون نشسته عزیزم و ظاهرا فشار روانی زیادی بهت وارد شده بوده و باعث شده حالت بد بشه!
سری تکون دادم و چیزی نگفتم...

پرستار هم وقتی سکوت من رو دید در اتاق رو بست و رفت...

فشار روانی!

پوزخندی زدم...

با اون همه فکر و خیالی که دیشب به ذهنم هجوم آورد و ترس از کیان ، حق داشتم که پام به اینجا باز بشه!

در آروم باز شد....نگاهم به اون سمت کشیده شد...

با دیدن کیان آهی کشیدم که لبخند کوچیکی زد و پرسید:حالت بهتره؟!

سری تگون دادم و گفتم:فکر می کردم دیگه هیچ وقت نمیایم بیمارستان!به خاطر آخرین فرارم!

لبخندش محو شد و پوزخندی زد و گفت:این دفعه از بلند بودن ارتفاع طبقه مطمئن شدم!

لبخند غمگینی زدم که با لحن سردی گفت:تا نیم ساعت دیگه مرخصی...آماده شو!

و نگاه سردی بهم انداخت و رفت!

"بالاخره یه روز از اون یخی که تو وجودته سرما میخوری!"

پاهام رو از تخت آویزون کردم و به سختی بلند شدم...

سرم گیج میرفت...

دستم رو به میله تخت گرفتم و روی صندلی کنار تخت نشستم و دستی به سرم کشیدم...

به خاطر آرامبخش هایی بهم تزریق کرده بودن بدنم سست بود...

نگاهی به در انداختم...

حالا که باید کمک می کرد ، ول کرد و رفت!

آهی کشیدم...

انگار کیان هیچ جوهره قرار نیست با من مهربون باشه!

شاید وقتی بمیرم...پشیمون بشه که اینقدر آزارم داد و عشقم رو نادیده گرفت!

به هر سختی که بود لباسی که توی کمد گذاشته بود رو پوشیدم و روی صندلی منتظر نشستم!

بعد از چند دقیقه کیان وارد اتاق شد و با دیدن من گفت:پاشو بریم...

از جا بلند شدم و با سستی به دنبالش راه افتادم...

جلو جلو می رفت و اصلا انگار نه انگار که من تا چند دقیقه قبل بستری بودم و شاید احتیاج به کمک داشتم باشم...

یکی از پرستار ها داشت رد میشد که با دیدن رنگ پریده من و راه رفتنم با کمک دیوار به سمتم اومد و گفت: عزیزم حالت خوبه؟!

کیان با شنید صدا به عقب برگشت و به سمت ما اومد که پرستار اخمی کرد و رو بهش گفت: آقای محترم این خانوم حالشون خوب نیست...ضعیف شدن...به جای اینکه کمکشون کنید بی اهمیت جلو جلو میرید؟

کیان اخمی کرد و گفت:بسیار خب خانوم...شما بفرمایید!

پرستار پشت چشمی نازک کرد و از مون فاصله گرفت...

کیان رو به من کرد و کمی عصبی گفت:پس چرا چیزی نمیگی؟حتما باید یکی رد بشه تیکه بندازه؟! و جلو اومد و منو روی دستاش بلند کرد و بدون نگاه خیره بقیه به سمت ماشین رفت...

سرم روی قلبش بود...گوشتم رو به سینه اش چسبوندم و صدای ضربان منظم قلبش رو با لذت گوش کردم...

بالاخره به ماشین رسیدیم و من رو روی صندلی نشوند و از آغوش گرمش جدا شدم!

خودش هم نشست و از روی صندلی عقب پاکتی رو برداشت و روی پای من گذاشت و گفت:بخور یه ذره تقویت بشی!

با تعجب محتوای پاکت رو از نظر گذروندم...

آب میوه و یه لیوان دردار متوسط...

با تعجب لیوان رو بیرون کشیدم و درش رو باز کردم...

معجون بود!

نگاهی به کیان که جدی به جلو خیره شده بود و حواسش به رانندگیش بود انداختم و لیخندی زدم...

پس توی مدتی که پیشم نبود واسه این رفته بود...

با ذوق مشغول خوردن معجون شدم...

بدنم ذره ذره گرم می شد و انگار داشتم جون می گرفتم!

حالا نمیدونم اثرات معجون بود یا عشق!

ماشین رو جلوی خونه نگه داشت و پیاده شد...

پاکت آب میوه رو برداشتم و پیاده شدم...

در خونه رو برام باز کرد و گفت:برو تو!من باید برم کار دارم...

سری تکون دادم و در کنارش گذشتم اما قبل از اینکه در رو ببندم برگشتم و سریع گونه اش رو بوسیدم و گفتم: ممنون!

و بدون توجه به عکس العملش به سمت خونه رفتم!

در رو باز کردم و وارد خونه شدم که خاتون سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد و با دیدن من گفت: الهی فدات شم مادر! خوبی؟

بغلش کردم و با لبخند گفتم: خوبم خاتون!

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم: خاتون اهورا کجاست؟!

خاتون در حالی که به سمت آشپزخونه میرفت گفت: نمیدونم والا... یکی دو ساعت پیش یه نفر از طرف آقا اومد اهورا رو برد! فقط شنیدم گفت وقتشه!

با بهت به مسیری که خاتون رفته بود خیره شدم... وقتشه!... یعنی چی؟!... وقت چیه؟!!

ناگهان جرقه ای توی ذهنم زده شد!

"عملیات کیان!!!"

دانای کل

نگاهی به عکس انداخت و به افرادی که از دانشگاه خارج می شدند خیره شد...

با دیدن پسری رو به فردی که کنارش نشسته بود گفت: خودش! حالا نوبت تونه!

نگاهی به پسر جوان انداخت...

شاد و خندان با جمعی از دوستانش قدم میزد...

حیف که قرار بود مدتی از این جمع دور باشد!

با صدای مرد جدی و اخموی کنارش به خودش آمد...

مرد: زود باش! منتظر چی هستی؟! آقا عجله دارن!

اخمی روی صورتش نشوند و گفت: اینقدر حرف نزن! این کار رو قراره من انجام بدم نه تو! پس دهنتم رو ببند و بذار فکر کنم!

اخم روی صورت مرد پررنگ تر شد اما بدون اینکه اهمیتی بدهد رویش را برگرداند و نفس عمیقی کشید...

نباید وقت را از دست میداد!

در ماشین را باز کرد و پیاده شد...

صدای پیچ چند دختر به گوشش خورد اما فقط پوزخندی روی لبش نشاندا!

هدف او چیز دیگری بود!

با قدم های آرام به دنبال پسر به راه افتاد و در نزدیکی آن ها که رسید گفت: ایلیا!

پسر برگشت و به مرد غریبه رو به رویش خیره شد...

اخم کوچکی کرد و گفت: بله؟!!

مرد: میتونم چند لحظه باهات صحبت کنم؟!!

ایلیا خواست حرفی بزند که مرد ادامه داد: تنها!

مکثی کرد و به سرتا پای مرد غریبه خیره شد... آدم بدی به نظر نمی اومد!

رو به دوستانش برگشت و گفت: فردا میبینمتون!

و به سمت مرد حرکت کرد و کنارش ایستاد...

مرد غریبه دستش را جلو برد و گفت: بذار دوستانه تر برخورد کنیم! من اهورام!

ایلیا با تردید به دستی که از سر دوستی به سمتش دراز شده بود انداخت و با کمی مکث دستش را توی دست اهورا گذاشت!

وقتی سکوت اهورا رو دید گفت: خب... من منتظرم تا حرف های شمایی که حتی یک بار هم تو عمرم ندیدمتون رو بشنوم!

اهورا از رک گویی پسر لبخندی روی لبش اومد و گفت: باشه پسر! صبور باش! بیا بریم تو ماشین من با هم صحبت کنیم!

و به ماشین مشکی رنگ با شیشه های دودی اشاره کرد...

ایلیا ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا باید دنبالت پیام؟ زیادی مشکوکی!

اهورا لبخندی زد و گفت: اگر این غریبه چیزی در مورد خواهرت بدون که بخواد بهت بگه چی؟! خواهرت... السا!

ایلیا اخمی کرد و گفت: اسم خواهر منو از کجا میدونی؟!!

اهورا خندید و گفت: باشه بابا... غیرتی نشو! بیا بریم با هم حرف بزنیم!

ایلیا نگاهش را با تردید بین ماشین و اهورا چرخاند و با مکث کوتاهی گفت: من جای بهتری رو میشناسم!

فهمیدن اینکه ایلیا شک کرده کار سختی نبود!

اهورا که میدانست اگر بیشتر بر تصمیمش پافشاری کند بیشتر بر شک ایلیا دامن زده با لبخند گفت: باشه! من این شهر رو نمیشناسم به خاطر همین گفتم بریم تو ماشین! اما حالا که دوست نداری، هرجایی تو بگی میریم!

ایلیا نگاهش را به صورت مرد غریبه دوخت...

مشکوک بود اما عجیب بود که اصراری بر حرفش نکرد!

اخمی بین ابروهایش نشاند و به سمتی اشاره کرد و گفت: به کافه توی این خیابونه! بریم اونجا!

اهورا: باشه... بیا بریم!

و به سمت ماشین رفت...

وقتی حضور کسی را به دنبال خودش حس نکرد به عقب برگشت...

ایلیا سرجایش ایستاده بود...

با دیدن نگاه منتظر و پرسوال اهورا همانطور که عقب عقب میرفت گفت: خیلی دور نیست! پیاده میام! اسمش کافه ستاره اس! راحت پیدااش میکنین!

و رویش را برگرداند و به سمتی که گفته بود به راه افتاد...

اهورا پوفی کشید و وقتی از دور شدن ایلیا مطمئن شد به سمت ماشین رفت و نشست...

مرد با اخم به سمت اهورا برگشت و گفت: چرا رفت؟!!

اهورا: اعتماد نمیکنه! زیادی باهوشه! برو به سمت کافه پایین خیابون! اول باید اعتمادش رو بدست بیارم!

مرد: اما...

اهورا: حرف اضافه نزن... حرکت کن!

و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست...

میدانست که باید این کار را انجام دهد اما... وجدانش!

یاد تهدید کیان افتاد!

در تمام عمرش هیچ وقت فکر نمی کرد که صمیمی ترین دوستش اینگونه خطرناک و حتی دیوانه باشد!

کیانی که معتقد بود آزارش به یک مورچه هم نرسیده حالا کار های بزرگتری را انجام میداد که حتی تصورش را هم نمی کرد!

آهی کشید و چشمانش را باز کرد... ماشین جلوی کافه متوقف شد...

رو کرد به مرد و گفت: کوچکتین حرکتی انجام ندین! به اعتمادش نیاز دارم!

و بدون اینکه منتظر جواب باشد از ماشین پیاده شد و به سمت کافه به راه افتاد...

اهورا رو به روی ایلیا نشست و گفت: خب... حرف زدنمون اینجا مانعی نداره؟!!

با اومدن گارسون ایلیا آب پرتقال و اهورا لیوان آبی درخواست کرد!

بعد از رفتن گارسون، ایلیا دستاش رو توی سینه جمع کرد و به صندلی تکیه زد و گفت: می شنوم!

اهورا از اینکه به پسر بچه اینگونه در مقابلش گستاخ و بی ادب بود عصبی شد اما سعی کرد خود را کنترل کند و ایلیا را عصبی!

با لبخند مرموزی گفت: اصلا شبیه خواهرت نیستی! هم از نظر اخلاق و هم از نظر چهره!

اخمی که روی صورت ایلیا نشست باعث شد تا اهورا لبخند بزند و ادامه دهد: السا خیلی مبادی آدابه! مگر در موارد خاص!

منظور او دعوای السا با کیان بود اما ایلیا از عصبانیت سرخ شده بود و اهورا از این موضوع حس پیروزی میکرد!

ایلیا عصبی خودش را جلو و کشید و گفت: خواهر منو از کجا میشناسی؟! چه صمیمی با خواهر من داری که اینقدر راحت در موردش حرف میزنی؟!!

اهورا دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت: آرام باش پسر! من فقط یه دوستم!

و جدی شد و گفت: اگر میخوای چیزی بدونی بهتره صاف سرجات بشینی و گوش کنی!

ایلیا بهت زده از تغییر رفتار ناگهانی اهورا خود را عقب کشید...

اهورا در حالی که حالت جدی صورتش را حفظ کرده بود گفت: نمیدونم خبر داری یا نه! خواهر مدتی که خونه نرفته!

ایلیا با چشمان گرد گفت: چی؟! امکان نداره... اگر اینطوری بود حتما مامان بهم میگفت!

اهورا خونسرد گفت: شاید میخواستی نگرانت نکنه!

در همین لحظه گارسون سفارشات را روی میز گذاشت و رفت!

ایلیا نگاهی به چهره خونسرد اهورا انداخت و گفت: تو میدونی اون کجاست... مگه نه؟! اهورا لیوان آب را برداشت و گفت: شاید!

ایلیا دستانش را روی میز گذاشت و گفت: خب... اهورا می دانست او منتظر ادامه حرف هایش است اما از قصد خود را گیج نشان داد تا بیشتر حرص ایلیا را در بیاورد!

اهورا: خب چی؟! ایلیا دستی به صورتش کشید و گفت: السا کجاست؟! اهورا فرصت رو مناسب می دید بنابراین گفت: شاید بتونم تو رو ببرم پیشش!

و به ماشین که رو به روی کافه پارک شده بود اشاره زد!

ایلیا پوزخندی زد و به صندلی تکیه داد و گفت: همه این حرف ها رو زدی تا منو به سمت ماشینت بکشونی! چرا اینقدر اصرار داری که سوار ماشینت بشم؟ چی میخوای؟! اهورا از جا بلند شد و چند اسکناس برای هزینه سفارشات را روی میز گذاشت و گفت: پسر جون... من خواستم ببرمت پیش خواهرت اما خودت نخواستی! کی میدونه؟ شاید خواهرت توی همون ماشین باشه!

و لبخند مرموزی زد و از میز فاصله گرفت...

مطمئن بود که ایلیا دنبالش می آید!

قدم هایش را آرام برمیداشت!

برای خود در ذهنش شمارش معکوس را آغاز کرد...

۳....

۲....

۱....

ایلیا: صبر کن!

لبخندی پیروزمندانه روی لب های اهورا نشست!

سرش را به عقب برگرداند و منتظر به ایلیا زل زد...

ایلیا با چشم های ریز شده گفت: چه اثباتی برای حرفات داری؟!
 اهورا با پوزخند محوی عکسی که از السا داشت رو به سمت ایلیا گرفت...
 اگرچه ایلیا باهوش بود اما...کیان باهوش تر بود...
 در دل کیان را تحسین میکرد اما فقط به خاطر هوش بالایی که داشت!
 ایلیا با دیدن عکس انگار که مطمئن شده باشد گفت: کجا باید بریم؟!
 اهورا در کافه را باز کرد به ماشین اشاره کرد و گفت: توی راه میگم!

(السا)

توی آشپزخانه کنار خاتون نشسته بودم و سبزی پاک می کردم!
 خاتون هم یک سره سوالاتی می پرسید که واقعا توی جواب دادن به بعضی از اون ها مردد می شدم!
 با صدای در نفس راحتی کشیدم و سریع از جا بلند شدم تا از دست خاتون فرار کنم!
 پا توی سالن گذاشتم که با دیدن فرد رو به روم خشکم زد!
 -:ایلیا!

ایلیا ترسیده به من نگاه می کرد...
 به پشت سر ایلیا خیره شدم...
 اهورا و یه مرد هیکلی و قد بلند که نمیشناختم...
 دست مرد غریبه اسلحه ای بود که پشت ایلیا گذاشته بود...
 اخمی روی صورتم نشست...
 این مرد هر کی بود حق نداشت برادر منو تهدید کنه!
 جلو رفتم که اسلحه اش رو به سمت من گرفت و گفت: سرجات وایسا!
 ابرو هام بالا پرید اما بازم جلوتر رفتم که مرد گفت: مگه کری؟!
 اخمی کردم و گفتم: خودت خوب میدونی که کیان بهت اجازه نداده به ما شلیک کنی!

مرد اخمی کرد و گفت: من از کسی دستور نمی گیرم!

خواستم چیزی بگم که صدای کیان از پشت سرشون بلند شد....

کیان: واقعا؟!

رنگ مرد پرید و به عقب برگشت!

کیان قدمی جلو گذاشت و گفت: نشنیدم جوابت رو!

مرد: آقا به خدا...

کیان دستش رو بالا آورد و گفت: توجیه نکن! چیزی که باید رو شنیدم!

دستش رو جلوی مرد گرفت و گفت: اسلحه!

مرد: آقا...

کیان داد زد: اسلحه رو بده به من!

مرد اسلحه رو توی دست کیان گذاشت...

با تعجب به اون دوتا نگاه می کردم!

کیان آدم اجیر کرده بود؟!

مرد نگاه شرمنده ای به کیان انداخت و از ساختمان بیرون رفت...

کیان پوزخندی زد و اسلحه رو توی دستش چرخوند و گفت: خب خب خب... ببینین کی اینجاست! ایلای عزیز! پسر جوون و باهوش!

ایلایا با اخم به کیان خیره شده بود و حرفی نمیزد...

کیان نگاهی به صورت ایلایا انداخت و گفت: نمیخوای حرفی بزنی؟ نمیخوای پرسی خواهر عزیزت اینجا چیکار میکنه؟ پیش دو تا پسر جوون!

ناباور به کیان زل زده بودم... یعنی تا این حد پست شده بود؟!

به ایلایا نگاه کردم...

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود اما باز حرفی نمیزد...

کیان با همون پوزخند همیشگیش به سمت من اومد و کنارم ایستاد...

انگشت اشاره اش رو نوازشگونه از گردنم تا روی بازوم کشید که باعث شد بدنم لرز نامحسوسی بگیره و گفت: من و خواهرت یکی دو تا خاطره مشترک داریم! شاید بخواد برات تعریف کنه!

این دفعه اهورا دهن باز کرد و گفت: دهن تو ببند بی غیرت!

کیان شروع به خندیدن کرد... هیستریک و دیوونه وار!

چند قدمی ازش فاصله گرفتم و خواستم به سمت ایلیا و اهورا برم که بازوم اسیر دستای کیان شد... منو به سمت خودش کشید و گفت: من اجازه دادم که تو جایی بری؟! اهورا قدمی جلو اومد که کیان اسلحه رو به سمتش گرفت و گفت: سرجات وایسا!

اهورا: کیان... عوضی بازی رو بذار کنار! تو اینجوری نبودی! چی به سرت اومده که اینقدر عوض شدی؟! کیان بعد از مکثی با صدای غمگینی گفت: خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی سختی کشیدم! نیم نگاهی به من انداخت و با لبخند مرموزی به ایلیا خیره شد و گفت: میدونستی من دوست پسر خواهرت بودم؟! دستای مشت شده ایلیا رو دیدم...

میدونستم برادر کوچولوی غیرتیم فشار زیادی رو داره تحمل میکنه تا منفجر نشه! کیان با خنده گفت: واقعا آفرین! خیلی خودداری! روی خودت کنترل داری... آفرین!

در یه حرکت آنی دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و همونطور که تو چشمای ایلیا زل زده بود گفت: باید دید تا چه حد میتونی خوددار باشی!

و بلافاصله صورتش رو به سمت من برگردوند و لباش رو روی لبام گذاشت!

با چشمای گرد به چشمای بسته اش که توی فاصله خیلی کمی از صورتم قرار داشت خیره شده بودم و هیچ کاری نمیتونستم بکنم... نه همراهیش میکردم و نه پش میزدم!

اگر هم میخواستم پش بزنم تا وقتی که خود کیان نمیخواست عقب بکشه من کاری از دستم برنمیومد! بالاخره عقب کشید و دستش رو از دور کمرم باز کرد...

سریع ازش فاصله گرفتم و به دیوار تکیه دادم.... قطره های اشک راه خودشون رو پیدا کردن...

کیان ازم به عنوان یه وسیله استفاده کرده بود تا غیرت برادرم رو به جوش بیاره و عصبیش کنه... صدا از کسی در نمی اومد!

نگاهم رو به صورت سرخ ایلیا دوختم...

سکوتش ترسناک بود...

می ترسیدم به خاطر اینهمه فشاری که داره تحمل میکنه بلایی سرش بیاد!

اهورا نگاهش رو به زمین دوخته بود و دستاش رو مشت کرده بود...

انگار هیچ کدوم نمی خواستن عکس العملی نسبت به کیان و کارهایش نشون بدن!

کیان شروع کرد به دست زدن و با قدم های آرومی به سمت ایلیا و اهورا رفت و گفت: آفرین... واقعا تحسینت میکنم! ولی از من به تو نصیحت بچه جون! عصبانیتت رو بریز بیرون! وگرنه سخته می کنی!

و در حالی که عقب عقب به سمت راه پله میرفت با لبخند مرموزی گفت: آخر هفته پدرتون برمیگرده ایران و... اون موقع است که بازی من تازه شروع میشه!

و از پله ها بالا رفت و ما رو به حال خودمون رها کرد...

گوشه دیوار کم کم سر خوردم و روی زمین نشستم...

دستی به صورت خیسم کشیدم و اشک هام رو پاک کردم...

اگر هنوز بازی کیان شروع نشده پس اینهمه اذیت و آزار برای چی بود؟!

چشمام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم...

خدایا اینجا چه خبره؟!

چی قراره پیش بیاد؟!

دستی روی شونه ام نشست که باعث شد سریع و با ترس چشمام رو باز کنم...

نگاهم به ایلیا که افتاد نفس راحتی کشیدم و خودم رو توی آغوشش انداختم!

ایلیا هم دستاش رو دورم حلقه کرد و کنار گوشم گفت: دلم برات تنگ شده بود آبجی بزرگه... ولی... دلم نمیخواست تو این شرایط با هم ملاقات کنیم!

کمی از آغوش فاصله گرفتم و با نگرانی گفتم: تو خوبی؟! چرا هیچی نمی گفتی؟ خیلی ترسیدم!

لبخند نیم بندی زد و گفت: اون پسر همین رو میخواست! میخواست که من داد و بیداد راه بندازم! همه این کار ها رو انجام داد تا منو عصبی کنه! ولی اون دشمن ماست! و هر چیزی که اون بخواد من برعکسش رو انجام میدم!

دستی روی سرم کشید و گفت: تو خوبی؟ چی به سرت اومده؟ اون پسر کیه؟ چی میخواد؟!

صدای اهورا از پشت سر ایلیا بلند شد...

اهورا: خیلی اتفاقا افتاده! السا توی این مدت... خیلی سختی کشیده! قصه اش هم درازه!

ایلیا اخمی کرد و گفت: تو اینجا چیکاره ای؟ هم دست اون عوضی؟!

اهورا: من هم دست کسی نیستم! منم شرایطم مثل شماست!

ایلیا: اما تو منو آوردی اینجا... با اون مرتیکه قلچماق!

اهورا: آگه این کار رو قبول نمی‌کردم خواهرت کشته می شد!

ایلیا: چجوری باید حرفات رو باور کنم؟!

سکوتی به وجود اومد که دهن باز کردم و گفتم: اهورا راست میگه! اون یه دوسته!

شب شده بود...

کیان تا الان از توی اتاقش بیرون نیومده بود...

توی این چند ساعت ایلیا از کنارم تکون نخورده بود...

اهورا رو به رومون نشسته بود و هر از چند گاهی نگاهی به ما می انداخت که ایلیا با اخم نگاهش

میکرد و اونم سریع به جای دیگه ای زل میزد!

از غیرتی بازی های ایلیا خنده ام گرفته بود...

داشتم ریز ریز میخندیدم که خاتون وارد سالن شد...

خاتون: الهی قربونت خنده ات برم مادر...

و لیوان شربتی به دستم داد و بدون توجه به نگاه های منتظر ایلیا و اهورا دوباره به آشپزخونه

برگشت!

با خنده نگاهم رو به چهره اون دوتا دوختم که ایلیا گفت: الان خوشحالی؟!

با این حرفش دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و بلند زدم زیر خنده...

داداشم هنوز بچه بود!

لیوان رو به سمتش گرفتم و گفتم: بیا... تو بخور!

قبل از اینکه ایلیا حرفی بزنه یا عکس العملی نشون بده دستی از پشت سرمون اومد و لیوان رو قاپید!

با تعجب به عقب برگشتیم...

کیان بود که خونسرد شربت رو میخورد و به ما نگاه می کرد...

خواستم از روی مبل بلند بشم و جای دیگه ای بشینم که دست کیان روی شونه ام نشست و نداشت

تکون بخورم...

بعد از اینکه شربت رو خورد و لیوان رو روی میز گذاشت منو از جا بلند کرد و خودش کنار ایلیا نشست!

با تعجب نگاهش میکردم...

من که میخوام جای دیگه بشینم خودش نداشت...

خواستم از شون فاصله بگیرم و روی مبل رو به رویشون بشینم که دستم کشیده شد...

به عقب برگشتم که نگاهم به نگاه شیطان کیان برخورد...

این نگاه یعنی قصد داره یکی رو اذیت کنه!

دستم رو محکم تر کشید و من رو روی پاهاش نشوند!

سریع نگاهم رو به سمت ایلیا چرخوندم...

صورتش سرخ و دستاش مشت شده بود...

از جا بلند شد و گفت: چرا دست از سر خواهرم برنمیداری؟

کیان خونسرد دستش رو دور شکم حلقه کرد و گفت: دوست دخترمه! واسه بغل کردن دوست دخترمم باید جواب پس بدم؟!

ایلیا نگاهش رو به دست های کیان دوخت و گفت: دستت رو بردار!

کیان: برندارم چی میشه؟

نگران به ایلیا نگاه کردم....

یاد کتک هایی که اهورا از کیان میخورد افتادم!

اشاره کردم که چیزی نگه اما انگار اصلا ندید!

ایلیا: عوضی دستت رو بردار!

کیان منو روی مبل کنار خودش پرت کرد و از جا بلند شد و گفت: مثل اینکه باید یه درس درست و حسابی هم به تو بدم بچه!

سریع بلند شدم و بین ایلیا و کیان ایستادم...

اهورا هم که تا الان ساکت بود به سمت کیان اومد و گفت: بیخیال شو کیان!

کیان: بیخیال بشم که یه بچه واسه من غیرتی بازی دربیاره؟!

برگشت سمت ایلیا و گفت: خوب گوش کن بچه جون! اینجا قدرت دست منه! واسه من شاخ نشو! من هر کاری دلم بخواد میکنم! اینو خوب تو اون مغز کوچیکت فرو کن!

و پشتش رو به ما کرد و چند قدم برداشت اما وسط راه ایستاد و به سمتمون برگشت....

لبخند مرموزی روی لبش بود...

رو به روی ایلیا ایستاد و دستاش رو توی جیبش فرو کرد و گفت: اصلا میدونی چیه بچه؟ خوش دارم از این به بعد دوست دخترم شبا پیش خودم بخوابه!

با چشمای گرد به کیان نگاه میکردم...

اهورا با تشر گفت: کیان!

کیان: اهورا دهننتو ببند تا خودم نبستمش!

با صدای سیلی که توی صورت کیان خورد همه ساکت شدیم...

کار ایلیا بود... ترسیده نگاهم رو بین ایلیا و کیان می چرخوندم!

ایلیا: تو خیلی غلط میکنی دست به خواهر من بزنی!

کیان خونسرد به صورت حرصی ایلیا زل زده بود و فقط همون لبخندش روی صورتش بود....

دست ایلیا دوباره بلند شد که سیلی دوم رو بزنه که دست کیان روی صورتش فرود اومد!

از شدت ضربه ایلیا روی زمین افتاد...

خواستم به سمتش برم که کیان بازوم رو گرفت و اجازه نداد...

رو کرد سمت ایلیا و گفت: بچه... بار اول و آخری بود که دستت هرز رفت! دفعه بعدی اینقدر ملایم برخورد نمیکنم!

و به سمت پله ها رفت و منو دنبال خودش کشید...

-: کیان... تو رو خدا...

کیان: هیس... هیچی نگو السا! هیچی!

دهنم رو بستم و ساکت شدم...

خدایا... نکنه میخواد دوباره... نه...

خواستم بازوم رو از دستش بیرون بکشم که بازوم رو محکم فشار داد....

از درد لبهام رو محکم بهم فشار دادم تا صدام در نیاد...

در اتاقش رو باز کرد و منو توی اتاق پرت کرد و گفت: برو بگیر بخواب!
و به تخت اشاره کرد....

ترسیده نگاهش میکردم که گفت: چته؟! چرا اینجوری نگاهم میکنی؟!!

آب دهنم رو قورت دادم و چند قدم ازش فاصله گرفتم...

انگار فهمید دردم چیه چون پوزخندی زد و گفت: نترس! کاریت ندارم! برو بخواب!

و تیشرتش رو از تنش بیرون آورد و خودش رو روی تخت انداخت...

چشماس رو بست و دستش رو روی پیشونیش گذاشت...

به سمت کاناپه اتاقش رفتم تا اونجا بخوابم که صدایش بلند شد: تخت به اندازه هر دومیون جا داره!
-: آخه...

پوفی کشید و دستش رو از روی صورتش برداشت و سر جاش نشست و گفت: تو منو چی فرض کردی؟ یه بار گفتم کاری بهت ندارم! حالا هم این ادا و اطوارها رو تموم کن بیا بگیر بکپ!
و دوباره خودش رو روی تخت انداخت...

آروم به سمت تخت رفتم و در دورترین قسمت نسبت به کیان دراز کشیدم و گوشه پتو رو روی خودم کشیدم...

نمیدونم چقدر بیدار بودم و از ترس کیان به دیوار رو به روم زل زده بودم که بالاخره چشمام بسته شد و خوابم برد!

غرق خواب بودم که چیزی روی پهلوم فرود اومد!

با ترس چشمام رو باز کردم...

سرم رو بلند کردم و به پهلوم نگاه کردم...

با دیدن پای کیان چشمام چهار تا شد!

چقدر این پسر بد خوابه!

با دست پاشو هل دادم که روی تخت افتاد...

نفس راحتی کشیدم و خواستم دوباره بخوابم که دستی دور کمرم پیچید...

چشمام باز باز شد!

نکنه بیداره داره اذیت میکنه؟!!

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم...
ولی...

نه... اگر بیدار بود این کارا رو نمیکرد!
خواستم دستش رو از دور کمرم جدا کنم ولی هر کاری میکردم نمیشد...
پوفی کشیدم و چشمام رو با حرص بستم....
تو خواب هم دست از سر من برنمی داره!
نفس عمیقی کشیدم که بوی عطرش توی بینیم پیچید...
فکر کنم با عطرش دوش گرفته...
لباس هم که تنش نبود و گرمای بدنش به منم منتقل میشد...
کلافه شده بودم...

هرکاری میکردم منو ول نمیکرد... انگار عروسکش رو بغل کرده باشه!
انگار چاره ای نیست! باید صداش کنم! اینجوری نمیتونم بخوابم!
پوفی کشیدم و گفتم: کیان!
کیان هومی گفت و تکونی خورد...
خنده ام گرفته بود...

مثل این بچه ها میخوابید!
دستم رو روی دستش گذاشتم و در حالی که تکونش میدادم گفتم: کیان!
بالاخره با صدای خش داری گفت: چیه؟
-: همیشه منو ول کنی؟!
کیان: مگه گرفتم؟!!

به خاطر گیجیش تک خنده ای کردم...
مطمئن بودم چشماش هنوز بسته اس...
گفتم: چشمتو باز کن یه لحظه!
کیان: که چی بشه؟!!

کلافه شدم و گفتم: تو حس لامسه نداری؟ حس نمیکنی یه چیزی رو بغل کردی؟!

چند لحظه ای سکوت به وجود اومد و یهو دست کیان از دورم برداشته شد...

نامحسوس نفس راحتی کشیدم و به سمتش برگشتم...

روی تخت نیم خیز شده بود و به من زل زده بود...

خندیدم و گفتم: در ضمن... خیلی بد خوابی!

کیان چشماشو گرد کرد و با تعجب گفت: من؟!

- نه پس... من! تو بودی که وسط خواب نازنینم پات رو روی پهلوم فرود آوردی! بعدشتم که منو جا عروسکت چسبیده بودی!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: چرت و پرت نگو... من خیلی هم خوش خوابم... بگیری خواب!

و خودش روی تخت دراز کشید و پشتش رو بهم کرد...

- زورگو!

منم پشتم رو بهش کردم و چشمم رو روی هم گذاشتم تا دوباره بخوام که دستی دور شکمم حلقه شد و منو به عقب کشید...

چشمم گرد شد!

- چیکار میکنی؟ کیان!

کیان منو به خودش چسبوند و گفت: مگه من زورگو نیستم؟ پس میخوام تو رو جای عروسک گمشده ام بغل کنم!

با خنده گفتم: با این سنت عروسک بازی می کنی؟! حالا کجا گمش کردی؟!

سرش رو توی موهام فرو کرد و گفت: اینقدر حرف نزن دختر! بخواب!

اخمم رو توی هم کشیدم و با اعتراض گفتم: اما من اینجوری راحت نیستم!

کیان: عادت می کنی! از فردا شب تا آخر هفته باید همین جا بخوابی!

- چرا؟!

کیان: چی چرا؟!

- چرا اینکارا رو میکنی؟! دلالت چیه؟ گناه من چیه؟ اون دفعه میخواستی برام بگی... چرا بقیه اش رو نمیگی؟!

کیان: نصفه شبی بیست سوالی راه انداختی؟ بخواب... جواب سوالاتو بعدا میگیری!
-: اما...

با شنیدن صدای عصبی کیان بقیه حرفمو خوردم...

کیان: السا ساکت شو!

وقتی سکوت رو دید ادامه داد: حرف زدن بسه! خسته نشدی هی سوال پرسیدی و جوابی نگرفتی؟! مگه نمیدونی من تا خودم نخوام حرفی نمیزنم؟ پس چرا الکی وقتت رو هدر میدی؟! به جای اینکه هی مخ منو بخوری چشمتو ببند بخواب! من فردا کلی کار دارم!
با بغض چشمام رو بستم...

بعد از چند دقیقه صدای نفس های منظم کیان بلند شد...

اما من خوابم نمی برد! حرفای کیان توی گوشم بود!

راست میگفت! کیان تا لازم نمیدونست حرفی نمیزد!

همیشه همینجوری بود! چرا یادم رفته بود؟!

چقدر از هم دور شده بودیم...

اینقدر این مدت تنش داشتم که عادی ترین مسائل زندگیم رو فراموش کردم!

آه آرومی کشیدم و به دیوار رو به روم زل زدم...

من عاشق این مرد شدم... اما چرا؟ مگه چقدر متفاوت بود که نظرمو جلب کرد؟!

دلمو دزدید و من شدم بی دل!

شدم یه عاشق دیوونه که هر بلایی سرش میاد باز عاشقه!

هر چه از دوست رسد نیکوست!

اتاق کم داشت روشن می شد اما من هنوز توی افکار خودم غرق بودم...

خاطرات خوبمون توی ذهنم کمرنگ شده بود و خاطرات بد جایگزین!

کم کم چهره خوب کیان داشت یادم می رفت!

انگار روی خوب کیان علاوه بر وجود خودش ، توی ذهن منم مُرده بود!

فضای اتاق با نوری که از پنجره می تابید روشن شده بود...

با تکونی که کیان خورد سریع چشمام رو بستم...

نمیخواستم به خاطر بیدار بودنم سوال پیچم کنه یا بحث کنیم!
 ترجیح میدادم فکر کنه خوابم...
 دستش رو از دورم برداشت...
 تخت تکون کوچیکی خورد و بعد صدای قدم های آروم کیان...
 با حس بوی عطرش از فاصله نزدیک فهمیدم کنارم ایستاده...
 دستش رو نرم و نوازشگونه روی گونه ام کشید و گفت: به زودی همه چیز رو میفهمی!
 و صدای دور شدن قدم هاش و بعد هم صدای باز شدن در...
 منتظر بودم تا صدای بستن شدن در به گوشم برسه که صدای کیان بلند شد...
 کیان: میدونم بیداری! پاشو بیا پایین صبحونه بخور!
 و در بسته شد!
 ای بابا... لو رفتم که!
 پوفی کشیدم و از جا بلند شدم...
 بعد از اینکه خودم رو مرتب کردم خواستم از اتاق برم بیرون که یاد حرف کیان و نوازش گونه ام افتادم!
 دستم رو روی گونه گذاشتم و لبخندی زدم...
 بعد از اینهمه وقت یکم مهربون شده بود!
 بدون اینکه بخوام به چیز دیگه ای فکر کنم در رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم...
 با دیدن ایلیا که روی پله ها نشسته بود از حرکت ایستادم...
 با دیدن من چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت...
 چند پله باقی مونده رو پایین رفتم و کنارش نشستم...
 -چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟
 ایلیا سرش رو توی دستاش گرفت و گفت: همش تقصیر منه! اگر بلایی سرت بیاره من چیکار کنم؟!
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی میگی ایلیا؟!
 ایلیا به سمت برگشت و دستام رو گرفت و گفت: اون بی ناموس که کاری نکرد؟ هوم؟!

و تو چشمم زل زد...

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم: کی؟ کیان؟ نه! کاری بهم نداشت!

ایلیا نفس راحتی کشید و لبخند کمرنگی زد...

میفهمیدم حالش رو....

غیرتش رو...

عذاب وجدانش رو...

اگر تو شرایط دیگه ای بودیم کلی از سوال ایلیا خجالت میکشیدم اما... میفهمیدمش!

نگرانم بود! خودمم نگران بودم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بلندشو بریم صبحونه بخوریم!

و خواستم از جا بلند بشم که با صدای ایلیا دوباره صاف نشستم...

ایلیا: راست میگفت که... باهاش دوست بودی؟!!

نگاهم رو از ایلیا گرفتم و به گوشه ای دوختم و گفتم: آره...

ایلیا: چرا؟!!

-: نمیدونم... شاید چون خاص بود! مثل بقیه نبود!

ایلیا پوزخندی زد و گفت: آره... منتها خیلی خاصه! شرایط الانمون هم فقط به خاطر خاص بودن دوست پسر جنابعالیه!

با صدای خنده ای به عقب برگشتیم...

اهورا در حالی که میخندید گفت: واقعا این جمله حرف نداشت! عین حقیقت بود!

خواستم چیزی بگم که صدای کیان به گوشم خورد...

کیان: چیه؟ جلسه گرفتین اول صبحی؟ پاشین بیاین صبحونه بخورین!

و خودش زودتر وارد آشپزخونه شد...

صدای متعجب اهورا بلند شد: این چه نگرانه صبحونه خوردنه ما شده! نکته خواب نما شده؟

رو به من کرد و گفت: دیشب از تخت نیوفتاد پابین؟

با تعجب گفتم: نه... چطور؟

اهورا: گفتم شاید مخش تکنون خورده!

و تند تند از پله ها پایین اومد و گفت: بیاید بریم صبحونه بخوریم که کیان الان همه رو جارو میکنه!
و وارد آشپزخونه شد...

خواستم منم برم که ایلیا گفت: بشین...

دوباره نشستم و با عجز گفتم: ایلیا گشتمه!

ایلیا اخمی کرد و گفت: منظور این پسره از حرفای دیروز چی بود؟

با تعجب گفتم: کدوم حرف؟

ایلیا: خاطره مشترک!

حرف های کیان رو توی ذهنم مرور کردم...

"من و خواهرت یکی دوتا خاطره مشترک داریم"

با به یادآوردن حرفش و هجوم خاطرات چشمام بسته شد...

سریع بلند شدم و درحالی که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: هیچی! منظوری نداشت! فقط میخواست تو رو اذیت کنه!

و قبل از اینکه چیزی بگه وارد آشپزخونه شدم....

وای که اگر ایلیا بفهمه! دیوونه میشه! اون وقت مطمئنم یه بلایی سر خودش و کیان میاره!

با دیدن میز آشپزخونه چشمام گرد شد...

همه ظرفا خالی بود و کیان با دهن باز به اهورا زل زده بود و اهورا هم ریلکس به صندلی تکیه داده بود و به افق خیره بود...

- یعنی خوشم میاد صبر نکردی حداقل یه نگاه بهشون بندازیم! شکمو!!!

(از زبان محمد ، پدر السا)

چمدونم رو پیدا کردم و برداشتم...

در حینی که به سمت در خروجی میرفتم موبایلم رو از حالت پرواز درآوردم و خواستم توی جیبم بذارم که گوشیم لرزید!

از حرکت ایستادم و با تعجب به صفحه زل زدم...

شماره ناشناس!

تماس رو وصل کردم و دوباره به سمت در خروجی راه افتادم...

-بله؟

صدای پسر جوانی توی گوشم پیچید!

پسر: آقای آریا نژاد؟!

با شک گفتم: بله خودم هستم! بفرمایید...

پسر: سفر کاریتون خوب بود؟!

این کی بود که میدونست من سفر کاری بودم؟!

با تعجب گفتم: بله؟ منظور تون چیه؟

پسر: منظوری ندارم ولی... شاید دلیل برگشتتون پیش من باشه!

دلیل برگشتتم! یعنی الس؟! پیش این پسر؟!

ترسی توی دلم افتاد...

-شما کی هستید؟ این حرفا چیه؟!

صدای پوزخندی به گوشم رسید...

پسر: مهم نیست که من کی! مهم اینه که اگر میخوای دخترت رو ببینی همین الان از خروجی شماره یک بیا بیرون! یه پژو ۲۰۶ سفید جلوی در منتظرته! حواسم بهت هست! وای به حالت بخوای دست از پا خطا کنی!

و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم تماس قطع شد!

موبایل رو از گوشم دور کردم و به صفحه اش خیره شدم...

حواسم بهت هست!

نگاهی به اطراف انداختم اما هیچ چیز مشکوکی ندیدم...

نگاهم رو به جلو دوختم...

چشمام روی تابلوی بالای در خشک شد...

"خروجی ۱"

از کجا میدونست من رو به روی خروجی شماره یکم؟!

دلم آشوب شد...

نکنه راست گفته باشه؟

نکنه بلایی سر دخترم آورده باشه؟

اصلا السا پیش اون چیکار میکنه؟

این پسر کی بود؟

نگاهم به تابلوی انتظامات خورد!

خواستم به سمتش برم که یاد حرفش افتادم...

"حواسم بهت هست"

دسته چمدون رو محکم توی دستم فشار دادم و به سمت خروجی راه افتادم...

از در که بیرون اومدم به ماشین های اطرافم نگاه کردم...

یه ۲۰۶ سفید با شیشه های دودی درست رو به روم بود!!!

خدایا اینجا چه خبره؟!

با قدم های آرام و نامطمئن به سمت پژو به راه افتادم...

توی دوقدمی ماشین بودم که با صدای روشن شدن ماشین سرجام ایستادم!

انگار منتظرم بود که با دیدنم ماشین رو روشن کرد!

نفس عمیقی کشیدم و دو قدم باقی مونده رو هم طی کردم...

در عقب ماشین رو باز کردم و چمدونم رو گذاشتم و خودم هم نشستم...

ماشین آرام به حرکت دراومد...

به راننده نگاه کردم...

نسبت به صداش ، مسن تر به نظر می رسید!

صدامو صاف کردم و گفتم: کجا داریم میریم؟!

مرد: ساکت باش وقتی رسیدیم میفهمی!

نه! این صدا نبود! پس اون پسر کجاست؟!

نگاهی به تیپ و قیافه مرد انداختم...

ساده بود...

بهش نمیومد خلافکار باشه!

دهن باز کردم تا چیزی بگم که با حرفِ مرد دهنم بسته شد...

مرد: من هیچی نمیدونم! وقتی رسیدیم سوالات رو از آقا بپرس!

با صدای مرد راننده چشمم رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم...

راننده: رسیدیم آقا!

و به خونه کوچیک و ساده ای اشاره کرد...

از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم...

با دیدن آیفون تصویری به سمتش رفتم و زنگ رو به صدا درآوردم...

در بدون هیچ سوالی باز شد!

پس هر کی هست منو میشناسه!

از حیاط ساده و باصفای خونه گذشتم و به سمت در ورودی ساختمون رفتم...

فاصله چندانی با در نداشتم که در باز شد و پسر جوونی به همراه زن مسنی کنار در ایستادن!

پسر: بفرمایید آقای آریا نژاد!

جلو رفتم و نگاه دقیقی به سرتا پای پسر انداختم و گفتم: پس تویی! دختر من کجاست؟

پسر لبخندی زد و گفت: من کسی نیستم که دنبالش میگردین! بفرمایید داخل...

کلافه پوفی کشیدم و با صدای بلندی گفتم: اینجا چه خبره؟ جوری با من رفتار میکنین که انگار اومدم مهمونی! بهتره بگید میزبان این مهمونی کجاست؟!

پسر دهنش رو باز کرد و خواست چیزی بگه که صدایی از داخل خونه به گوش رسید...

-: میزبان منم! بفرمایید!

نگاهم رو برگردوندم و به پسری دوختم که پایین راه پله ای ایستاده بود و با نگاه جدی و سردی به من زل زده بود!

موهای خرمایی نسبتاً بلندی که روی پیشونیش ریخته بود... چشمای عسلی نافذ و پوست گندمی...

کمی جلو رفتم و گفتم: خیلی بچه تر از اونی هستی که دختر منو دزدیده باشی!

پوزخندی زد و گفت: شاید اینطور باشه!

و قبل از اینکه چیزی بگم به سالن خونه اشاره زد و گفت: بفرمایید بنشینید! حرف برای گفتن زیاد داریم!

نمیدونم چی توی چشمش بود که باعث شد به حرفش گوش بدم و به سمت یکی از مبل ها برم...

رو به روم نشست و پا روی پا انداخت و گفت: خیلی خوش اومدین!

-من برای مهمونی نیومدم! اومدم ببینم دخترم اینجا، توی این خونه چیکار میکنه!

لبخند کمرنگی زد و گفت: این موضوع خیلی مهمی نیست!

اخمی کردم و گفتم: اتفاقا موضوع مهمیه!

ریلکس گفت: موضوعات مهم تری هم هست آقای آریا نژاد!

خواستم چیزی بگم که با شنیدن حرفش جمله ام رو عوض کردم و گفتم: تو.... منو از کجا میشناسی؟!

لبخندی زد و گفت: خوبه... کم کم داریم به موضوعات مهم نزدیک میشیم اما قبلش...

و در سکوت از جا بلند شد و به سمت اتاقی رفت...

چند ضربه به در زد که در باز شد و السا از اتاق بیرون اومد!

السا با دیدن من سریع به سمتم اومد و محکم بغلم کرد...

دستم رو دورش حلقه کردم و به خودم فشردمش!

چقدر دلم برای تک دخترم تنگ شده بود!

السا کمی از من فاصله گرفت و خواست چیزی بگه که صدای پسر بلند شد: خب... السا... بشین... میخوایم صحبت کنیم!

السا با تعجب نگاهش رو بین من و پسر چرخوند و نشست کنارم و پسر از سالن بیرون رفت...

السا انگار میخواست چیزی بهم بگه اما مردد بود... یا می ترسید یا شاید هم نگران بود!

خواستم کمکش کنم بنابراین گفتم: چیزی میخوای بگی السا؟

کمی من کرد و گفت: بابا....

تا خواست حرفش رو ادامه بده ساکت شد و نگاهش رو به پشت سرم دوخت...

کمی بعد دوباره به صورت من زل زد و دوباره به پشت سرم و بعد هم درحالی که به پشت سرم اشاره میکرد گفت: اینو میخواستم بگم!

به عقب برگشتم و بادیدن ایلیا با تعجب از جا بلند شدم...

رو به پسر غریبه کردم و گفتم: تو... پسر مو هم... دزدیدی؟!!

پوزخندی روی صورتش نقش بست و گفت: پسر شما یه هفته اس توی خونه منه! اصلا خبر داشتن ازش؟!!

- من ایران نبودم پسر جان!

پسر: توجیه خوبی نیست! اصلا نیست!

کلافه گفتم: کار کردن من به خاطر تأمین آینده اشونه! من کار میکنم تا این دوتا کمبودی احساس نکنن! زل زد توی چشمم و با جدیت گفت: اگر کمبود نداشتن به ذره ای محبت خشک و خالی جذب نمیشن! حرفای مربوط و غیر مربوطش اعصابم رو بهم ریخته بود!

عصبی و کلافه با صدای بلندی گفتم: به من گفتی پیام اینجا تا بهم پدر خوب بودن رو یاد بدی؟!!

پسر جوون از کنار ایلیا گذشت و رو به روم ایستاد و گفت: شاید لازم باشه براتون! آخه سابقه درخشانی توی پدر بودن ندارید!

توی چشمای براق و گستاخش زل زدم و گفتم: نمی فهمم چی میگی! من فقط اومدم اینجا تا بچه هام رو ببرم! تو رو نمیشناسم و نمیدونم منو از کجا میشناسی و نمیدونم بچه هام اینجا چیکار میکنن! فقط ازت میخوام بذاری ما بریم!

کمی توی چشمم زل زد و بعد بلند بلند شروع به خندیدن کرد...

وقتی خوب خندید توی چشمم زل زد و گفت: خیلی بامزه بود آقای آریا نژاد! نیومده میخواین برین؟ چرا اینقدر زود؟ فعلا مهمون من هستین تا یه چیزایی روشن بشه! گفتم که باید صحبت کنیم... نگفتم؟!!

کلافه گفتم: چی میخوای؟ پول؟ مقام؟ هر چی بخوای برات فراهم میکنم فقط بذار ما بریم!

صورتش حالت جدی به خودش گرفت و گفت: من هم پول دارم هم در حد خودم مقام! نیازی به کمک کسی ندارم! مخصوصا شما!

حرفاش گنگ بود و پر از کنایه! اما نمیفهمیدم!

منظورش برام واضح نبود!

نگاه جدیش رو از من گرفت و به السا که کنارم بود دوخت و گفت: برگرد همون جایی که بودی! ایلیا رو هم ببر! من و پدرت حرفای خصوصی زیاد داریم!

السا نگاهی بهم انداخت و بدون هیچ حرفی به سمت ایلیا رفت و دوباره با هم به سمت همون اتاق گوشه سالن رفتن!

بدون هیچ حرفی به پسر مرموز رو به روم زل زده بودم...

وقتی از رفتن ایلپا و السا مطمئن شد به سمت برگشت و گفت: بفرمایید بنشینید! حرفامون ممکنه طولانی بشه آقای آریانزاد!

سعی کردم مثل خودش خونسرد باشم...

دکمه های کتم رو باز کردم و روی مبل نشستم و گفتم: نمی خوای بگی کی هستی؟! رو به روم نشست و گفت: میتونید کیان صدام کنید!

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و جدی گفتم: چی میخوای?! مثل خودم کاملاً جدی گفتم: فعلاً یکم زمان برای گفتگو! خواسته بعدیم بستگی به نتیجه گفتگومون داره! اگر خوب پیش نره... مطمئنم دوست ندارین نتیجه اش رو حتی بشنوید!

با تعجب نگاهش کردم...

یعنی چی میخواست بگه که اینقدر به خاطرش اصرار میکرد؟! سری تکون دادم و گفتم: میشنوم!

دستاش رو روی پاهاش گذاشت و گفت: نمی خوام خیلی مقدمه چینی کنم پس میرم سر اصل موضوع! همسر سابقتون رو به خاطر دارید؟ مهلقا!

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم: تو اونو از کجا میشناسی؟! ومکثی کردم و بعد با چیزی که به ذهنم رسید گفتم: حالا فهمیدم! رئیسست اون! گفته بچه های منو بدزدی تا منو عذاب بده! حالا کجاست؟! بهش بگو خودش بیاد جلو حرفش رو بزنه نه اینکه کارگش رو برام بفرسته!

ابرویی بالا انداخت و گفت: همیشه عادت دارید زود قضاوت کنید؟! با چشمای سردش بهم زل زده بود...

از سردی چشماش لرز نامحسوسی به تنم نشست!

اخمی کردم و گفتم: قضیه چیه?! کیان: صبور باشید... اگر آروم گفتگومون رو پیش ببریم بهتره!

بعد از یک دقیقه سکوت گفت: خب... فکر میکنم آروم شده باشید! بهتره ادامه بدیم!

و کمی خودش رو روی مبل جلو کشید و بهم زل زد... انگار مردد بود که حرفش رو بزنه یا نه!

کلافه گفتم: برو سر اصل مطلب!

انگار تردید رو کنار گذاشت و دهنش رو باز کرد و با حرفی که زد دنیا روی سرم خراب شد!

کیان: من... پسرشم! یعنی... پسر مهلقا و... شما!

شوکه و با دهن باز به فرد رو به روم نگاه میکردم...

این امکان نداره!

نمی تونه درست باشه!

نگاهم روی صورتش میچرخید...

روی چشماش دقیق شدم...

چطور متوجه شباهت چشماش به مهلقا نشدم؟!

همون چشمی نافذ و گیرایی که برای اولین بار دلم رو لرزونده بود و صاحب همون چشما به بدترین شکل ممکن خردم کرده بود!

سعی کردم خودم رو کنترل کنم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خودش کجاست؟! تو رو علیه من شورونده و قایم شده؟! از من چی بهت گفته که با دزدیدن بچه هام منو کشوندی اینجا؟!

کمی توی جاش جا به جا شد و با غمی که توی صدای و چهره اش حس میشد گفت: اون خیلی وقته مُرده!

شوکه دوم هم بهم وارد شد!

یعنی مهلقا...

این نمی تونه درست باشه!

نمی تونه حقیقت داشته باشه!

چشمام رو بستم و چهره زیباش رو به یاد آوردم...

با تموم کارهایی که کرده بود هنوزم دوستش داشتم!

آهی کشیدم و گفتم: مناسفم!

پوزخندی زد و نگاهش رو با تمسخر به من دوخت!

حس کردم باید ادامه بدم...

توی نگاهش چیزی بود مثل نفرت! مثل کینه!

لبام رو با زبونم خیس کردم و گفتم: من... نمیدونم برات گفته یا نه!... اما من... عاشق مادرت بودم!

کیان: لازم به توضیح نیست! بیشتر از اون چیزی که باید میدونم!

از جا بلند شد و در حالی که آرام راه میرفت گفت: خب... من الان باید چی صدام کنم؟ آریا نژاد؟ پدر؟ بابا؟

هنوز اتفاقات و حقایقی که توی کمتر از یک ساعت بود فهمیده بودم رو درک نکرده بودم بنابراین گفتم: هر چی دوست داری!

رو به روم ایستاد و گفت: برای این همه سال نبودنت چه توضیحی داری آقای به اصطلاح پدر؟!

توی چشمش زل زدم و گفتم: متاسفم! ولی...

نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفتم: دقیقاً برای کدام یکی از کارهاتون متاسفین؟! برای بیرون انداختنمون؟ برای آواره شدنمون؟ برای سختی هایی که تو کل بجگیم کشیدیم؟ برای نبودنت؟ دقیقاً برای کدامشون متاسفی؟! میدونی من و مادرم چی کشیدیم؟!

توی چشمش غم، نفرت، کینه و ... همه حس های بد رو می دیدم!

میفهمیدم که از زندگیش لذت نبرده... میفهمیدم که زندگی شاد و راحتی نداشته اما... به من ربطی نداشت!

از جا بلند شدم و رو به روش ایستادم و گفتم: ببین پسر جان! من میفهمم که برات سخت بوده! زندگی راحتی نداشتی! اما من برای این حرفا و مرور زندگی گذشته ام اینجا نیستم! من خیلی وقته گذشته و اتفاقای نکبت بارش رو فراموش کردم! من فقط میخوام پسر و دخترم رو با خودم ببرم خونه! پیش مادرشون! پیش همسرم!

با ناباوری نگاهم می کرد...

میدونستم که انتظار این حرف و رفتار رو از من نداشت...

توی چشمم زل زد...

به وضوح نفرت رو توی چشمش میخوندم...

چند قدمی عقب رفت و گفت: که اینطور! پس قبل از هر چیز دیگه ای ... به مسائلی باید روشن بشه! اما نه برای من!

حرفش خیلی گنگ بود! هیچی از حرفش سر در نیاوردم!

پشتش رو به من کرد و با قدم های بلند به سمت در اتاق رفت...

در رو با شدت باز کرد و وارد اتاق شد و بعد از چند ثانیه در حالی که بازوی السا رو می کشید از اتاق بیرون اومد و در رو بست...

السا رو وسط سالن نگه داشت و رو به من گفت: قبل از اینکه پسر و دخترتون رو با خودتون ببرید بهتره یه حقایقی رو بیان کنیم!

دخترتون رو با لحن خاصی گفت...

با چیزی که از ذهنم گذشت ناباور نگاهش کردم!

اون میدونست!

شوکه سوم بهم وارد شد!

این پسر انگار همه چیز رو راجع به زندگی من میدونست!

نگاه نگرانم رو بین چهره گیج السا و پوزخند کیان می چرخاندم!

وقتی صورت بهت زده و نگرانم رو دید گفت: خب... خودتون میگرد یا من بهش بگم؟!

هرچی التماس داشتم توی نگاهم ریختم و بهش زل زدم...

اما انگار اصلا هیچی نمیدید!

السا نگاهی به من و کیان انداخت و با گیجی گفت: اینجا چه خبره؟! قضیه چیه؟!

کیان با لبخند مرموزی رو به السا کرد و گفت: الان بهت میگم...!

و به سمت من برگشت...

با التماس گفتم: اینکارو با زندگی من نکن! ازت خواهش میکنم! نذار رنج بکشه!

با نگاهی که میشد ازش فهمید که از غم و ناراحتی من لذت می بره و هیچی براش اهمیتی نداره گفت: این آقا...

-: خواهش میکنم ازت!

لبخندش بزرگ تر شد و با جمله ای که گفت چشمم بسته شد....

کیان: پدر واقعی تو نیست!

سالن توی سکوت فرو رفته بود...

صدا از هیچکس درنمیومد...

چشمام رو باز کردم و به السا که سرش رو پایین انداخته بود و کیان که با لذت نگاهش رو بین من و السا می چرخوند خیره شدم...

با نگرانی چند قدم به سمت السا برداشتم و گفتم: السا... تو همیشه دختر منی!

سرش رو بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد...

با تعجب نگاهش می کردم که لبخندش بزرگتر شد و خودش رو توی آغوشم انداخت...

کیان با تعجب و ابروهای بالا رفته به ما خیره شده بود...

صدای السا توی گوشم پیچید...

السا: من میدونستم! از پنج سال پیش!

ازم فاصله گرفت و گفت: داشتم توی انبار دنبال یکی از وسایلم میگشتم که دفتر خاطرات قدیمی مامان رو پیدا کردم... همه چیز رو اونجا نوشته بود... میدونم دختر واقعیتم نیستم... میدونم ایلیا برادر ناتنی منه... اما... شما خانواده منین! نمیتونم به چیزی جز این فکر کنم!

با لبخند به دخترم نگاه میکردم...

دختری که دختر واقعی نبود اما بهترین بود! فهمیده ترین و عاقل ترین بود...

این دفعه من قدم جلو گذاشتم و دخترم رو توی آغوشم کشیدم...

-: خوشحالم که دخترم اینقدر عاقله!

با صدای دست زدن کسی از هم کمی فاصله گرفتیم...

کیان با پوزخند به ما خیره شده بود و دست میزد...

چند قدم جلو گذاشت و کنار ما ایستاد و گفت: واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم! کانون گرم خانواده!

السا اخمی کرد و گفت: دست از سرمون بردار کیان! بس کن!

به السا خیره شد و پوزخند بزرگتری زد و بدون اینکه توجه ای به حرف السا داشته باشه گفت: الان به خیالت تیر من به سنگ خورده؟!!

کمی عقب رفت و گفت: فکر نکردی منی که اینقدر دقیق نقشه ریختم تا هر سه تای شما رو توی خونه خودم بکشونم... ممکنه نقشه جایگزین هم داشته باشم؟!!

(از زبان السا)

با تعجب و ترس به کیان خیره شده بودم...

کیان: از گفتنش ترسی ندارم! چون کسی نمیتونه کاری بکنه! حتی اگر از این خونه برین بیرون! نه مدرکی به جا گذاشتم و نه اثری! کسی به غیر خودم رئیس بازی نبوده تا بخواد علیه من کاری بکنه! با ترسی که توی صدام مشهود بود گفتم: تو چی میخوای از جون ما؟ چرا دست از سرمون برنمیداری؟ کمی جلو اومد و گفت: خواسته من واسه شما گرون تموم میشه!

بابا: هر چقدر باشه میدم... فقط بگو چی میخوای؟!

کیان رو به روی بابا ایستاد و گفت: مطمئنی که میخوای این بها رو پردازی؟

بابا با تعجب گفت: منظورت چیه؟ اگر اون بها به این معنا باشه که تو بیخیال ما بشی حتما!!!

کیان مرموز خندید و کمی عقب عقب رفت و گفت: مطمئن باش از گفتن این حرف پشیمون میشی!

نگاهش رو به سمت من چرخوند و گفت: نمیدونم میدونی یا نه! ولی من با دختری حدود یک سال دوست بودیم! و هر چی فکر میکنم به این نتیجه میرسم که من نمیتونم بیخیال این دوستی یک ساله بشم!

با تعجب و ترسیده نگاهش میکردم...

چه نیازی بود که دوستیمون رو مطرح کنه؟ چی میخواست بگه؟!

سنگینی نگاه بابا رو روی خودم حس میکردم اما جهت نگاهم رو تغییر ندادم!

نگاه دقیقی به چهره های ما انداخت و گفت: و از اونجایی که دختری به من علاقه داره و من نمیتونم دل یه عاشق رو بشکنم و ناامیدش کنم... پس... میخوام دختری رو عقد کنم! این بهاییه که باید پردازی!

با چشمای گرد و ناباور به کیان نگاه میکردم...

این کیان رو نمیشناختم... خیلی وقت بود که نمیشناختم!

خودم رو گول میزدم که میشناسم!

این کیان... این مرد... خیلی بدتر از اونیه که فکرش رو میکردم!

با صدای بابا نگاهم رو به سمتش چرخوندم...

بابا: یعنی چی؟ هیچ میفهمی چی میگه؟! مگه... مگه دیوونه شدی؟! اچجوری میتونی با آینده این دختر و خانواده اش بازی کنی؟!

کیان اخمی کرد و از جا بلند شد و گفت: خودت گفتی حاضری هر بهایی رو پردازی!

بابا با صدای بلندی گفت: ولی نه به قیمت آینده دخترم!!!

کیان جدی گفت: بسیار خب... پس آینده رو برات جور دیگه ای تغییر میدم!

و دستش رو پشت کمرش برد و اسلحه اش رو بیرون کشید...

اسلحه رو به سمت من گرفت و رو به بابا گفت: تو نمیخواهی آینده دخترت با من باشه... درسته؟ پس منم نمیذارم با کسی به غیر من باشه! آینده رو تغییر میدم... همین الان!

و نگاه سرد و بی رحمش رو به من دوخت...

این بار دومی بود که توی این شرایط بودم...

بین زندگی و مرگ!

انگار جون من بازیچه ی دستِ کیان بود!

چرا اینکار رو با من می کرد؟ گناه من چی بود؟!

قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه ام افتاد و تا روی چونه ام رو خط انداخت!

کیان: حرف آخرت رو به پدرت بزن!

بابا شوکه نگاهش رو به من و کیان و اسلحه توی دست کیان دوخته بود...

با من من گفت: چ... چه غلطی... داری میکنی؟ تو... تو دیوونه ای! زده به سرت؟ میخواهی دختر منو بکشی؟!

کیان داد زد: آره... میخوام جلوی چشمت اینکار رو بکنم تا یادت بمونه! یادت بمونه که میتونستی زندگیش رو تغییر بدی ولی اینکار رو نکردی! میتونستی همون اول با یه عذرخواهی به خاطر نبودت تمومش کنی! بهت گفته بودم نتیجه گفتگومون مورد پسندت نیست!

و رو به من کرد و گفت: پدرت میتونست نجاتت بده! میتونست به این بحث خاتمه بده! اما... انگار براش مهم نبود کسی که جلوش و استاده پسرشه!

شوکه نگاهش میکردم...

-: چ... چی؟! پسرش؟!

کیان پوزخندی زد و گفت: آره پسرش! در مورد پدر مهربونم که بهت گفته بودم!

با یادآوردی حرف های کیان ناباور نگاهم رو به بابا دوختم...

باورم نمی شد که پدرم این کار رو با زن و بچه اش کرده باشه!

یعنی آوارگی کیان و مادرش... همش به خاطر پدر من بود؟!

این نمیتونه درست باشه!

پدر من بی رحم نیست!

پدر من نمیتونه این کار رو بکنه!
 با صدای گرفته و ناباوری زمزمه کردم: بابا...!
 بابا چشماش رو بست و چیزی نگفت!
 منتظر بودم تا از خودش دفاع کنه...
 بگه که کار اون نبوده!
 بگه که بی رحم نیست!
 اما هیچی نمی گفت...
 سکوت کرده بود...
 کیان: چی شد آقای آریانژاد؟! نمی خوای از خودت دفاع کنی؟!
 بابا چشماش رو باز کرد...
 توی چشماش هیچی نبود! بی روح بی روح!
 با صدای گرفته و لرزونی گفت: من... من تمام اون کار رو کردم! ولی من دلیل داشتم! مادرت...
 کیان داد زد: اسم مادر منو نیا!
 بابا دستاش رو به حالت تسلیم کمی بالا آورد و گفت: باشه... باشه... آرام باش!
 کیان با چشمای سرخ گفت: این بحث رو فقط تو میتونی تمومش کنی!
 به من اشاره کرد و گفت: یا دخترت ، زن من میشه یا میمیره! انتخاب با خودته! فقط یه دقیقه وقت داری فکر کنی!
 بابا: گوش ک...
 کیان عصبی گفت: من فقط ازت جواب میخوام... چرت و پرت تحویل من نده! بسه هرچی مراعات
 سینت رو کردم!
 و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: سی ثانیه!
 چشمم رو بستم...
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منو بکش!
 با صدای داد بابا چشمم رو باز کردم...
 بابا: چی؟!

کیان با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد...

زل زدم توی چشمای سردش و گفتم: زود باش! شلیک کن! دیگه خسته شدم! نمیخوام بیشتر از این زجر بکشم! ماشه رو بکش و راحت کن! باور کن در حقم لطف میکنی!

با صدای بابا نگاهم رو به سمتش برگردوندم...

بابا: دهنت رو ببند السا!

و با جدیت گفتم: من حاضرم بدبخت بشی! اما... زنده باشی!

و رو به کیان کرد و گفتم: من قبول می کنم!

با التماس گفتم: بابا!

بابا کمی سرش رو به طرف من مایل کرد و بدون اینکه نگاهی به سمت بندازه گفتم: من نمیخوام تنها دخترمو با دستای خودم توی قبر بذارم! این به نفعته! الان مصلحت همینه!

کیان کمی اسلحه اش رو پایین آورد و با پوزخند گفتم: تصمیم درستی گرفتی!

و با نگاه مرموزی به من گفتم: این یه شانس برای توئه!

اخمی کردم و با لحن تلخی گفتم: آره... سیاه بخت میشم! هرکسی این شانس رو نداره!

بدون توجه به حرفم لبخندی زد و رو به بابا گفتم: فردا منتظرتم! با گواهی فوت پدر واقعیشت بیا! خودم عاقد خبر میکنم!

و با لحن جدی و محکمی گفتم: و بهت هشدار میدم... اگر بخوای منو دور بزنی پسرت میمیره! اینو یادت باشه!

و با صدای بلند اهورا رو صدا زد...

بعد از چند ثانیه اهورا با سری پایین افتاده وارد سالن شد...

کیان: اهورا... آقای آریا نژاد رو راهنمایی کن!

بابا بعد از نگاهی غمگین به من همراه اهورا رفت...

بعد از اینکه بابا و اهورا از سالن بیرون رفتن رو کردم به کیان و گفتم: چرا دست از سر من برنمی داری؟! چی بهت میرسه که میخوای بدبختم کنی!؟

با لبخند به سمتم اومد و توی چشمم زل زد و گفتم: فکر اینکه من تو رو ول کنم رو از سرت بیرون کن! تو تا ابد مال منی!

با تعجب نگاهش کردم که کمی عقب رفت و گفت: فکر نکن به خاطر علاقه و عشق و از این مزخرفات دارم میگم! نه! من از تو و اون پدرت متنفرم!!!! اما... تو سهم من از زندگی محمد آریانژادی! من عادت ندارم از سهمم بگذرم!

نفسم سنگین شده بود!

چشمام می سوخت...

دستی به چشمام کشیدم...

حس میکردم دارم خفه میشم!

بغضم داشت خفه ام می کرد...

بغضی که نشون از تحقیر و خرد شدن غرورم بود!

دستم رو روی گلوم گذاشتم و آروم فشار دادم...

نفس عمیقی کشیدم و بغض توی گلوم رو قورت دادم تا بیشتر از این پیش چشم کیان خرد نشم!

ای کاش هیچ وقت بهش نمی گفتم دوستش دارم!

ای کاش هیچ وقت نمی دیدمش!

توی سکوت به زمین خیره شده بودم که صدای پایی شنیدم...

اهورا بود....

کیان ، بی تفاوت پشتش رو بهم کرد و رو به اهورا گفت: ممنون که همراهیم کردی رفیق! فردا آزاد میشی!

اهورا سری تکون داد و چیزی نگفت...

کیان: عذاب وجدانت رو بذار کنار! تو کار درست رو انجام دادی... حداقل برای مادرت!

و از مون دور شد...

با تعجب به اهورا نگاه می کردم...

یعنی همراه کیان شده بود؟!!

منظور کیان از حرفش چی بود؟!!

سنگینی نگاهم رو احساس کرد...

نیم نگاهی بهم کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت....

دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت: مجبور بودم! آدمای کیان اطراف خونه امون بودن! اگر کمکش نمی کردم مادرم...

و سکوت کرد...

روی مبل پشت سرم ولو شدم و سرمو به دستم تکیه دادم...

کیان...

این مرد بی رحم!

به هیچ وجه نمی شناسمش!

شاید اون کیانی که من شناختم اصلا وجود نداره یا حداقل توی وجود این آدم نیست!

این مرد...

دارم ازش متنفر میشم!!! اما بازم عاشقشم!

نمیدونم چطور میشه هم از کسی متنفر بود و هم عاشقش بود اما... من دچار این حسم!

با صدای اهورا سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم...

اهورا! گریه نکن! قول میدم نجاتت بدم... نمیدونم چطوری اما... من فردا آزاد میشم... میتونم بگردم دنبال مدرک!

دستی به صورت خیسم کشیدم...

کی گریه کرده بودم رو نمیدونم...

آهی کشیدم و گفتم: دیگه فایده ای نداره!

اهورا اخمی کرد و گفت: ناامید نباش! یه راهی پیدا می کنم!

نگاهمو رو بهش دوختم و گفتم: تو اصلا میدونی فردا قراره چی بشه؟!!

اهورا با تعجب گفت: یعنی چی؟ مگه چه اتفاقی قراره بیوفته؟!!

پوزخندی زدم و گفتم: فردا... من...

نگاهم رو به چشمای منتظر اهورا دوختم و گفتم: من و کیان عقد میکنیم!

چشمای اهورا گرد شد...

با تته پته گفت: بی.. یعنی چی؟! کیان چه غلطی میخواد بکنه؟!!

با صدای کیان نگاهم رو از صورت عصبی اهورا بالا کشیدم و به پشت سرش خیره شدم...

کیان: به تو ربطی نداره... تو فردا از اینجا میری! همه میرن! حتی من و السا! تنها کسی که اینجا می مونه خاتونه!

با تعجب به کیان نگاه می کردم... قراره منو کجا ببره؟! چه فکری تو سرشه؟!!

کیان نزدیک اهورا شد و گفت: اون روزی که میتونستی باید منو میزدی نه اینکه دلت به رحم بیاد! شاید اون روز میتونستی همه چیز رو تموم کنی و هر دوتون آزاد بشین! اما...

پوزخندی زد و گفت: تو فکر یه پسر بچه چشم عسلی با صورت معصوم بودی!

انگشت اشاره اش رو روی سینه اهورا کوبید و گفت: اما من دیگه اون پسر بچه نیستم! اینو تو مخت فرو کن! دیگه معصومیتی نمونده!

اهورا: اما همیشه راه برگشتی هست!

کیان جدی و سرد تو صورت اهورا خیره شد و گفت: آره هست...! اما من میخوام تا آخر این بازی برم! من پا پس نمی کشم!

و به سمت من برگشت و گفت: پاشو برو بالا و لباسات رو جمع کن! یه چمدون توی اتاقت گذاشتم! بدون هیچ حرفی از کنارشون گذشتم و به سمت پله ها رفتم که با صدای کیان ایستادم و به عقب برگشتم....

کیان: صبر کن... اول برو تو اون اتاق و با برادرت خداحافظی کن... دارم از اینجا میبرمش!

با تعجب و نگرانی گفتم: چی؟! چه بلایی میخوای سرش بیاری?!!

کیان بی تفاوت نگاهم کرد و گفت: کاری بهش ندارم... فقط قراره جای دیگه ای تحویل پدرت داده بشه! و به سمت اهورا برگشت و گفت: تا چند دقیقه دیگه یه نفر میاد... این پسر رو بر میداری با خودت می بری! همون جا میمونی تا وقتی که من باهات تماس بگیرم! بعد از تحویل دادن پسر میمونی بری دنبال زندگیت!

اهورا: پس السا چی؟! میخوای باهاش چیکار کنی؟

کیان: ما قراره ازدواج کنیم! میریم سر خونه و زندگیمون!

اهورا پوزخندی زد و گفت: فکر کردی من احمقم؟! چه نقشه ای تو سرته؟!!

کیان جدی نگاهش کرد و گفت: به تو ربطی نداره! یادت باشه هنوز تموم نشده! کاری که بهت گفتم رو بکن تا جون مادرت در امان باشه!

و بعد هم رو به من کرد و گفت: تو که هنوز اینجاایی! برو پیش برادرت! آخرین باریه که می بینیش!!!!

با چشمای گرد گفتم: چی؟! یعنی چی کیان?!!

کیان: همین که شنیدی! بعد ازدواج اختیارت دست منه! منم نمیذارم ببینیشون! برو خداحافظی کن!

با عجز و غم گفتم: اما اونا خانواده من! اچجوری میتونی اینقدر بی رحم باشی؟!

کیان به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و گفت: حالا که فکر میکنم میبینم لیاقت دیدار آخر رو هم ندارم!

و منو از پله ها بالا کشید و داد زد: اهورا! پسره رو ببر!

در حالی که تقلا میکردم تا بازوم رو از بین انگشتاش بیرون بکشم گفتم: ولم کن! کیان تورو خدا! غلط کردم! ولم کن!

پاهام سر خورد و روی پله ها افتادم اما بدون توقف و بدون توجه به حال منو می کشید...

نیمی از بدنم روی پله ها کشیده می شد...

به طبقه بالا که رسیدیم منو بالا کشید و کمک کرد بایستم و گفتم: گمشو تو اتاقت!

با التماس گفتم: کیان!

عصبی فریاد زد: بهت گفتم برو تو اتاقت! مگه کـری؟!

از ترس چند قدم عقب رفتم و بعد هم پشتم رو بهش کردم و به سمت اتاقم دویدم!

در اتاقم رو بستم و پشت در سر خوردم و نشستم...

زانو هام رو توی بغلم جمع کردم و صدای هق هقم بلند شد...

خدایا این چه سرنوشتیه؟!

چرا من باید با کیان آشنا بشم که این بلاها سرم بیاد!

خدایا خودت به فریادم برس!

صبح با صدای خاتون از خواب بیدار شدم...

چقدر توی این چند روز کم دیده بودمش!

توی چشمای مهربونش غم نشسته بود...

روی تخت نشستم و دستای مهربونش رو توی دستم گرفتم و کنار خودم نشوندمش...

در حالی که نگاهم رو به دستاش دوخته بودم گفتم: خاتون... توی این مدت... خیلی اذیتت کردم... حلالم کن! شاید دیگه نتونم ببینمت!

خاتون: این چه حرفیه دختر... من به غیر از خوبی چیزی ازت ندیدم! تو حلالم کن مادر... اگر میتونستم کمکت می کردم ولی... خیلی به آقا مدیونم! آقا... زندگی بچه هامو سر و سامون داد... منو از اجاره نشینی و بدبختی نجات داد و آورد توی خونه خودش! مراقبم بود...

آهی کشید و ادامه داد: مادرِ خدایا! مرزش، زن خوبی بود... آقا هم خوب بود... مردونگی میدونست!... اما نمی دونم چرا فکر انتقام توی سرش افتاد و این کارا رو کرد!

کمی نگاهم کرد و گفت: مادر... میدونم به من ربطی نداره... اما... تو دوستش داری! از امروز به بعد خانومِ خونه اش میشی! حالا که مهرش به دلت افتاده، بهش خوبی کن! باهاش لج نکن! کمکش کن آرامش رو پیدا کنه! نذار بیشتر از این توی باتلاق فرو بره! نجاتش بده مادر! آقا مرد خوبیه... اما... سختی های گذشته اش جلو چشمش رو گرفته! کمکش کن طعم خوشبختی رو بچشه!

با دقت به حرفای خاتون گوش می کردم... انگار که حرف های دل خودمم بود...

فشار آرومی به دستای خاتون وارد کردم و گفتم: قول میدم که تمام تلاشم رو بکنم!

و خودم رو توی بغلش انداختم و گفتم: برام دعا کن خاتون! خیلی به یه اتفاق خوب نیاز دارم!

خاتون هم بغلم کرد و گفت: دلم برات تنگ میشه مادر! اگر تونستی بیا دیدنم! تنهایی، دلم تو این خونه میگیره!

و بوسه ای روی موهام نشوند و گفت: انشاءالله که خوشبخت بشین مادر! من دلم روشنه! حالا هم بلند شو... باید زود آماده بشی... آقا پایین منتظرته!

با تعجب از آغوشش فاصله گرفتم و گفتم: برای چی منتظرمه؟!

خاتون: دارید میرید یه جای دیگه مادر!

با چشمای گرد گفتم: اما... یعنی چی؟! مگه قرار نبود شب عقد کنیم؟!

خاتون: نمیدونم مادر... چیزی به من نگفت منم حرفی نزد!

تو فکر فرو رفتم...

یعنی چی آخه...

حرف دیروزش توی گوشم پیچید...

"نمیذارم ببینیشون"

نه!!!

کیان نمیتونه این کارو با من بکنه!

سریع از جا بلند شدم و بدون توجه به خاتون که اسمم رو صدا میزد از پله ها پایین دویدم...

کیان توی سالن نشسته بود...

با شنیدن صدای پا سرش رو به سمت برگردوند...

به سرعت به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم و گفتم: خاتون چی میگه کیان؟ کجا داریم میریم؟!

کیان سرد گفت: داریم میریم خونمون!

-: اما... مگه قرار نبود شب عقد کنیم؟ مگه قرار نبود شب ، بابا گواهی فوت رو برای عقد بپاره؟!

کیان: قرار ها عوض میشن همونطور که رفتار ها عوض میشن!

با بغض گفتم: کیان... تو رو خدا! بذار برای بار آخر ببینمشون!

کیان از جا بلند شد و بی توجه به من به سمت در ورودی رفت و گفت: برو آماده شو! وقت نداریم!

دویدم و رو به روش ایستادم...

توی چشمای سرد و یخیش نگاه کردم و روی زمین زانو زدم!

التماس گونه نگاهش کردم و با بغض گفتم: کیان... بهت التماس میکنم! بذار فقط یه دقیقه ببینمشون! فقط یه دقیقه... قول میدم بیشتر از یه دقیقه نشه... قول میدم تا آخرش هر چی گفتی بگم چشم... فقط یه دقیقه!

بغضم شکست و قطره های اشکم روی گونه هام جاری شدن...

حتی نگاهم هم نمی کرد... فقط به رو به روش زل زده بود و هیچی نمی گفت!

با عجز و التماس گفتم: کیان!

همونجور که روبه روش رو نگاه میکرد گفت: برو آماده شو!

و از کنارم گذشت و از خونه خارج شد...

ناباور به جای خالیش خیره شده بودم...

باز هم غرورم رو شکستم!

باز هم فایده ای نداشت!

باز هم جلوی چشم خرد شدم و حتی اهمیت هم نداد!

صدای هق هقم بلند شد...

از غم دوری و ندیدن دوباره عزیزانم قلبم تیر می کشید...

دستم رو مشت کردم و روی سینه ام کوبیدم و زیر لب گفتم: ببین لعنتی! ببین واسه کی میتپی! یه آدم سنگدل! اصلا حیف اسم آدم! چجوری میتونی دوستش داشته باشی؟! اینهمه زیر اون غرور لعنتیش له

شدی بس نبود؟! اینهمه خرد شدی! اینهمه شکستی! اون هیچ اهمیتی بهت نمیده! اون اهمیت نمیده که سر من و تو چی میاد! اون فقط به هدفش فکر میکنه! به انتقامش! بس کن! دیگه واسش نزن! دیگه دوستش نداشته باش! بندازش بیرون! فکر کن کیان...

چشمام رو بستم و آهی کشیدم...

قلب بی منطق من!

حتی نمی فهمی من چی میگم!

دستم رو روی صورت خیسم کشیدم و به سختی از جا بلند شدم...

آخه من چجوری با این مرد مهربون باشم وقتی حتی منو نمی بینه؟!!

با شنیدن صدای پا به سمت پله ها برگشتم...

خاتون از پله ها پایین اومد و با لباس هایی که توی دستش بود به سمت من اومد...

لباس ها رو روی مبل کنارم گذاشت و گفت: مادر... دیگه نمیخواد بری بالا! لباسات رو آوردم... برو عوض کن مادر!

با تعجب گفتم: اما من لباسام رو جمع نکردم!

خاتون لبخندی زد و گفت: آقا خودش دیشب جمع کرد مادر! چمدونت رو هم با خودش برد... فقط همین چند تا دونه لباس رو گذاشته بود... منم آوردم بپوشی مادر!

نگاهی به لباس ها انداختم...

مانتو کرم رنگی بود با شلوار کتون قهوه ای و شال قهوه ای! خوش سلیقه بود!

چشمام رو بستم و با به یاد آوردن چند لحظه قبل با بغض گفتم: خاتون... کیان... دیگه نمیذاره خانواده ام رو ببینم!

خاتون با تعجب نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که در ورودی باز شد و قامت کیان توی درگاه قرار گرفت...

رو به من کرد و گفت: تو که هنوز آماده نیستی! برو لباسات رو عوض کن تا خودم برات عوضشون نکردم!

و بعد نگاهش رو به سمت خاتون برگردوند و گفت: خاتون... توی این مدت خیلی اذیت شدی... جبران میکنم... هر ماه یه مبلغی به حسابت واریز میکنم... بازم اگر چیزی نیاز داشتی به آقای سلطانی بگو... بهش سپردم حواسش بهت باشه!

خاتون: دستتون درد نکنه آقا... خیلی مدیونیم بهتون!

کیان: این حرفو زنن خاتون... هنوز زحمات رو یادم نرفته!

و جلو اومد و دست خاتون رو بوسید و توی گوش خاتون چیزی گفت که خاتون لبخندی زد و گفت: رو قولت حساب میکنم مادر!

کیان از خاتون چند قدم فاصله گرفت و به سمت من برگشت و گفت: فقط پنج دقیقه وقت داری آماده بشی... بعد از اون هر شکلی که باشی میام میبرمت! کفش هات هم توی جا کفشیه!

و عقب گرد کرد و رفت...

خاتون هم سریع به سمتم اومد و لباسا رو از روی مبل برداشت و توی بغلم انداخت و توی اتاق گوشه سالن هلم داد و گفت: زود باش مادر! سریع بپوش!

و بیرون رفت و در رو بست...

سریع مشغول لباس عوض کردن شدم...

داشتم شالم رو روی سرم مرتب می کردم که در محکم باز شد...

با چشمای گرد به سمت در نگاه کردم که کیان رو دیدم...

ریلکس به چهارچوب در تکیه داده بود و منو نگاه می کرد...

بعد از اینکه خوب آنالیزم کرد گفت: لاغر شدی! این مانتو رو همون هفته اول که آوردمت اینجا برات خریده بودم... الان گشاده برات!

به مانتو نگاه کردم...

راست میگفت... کمی برام بزرگ بود!

دوباره نگاهم رو به صورت کیان دوختم... خواستم بگم تقصیر توئه... با اومدن کل زندگیم رو زیر و رو کردی... کلی زجرم دادی... اما چیزی نگفتم و سکوت کردم... مثل همیشه!

کیان: فکر کردن دیگه بسه! بیا بریم دیر شد!

و از اتاق بیرون رفت...

بدون حرف دنبالش راه افتادم و بعد از پوشیدم کفشام خاتون رو بغل کردم...

-: دلم برات تنگ میشه خاتون! خیلی زیاده!

و اشکی از گوشه چشمم روی گونه ام چکید که خاتون پاکش کرد و گفت: گریه نکن مادر! برو به سلامت! انشاءالله که خوشبخت میشی!

و پیشونیم رو بوسید...

گونه چروکش رو بوسیم و از نگاه و آغوش مهربونش دل کندم و از ساختمون خارج شدم و به سمت زندگی جدیدی که داشت شروع میشد حرکت کردم!

با صدای کیان ، تکیه سرم رو از پشتی صندلی برداشتم و چشمام رو باز کردم...

کیان: اینجا یه کار کوچیک داریم! پیاده شو!

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم...

فقط چندتا خونه!

از ماشین پیاده شدم و به دنبال کیان به سمت یکی از خونه ها رفتیم...

-کیان...

کیان: الان نه السا! صبور باش! خودت میفهمی!

ساکت شدم و اونم زنگ در رو فشار داد...

در بدون هیچ پرسشی باز شد...

به دنبال کیان وارد خونه شدم...

مرد جوانی به استقبالمون اومد و با خوشحالی با کیان دست داد...

مرد: به به...چه عجب...ما شما رو بعد از چند سال دیدیم!

کیان: شلوغش نکن احمد! خودت که میدونی چقدر گرفتار بودم!

احمد نگاهی به من انداخت و گفت: آره...مشخصه!

و به سمت من اومد و دستش رو به سمت گرفت و گفت: سلام خانوم زیبا! من احمدم! دوست قدیمی

کیان...افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

بدون هیچ حرفی فقط نگاهم رو بین دست احمد که به سمت گرفته شده بود و صورت اخموی کیان می

چرخوندم!

وقتی دیدم حرفی نمیزنه بدون اینکه به دست دراز شده اش اهمیتی بدم گفتم: آریا نژاد هستم!

لبخند محوی که روی لب های کیان نشست رو به وضوح دیدم!

احمد دستش رو مشت کرد و تک سرفه ای کرد و گفت: بله...خانوم آریا نژاد...بفرمایید داخل !

و رو به کیان گفت: خیلی خوش اومدی رفیق!

کیان فقط سری تکون داد و گفت: پدرت خونه اس؟!!

احمد با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: چی شده سراغ پدر منو میگیری؟ تو که از پدر من خشت نمیومد!

کیان: اون به خاطر عقاید خاص پدرت بود! الان باهش کار دارم. هستن؟

احمد سری تگون داد و گفت: آره... تو اتاقشه! دنبالم بیا!

کیان دستم رو توی دستاش گرفت و آروم دنبال احمد راه افتاد...

هیچ اعتراضی نکردم و دنبالش رفتم...

گرمای دستش انگار مستم کرده بود! دستای کوچیکم توی دستای بزرگش!

یاد خاطراتمون افتادم...

خیلی وقت بود دستامو نگرفته بود!

اینقدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی رسیدیم!

احمد چند تقه به در زد و گفت: بابا... چند دقیقه وقت دارین؟

صدای مردی اومد: بیا داخل!

احمد رو به ما کرد و در حالی که خیره به دستای قفل شده امون نگاه می کرد گفت: چند لحظه صبر کنین!

و خودش وارد اتاق شد...

کیان پوفی کشید و آروم دستم رو ول کرد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم...

خواستم بپرسم ما اینجا چیکار داریم که در باز شد و احمد به همراه مرد مسن قد بلند و لاغری بیرون اومد...

صورت جدی و اخمویی داشت...

نگاهی به هردومون انداخت و با کیان دست داد و گفت: خوش اومدی! بیا داخل!

و رو به من گفت: خوش اومدی دخترم!

لبخند کوچیکی زدم و تشکر کردم و همراه کیان وارد اتاقش شدیم...

احمد هم خواست بیاد داخل که کیان رو کرد بهش و گفت: اگر ممکنه میخوام تنها با پدرت صحبت کنم!

احمد اخمی کرد و از اتاق بیرون رفت و در رو بست...

روی میل دونفره ای نشستیم و مرد هم رو به روی ما نشست و گفت: خب...چه کاری از دست من برمیاد؟!

کیان کمی توی جاش جا به جا شد و گفت: میخواستم...من و نامزدم رو...

چند ثانیه ای مکث کرد و گفت: عقد کنید!

مرد کمی خیره خیره نگاهمون کرد و بعد شروع کرد به خندیدن!

با تعجب به نیمرخ کیان جدی خیره شدم...

مرد وقتی خوب خندید گفت: دیوونه شدی پسرجان؟ بدون هیچ کس و کاری اومدی میگی عقدتون کنم؟!

کیان اخمی کرد و گفت: ما کس و کاری نداریم! اگر هم اومدم پیش شما به خاطر این بود که آشنا بودین!

مرد: ولی خودت میدونی که اجازه پدر دختر لازمه!

کیان: فوت کرده! گواهی فوت رو تا عصر یکی از دوستانم به دستتون میرسونه! ولی به خاطر مسائلی...ما یکم عجله داشتیم!

مرد با تردید نگاهش رو از کیان گرفت و به من دوخت و گفت: دخترم...شما پدرتون فوت کرده؟ سرم رو پایین انداختم و گفتم: بله...

مرد: متاسفم! خب...به این ازدواج رضایت داری؟

سرم رو بلند کردم و به مرد خیره شدم...

توی چشمش میخوندم که به کیان اعتماد نداره...

اما...من که نمی توانستم حقیقت رو به این مرد بگم!

صدای عصبی کیان رو شنیدم...

کیان: اگر راضی نبود الان اینجا نبود!

با تمسخر بهش خیره شدم که سنگینی نگاهم رو فهمید اما سرش رو به سمت برگردوند!

سرم رو به سمت مرد برگردوندم...

میشد بهش اعتماد کرد؟

کسی که کیان رو میشناسه اما بهش اعتماد نداره!

خواستم دهن باز کنم و همه چیز رو بگم اما...

ایلیا هنوز پیش آدمای کیان بود!

کیان هنوز برگ برنده داشت!

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم...

صدای مرد دوباره به گوشم رسید: اگر رضایت نداری بگو دخترم!

چشمام رو باز کردم و به کیان خیره شدم...

شاید اگر این جریانات پیش نمیومد از ته دل به این ازدواج رضایت میدادم نه از سر اجبار!

با نگاه تهدیدآمیز کیان به سمت مرد برگشتم و با صدای آرومی گفتم: راضیم!

مرد کمی با تردید نگاهم کرد...

دوباره گفت: مطمئنی دخترم؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: بله!

مرد: بسیار خب... شناسنامه هاتون رو بدین!

کیان: عصر میارن براتون! فقط کارت ملی دنبالمونه!

مرد اخمی کرد و گفت: این که همیشه پسر جان! من از کجا مطمئن باشم که عصر این مدارم به دستم میرسه تا توی دفتر ثبتش کنم؟

کیان: چه تضمینی میخواین؟

مرد کمی فکر کرد و گفت: صحبت با کسی که حرفاتون رو تایید کنه!

کیان سری تکیه داد و گفت: یه نفر هست! اما فکر نکنم حرفش رو باور کنین!

مرد پرسوال به کیان نگاه می کرد که کیان گفت: اهورا!! اهورا زند!

مرد اخمی کرد و گفت: باهانش تماس بگیر!

کیان پوزخندی زد و با موبایلش مشغول شماره گیری شد و موبایل رو به گوشش چسبوند...

بعد از چند ثانیه مشغول صحبت با اهورا شد...

کیان: سلام... نه واسه اون زنگ نزد... من و السا الان خدمت آقای علیپور هستیم! آره... میخوان مطمئن بشن که مدارک به دستتون میرسه!

و گوشی رو به سمت علیپور گرفت...

آقای علیپور گوشی رو از دست کیان گرفت و مشغول صحبت با اهورا شد...

کیان سرش رو نزدیک گوشم کرد و زمزمه کرد: خوبه که قبل از خراب کردن همه چیز فکر کردی! وگرنه ممکن بود برادرت...

و سکوت کرد و با پوزخند به من خیره شد...

با بغض بهش زل زدم که اخمی کرد و نگاهش رو ازم گرفت...

بالاخره علیپور تماس رو قطع کرد و گفت: خب... ظاهرا همه چیز درسته!

از جا بلند شد و دفتری رو از روی میز اتاقش برداشت و دوباره رو به روی ما نشست و با کنایه رو به کیان گفت: مهریه رو که دیگه مشخص کردین؟ نه؟

کیان جدی گفت: هزار سکه!

با چشمای گرد به سمت کیان برگشتم و به نیمرخ کاملاً جدیش زل زدم...

چه فکری توی سرش بود که این مهریه رو گفت؟!

آقای علیپور از جا بلند شد و گفت: چند لحظه صبر کنید...

و از اتاق بیرون رفت...

سریع رو کردم به کیان و گفتم: چه نقشه ای تو سرته؟!

کیان همونطور که به رو به روش خیره بود گفت: نقشه خاصی نیست ولی فکر کنم زندگیمون اونقدری شیرین باشه که بخوای مهریه ات رو ببخشی تا فقط از دست من خلاص بشی!

و پوزخند صداداری زد...

بهت زده نگاهش میکردم...

باورم نمی شد اینقدر پست و نامرد باشه!

با صدای باز شدن در نگاهم رو به سمت دیگه ای برگردوندم...

آقای علیپور همراه با احمد و یه پسر دیگه اومد داخل...

قبل از اینکه کیان سوالی بپرسه گفت: نیاز به شاهد عقد داشتیم!

و دوباره روی مبل رو به روییمون نشست و گفت: خب... شروع کنیم؟

کیان: بله... لطفا!

آقای علیپور سری تکون داد و عینک گردش رو به چشمش زد و گفت: کارت شناسایی همراهنه؟

کیان دست توی جیبش کرد و کارت ها رو روی میز گذاشت...

آقای علیپور بعد از نگاهی به کارت ها با تعجب ابرو بالا انداخت و گفت: اسم و فامیلتون و حتی اسم پدرتون هم مشترکه!

و رو به کیان گفت: ایشون خواهر شماست؟!

کیان: خیر! پدر اصلی ایشون شخص دیگه ای بوده و بعد از فوتشون مادر ایشون با پدر بنده ازدواج کردن و برای اینکه السا چیزی از این قضیه نفهمه پدرم با کلی پارتی بازی اسم پدر توی شناسنامه اش رو تغییر داد! اسم پدر اصلی السا مهدی بوده!

علیپور رو به من کرد و گفت: تایید می کنی؟

-: بله!

علیپور سری تگون داد و توی دفترش چیزی رو یادداشت کرد و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم... قال رسول الله صل الله عليه و آله: النکاح السنّتی فمن رغب عن سنّتی فلیس منی... دوشیزه خانوم السا آریا نژاد فرزند... مهدی... آیا وکیلیم شما را با مهریه ۱۰۰۰ سکه تمام بهار آزادی به عقد دائم آقای کیان آریا نژاد فرزند محمد در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟!

برای اینکه به بار دوم و سوم کشیده نشه و بیشتر از این شاهد خراب شدن زندگیم نباشم دهن باز کردم و گفتم: بله!

نگاه های متعجب رو روی خودم حس می کردم اما حتی سرم رو هم بلند نکردم...

اینم از جشن عقد و عروسی رویایی و زیبایی که توی ذهنم برای خودم ساخته بودم!

حتی قرآن هم دستم ندادن! بدون هیچ سفره عقدی! بدون هیچ خانواده ای یا حتی شاهی که بشناسمش! تنها... غریب... بدون هیچ بزرگتری که موقع بله گفتن ازش اجازه بگیرم! همراه با مهریه ای که حتی اونم کیان تعیین کرده بود! چقدر تنها بودم! قطره های اشک جلوی چشمم رو تار کرده بودن... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغض بزرگی که توی گلویم بود رو قورت بدم...

بالاخره کیان هم بله رو گفت و ما به هم محرم شدیم!

بعد از چند تا امضا که هیچی ازشون نفهمیدم از اون خونه بیرون اومدیم!

نفس عمیقی کشیدم و هوای آزاد رو به ریه هام کشیدم...

دستم رو به دیوار تکیه دادم...

تموم شد... کیان به خواسته اش رسید!

بهش خیره شدم...

چند قدم جلوتر از من بود...

وقتی متوجه شد که دنبالش نمی‌رم به سمت برگشت و با دیدنم به سمت اومد و گفت: چی شده؟ چرا رنگت پریده؟!

زیر لب زمزمه کردم: تو بردی!

کیان گوشش رو به لبم نزدیک کرد و گفت: چی؟ یه بار دیگه بگو...

دوباره زمزمه کردم: تو بردی! دیگه تمومش کن! بذار من برم!

کیان با تعجب سرش رو عقب برد و گفت: کجا بری؟!

این دفعه با صدای واضح تری گفتم: هر جایی که تو نباشی!

کیان با لبخندی گفت: فکر می‌کردم عاشقمی!

-: شاید!

سری تگون داد و تکرار کرد: شاید!

صورت‌م رو توی دستاش گرفت و توی چشم‌ام زل زد و گفت: من و تو بازیگرای اصلی این بازی هستیم! کجا می‌خوای بری؟ بازی تازه شروع شده!

-: کدوم بازی؟ این یه نمایش نیست کیان! این زندگی واقعی‌ه! هیچ می‌فهمی با زندگی چند نفر داری بازی میکنی؟! من، پدرت، اهورا، ایلینا و حتی آقای علیپور! همه رو به بازی گرفتی کیان! برای چی؟ برای یه انتقام؟ چیزی که توی گذشته اتفاق افتاده اما تو هنوز بیخیالت نشدی! تو، توی گذشته زندگی میکنی کیان! گذشته چیزی نیست که تو دنبالش!

دستاش رو از صورت‌م جدا کرد و گفت: پند و اندرزها تو شنیدم! دیگه کافیه! برو سوار شو!

-: می‌خوای چیکار کنی؟ می‌خوای منو کجا ببری؟ چه بلایی می‌خوای سرم بیاری؟ تا حالا بارها و بارها به بدترین شکل ممکن خردم کردی! شکستیم! چرا ولم نمی‌کنی؟

صورتش داشت رو به سرخی میرفت! عصبیش کرده بودم...

با عصبانیت توی چشم‌ام زل زد و با صدای کنترل شده ای گفت: مادر من چهار سال با اون مرد زندگی کرد و دو سالش رو زجر کشید و آخر سر هم با یه بچه کوچیک آواره خیابونا شد! فکر کنم عادی یا حتی منصفانه باشه که منم این روند رو تکرار کنم! هر چی نباشه منم یه آریانژ ادم! اما... یه فرقی که با پدرم دارم اینه که... وقتی قرار باشه تو رو آواره کنم.... بچه ام پیش خودم می‌مونه! من مثل اون احمق نیستم!

ناباور دستم رو روی دهنم گذاشتم و توی چشمای بیرحمش نگاه کردم...

باورم نمی‌شد که می‌خواست این بلا رو سرم بیاره!

سرم رو با ناباوری تکون دادم و گفتم: باورم نمیشه! اصلا باورم نمیشه! تو رو نمی شناسمت!

با همون پوزخند اعصاب خورد کن همچنان خیره صورت بهت زده ام بود...

عصبی گفتم: گناه من چیه؟ مگه من توی اون کار دست داشتم که داری منو مجازات می کنی؟! چرا من باید تاوان گناه یکی دیگه رو پس بدم؟!

کیان کمی فکر کرد و گفت: شاید بشه گفت این یه انتقام از تو و خانواده اته! به هر حال... بعد از من و مادرم، تو و مادرت جامون رو پر کردین! محبت پدرانه ای که سهم من بود اما خرج تو شد! تو... تاوان تمام کودکی منی! تا به هدفم نرسم، ازت دست نمی کشم!

با توقف ماشین چشمام رو باز کردم و نگاهم رو به خونه ویلایی رو به روم دوختم...

صدای کیان توی گوشم پیچید: به خونه خوش اومدی عزیزم! البته موقتیه! بهش دل نبند!

و از ماشین پیاده شد و در رو برای منم باز کرد و گفت: بفرمایید پایین خواهش میکنم!

متعجب از مهربانی ناگهانش از ماشین پیاده شدم...

کیان که سنگینی نگاهم رو حس کرده بود گفت: چیز عجیبیه... مگه نه؟ شاید دلش این باشه که... به گفته مادرم... اون روز عروسیش خیلی خوشحال بوده... جوری که تمام روز لبخند میزد... با به یاد آوردن این حرف مادرم... با خودم گفتم که... من نباید حق داشتن یه روز خوب رو ازت بگیرم! مخصوصا توی روز ازدواج! این یه ظلمه بزرگه! امروز آزادی هرکاری که میخوای بکنی! خوش بگذرون! البته توی همین خونه و همراه من! چون من همسرم رو تنها نمیذارم!

توی چشماش زل زدم...

هر وقت مهربون میشد عسلی چشماش روشن تر میشد! جوری که انگار چشماش برق میزد... برق شادی! خنده!

نگاهی به تک تک اجزای صورتش انداختم و گفتم: میتونم یه سوال بپرسم؟!

کیان: میشنوم!

لبام رو با زبونم تر کردم و گفتم: چرا خیلی ساده نیومدی خواستگاریم تا بعد از اون هر بلایی خواستی سرم بیاری؟!

کیان سری تکون داد و گفت: اتفاقا خودم به این موضوع فکر کردم... ولی... من میخواستم قبل از شروع بازی یه فرصت بهش بدم... یه فرصت که شاید... بخواد جبران کنه! اما... براش مهم نبود! منم بازی سختی رو که براش در نظر گرفته بودم شروع کردم... حالا اینجوری عذاب میکشه! فکر کنم منصفانه باشه!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: باورم نمیشه که ...اون اینکارا رو کرده! اون همیشه مهربونه! شاید کمی مغرور و خودخواه باشه اما ...بهترین بود! همیشه آروم و صبور بود! نمیدونم چرا این کار رو کرده... ولی شاید بتونی باهاش حرف...

پرید وسط حرفم و گفت: ادامه نده! اون دیگه برام اهمیتی نداره! فقط میخوام عذابش بدم! وارد خونه شدیم.

کیان با چمدون ها وارد اتاقی شد و بعد از چند لحظه بیرون اومد و گفت: لباسات رو عوض کن یکم استراحت کن ناهار میریم بیرون!

سری تگون دادم و به سمت همون اتاق رفتم...

یه اتاق متوسط با ترکیب رنگ عسلی، قهوه ای، کرمی!

خیلی شیک دکور کرده بودن...

حوصله تجزیه و تحلیل رو نداشتم بنابراین مستقیم به سمت چمدونم رفتم و بازش کردم و حوله ام رو بیرون کشیدم.

احتیاج به یه حموم درست و حسابی داشتم!

بعد از برداشتن چند دست لباس از اتاق بیرون اومدم... کیان نبود!

خب. اینطور که معلومه خودم باید حموم رو پیدا کنم!

مشغول سرک کشیدن تو همه جا شدم و بالاخره حموم رو پیدا کردم...

بعد یه دوش دلچسب لباس پوشیدم و از حمام بیرون اومدم که کیان رو دیدم.

با لباس راحتی روی مبل ولو شده بود و به یه نقطه خیره بود...

یعنی این مرد الان همسرم بود؟ کسی که عاشقش بودم و هستم! کسی که با نهایت توانش زجرم داد و بازم ادامه داره!

یاد حرفاش افتادم...

فقط قرار بود امروز با هم خوب باشیم و خوش بگذرونیم!

یه ثانیه اش رو هم نباید از دست بدم!

به سمتش رفتم و روی مبل کنارش نشستم.

با ستم برگشتم و سرتاپام رو با دقت نگاه کرد و با مهربونی گفت: عافیت باشه خانومم!

کلمه خانومم توی گوشم زنگ میخورد و انگار کیلو کیلو قند تو دلم آب میگردن!

کیان مهربون شده بود... واسه یه روز!
 آهی خفه ای کشیدم و آروم تشکر کردم...
 کیان با لبخندی گفت: خب... فکر کردم هوا گرمه نریم بیرون بهتره! زنگ زدم غذا رو بیارن خونه! تا جایی که یادمه خیلی گرمایی بودی!
 یادش بود!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم!
 از خوشحالی و ذوق دیدن کیان اونم اینقدر مهربون هیچی به ذهنم نمی رسید که بگم...
 کیان لبخند جذابی زد و خواست چیزی بگه که صدای زنگ در بلند شد.
 رو به من کرد و گفت: فکر کنم غذا رو آوردن! زحمت میکشی میز رو بچینی؟!
 تند سری تکون دادم و گفتم: حتما!
 و از جا بلند شدم که اونم بلند شد و با همون لبخند مهربون به سمت در رفت...
 سریع به سمت آشپزخونه رفتم و تند تند مشغول گشتن توی کابینت ها شدم...
 با پیدا کردن چیزایی که لازم داشتم تند تند میز رو چیندم...
 کیان که وارد آشپزخونه شد با تعجب نگاهی به میز انداخت و گفت: چه سریع!
 لبخند کوچیکی زدم که کنارم ایستاد و گونه ام رو نرم بوسید!
 دستم رو روی گونه ام گذاشتم و با تعجب نگاهش کردم که گفت: خسته نباشی خانوم!
 آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم...
 هنوز باورم نمیشد که این آدم کیانه!
 اینهمه مهربون! اینهمه با فکر!
 لبخند نیم بندی زدم که گفت: تو بشین عزیزم خودم غذا ها رو توی بشقاب می کشم!
 و صندلی رو برام عقب کشید!
 همونطور که خیره خیره نگاهش میکردم روی صندلی نشستم...
 این کیان رو باید توی ذهنم حک کنم! دیگه تکرار شدنی نیست!
 از فردا... سختی هام شروع میشه! عذاب میکشم و مامور عذابم هم کیان میشه!

سرم رو پایین انداختم و به رومیزی خیره شدم...

حسابی توی فکر بودم که بشقابی جلوی روم قرار گرفت و گفت: بفرمایید خانوم! نوش جان!

تشکر زیر لبی کردم و بدون اینکه نگاهش کنم به غذا چشم دوختم...

جوجه! هنوز علایقم رو یادش بود!

البته باید هم یادش باشه!

یک سال زمان کافی برای فهمیدن و به خاطر سپردن علایق من بود!

با به یاد آوردن گذشته اشتها کور شد!

به غذا نگاهی انداختم و مشغول بازی باهاش شدم...

کیان با دیدن من گفت: چرا نمی خوری؟ نکنه دوست نداری؟ سلیقه ات عوض شده؟!

همونطور که نگاهم به بشقاب خیره بود گفتم: نه. سلیقه ام هنوز همونه!

کیان: اگر دوست نداری یه غذای دیگه سفارش بدم برات!

- نه... همین خوبه! ممنون!

هضم تمام این اتفاقات، تغییر تمام زندگیم در عرض یک ماه همه و همه خیلی سخت بود!

اینکه بفهمی عشقت، کسی که عاشقانه دوستش داشتی و آینده ات رو فقط با اون دیده بود و تصور کرده بودی اونی نیست که فکرش رو میکردی!

پدرت، گذشته اش، کارهایی که ازش سر زده... اینکه بفهمی عشقت پسر پدرت بوده!

اینکه تمام کاخ رویاهات یه شبه خراب بشه و به عقد کسی در بیای که هم عاشقتی و هم ازش متنفری!

اینکه از خانواده ات دور بشی بدون هیچ خداحافظی!

آهی کشیدم و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید!

حضور کیان رو کنارم حس کردم اما توجهی نکردم!

برای اولین بار بهش هیچ توجهی نکردم!

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: چی شده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟!

همونطور که بهش نگاه نمیکردم گفتم: چی میشد همیشه اینقدر خوب باشی! مثل قبلنا!

و سرم رو بالا آوردم و توی چشماش زل زدم...

ترحم رو توی چشماش میدیدم...

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم و گفتم: به ترحم نیازی ندارم!
چشماش رو بست و گفت: به این رفتار خوبم دل نبند! همیشگی نیست! فقط امروز! حالا میتونی از
امروز لذت ببری یا میتونی اینقدر غصه بخوری تا امروزت رو خودت جهنم کنی!
و از کنارم رد شد و دوباره رو به روم نشست و مشغول غذا خوردن شد...
راست میگفت! امروز کیان خوب بود!

عذابم نمیداد اما خودم داشتم جهنم رو برای خودم درست میکردم!
آه کوتاهی کشیدم و به یاد آوردم من هیچ وقت به اندازه این مدت آه نکشیده بودم!
چند قاشقی غذا خوردم اما از گلوم پایین نمیرفت.
کیان غذاش رو تموم کرده بود.

از جا بلند شدم و تشکری کردم و خواستم میز رو جمع کنم که گفت: کمک میخوای؟!
-نه ممنون!

سری تکون داد و از جا بلند شد و گفت: نمیخواد خودت بشوریشون! بذارشون توی ماشین ظرفشویی!
-دو تا بشقاب بیشتر نیست! خودم میشورم!

کیان دیگه حرفی نزد و منم مشغول شستن ظرفا شدم.
بعد از اینکه تموم شد به عقب برگشتم که دیدم کیان به اپن تکیه داده و دست به سینه به من خیره شده!
ابرویی بالا انداختم و گفتم: چیزی شده؟!
کیان: یادمه از ظرف شستن متنفر بودی!

میخواست چی رو ثابت کنه؟! اینکه منو خیلی خوب میشناسه?
نگاهم رو ازش گرفتم و با کنایه گفتم: آدما تغییر میکنن!

صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم... داشتم کلافه اش میکردم!
از کنارش گذشتم و بدون توجه به نگاه خیره اش رو به روی تلویزیون نشستم و مشغول بالا و پایین
کردن شبکه ها شدم...
حضورش رو حس کردم.

کنارم نشست و دستش رو دور شونه ام انداخت و منو به خودش چسبوند و مثل من به صفحه تلویزیون زل زد...

با وجود کیان هیچ توجهی به برنامه ای که پخش میشد نداشتم!

مگه میشد کنارم باشه و اینجوری منو تو بغل گرفته باشه و من حواسم به چیز دیگه ای باشه؟!!

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش بوش رو توی ریه هام جا دادم...

سرم رو به سینه پهنش تکیه دادم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که کیان گفت: السا... این چیه میبینی؟!!

نگاهم رو به صفحه تلویزیون دوختم...

مستند حیات وحش بود!

کنترل رو به دستش دادم و گفتم: هر شبکه ای که میخوای بزن! حوصله ام سر رفته!

کنترل رو گرفت و تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: من یه فکری دارم! بریم توی باغ یکم قدم بزنیم!

توی چشمای شیطونش زل زدم... این پسر یه نقشه ای داشت! خیلی مشکوک بود!

با چشمای ریز نگاهش میکردم که خندید و گفت: چشماتو اونجوری نکن! پاشو بریم!

و خودش بلند شد و دست منو کشید...

انگشتاش رو توی انگشتام قفل کرد و آروم مشغول راه رفتن شد...

حس گرمی دستاش... حضورش... مهربونیش... و فکر محرم بودنمون خیلی شیرین بود...

حیف که عمرش یه روز بود!

در سکوت کنار هم قدم میزدیم!

آرامشی که داشتم رو با هیچ چیزی عوض نمیکردم!

کمی جلوتر رفتیم که کیان دستم رو ول کرد و ازم فاصله گرفت و گفت: تو گرم نیست؟!!

با تعجب گفتم: یکم... ولی خیلی مهم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که حس کردم یخ زدم!

با چشمای گرد به کیان که شیلنگ آب رو به سمتم گرفته بود خیره شدم و جیغی کشیدم!

کیان بلند بلند میخندید...

سریع دویدم و ازش دور شدم و کیان هم شیلنگ به دست به دنبالم!
صدای خنده امون کل باغ رو پر کرده بود...
با دیدن راهی به پشت ساختمون به اون سمت دویدم...
به حیاط پشتی رسیدم...
لحظه ای به عقب برگشتم تا موقعیت کیان رو ببینم که حس کردم زیر پام خالی شد!
جیغ بنفشی کشیدم و توی استخر افتادم!
صدای خنده های کیان به گوشم میرسید...
با حرص به کیان که کنار استخر ایستاده بود خیره شدم....
چشماس از شیطننت برق میزد... مثل پسر بچه های شیطون شده بود!
با خنده به من خیره بود که با حرص گفتم: به جای اینکه نگاهم کنی کمکم کن بیرون!
کیان همونطور که میخندید دستش رو به طرفم گرفت و گفت: بیا جلوتر دستم رو بگیر...
کمی جلو رفتم و دستش رو گرفتم...
خواست منو بیرون بکشه که با فکری که به سرم زد لبخند شیطانی زد و قبل از اینکه بفهمه قصدم
چیه دستش رو محکم کشیدم و کیان هم کنارم توی استخر افتاد!
شروع کردم به خندیدن...
با صدای کیان بهش نگاه کردم: اینجوریه؟ باشه! مگه دستم بهت نرسه!
و به سمت خیز برداشتم که شروع کردم به فرار کردن!
صدای جیغ و خنده ام بلند بود...
استخر عمق زیادی نداشت و میشد راحت توش حرکت کرد!
اینقدر توی استخر اینطرف و اونطرف رفتیم و تا بالاخره گوشه استخر منو گیر انداخت...
با خنده نگاهش کردم و با لحن لوسی گفتم: غلط کردم! تو رو خدا منو نخور!
کیان هم خندید و با شیطننت گفت: موش کوچولو ها رو فقط باید خورد!
و دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید...
توی آغوشش فرو رفتم و دستاش دورم حلقه شد...

هرم داغ نفس هاش رو کنار گوشم حس کردم و بعد هم صدای شیطونش!
 کیان: خب خب خب... که منو میکشی تو استخر! چه مجازاتی برات خوبه؟!
 خندیدم و گفتم: تو هم منو با شیلنگ خیس کردی! چه مجازاتی برای تو خوبه؟!
 کیان سرم رو عقب کشید و تو چشمم زل زد و گفت: ایا... اینجوریه؟
 با خنده گفتم: آره.
 کیان خبیث گفت: خیلی خب... خودت خواستی!
 با یه دستش منو گرفت و دست دیگه اش رو روی شکمم گذاشت و شروع کرد به قلقلک دادن!
 صدای خنده هام و التماس هام بلند شد...
 -: کیا... کیان... تو... رو... خدا... غلط... کردم...
 کیان: نخیر... باید جریمه بشی!
 -: کی... کیان! بسه... تو... رو خدا...
 بالاخره بعد از اینکه کلی قلقلکم داد بیخیال شد و دستش رو برداشت...
 در حالی که میخندیدم گفتم: آی دلم! خیلی دیوونه ای!
 کیان با لبخند به صورت خندونم خیره بود...
 نگاهش به قدری سنگین بود که خنده ام کم کم بند اومد و ساکت و آروم به چشمای عسلیش زل زدم!
 این چرا یهو فاز عوض کرد؟!
 دستاش رو دور کمرم محکم کرد...
 نگاهش روی تک تک اجزای صورتم میچرخید...
 توی چشمم خیره شد... انگار میخواست با چشمش چیزی بهم بفهمونه!
 با تعجب نگاهش میکردم...
 دهن باز کردم که چیزی بگم که صدام تو گلویم خفه شد!
 با چشمای گرد به چشمای بسته کیان نگاه میکردم...
 لب هاش بدون هیچ حرکتی روی لبهام بود!
 انگار آرامش رو به وجودم تزریق میکرد!

بالاخره لب هاش رو برداشت و توی مردمک لرزون چشمام خیره شد...
 آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از چشمام گرفتم و به یقه اش دوختم...
 صدای بمش به گوشتم خورد: این مجازات موش کوچولو هاست!
 و کمی ازم فاصله گرفت و درحالی که کنارم قرار می‌گرفت گفت: دیگه بهتره بریم تو خونه... ممکنه سرما بخوری!
 کمکم کرد از استخر بیرون بیام و خودش هم بعد از من بیرون اومد...
 لباسام حسابی به تنم چسبیده بود و اصلاً وضع درستی نداشتم!
 نگاه کیان لحظه ای روی اندامم خیره موند اما نگاهش رو گرفت و گفت: بیا بریم لباسامون رو عوض کنیم!
 و خودش جلوتر از من حرکت کرد...
 بعد از عوض کردم لباسامون من روی کاناپه نشستم و کیان هم وارد آشپزخونه شد...
 شونه ای بالا انداختم و کنترل رو برداشتم.
 درحالی که شبکه ها رو بالا و پایین میکردم نگاهم به فیلم مورد علاقه ام خورد...
 کنترل رو کنار گذاشتم و با ذوق به تلویزیون خیره شدم.
 نمیدونم چقدر گذشته بود که فنجونی جلوی چشمم قرار گرفت!
 با تعجب به کیان نگاه کردم و فنجون رو گرفتم که گفت: بخور! خوبه! کمکت میکنه تا خوابی!
 با تعجب نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم و نگاهش رو به تلویزیون دوخت...
 منم مشغول خوردن قهوه خوش عطری که کیان درست کرده بود شدم و درآمدن حال هم نگاهم رو به تلویزیون دوختم که یهو شبکه عوض شد...
 با اعتراض گفتم: ااا... چرا عوضش کردی؟ داشتم فیلم میدیدم!
 در کمال تعجب من کیان لبخندی زد و شبکه قبل رو آورد!
 بعد از خوردن قهوه کیان دوباره بغلم کرد و گفت: خب... چیزی نیاز نداری؟!
 -نه...
 سرش رو توی گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: مطمئنی؟!
 با چشمای گرد خیره به رو به روم بودم!

چرا اینجوری میکرده؟!

با تته پته گفتم: آره... مطمئنم!

بوسه ای روی گردنم نشوند و سرش رو از گردنم بیرون کشید و گفت: خوبه!

و به تلویزیون زل زد...

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم اصلا نگاهش نکنم!

در رو باز کردیم و وارد خونه شدیم...

به سمت کیان برگشتم و گفتم: غذاش خیلی خوب بود! خیلی خوش گذشت کیان! مرسی!

کیان چشمکی زد و گفت: قابل خانومم رو نداشت!

دلم غرق در خوشی شد!

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم: من میرم بخوابم! شب بخیر!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: با هم میریم!

با چشمای گرد بهش زل زدم که گفت: چیز عجیبی شنیدی؟!

-: اما...

کیان توی چشمم زل زد و گفت: اما چی؟ ما امروز عقد کردیم السا! ما زن و شوهریم! بیه زوج! فکر نکنم

مانعی باشه که بخوام کنار همسرم بخوابم!

با حرفاش دهنم بسته شد و اعتراضی نکردم!

راست میگفت!

حرف حق ، جواب نداشت!

با هم وارد اتاق شدیم...

کیان کتتش رو درآورد و روی تخت انداخت و خودش کنارش ولو شد...

لباس هام رو از توی کمد بیرون آوردم و خواستم برم بیرون و لباس عوض کنم که با صدای کیان

سر جام ایستادم...

کیان: کجا؟!

لباسا رو نشونش دادم و گفتم: میرم لباس عوض کنم!

کیان خونسرد گفت: همینجا عوض میکنی! من اینجا نامحرمی نمیبینم!

با التماس نگاهش کردم که تکرار کرد: همینجا!

زورگو!

اخمی کردم و در کمد رو باز کردم و پشت در کمد مشغول لباس عوض کردن شدم!

بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم بدون توجه به اخم کیان به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم...

بعد از چند دقیقه صدای خش خش اومد و بعد هم پایین رفتن تخت...

پس کیان هم لباسش رو عوض کرد...

پشتم به کیان بود و گوشه تخت بودم...

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم اما نمیتونستم!

هر توی جام تکون میخوردم تا بلکه خوابم ببره اما فایده ای نداشت...

کیان: اینقدر تکون نخور!

کلافه گفتم: نمیتونم! خوابم نمیره! نمیدونم چرا!

یاد حرف بعد از ظهر کیان و قهوه ای که خوردم، افتادم.

پوفی کشیدم و گفتم: حتما به خاطر قهوه اس!

کیان: شاید!

به سمتش برگشتم و توی صورتش زل زدم...

موهای نسبتا بلندش رو بالاش پخش بود و بخشیش هم روی صورتش ریخته بود!

مدل موهایش رو خیلی دوست داشتم...

دستم رو جلو بردم و موهای توی صورتش رو کنار زدم!

کیان با خنده نگاهم کرد و به موهای خودم که توی صورتم پخش بود اشاره کرد...

خندیدم که ایندفعه اون موهام رو کنار زد و برد پشت گوشم!

توی چشمام زل زده بود...

چشماش خیلی مبهم بود...

نمیتونستم حسش رو بفهمم!

نگاهش از روی چشمم پایین رفت و روی لبهام متوقف شد!
 آب دهنم رو قورت دادم و بهش زل زدم...
 فاصله صورتش آروم آروم با صورتم کمتر میشد...
 انگشت اشاره اش رو روی لبهام کشید و قبل از هر حرکت من لب هام رو محکم روی لبهام گذاشت!
 انگشتاش رو توی موهای بلندم فرو کرد و مشغول بوسیدنم شد!
 چشمم رو بسته بودم و باهانش همراهی میکردم...
 بالاخره نفس کم آوردیم و از هم فاصله گرفتیم...
 نگاهش رو به چشمم دوخت و از جا بلند شد و روم خیمه زد...
 آب دهنم رو قورت دادم با ترس بهش خیره شدم...
 خاطرات قبل به ذهنم هجوم آوردن!
 بدنم نامحسوس می لرزید...
 ترسم رو حس کرد و با مهربونی گفت: نترس عزیزم... آروم باش... اذیتت نمیکنم!
 و کنارم خوابید و انگشتاش رو نوازشگونه توی موهام کشید....
 اینقدر این کار رو تکرار کرد تا آروم شدم و لرزش بدنم متوقف شد...
 بوسه ای رو پیشونیم زد و گفت: خوبی؟
 سرم رو تکیه دادم و چیزی نگفتم...
 لبخندی زد و از جا بلند شد...
 تیشرتش رو آروم درآورد و دوباره روم خیمه زد...
 ایندفعه آروم بودم... ازش نترسیدم!
 دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و تک تک اجزای صورتم رو بوسید!
 آروم بودم! آروم بود!
 با دستاش پایین پیراهنم رو گرفت و آروم از تنم بیرون کشید...
 با خجالت نگاهم رو ازش دزدیدم...

دستش رو نوازشگونه روی بازوم کشید و گفت: اذیتت نمیکنم! قول میدم خانومم!

اون شب من بودم و نوازش های کیان...

زمزمه های پر احساسش زیر گوشم...

شبی که رها کردم دنیای دخترونه ام رو...

و شبی که خاطره شد!

(دانای کل)

محمد ماشین رو جلوی خونه نگه داشت...

آهی کشید...

نمی خواست دخترش را اینگونه عروس کند!

مدارک را برداشت و از ماشین پیاده شد و زنگ در را به صدا درآورد...

صدای پیرزنی به گوشش خورد: بله؟

-: به کیان بگید مدارک رو آوردم!

پیرزن: شما پدر السا هستین؟

-: بله!

پیرزن: به چند لحظه صبر کنید!

به دیوار تکیه زد و منتظر شد...

بعد از چند لحظه در باز شد و پیرزنی که روز گذشته جلوی در به استقبالش آمده بود را دید...

پیرزن کاغذی به سمت محمد گرفت و گفت: آقا دیگه اینجا زندگی نمی کنن... اما گفتن این کاغذ رو به شما بدم!

محمد ابرویی بالا انداخت و کاغذ را از دست پیرزن گرفت...

پیرزن بدون هیچ حرفی در را بست...

تای کاغذ رو باز کرد و متن را خواند...

" بیا به این آدرس..."

آدرس را خواند...

یک گاوداری بیرون از شهر!

سوار ماشین شد و با سرعت به سمت آدرس حرکت کرد...

دلیل این کار را نمیفهمید اما چاره ای نداشت...

جلوی درب گاوداری رسید...

بوق بلندی زد که در باز شد و مرد هیکلی و قد بلندی بیرون اومد...

کنار ماشین ایستاد و گفت: کاری داری حاجی؟!

محمد کاغذ را به طرف مرد گرفت و گفتک: از طرف کیان اومدم!

مرد: بفرما تو!

و در را برایش باز کرد...

ماشین را به حرکت درآورد...

با دیدن چهره آشنایی ماشین را متوقف کرد...

همان پسر بود... دوست کیان!

از ماشین پیاده شد و با سرعت به سمت پسر رفت و گفت: رئیس کجاست؟

پسر نگاه بی تفاوتی به او انداخت و گفت: اینجا نیست! مدارک رو آوردی؟

محمد سری تکان داد و گفت: پسرم کجاست؟ بیارش!

پسر تلفنش را از جیبش بیرون آورد و بعد از چند ثانیه گفت: الان میارنش!

چند لحظه ای منتظر ایستاد تا اینکه صدای پا به گوشش رسید...

به سمت صدا برگشت...

با دیدن ایلیا و مرد تنومند همراهش خواست به سمتش برود که پسر جلوی او را گرفت و گفت: اول مدارک!

محمد دست در جیب کتش کرد و مدارک را بیرون آورد و به دست پسر داد...

پسر با دست اشاره ای کرد که مرد همراه ایلیا دستش را رها کرد...

جلو رفت و پسرش را درآغوش کشید...

همان موقع صدای پسر بلند شد...

پسر: کیان گفت بهتون بگم بازی تازه شروع شده! گفت میخواد همون کاری رو با السا بکنه که با مادرش کردین!

محمد با وحشت به سمت پسر برگشت که پسر ادامه داد: اونا امروز صبح عقد کردن!
محمد مات مانده بود...

چشمانش را با درد بست!

دخترش... داشت عذاب می کشید و از دست او هیچ کاری بر نمی آمد!

(از زبان السا)

با نوری که توی چشمم میخورد از خواب بیدار شدم...

چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم...

با به یاد آوردن شب قبل خون به صورتم هجوم آورد...

آروم به عقب برگشتم...

جای کیان خالی بود...

کجا رفته بود؟!!

با ترس سر جام نشستم...

شاید بیرون اتاق باشه!

ملافه رو دور خودم پیچیدم و از روی تخت بلند شدم...

دردی که توی دل و کمرم پیچید باعث شد خم بشم و اشک توی چشمام بشینه...

اما الان چیزی مهمتر از درد وجود داشت!

سعی کردم صاف بایستم و آروم به سمت در رفتم...

در اتاق رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم...

همه جای خونه رو گشتم...

بغضم هر لحظه بیشتر از قبل میشد...

کیان نبود! هیچ جا نبود!

پاهام سست شد و روی زمین افتادم...

قطره هاش اشک راه خودشون رو روی صورتم پیدا کردن...

تنهام گذاشته بود!

ازم استفاده کرد و رفت!

حتی براش مهم نبود که حالم ممکنه بد بشه! فقط به اون قول و قرار مسخره اش پایبند موند و رفت!

از امروز عذابم شروع میشه! کیان با این کارش خواست بهم اینو ثابت کنه!

از امروز دیگه هیچی ندارم!

همه چیزم به دست کیان نابود شد!

تمام زندگیم!

دستی به گلوم کشیدم...

بغضم خیلی سنگین بود...

یعنی حتی به فکرش هم نرسید که نباید منو تنها بذاره و بره؟

آهی کشیدم که دل خودم رو هم سوزوند!

خدایا... بنده بی پناه تر از من هم داری؟!

به سختی و در حالی که چهره ام از درد جمع شده بود از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم...

تمام ته مونده غرور و شخصیتم و وجودم زیر پاهای کیان له شده بود!

دیگه چیزی ازم نمونده بود! هیچی!

روی تخت آوار شدم!

رو تختی رو توی مشتم گرفتم و فشردم...

بغض توی گلوم با صدای بلندی شکست!

خدایا... چقدر بدبخت بودم! چقدر تنها بودم!

خدایا این حقم از زندگی نبود! این حقم نبود که اینجور خرد بشم!

صدای حق هقم توی اتاق پخش بود و توی دلم با خدا حرف میزد و گلایه می کردم!

نمیدونم چقدر گذشت...

نمیدونم چقدر گریه کردم...

چقدر حق زدم و ناله کردم تا بالاخره چشمه اشکم خشک شد!
 کم کم داشتم متوجه دردی که توی بدنم پیچیده بود می شدم...
 از روی تخت بلند شدم و با هر سختی بود خودم رو به حمام رسوندم...
 بعد از یه دوش آب گرم سریع لباس پوشیدم و خواستم از حمام بیرون برم که نگاهم روی چیزی خیره
 موند...

نه! نباید دوباره این کار رو بکنم!
 صدایی از درونم گفت: اما اون تو رو ول می کنه! مثل همین الان که ولت کرده! میخوای توی جهنمی
 که اون درست میکنه بمونی؟ اونم دو سال تمام؟!
 صدای درونم هر چی که بود حرفاش زیادی درست بود!
 دستم رو جلو بردم و تیغ رو برداشتم...
 سرمای فلز تیغ و برق تیغه تیزش...
 نگاهی به رگ های دستم انداختم...
 هنوز اثر خودکشی قبلم روی دستم بود!
 انگشتم رو نوازشگونه روی مچ دستم کشیدم...

نگاهم رو به تیغ توی دستم دوختم و گفتم: خدایا... منو ببخش! می بخشی مگه نه؟!
 آه پر از غمی کشیدم و ادامه دادم: دنیات برام جهنمه! دیگه تحمل ندارم!
 با یادآوری تک تک کار های کیان دوباره بغض توی گلویم نشست و قطره های اشک بی صدا روی
 خونه هام ریختن...
 با صدای پر بغض دوباره گفتم: خدایا... باهام مثل یه دستمال رفتار کرد! یه دستمال! استفاده کرد، مچاله
 کرد، انداخت دور! حتی نموند تا نگاه کنه چی به سرم آورده!
 نگاهم رو به تیغ توی دستم دوختم...

زمزمه کردم: دوباره باهام اینکارو میکنه... دوباره خردم میکنه... تنها راهم همینه! منو ببخش! باید تا قبل
 از اینکه کیان بیاد کار رو تموم کنم! وگرنه معلوم نیست چه چیزایی در انتظارمه!
 خواستم تیغ رو روی دستم بکشم که یاد چیزی افتادم...
 از حمام بیرون رفتم و کاغذ و خودکاری از کنار تلفن برداشتم و یکی از برگه ها رو جدا کردم و
 مشغول نوشتن شدم...

" هیچ وقت نمی بخشمت!...بازی تموم شد!دیدار به قیامت! "

برگه رو به در حمام چسبوندم تا وقتی وارد راهرو شد بتونه ببینه!

لبخندی روی لبم نشسته بود...

نمیدونم به خاطر چی بود!

شاید به خاطر اینکه حس می کردم ایندفعه این منم که از کیان انتقام میگیرم یا شاید هم به جنون رسیده بودم!

تیغ رو به مچ دستم نزدیک کردم و آرام کشیدم...

از درد صورتم جمع شد اما کنارش یکی دیگه کشیدم...

دوباره یکی دیگه...

و دوباره!

به خط خطی روی دستم و خونی که داشت سرامیک های سفید حمام رو رنگی میکرد نگاه کردم...

لبخند کوچیکی از سر رضایت زدم...

خدایا...دوباره اینکار رو تکرار کردم...منو ببخش!

چشمام کم کم داشت بسته میشد...

حس رخوت و سستی...

صدای جیغ زنونه ای توی گوشم پیچید و چشمام روی هم افتاد و بعد هم تاریکی مطلق!

با دردی که توی دستم حس میکردم چشمام رو باز کردم...

نگاه گنگم رو به اطراف دوختم...

توی بیمارستان بودم!

آهی کشیدم...

هنوز زنده بودم!

دست باندپیچی شده ام رو بالا آوردم و بهش زل زدم...

کاش عمیق تر می بریدم!

با صدای در نگاهم رو از دستم گرفتم...

کیان بود...

چشمش قرمز شده بود و اخماش بدجور تو هم بود!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم که با قدم های بلند جلو او مد...

کنار تخته ایستادم...

خواستم چیزی بگم که گونه راستم سوخت!

اشک توی چشمم جمع شد...

کیان با صدای بلندی گفت: احمق! چطور تونستی این کار رو بکنی؟ اونم برای بار دوم!

چشمم رو بستم و صورتم رو به طرف مخالفش برگردوندم...

کیان: چی رو میخوای ثابت کنی؟ اینکه خسته شدی؟ اینکه دیگه نمیتونی تحمل کنی؟ منم همین حس رو

دارم! دیگه نمیتونم حماقتات رو تحمل کنم! السا تو یه احمقی! میفهمی؟ احمق!

و با صدای بلند تری گفت: منو نگاه کن!

قطره های اشک از گوشه چشمم جاری شد...

در باز شد و صدای زنی که میگفت: آقا چه خبره؟ بیمارستان رو روی سرتون گذاشتین... یه مقدار آرومتر!

و دوباره صدای بسته شدن در!

صدای نفس های عمیق کیان رو می شنیدم...

بعد از چند دقیقه با صدای آرومی که خشم توش احساس میشد گفت: چرا همچین غلطی کردی؟ هان؟!

حتی سرم رو هم برنگردوندم تا نگاهش کنم...

ادامه داد: به خاطر تو دختره نفهم یه جلسه مهم داریم بهم خورد!

بغض توی گلویم بزرگتر شد...

کارش مهم تر از من بود!

سوزشی رو توی قلبم احساس میکردم...

حرفش خیلی سنگین بود... حداقل برای من!

با صدای گرفته ای گفتم: پس باید به جلسه ات میرسیدی و میذاشتی بمیرم!

کیان: دهننت رو ببند السا! دهننت رو ببند! اگر خدمتکاری که استخدام کرده بودم پیدات نمی کرد الان جسدت تو سردخونه بود!

چشمام رو بستم...

نفسم به زور بالا میومد...

بریده بریده گفتم: هیچ وقت نمی بخشمت! هیچ وقت! تو نابودم کردی!

صدای پوزخندش به گوشم رسید...

کیان: کی ازت بخشش خواست؟ در ضمن... اگر به خاطر اتفاق کوچیک دیشب میگی که خودت هم مایل بودی وگرنه...!

دهن باز کردم تا چیزی بگم اما دوباره صدای باز شدن در باعث شد دهنم رو ببندم و سکوت کنم...

صدای زنی اومد...

زن: شما همسرشون هستین؟

کیان: بله!

نگاهم رو به سمتشون برگردوندم...

زن نیم نگاهی به چهره خیس از اشکم انداخت و گفت: چند وقته ازدواج کردین؟

کیان: دیروز!

زن خیره به کیان نگاه کرد و گفت: میشه توضیح بدین همسرتون چرا باید روز بعد از عروسیش خودکشی کنه؟! میدونین اگر فقط چند دقیقه دیرتر به بیمارستان رسیده بود...

به اینجا که رسید سکوت کرد...

کیان کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت: من نمیدونم خانم... من سرکار بودم!

زن ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: فکر کنم جوابم رو گرفتم!

و از تخت دور شد که کیان پرسید: چه جوابی؟

زن سرش رو به سمت ما برگردوند و گفت: بذارین رک باشم... همسرتون دچار افسردگی بعد از رابطه شده!

و پوزخندی زد و گفت: بهتر بود همسرتون رو به کارتون ترجیح میدادین آقا!

و بدون اینکه منتظر جواب کیان باشه از اتاق بیرون رفت...

کیان متعجب به سمت برگشت و نگاهم کرد...

با بغض نگاهش کردم...

کیان نیمچه اخمی کرد و گفت: چرا؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به سقف دوختم...

صدای قدم هاشو میشنیدم...

نزدیک تخت ایستاد و گفت: بهم بگو چرا؟

سرم رو کامل به سمت مخالفش گردوندم و با صدای ضعیفی گفتم: تو رفتی!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید..

دست کیان روی چونه ام نشست و سرم رو برگردوند به سمت خودش و زل زد تو چشمای خیسم...

صدای آرومش توی گوشم پیچید: یعنی واقعا به خاطر همین میخواستی جون خودتو بگیری؟!

دوباره نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: تو درک نمیکنی!

کیان: چی رو باید درک کنم؟ اینکه به خاطر یه دلیل احمقانه خودکشی کردی؟

با خشم و بغض گفتم: نه! تو نمیفهمی اینکه حس کنی با یه دستمال هیچ فرقی نداری چه حسی

داره! اینکه ازت استفاده کردن و بعد هم تو رو انداختن دور! اینکه اصلا مهم نبوده حالت خوبه یا

نه! این یعنی درد! یعنی مرگ! اینکه وقتی از خواب بیدار میشی به جای دیدن صورت مهربون همسرت

یه خونه خالی رو ببینی.... تو نمیفهمی! چون جای من نیستی!

کیان جلوتر اومد و دستش رو روی دستم گذاشت...

دستم رو از زیر دستش کشیدم و صورتم رو برگردوندم و گذاشتم اشکام جاری بشن!

کیان با صدای آرومی گفت: متاسفم!

و بعد صدای دور شدن قدم هاش و بسته شدن در!

پوزخند ضعیفی زدم...

فقط همین؟ متاسفم؟! ههه!

توی فکر بودم که در باز شد...

کیان بی حرف اومد داخل اتاق و کیف کوچیکی رو روی صندلی کنار تخت گذاشت و گفت: پاشو لباسات رو عوض کن! مرخصی!

بی حرف بلند شدم...

پامو از تخت آویزون کردم ...

کیان شلواری از توی کیف بیرون آورد و گفت: کمکت میکنم!

با چشمای گرد نگاهش میکردم...

جلو اومد و کمک کرد از روی تخت پایین بیام...

شلوار رو روی شونه اش انداخت و خم شد سمتم که گفتم: چیکار میکنی؟!!

نگاهی به چشمای گردم انداخت و گفت: میخوام شلوارت رو عوض کنم! با یه دست که نمی تونی!

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم اعتراض کنم که گفت: من که دیشب همه چی رو دیدم! چی رو میخوای قایم کنی؟!!

از پروویش دهنم باز موند!

اونم مشغول کار خودش شد و شلوارم رو عوض کرد!

مانتوی خاکی رنگی رو از توی کیف بیرون آورد و دوباره روی شونه اش انداخت ...

پایین لباس بیمارستان رو گرفت و از تنم بیرون کشید...

نگاهش روی بدن نیمه برهنه ام خیره موند...

دست سالمم رو جلوی صورتش تکون دادم که نگاهش رو بالا آورد ولی روی گردنم متوقف شد...

دستش رو جلو آورد و قسمتی از گردنم رو نوازش کرد و گفت: این کار منه؟!!

لبم رو با خجالت گاز گرفتم...

کیان بدون حرف به من زل زده بود و منم با خجالت به زمین...

نمیدونم چرا نگاهش رو نمیگیره!

داشتم کلافه میشدم!

خواستم مانتو رو از دستش بگیرم که در باز شد!

کیان سریع جلوی من ایستاد و با لحن جدی و سردی گفت: برید بیرون لطفا!

دوباره صدای بسته شدن در اومد...

کیان پوفی کشید و به سمت برگشت و در حال که کمک می کرد مانتو رو بپوشم گفت: زودتر بپوش تا کس دیگه ای نیومده!

شالی رو هم روی سرم انداخت و همه موهام رو توی شال فرو کرد و یه دنباله شال رو یه دور دور گردنم پیچید!

کیان: خب...خوبه! بیا بریم!

و به سمت در اشاره کرد...

جلوتر راه افتادم و کیان هم پشت سرم...

نمیتونستم باور کنم کیان دوباره مهربون شده...

لبخند شادی روی لبم نقش بست...

پشت سرم با قدم های آروم میومد و کاملاً حواسش به من بود تا کسی بهم تنه نزنه!

به ماشین که رسیدیم در رو برام باز کرد و نشستم...

در رو بست و خودش هم پشت فرمون نشست و گفت: اول بریم یه چیزی بخوریم! نظرت چیه؟ گشت نیست؟

خوشی توی دلم دوید!

کیان داشت ازم نظر می پرسید!

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: یکم!

کیان ابرویی بالا انداخت و پر انرژی گفت: پس بزن بریم!

از دیدن این همه انرژی که داشت خوشحال شدم!

ای کاش زودتر از اینا دوباره خودکشی میکردم!

اون طوری کیان هم زودتر مهربون تر میشد!

به افکار بچگانه ام خندیدم که کیان با تعجب به سمت برگشت و گفت: به چی میخندی؟

سریع نیشمو بستم و گفتم: هیچی! یاد یه چیزی افتادم!

کیان سری تکون داد و چیزی نگفت...

الان پیش خودش میگه اینم دیوونه شد!

بعد از چند دقیقه جلوی یه داروخونه نگه داشت و گفت: من میرم داروهات رو بگیرم...زود میام!

و سریع از ماشین پیاده شد و وارد داروخونه شد...

نگاهم رو از داروخونه گرفتم که روی مغازه عروسک فروشی کنار داروخونه مکث کردم...

لبخندی روی لبم نشست و سوییچ رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم...

دزدگیر رو زدم و به سمت عروسک فروشی رفتم...

از پشت ویتترین به عروسک ها و اسباب بازی های رنگارنگ خیره شدم...

رنگ های شادی که داشتن ناخودآگاه باعث میشد لبخند بزنی!

نگاهم روی خرس بزرگی که وسط ویتترین بود ثابت شد...

همینطور زل زل به خرسه نگاه میکردم که صدای کیان رو کنار گوشم شنیدم...

کیان: خرس قشنگیه... موش کوچولو!

با اخم به سمتش برگشتم و گفتم: من کوچولو نیستم!

کیان ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: پس اینجا چیکار میکنی؟ جلوی این مغازه!

- فقط اومدم نگاه کنم!

و با اخم پشتم رو به مغازه و کیان کردم و به سمت ماشین رفتم...

دزدگیر رو زدم و نشستم...

نگاهم رو به پاهام دوختم و منتظر اومدن کیان شدم...

نمیدونم چند دقیقه گذشت که چند تقه به شیشه خورد...

سرم رو برگردوندم که همون خرس رو پشت شیشه دیدم...

جیغ خفه ای کشیدم که سر کیان از کنار خرس نمایان شد...

لبخند شادی به همراه چشمک زد و در عقب رو باز کرد...

خرس رو روی صندلی خوابوند و گفت: هم قد خودته!

با خوشحالی خندیدم و نگاهم رو به خرس سفیدم دوختم!

کیان پشت فرمون نشست و به سمت برگشت و گفت: دیگه قهر نکنیا! من همیشه مهربون نیستم!

و آبنبات چوبی قلبی شکلی رو به سمتم گرفت...

با ذوق آبنبات رو گرفتم و از گردن کیان آویزون شدم...

کیان با خنده چند بار پشتم زد و گفت: باشه دختر! فهمیدم خوشحالی! خفه شدم!

سریع گونه اش رو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم...

کیان با خنده نگاهم کرد و گفت: اگر میدونستم اینقدر خوشحال میشی و یه بوسم سهمم میشه زودتر برات میخریدم!

و با شیطنت ادامه داد: اما این بوس قبول نبود!

با تعجب نگاهش کردم که با چشم به لباش اشاره کرد و گفت: الان دیگه از این بوسا باید بدی!

و خودش جلو اومد و صورتم رو بین دستاش گرفت و لباش رو روی لبام گذاشت!

چشمام گرد شد!

کیان چه پررو و شیطون شده!

بالاخره نفس کم آورد و عقب کشید...

توی چشمام زل زد و گفت: این یکی خوشمزه تر بود!

و سرخوش صاف سر جاش نشست و ماشین رو به حرکت درآورد...

هم چنان هنگ حرکت کیان بودم که گفت: اسمش رو چی میذاری؟

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: چی رو؟

کیان: نی نیمونو! خب خرسه رو دیگه!

مشتی به بازویش زدم و گفتم: پررو!

و حالت فکر کردن به خودم گرفتم و گفتم: پشیمک!

کیان با تعجب گفت: پشیمک میخوای؟

خندیدم و گفتم: نخیر! اسم خرسمه!

کیان: الحق که دیوونه ای!

و ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و گفت: بپر پایین که خیلی گشمنه!

با لبخند پیاده شدم و توی دلم آرزو کردم...

" خدایا... همینجوری بمونه! "

وارد رستوران شدیم و پشت میز دو نفره ای نشستیم...

کیان: خب... خانومم چی میخوره؟!

و منو رو به دستم داد...

بدون اینکه به منو نگاه کنم گفتم: جوجه!

با اومدن گارسون کیان سفارش داد ...

بعد از رفتن گارسون به من زل زد و گفت: السا... یه سوال میخوام ازت بپرسم! امیدوارم ناراحت نشی!

و بعد از چند لحظه مکث گفتم: تو... واقعا عاشق منی؟!

و منتظر نگاهم کرد...

از سوالش جا خوردم...

فکر نمی کردم هیچ وقت این سوال رو بپرسه!

با صدای آرومی گفتم: با اینکه... خیلی بلاها سرم اومد... خیلی عذاب کشیدم... زندگیم از این رو به اون رو شد... اما... آره!

کیان: چرا؟ من چی داشتم؟

در حالی که با ریشه های شالم بازی می کردم گفتم: نمیدونم! فقط میدونم... با همه فرق داشتی!

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم...

لبخند محوی روی لبش بود...

بایدم بخنده!

منم جای اون بودم میخندیدم!

یه عاشق سینه چاک داشته باشی که با همه بلاهایی که سرش آوردی بازم دوست داشته باشه خنده هم داره!

" در دنیا

دو نابینا هست

یکی تو

که عاشق شدنم را نمی بینی

و یکی من

که به جز تو

کسی را نمی بینم...!"

دقایقی در سکوت گذشت و بالاخره غذا ها رو آوردن و روی میز چیدن!

توی همون سکوت مشغول خوردن شدیم...

صدای خنده ها و گفتگوهایی که از میز های کنار به گوش می رسید باعث می شد به حالشون غبطه بخورم!

نیم نگاهی به کیان انداختم...

با اشتها و بدون توجه به اطراف غذاش رو می خورد...

با شنیدن حرف های کیان و اعتراف دوباره ام و سکوت کیان بعد از شنیدن حرف هام باعث شده بود اشتها به شدت کور بشه و غم هام بگرده...

دیگه مهربون شدن یک ساعته امروز کیان به چشم نمیومد فقط و فقط خاطرات تلخم جلوی چشمم رژه می رفت...

سرم رو بالا گرفتم که نگاهم به افراد پست سر کیان افتاد...

یه زوج جوون و شاد...

نگاه های عاشقونه اشون بهم دیگه...

صدای خنده هاشون...

لبخند تلخی روی لبم نشست...

براشون آرزوی خوشبختی کردم...

همینجور بهشون زل زده بودم که دستش جلوی صورتم تگون خورد...

نگاهم رو به سمت کیان برگردوندم...

اخم کمرنگی روی پیشونیش بود...

کیان: به چی زل زده بودی؟!

سرم رو پایین انداختم و در حالی که با قاشق با برنج توی بشقاب بازی میکردم گفتم: هیچی! چیز مهمی نبود!

کیان: حتما مهم بود که اونجوری به اون دوتا زل زده بودی!

پس حواسش بود!

اما... اگر دلش رو بفهمه دوباره میشه همون کیان بداخلاق!

این جو ساکت و بدون تنش خیلی بهتر از کتک و داد و بیداده!

انکار بهترین راه بود...

-گفتم که... چیز مهمی...

پرید وسط حرفم و با اخمی که حالا پررنگ تر شده بود و با تشر گفت: السا!

ساکت شدم...

بغض توی گلویم لونه کرد...

ای کاش اصلا به اون دوتا نگاه نمی کردم تا کیان همونجوری بمونه!

بغضم رو قورت دادم و نگاهش کردم...

کیان: میشناسیشون؟!

ابروهام با تعجب بالا پرید...

من به چی فکر می کردم و این چه برداشتی کرده بود!

پوزخندی روی لبم نشست...

دهن باز کردم و گفتم: آره... حتما اینا همون فامیل هایی هستن که هیچوقت ندیدمشون!

با اخمی ادامه دادم: تو که راجع به همه زندگی من تحقیق کردی! حالا تحقیق هم هیچ... من که خودم کل زندگیم رو تو زمان دوستیمون برات تعریف کردم! گفتم که هیچکدوم از فامیلامون رو نمیشناسم! گفتم که مامان هیچوقت از شون حرف نمیزنه! نگفتم؟ هه! چرا گفتم... من همیشه مثل آدم های احمق همه چیز رو بهت میگفتم! همه چیز رو... اما تو حتی فامیلی واقعیت رو هم از من پنهان کرده بودی! کیان سرافراز! خیلی خنده داره! چقدر هزینه می کردی تا همه چیز زندگیت رو جعل کنی؟! هان؟

از بین دندان هاش عصبی غرید: بس—ه!

جوش آورده بودم! اونقدر که دیگه هیچی برام مهم نبود!

عصبی گفتم: چرا بس کنم؟ دیگه نمیتونم! دیگه نمیتونم بس کنم! گند زدی تو تمام زندگیم! به خاطر تو از تک تک اعضای خانواده ام میگذشتم، بهشون دروغ میگفتم تا فقط پیش تو باشم! اما تو چیکار کردی؟ پشت پا زدی به تموم اعتمادی که بهت داشتم! پشت پا زدی به همه چیز! خودت بگو... اون روزهایی که با هم دوست بودیم اصلا به حرف راست به من گفتی؟! نه—ه! همه دروغ بود! به سال از زندگیم توی دروغ های تو دست و پا زدم! اون وقت تو چیکار کردی؟ تمام رویاهام رو کشتی! همه چیز رو از من گرفتی! حتی حق دیدن خانواده ام رو هم ندارم! روزی که برای همه میتونه بهترین و

رویایی ترین روز تو کل عمرش باشه، برای من جهنم بود! کدوم عروسی رو دیدی که اونقدر تنها و بی کس و کار باشه تو روز عقدش؟! حتی کسی نبود که ازش اجازه بگیرم!

نگاهم رو از کیان گرفتم که متوجه شدم میز های کناریمون ساکت شدن و به ما زل زدن...
عصبی و پر بغض از جا بلند شدم و گفتم: کیان... تو بدترین اتفاق تو زندگی من بودی! اما... اینقدر احمقم که هنوزم...

دیگه جمله ام رو ادامه ندارم و با قدم های بلند به سمت در رستوران رفتم...

بدون توجه به صدازدن های کیان...

بدون توجه به نگاه های خیره!

فقط رفتم...

توی پیاده رو به راه افتادم...

میخواستم برم!

برم و دور بشم از همه زندگیم!

اینقدر برم تا برسم به ته دنیا!

اشک هام صورتم رو می شستن...

احساس ضعف داشتم...

با شنیدن صدای بوق بلندی به سمت خیابون برگشتم...

یه کامیون بزرگ! چه فرصت خوبی!

بدون فکر و بدون توجه به هیچ چیزی به سمت خیابون رفتم و جلوی راه کامیون ایستادم!

صدای بوق بلندش توی گوشم پیچید اما من قصد کنار رفتن نداشتم...

برای بار سوم من قصد جون خودم رو کردم!

چشمام رو بستم و منتظر مرگم شدم اما در لحظه آخر دستم کشیده شد و توی آغوشی پرت شدم!

چشمام رو باز کردم...

اولین چیزی که دیدم دوتا چشم سیاه بود!

پسر جوونی با چشمای گرد بهم نگاه می کرد!

همینجور با بهت نگاهش میکردم که با صدای بلندی گفت: دیوونه شدی خانوم؟ این چه کاریه؟ فکر کردی خودت رو بکشی همه چیز تموم میشه؟ حتی یه لحظه هم به اون راننده بدبخت فکر کردی که ممکنه چه بلایی به سرش بیاد؟! فقط به خودت فکر میکنی! فکر کردی بمیری همه چیز تمومه؟ نه! اون دنیا چی میخوای بگی؟! چه توجیهی میخوای بیاری؟! هـاـن؟!!

با صدای داد بلندش چشمام رو بستم و ازش فاصله گرفتم...

با حس آروم بودنش چشمام رو دوباره باز کردم...

خواست چیزی بگه که با شنیدن صدایی ساکت شد...

کیان: چی شده؟ اینجا چه خبره؟!!

پسر به سمت کیان برگشت و گفت: آقا شما این خانوم رو میشناسی؟!!

کیان با اخم نگاهی به من کرد و گفت: بله... همسرم هستن!

پسر: پس بهتره حواستون بیشتر به همسرتون باشه! اگر به موقع عمل نمی کردم الان زیر کامیون له شده بود!

کیان با چشمای گرد به سمت برگشت...

پسر: خانومتون تحویل شما! من باید برم!

کیان سریع به سمت پسر برگشت و گفت: ممنونم ازتون! لطف بزرگی در حقم کردین!

پسر بیخیال گفت: وظیفه ام بود!

و پشتش رو به ما کرد و رفت...

کیان جلو اومد و بازوم رو محکم گرفت و به سمت ماشین کشید...

روی صندلی جلو پرتم کرد و گفت: دیگه بسه! امروز به اندازه کافی حماقت کردی!

و در رو بست و خودش هم سریع سوار شد و ماشین رو به حرکت درآورد...

توی ماشین سکوت پابرجا بود... اما میدونستم این آرامش قبل از طوفانه!

آهی کشیدم و نگاهم رو به بیرون دوختم...

نگاهم رو به مردم دوختم...

شاد بودن... یا حتی اگر هم غمی داشتن زیر نقاب شاد بودن ظاهریشون پنهانش میکردن! اما من... حتی نمیتونستم نقاب شادی به صورتم بزنم!

به محض رسیدن به خونه پیاده شدم و خواستم به سمت ساختمون برم که دستم کشیده شد...

ایستادم...

کیان هم رو به روم ایستاد و گفت: تو چه مرگته؟ این کارات واسه چیه؟ اون از حرفات ، اون از پرت کردن خودت جلوی کامیون، اینم از رفتار الانت! تو چته؟

زل زدم توی چشمای عسلی رنگش!

چشمایی که همه دنیام بودن!

قطره اشکی از گوشه چشم چکید...

کیان: گریه نکن! حرف بزن!

با صدای لرزون از بغض گفتم: میدونی چی باعث شده بود اونجوری به اون زوج جوون زل بزنم؟!

کیان هیچی نگفت و منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم: عشق و شادی بینشون! چیزی که... فکر نکنم هیچوقت بتونم تجربه کنم!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: بعد از دوسال که تو ولم کنی! بچه ای که خودت میگی به دنیا که بیاد ازم می گیریش! فکر میکنی چقدر میتونم زندگی کنم؟ یه روز؟ دو روز؟ یه هفته؟ یه ماه؟ یه سال؟

سرم رو بالا آوردم و زل زدم تو چشماش و گفتم: فکر میکنی اونا هم میتونن به موقع منو به بیمارستان برسونن؟!

با سیلی که توی صورتم خورد دهنم بسته شد...

بغضم بی صدا شکست...

کیان فریاد کشید: ببند دهنه رو! تو یه احمق! یه احمق که فقط به خودش فکر میکنه! فکر کردی بعد از رفتن من زندگی تموم میشه؟

پریدم وسط حرفش و با صدای بلندی گفتم: برای من آره! برای من تموم میشه! تو نمیفهمی وقتی عاشق کسی باشی و برایش هیچ اهمیتی نداشته باشی چقدر درد داره! تو هیچی رو نمیفهمی کیان! هیچی رو! فقط بلدی من رو آزار بدی! عذابم بدی! خوبه! به کارت ادامه بده! قول میدم یه روز خودت جسد منو با دستای خودت توی قبر میذاری!

کیان: خفه شو! فقط خفه شو! گمشو برو تو خونه! زودباش!

پوزخندی زدم و بهش پشت کردم و به سمت ساختمون دویدم...

در رو با شدت باز کردم که صدای آخی بلند شد...

با تعجب به دختر پشت در خیره شدم...

زیادی جوون بود!

با ترس بهم نگاه کرد...

پوزخندی روی صورتم نشست...

با لحن تلخی که ناشی از تمام اتفاقات بد زندگیم بود گفتم: مثل اینکه از این به بعد یه فضول هم تو خونه داریم!

دختر اخمی کرد و گفت: خانوم مودب باشید! برادرتون منو استخدام کردن تا کارهای خونه رو انجام بدم!

از لفظ برادری که به کار برد پوزخندی روی لبم نشست و گفتم: برادر؟!!

و بعد با لحن جدی و سردی گفتم: ببین دختر جون... امثال تو رو خوب میشناسم! برو تورت رو جای دیگه ای پهن کن! اون کسی که تو رو استخدام کرده برادر من نیست! همسر منه! تا فردا وقت داری وسایلت رو جمع کنی و گورت رو گم کنی وگرنه کاری میکنم که تا آخر عمرت فراموش نشه!

و بدون توجه به چشمای گرد و دهن بازش به سمت اتاق مشترکمون رفتم...

فقط همین رو کم داشتم!

نمی دونم چقدر وقت توی اتاق نشسته بودم که در با ضرب باز شد و کیان با عصبانیت داد زد: چی به این دختره گفتی که ول کرد و رفت؟!!

ابروهام بالا پرید و گفتم: چه زود! انتظار نداشتم اینقدر زود کنار بکشه!

کیان اخمی کرد و گفت: چی گفتی بهش؟

عصبی گفتم: بهش گفتم تورش رو جای دیگه ای پهن کنه! دختره پررو اومده میگه برادرتون منو استخدام کرده! آخه چه شباهتی بین چهره های من و تونه که این فکر رو کرد؟!!

کیان: نمیدونستم حسودی هم بلدی!

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم رو برگردوندم...

بعد از چند لحظه سکوت جلو اومد و گفت: ببین... میدونم تا الان خیلی اذیت شدی! نمیخوام اینجوری باشه... اما... هر وقت که نگاهت میکنم... یادم میوفته که اون مرد چه بلایی سر من و مادرم آورده و بیشتر از قبل دلم میخواد که انتقامم رو بگیرم! میدونم برات سخته که منو اینجوری ببینی! سردابی احساس! متاسفم که اینو میخوام بگم... اما...

سکوتی کرد که جمله اش رو خودم کامل کردم....

با تموم غمی که داشتم گفتم: تو هیچ احساسی به من نداری! میدونم!

کیان توی سکوت نگاهم میکرد...

با ترحم!

حس بدی بود که تنها حس عشقت بهت ترحم باشه!

آهی کشیدم و گفتم: بهم ترحم نکن! هرکاری میخوای بکن اما بهم ترحم نکن! هیچ حسی بدتر از این نیست!

و زیر لب زمزمه کردم: هیچ چیز هیچ وقت مال من نبوده! تو هم مال من نیستی! فکر کنم من لیاقت عشق رو ندارم!

و به کیان زل زدم و گفتم: میخوام تنها باشم!

(دانای کل)

مریم سیلی محکمی توی گوش محمد زد...

چند قدم ازش دور شد و گفت: چجوری تونستی اینا رو از من پنهون کنی؟! اچطور تونستی بهم دروغ بگی؟!

محمد: من هیچ دروغی نگفتم...

مریم داد زد: تو به من گفتی از همسرت توافقی جدا شدی! نگفتی از خونه بیرونش انداختی! تو گفتی هیچ وقت بچه دار نشدین! اما نگفتی پسرت رو هم همراه مادرش توی کوچه رها کردی! اچطور تونستی محمد؟ اون پسرت بود! حتی بعد از اینهمه سال هم نتونستی بهتر باهاش رفتار کنی تا این بلا سر دخترمون نیاد!

و روی مبل افتاد و با غم گفت: یعنی چه بلایی سر دخترم اومده؟! الان کجاست؟! ای خدا... این چه مصیبتی بود!

محمد چند قدم جلو رفت و مقابل همسرش روی زمین نشست...

دستانش را در دست گرفت و گفت: قول میدم پیداش کنم! اینقدر میگردم تا بالاخره پیداش کنم! نمی دارم بیشتر از این دخترم زجر بکشه!

مریم: تو میتونستی جلوی این اتفاقات رو بگیری! اما...

آهی کشید و گفت: ایلیا حالش خوبه؟

محمد سری تکیون داد و گفت: آره... یکم ضعیف شده بود... الان بهتره... اما همش سراغ السا رو میگیره!

مریم: چجوری بهش بگیم که اصلا معلوم نیست السا کجاست؟! چجوری بگیم دیگه تو اون خونه زندگی نمی کنی؟! ای خدا... این چه مصیبتی بود!

و سرش را بین دستانش گرفت و اشک هایش جاری شد...

مریم: یعنی دخترم کجاست؟ اون پسر چجوری دلش اومد بدون خانواده اش دخترم رو عقد کنه؟ چجوری دلش اومد یه دختر رو از خانواده اش جدا کنه؟

ایلیا با شنیدن حرف های پدر و مادرش پشت ستون سر خورد و نشست...

اگر دستش به اون پسر میرسید...

چشمانش را بست و هفته ای را که در خانه آن پسر و در کنار خواهرش گذرانده بود را به خاطر آورد...

عشق را در چشمان خواهرش دیده بود اما چشمان کیان... فقط نفرت بود!

وقتی که به او یا خواهرش زل میزد فقط در چشمانش نفرت بود... و حالا میدانست چرا!

پدرش چطور توانسته بود این کار را انجام دهد؟!

به خاطر تصمیمات پدرش بود که اکنون دوری از خواهرش را تحمل میکرد!

خواهری که هیچ کس را از وجود پسری که توی زندگی اش بود آگاه نکرده بود!

اما حال شاید کمی حق را به او میداد...

پدرشان ممکن بود ان ها را از هم جدا کند و السا این را نمیخواست چون عاشق بود...

اما ای کاش که میگفت و این اتفاق پیش نمی آمد...

آه آرومی کشید و از جا بلند شد...

باید هرطور که بود آن پسر را پیدا میکرد...

نباید می گذاشت که خواهرش بیشتر از این در کنار آن پسر عذاب بکشد...

(دانای کل)

از خانه بیرون زد و سوار بر موتورش، به سمت مقصد مورد نظرش حرکت کرد...

امروز هر جور که شده بود باید به هدفش می رسید!

اگر آدرس را هرچه سریعتر پیدا میکرد میتوانست زودتر خواهرش را نجات دهد!

جلوی درب خانه فلزی متوقف شد...

زنگ را چند بار فشرد که صدای پایی را شنید که به سمت در می آمد...

با باز شدن در و دیدن چهره ای آشنا و مهربان لبخند کوچکی زد و سلام کرد.

خاتون با دیدنش متعجب گفت: سلام مادر... اینجا چیکار میکنی؟! خواهرت دیگه اینجا نیست...

ایلیا: سلام... با خواهرم کاری ندارم... میدونم اینجا نیست! میخوام بدونم... آدرس اهورا رو دارید؟! خاتون متعجب گفت: آره مادر... ولی میخوای چیکار؟

ایلیا دستی به پشت گردنش کشید و گفت: توی این مدت خیلی به السا کمک کرد... فرصت نشد ازش تشکر کنم!

خاتون لبخندی زد و گفت: قربون اون دل مهربونت مادر... بیا تو... من برم آدرسش رو برات بنویسم! ایلیا سری تکان داد و وارد خانه شد...

حیات کوچک و سرسبز خانه بیشتر از همیشه به چشم می آمد...

انگار خاتون بعد از رفتن آن ها حسابی به خانه رسیدگی کرده بود!

بعد از چند دقیقه صدای خاتون رو شنید...

خاتون: بیا مادر... اینم آدرسش... میومدی تو مادر... یه شربت و میوه تو خونمون پیدا میشد!

ایلیا آدرس رو گرفت و در حالی که نگاهش روی آدرس می چرخید گفت: ممنون خاتون... صرف شده!

و در حالی که به سمت در خروجی می رفت گفت: شرمند مزاحمت شدم... میام بهت سر میزنم! خدا حافظ.

و قبل از هرگونه حرفی از طرف خاتون از خونه بیرون زد...

نگاه دوباره ای به کاغذ انداخت و آن را در جیبش گذاشت...

سوار موتورش شد و به سمت مقصد حرکت کرد...

رو به روی درب خانه مورد نظرش توقف کرد...

نگاه دوباره ای به کاغذ انداخت تا مطمئن شود که درست آمده است...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت... وقت مناسبی بود!

به سمت در رفت و چند بار زنگ زد...

صدای ضعیف زنی را از پشت آیفون شنید...

زن: بله؟

سرش را نزدیک آیفون کرد و گفت: سلام خانوم... ببخشید اهورا هست؟

زن: آره مادر... دوستشی؟

ایلیا: بله مادر جان... میشه بگین بیاد جلوی در؟

زن: آره پسر م...

و گوشی آیفون رو گذاشت...

چند دقیقه ای منتظر شد که در خونه باز شد و اهورا مقابلش ظاهر شد...

با دیدن ایلیا متعجب نگاهش میکرد که ایلیا، اهورا را به عقب هل داد و وارد خانه شد و در را بست!

اهورا با ابروهای بالا رفته گفت: بفرمایید تو... دم در بده!

ایلیا جدی گفت: وقت این حرفا رو ندارم! کیان کجاست؟

اهورا با ابروهای بالا رفته گفت: چیکارش داری؟ داره یه گوشه این شهر زندگیش رو میکنه!

ایلیا با اخم غلیظی گفت: و شریک زندگیش هم شده خواهر سیاه بخت من! فکر میکنی السا چقدر زیر دست اون جلاد دووم میاره؟ باید خواهرم رو نجات بدم!

اهورا: حریف کیان نمیشی!

ایلیا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: صد در صد کیان همیشه خونه نیست! میشه السا رو نجات داد! کمک کن خواهرم رو پیدا کنم!

اهورا خیره نگاهم کرد...

بعد از چند لحظه گفت: ببین... من نمیدونم کیان کجاست که اگر میدونستم زودتر از تو سراغش میرفتم! اما...

ایلیا: اما؟

اهورا دستی توی موهاش کشید و گفت: اون روزایی که به کیان کمک میکردم... یه نفر بود به اسم کاوه! زیاد با کیان ملاقات داشت... فکر کنم اون بدونه کیان کجاست!

(از زبان السا)

تمام شب فکر کردم... فکر کردم و زار زدم...

اینقدر با خودم فکر کردم تا بالاخره نتیجه گرفتم!

باید تمام تلاشم رو بکنم تا توی این مدت کیان رو عاشق خودم بکنم!

به گفته کیان من دوسال اینجام!

دوسال فرصت کمی نیست...

باید از آه و ناله ها و ضعف هام کم کنم!

باید بتونم قوی بشم...

با هر حرف کیان، با هر رفتار خشک و سرد کیان نباید جا بزنم!

من باید بتونم موفق بشم! باید!

کیان مال منه!

با تمام بدی هاش!

با تمام عصبی بودنش!

با تمام مهربونی های ساختگیش!

من از دستش نمیدم!

بعد از یه زندگی کسالت بار ، باید به اونچه که میخوام برسم!

اگر من سهم کیان از زندگی محمد آریا نژادم، پس کیان هم سهم من از این زندگی!

من از سهمم نمیگذرم! درست مثل کیان!

یاد حرف های خاتون افتادم...

خاتون گفت کیان رو از بچگی میشناخته! پس حتما یه چیزی میدونست که به من گفت باهاش مهربون

باشم! اون کیان رو بیشتر از من میشناسه! میگفت کیان اینجوری نبوده! باید کیان رو

برگردونم... برگردونم به همون کیان مهربون وجودش که بعضی وقتا خودش رو نشون میده!

دیگه وقت کنار کشیدن و جا زدن نیست...

وقت گریه و زاری نیست...

بازی من از امروز شروع میشه!

عزم رو جزم کردم و از جا بلند شدم...

از امروز باید آرامش رو به کیان و این خونه برگردونم!

نگاهی به خودم توی آینه انداختم...

چهره ام خیلی آشفته بود!

چشمام به خاطر گریه پف کرده بودن...

موهام آشفته دورم ریخته بودن...

رنگم مثل گچ دیوار سفید بود...

حالم داشت از خودم بهم میخورد!

باید این قیافه رو درست کنم!

حوله ام رو از توی کمد برداشتم و بی سر و صدا به سمت حمام رفتم...

حتی نمیدونستم کیان خونه هست یا نه!

بعد از حمام لباس لیمویی رنگی پوشیدم...

لیمویی همیشه بهم میومد!

بعد از اینکه موهای خیس رو با حوله خشک کردم اون ها رو آزادانه اطرافم رها کردم و از حمام بیرون اومدم...

صدای تق و توق از آشپزخونه به گوش میرسید...

سرکی کشیدم که کیان رو دیدم که تا کمر توی یخچال بود و معلوم نبود چیکار میکنه...

کنارش ایستادم و سلام بلندی گفتم که باعث شد هول بشه و بخواد صاف بایسته ولی...

سرش به زیر قفسه بالایی یخچال خورد و ظرف ماستی که روی لبه قفسه بود روی موهایش خالی شد!

با چشمای کردم به سر سفید کیان نگاه میکردم...

کیان سرش رو از یخچال بیرون کشید و دستی به سرش کشید....

با چشمای گرد به دست سفیدش خیره شد...

با غیظ به سمت برگشت که دستام رو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم: تقصیر من نبود!

چشماش رو بست و چند تا نفس عمیق کشید...

انگار میخواست خودش رو کنترل کنه!

بعد از چند لحظه چشماش رو باز کرد و به سمت برگشت...

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: حموم بودی؟

متعجب سری به نشونه تایید تکون دادم که لبخند شیطونی روی لبش نشست!

با چشمای گرد به لبخندش نگاه میکردم که طی یه حرکت سریع ظرف مربا رو روی موهام ریخت!

جیغی بلندی کشیدم که خودم هم گوشام درد گرفت!

به کیان که داشت بلند میخندید نگاه کردم...

با چشمای ریز شده به سمتش رفتم و یقه اش رو گرفتم و به در یخچال چسبوندمش!

کیان با چشمای گرد نگاهم میکرد...

لبخند مرموزی زدم و دستی روی مربا های روی سرم کشیدم...

با لبخند به صورت مبهوتش زل زدم و سریع دست مربایم رو، روی صورتش کشیدم!

حالا نوبت من بود که بخندم...

با دیدن قیافه برزخی کیان شدت خنده ام بیشتر شد و پا به فرار گذاشتم و کیان هم به دنبالم!

مثل بچه ها دنبال هم می دویدیم و صدای خنده های من و جیغ هایی که می کشیدم سکوت خونه رو می شکست...

سرم رو به عقب برگردوندم تا بینم چقدر با کیان فاصله دارم که پام به میل گیر کرد و داشتم میوفتادم که دست کیان دورم حلقه شد و نگاه ام داشت!

فاصله صورتم با صورتش چهار انگشت بیشتر نبود و نفس هاش توی صورتم میخورد...

صورت کیان هر لحظه نزدیک تر میشد و چشمای منم گردتر...

حالا صورت کیان میلی متری صورتم بود...

چشمام رو بستم اما هیچ اتفاقی نیوفتاد...

چشمام رو باز کردم که با چشمای شیطون کیان مواجه شدم!

با تعجب بهش زل زدم که صورتش رو جلوتر آورد و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم نوک بینیم رو گاز گرفت و با خنده سریع ازم فاصله گرفت!

دستم رو بینیم گذاشتم و با تعجب به چشمای شیطون کیان زل زدم...

امروز خوش اخلاق بود...

لبخند کوچیکی زدم و رفتم جلو و رو به روش ایستادم...

دستی روی گونه مربایم کشیدم و گفتم: بهتره بری اینا رو بشوری!

نیشش رو تا بناگوش باز کرد و گفت: با هم می شوریمش!

و قبل از اینکه بتونم حرفش رو تحلیل کنم بلندم کرد و منو روی شونه اش گذاشت و به سمت حمام رفت...

جیغی کشیدم و گفتم: بذارم زمیــــن!

اما کیان فقط میخندید....

با مشت های کوچیک پشت کیان میکوبیدم اما انگار نه انگار...

در حمام رو باز کرد و منو زمین گذاشت و خودش هم اومد داخل و در حمام رو بست!

با چشمای گرد بهش نگاه میکردم که منو آروم به عقب هل داد...

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و با چشمای گردم تو چشمای شیطونش زل زدم...

لبخند مرموزی روی لبش نشوند...

همینطور محو چشمای شیطونش بودم که یهو حس کردم نفسم بند اومد!

برای بار هزارم توی یه روز جیغی کشیدم که صداش توی صدای خنده بلند کیان گم شد!

از زیر آب سرد بیرون اومدم و عصبی به سمتش رفتم...

گوشش رو گرفتم و به سمت دوش آب سرد کشیدم...

چون انتظارش رو نداشت نتونست به موقع مقاومت کنه و خیس آب شد...

سریع خودش رو کنار کشید و با غیظ به من نگاه کرد که گفتم: چیزی که عوض داره گله نداره!

و زبونم رو بیرون آوردم...

لبخند از روی لبم کنار نمیرفت...

امروز کیان با شوخی ها و شیطونیش حسابی سرحالم آورده بود!

کیان با خنده نگاهم کرد و گفت: خب... حالا اول تو حموم میکنی یا من؟!

مثل بچه ها گفتم: اول من!

خندید و گفت: من پیشنهاد بهتری دارم!

تیشرتش رو جلوی چشمای گرد من درآورد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشید

و گفت: با هم حموم میکنیم!

و قبل از اینکه مخالفت کنم لباس رو روی لبام گذاشت!

(دانای کل)

ایلیا به همراه اهورا وارد کارخونه شدن...

یه کارخونه متروکه و بزرگ که چندین سال پیش به خاطر آتیش سوزی بزرگی که توش اتفاق افتاده بود درش برای همیشه بسته شد!

اهورا: پشت این ساختمون دفتر کار کاوه اس... و صد البته محافظاش هم هستن!

ایلیا سری تکون داد و چیزی نگفت...

پشت دیوار ساختمون ایستادند...

ایلیا سرکی کشید و گفت: تعدادشون خیلی زیاده... باید با نقشه پیش بریم!... خوب گوش کن... میریم اونجا... تورو به احتمال زیاد یادشونه! میگی با کاوه کار داری و میریم توی دفترش... اونجا کار من شروع میشه!

و بدون توجه به چشمای گرد اهورا دستش رو کشید و همراه خودش به سمت محافظ ها برد...

یکی از اون ها با دیدن اهورا و ایلیا دست به کمر برد تا اسلحه اش را بیرون بکشد که با هشدار مرد کنارش متوقف شد و به حالت قبل برگشت...

اهورا جلوتر رفت و گفت: با کاوه کار دارم! سرش خلوته؟

یکی از محافظ ها جلو اومد و با اهورا دست داد و گفت: آره. صبر کن بهش بگم!

بعد از چند دقیقه مرد از دفتر بیرون اومد و گفت: میتونید برید تو!

ایلیا و اهورا همراه هم به سمت دفتر رفتند...

اهورا تقه ای به در زد و در رو باز کرد...

کاوه ، مرد ۴۰ ساله و همیشه خوش پوش ، با لبخند به آنها زل زد و گفت: به به! اهورا خان! افتخار دادین قربان!

اهورا اخمی کرد و با لحن جدی گفت: من کیان نیستم که پاچه خواریمو میکنی!

اخمای کاوه درهم شد و گفت: چیکار داری؟

قبل از اینکه اهورا حرفی بزند ایلیا چند قدم به جلو برداشت و گفت: آدرس کیان رو میخوایم!

یکی از ابروهای کاوه با تعجب بالا پرید!

یه پسربچه مقابل او قد علم کرده بود و با غرور حرف میزد و درخواست میکرد!

کاوه با لحن پر تمسخری گفت: برو با بزرگترت بیا بچه!

ایلیا پوزخندی زد و گفت: چقدره؟

کاوه با تعجب گفت: چی؟!

ایلیا: قیمت کلید باز شدن قفل زبونت!

ابروهای کاوه بالا پرید...

انگار پسر بچه رو به روش زیادی باهوش بود!

لبخند بزرگی زد و گفت: این شد حرف حساب! بشینید!

ایلیا و اهورا روی مبل های نزدیک میز کاوه نشستند و ایلیا گفت: خب...

کاوه خودکاری که روی میزش بود را برداشت و درحالی که با آن بازی میکرد گفت: گفتین فقط آدرس دیگه؟

ایلیا: آدرس جدیدش!

کاوه: واسه چی دنبالش؟

ایلیا: به خودم ربط داره!

یکی از ابروهای کاوه بالا پرید...

اهورا: آدرس رو میدی یا برم سراغ جمشید؟!

اخم های کاوه درهم شد... اصلا از رقیبش دل خوشی نداشت!

با همون اخم گفت: ۳۰ تا!

اهورا ابرویی بالا انداخت و گفت: واسه یه آدرس؟ جمشید نصف اینو میگیره!

و از جا بلند شد...

ایلیا که به مقصود اهورا پی برده بود نیز از جا بلند شد که با صدای کاوه متوقف شدند...

کاوه: خیلی خب! من از جمشید هم کمتر میگیرم! جهنم و ضرر... ۱۰ تا!

ایلیا لبخندی زد و گفت: حله!

و چک روزی را از کیفش بیرون کشید...

کاوه با دیدن چک و تاریخش، مشغول نوشتن شد و بعد از چند دقیقه برگه را به سمت ایلیا گرفت و گفت: معامله خوبی بود!

(از زبان السا)

کیان اخمی کرد و گفت: همین که گفتم! تو جایی نمیری!

-آخه چرا؟ یه دلیل منطقی بیار!

کیان: چون نمیخوام بری پیش خانواده ات! فکر کردی من احمقم؟! به محض اینکه پا از خونه بیرون بذاری میری پیششون...

جلوتر رفتم و پشت میز نشستم...

بازوش رو گرفتم و گفتم: تورو خدا... قول میدم جایی نرم! فقط دانشگاه!

و لحنم رو کمی مظلوم تر کردم و گفتم: خودت که میدونی اگر نرم چقدر ضرر میکنم!

کیان در حالی که داشت با آرامش صبحونه میخورد گفت: نه! قبلا نشون دادی همیشه بهت اعتماد کرد! اونم چند بار!

با قیافه ای آویزون زل زدم تو صورت جدیش!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: قیافه ات رو اونجوری نکن... زشت میشی!

سریع قیافه ام رو درست کردم که زد زیر خنده و گفت: به یه شرط!

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم: چه شرطی؟

کیان جدی نگاه عسلیش رو توی چشمام دوخت و گفت: به محض اینکه اولین خطا رو ازت ببینم دیگه هیچ جا نمیتونی بری!

با خوشحالی توی بغلش پریدم و دستم رو دور گرنش حلقه کردم...

منو روی پاهاش نشوند و کمرم رو گرفت و گونه ام رو با ملایمت بوسید و گفت: امیدوارم کاری نکنی که از این نرمشی که در برابرت به خرج میدم پشیمونم کنی! چون اون موقع...

با سکوتش توی چشمش زل زدم...

خاطرات قبل برام زنده شد...

آب دهنم رو با ترس قورت دادم که گفت: فکر کنم متوجه منظورم شدی! خوبه! خب دیگه... بلندشو که میخوام برم سرکار!

از روی پاش بلند شدم و اونم از جا بلند شد...

پیشونیم رو بوسید و گفت: دختر خوبی باش تا من بیام!

و بعد از برداشتن کیف و کتش از خونه خارج شد...

کلافه پشت میز نشستم و به گلدون خیره شدم...

چجوری میتونم آزاد باشم و به خانواده ام سر نزنم؟!

اما اگر اینکار رو بکنم قبل از اینکه ببینمشون کیان میفهمه!

اون موقع هم مهربونی کیان رو از دست میدم هم آزادیم رو!

سرم رو توی دست گرفتم و فشار دادم...

خدایا دارم دیوونه میشم! چیکار کنم؟!

(دانای کل)

اهورا: نقشست چیه آقای نابغه؟!

ایللیا: دارم روش کار میکنم... هر وقت کامل شد میگم بهت!

اهورا ابرویی بالا انداخت و گفت: الکی نقشه نکش! کیان احمق نیست! صد در صد یه جوری

میفهمه! اون موقع نه دستمون به السا میرسه و نه بعد از اون میشه پیداشون کرد... از اون

گذشته... کاوه آدم مورد اعتمادی نیست... نمیشه رو حرفش حساب کرد... اگر به کیان بگه...

ایللیا بدون توجه به حرف های اهورا گفت: اون اینکار رو نمیکنه!

اهورا با عصبانیت گفت: از کجا میدونی؟!

ایللیا با خونسردی گفت: چون اون چک رقمش بیشتر از چیزی بود که میخواست!... کاوه اینقدر احمق

نیست که ندونه اون رقم اضافه برای چیه!

اهورا مکثی کرد...

در دل ایللیا را تحسین میکرد اما نگران هم بود...

دستی به صورتش کشید و گفت: به یه چیزی اصلا فکر نکردی!

ایللیا سوالی نگاهش کرد و گفت: چی؟

اهورا: اینکه کیان الان شوهر الساست! قانون میگه اختیار السا با شوهرشه!

ایللیا با خونسردی زیپ کوله اش را کشید و به سمت اهورا برگشت...

در حالی که کوله را روی شانه اش می گذاشت گفت: قانون وقتی رد کتک های شوهرش رو ببینه دیگه

اختیارش با اون نیست! از اون گذشته... من مطمئنم کیان یه مشکلی داره!

اهورا با چشم های گرد به ایللیا خیره شد و گفت: میفهمی چی میگم؟ چه مشکلی؟ من از بچگی با

کیان بزرگ شدم... اون از من و تو هم سالم تره!

ایللیا ابرویی بالا انداخت و گفت: من حالت هاش رو دیدم... یه جای کار میلنگه! نمیدونم مشکلش چیه

ولی میفهمم!

و به سمت در رفت و گفت: دارم می‌رم اون محله رو بررسی کنم! همینطور ساعت رفت و آمد اون پسر رو... میای یا میمونی؟!

اهورا از جا بلند شد و گفت: میام!

(از زبان السا)

با صدای عصبی و کلافه کیان سریع مقنعه ام رو روی سرم کشیدم و با عجله از اتاق خارج شدم...

کیان با شنیدن صدای پاهام به سمت برگشت...

با دیدنم دهش باز موند و بعد یهو زد زیر خنده!

با تعجب به کیان که قهقهه میزد خیره شدم...

بعد از اینکه خوب خندید گفت: با شلوارک میخوای بری دانشگاه؟

با این حرفش سریع به پاهام نگاه کردم...

با دیدن شلوارک صورتی به گیج بودن خودم لعنت فرستادم...

با اخم به کیان نگاه کردم و گفتم: همش تقصیر توئه دیگه!

با چشمای گرد گفت: چرا تقصیر من؟

دستم رو به کمرم زدم و گفتم: چون تو از بس غرغر کردی حواسم پرت شد!

و بدون توجه بهش پشتم رو بهش کردم و به سمت اتاق برگشتم...

بعد از پوشیدن شلوارم از اتاق بیرون اومدم و بدون توجه به کیان از ساختمون خارج شدم...

بعد از چند دقیقه صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم...

کیان: وایستا ببینم! کجا میری؟!

با لحن پر عشوهِ ای گفتم: دانشگاه!

همون موقع بازوم کشیده شد...

به عقب برگشتم تا اعتراض کنم که چیزی توی بغلم افتاد!

با تعجب به کوله ام نگاه می‌کردم که کیان گفت: ایندفعه که دیگه من غر نزنه بودم! پس اینو چرا یادت رفت؟

و بعد هم به سمت ماشینش رفت و گفت: بشین زودتر برسونمت تا کلاست شروع نشده!

(دانای کل)

ایلیا روی پله های جلوی یک خونه نشست و کوله اش را روی پایش گذاشت...

اهورا: چرا نشستی؟

ایلیا: نکنه باید برم رو به روی خونه وایستم؟

و به درب فلزی بزرگی که چند متر پایین تر بود اشاره کرد...

اهورا ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا مثل این جاسوسا رفتار میکنی؟!

ایلیا در حالی که بطری آبی به دست اهورا میداد گفت: فیلم زیاد میبینم!

اهورا در حالی که میخندید کنارش نشست و گفت: اون که مشخصه! حالا فیلم مورد علاقه ات چیه؟!

ایلیا در حالی که نگاهش را از درب خانه برنمی داشت گفت: شرلوک هولمز!

ایندفعه صدای خنده اهورا بلندتر شد که با چشم غره ایلیا خنده اش را کنترل کرد و گفت: پسر تو خیلی جو گیری!

ایلیا لبخند کوچیکی زد و ناگهان گفت: سرت رو بنداز پایین...

و خودش سرش را در کوله اش فرو برد...

اهورا سریع سرش را پایین انداخت...

بعد از چند لحظه ایلیا زیپ کوله را بست و از جا بلند شد و گفت: پاشو! هر دوشون رفتن!

ابروهای اهورا بالا پرید و گفت: کجا؟

ایلیا کوله اش را روی شانه اش انداخت و گفت: احتمالا دانشگاه! چون السا تا نیم ساعت دیگه کلاس داره!

و به سمت خونه راه افتاد!

اهورا: هی... کجا میری پسر؟ دیوونه شدی؟ اگر دوربین داشته باشه چی؟

ایلیا بی توجه به راهش ادامه داد...

جلوی در ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت...

کوله اش را کناری انداخت و بالا پرید!

لبه در را گرفت و خود را بالا کشید...

از بالای در نگاه دقیقی به حیاط و ساختمان انداخت و بعد هم پایین آمد و کوله اش را برداشت و راه افتاد...

اهورا: هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی؟
ایلیا: باید مطمئن میشدم دوربینی درکار نیست!
(از زبان السا)
چشمم رو باز کردم و خمیازه بلند بالایی کشیدم...
به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم...
ساعت ۱۰ بود...
خب پس کیان رفته سرکار!
به سقف زل زدم و یه هفته ای که با خوشی و شادی گذشته بود رو مرور کردم...
دانشگاه رفتنام...
شوخی های کیان...
خنده هامون...
با لبخند بزرگی که روی لبم بود از جا بلند شدم و همونطور ژولیده از اتاق خارج شدم که با چیزی
که دیدن سرجام خشک شدم...
چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم چشمم درست میبینه...
انگار واقعی بود اما باورم نمیشد!
خواستم نیشگونی از پام بگیرم که صدایی گفت: نکن این کارو! جاش سیاه میشه!
به کنارم نگاهی انداختم...
اشک تو چشمم جمع شده بود...
حالا میفهمیدم چقدر دلم براشون تنگ شده بود...
جلوتر رفتم و خودم رو توی آغوشش انداختم...
دستم رو دورش حلقه کردم و اشک هام جاری شد...
صدای آرومش رو کنار گوشم شنیدم: نبینم آجی بزرگه گریه کنه ها!
با گریه و بغض گفتم: ایلیا!
ایلیا: جانم؟

-خیلی دلم برات تنگ شده بود!

ایلیا خواست چیزی بگه که صدای مامان به گوشم خورد...

مامان:دختره ورپریده!تو باز داداشت رو دیدی ما رو یادت رفت؟

نگاهم رو به صورت خیس از اشکش دوختم و از آغوش ایلیا بیرون اومدم و توی آغوش پر محبت مادرم غرق شدم!

صدای حق حق گریه امون سکوت خونه رو میشکست...

وقتی خوب گریه کردیم از هم جدا شدیم...

مامان صورتم رو بین دستاش گرفت و غرق بوسه کرد...

صدای معترض بابا اومد:خانوم...دخترت رو چند دقیقه به ما قرض میدی؟!

مامان خندید و منو به سمت بابا فرستاد...

ازش ناراحت بودم به خاطر رفتارش با کیان ولی پدرم بود!

بعد از اینکه حسابی توسط همه اعضای خانواده و همچنین اهورا چلونده شدم کنار هم روی مبل ها نشستیم و گفتم:خب...پس...کیان کجاست؟!شما رو آورد و رفت؟!

ایلیا اخمی کرد و گفت:اسم اون پسر رو نیار!در ضمن...ما خودمون اومدیم!اون پسر اصلا در جریان نیست!

با دهن باز به ایلیا نگاه میکردم...

اهورا سرفه ای کرد و گفت:ما یه هفته پیش پیداتون کردیم!اما نمیتونستیم بیایم جلو!کیان مراقب گذاشته بود!امروز نبودن!حتما بهت اعتماد پیدا کرده که گفته برن!ما هم فرصت رو غنیمت شمردیم و اومدیم تا ببریمت!

با چشمای گرد از جا بلند شدم و بلند گفتم:چی؟اومدین منو ببرین؟کجا؟

بابا خونسرد پا روی پا انداخت و گفت:همون جایی که باید باشی!خونه!

اخم کمرنگی روی صورتم نشوندم و گفتم:اما من الان هم توی خونه ام!خونه خودم و همسرم!

بابا اخمی کرد و گفت:این حرف یعنی چی؟ما اومدیم تو رو از این جهنم نجات بدیم اون وقت تو این چرت و پرتا رو تحویلمون میدی؟!

کلافه از حرفایی که میشنیدم گفتم:بابا...قصد توهین نداشتم!من فقط...اینجا خوشحالم!زندگیم خوبه!نمیخوام از اینجا برم!

چشمای همشون گرد شده بود...

البته واکنششون از اون چیزی که من فکر می کردم بیشتر بود!

چون ایلیا بلند شد و گفت: دیوونه شدی؟ این حرفا چیه که میزنی؟ چطور میتونی پیش اون پسره وحشی راحت باشی؟!

اخمی روی صورتم نشوندم.

نمیتونستم تحمل کنم که کسی به کیان توهین کنه! مخصوصا که توی این یه هفته خیلی مراقبم بود! مهربون شده بود...

نمیتونستم به رفتن از پیش کیان فکر کنم!

نمیتونستم!

عصبی گفتم: دربارش درست صحبت کن! در ضمن اون پسره اسم داره!

صدای بابا مانع از نگاه کردن بیشتر توی چشم های ایلیا متعجب شد...

بابا: به... چشم روشن! به خاطر اون پسر تو روی خانواده ات وایمیستی؟

کنترل اعصابم دست خودم نبود!

داشتن به کیان توهین میکردن!

کسی که همسرم بود!

عاشقش بودم!

توی چشم های عصبی بابا زل زدم و گفتم: اما اون همسر منه!

در کسری از ثانیه دست بابا بالا رفت و خواست روی صورتم فرود بیاد که دستی مانع شد!

به صاحب دست نگاه کردم...

اهورا!

از اول بحث تا الان ساکت بود و حالا... به موقع عمل کرده بود!

نابلور به بابا خیره شده بودم...

صدای عصبی اهورا رو شنیدم: آقای آریانژاد... کاری نکنید که بعد پشیمون بشید!

بابا عصبی دستش رو از دست اهورا بیرون کشید و گفت: اگر زودتر از این ها اینکار رو کرده بودم اینجوری تو روم نمی ایستاد!

صدای مامان به گوشم خورد: محمد! آرام باش!

صدای داد بابا بلند شد: چجوری آرام باشم؟ نمی فهمین چی میگه؟ میخواد اینجا بمونه! پیش اون پسره....

با اعتراض گفتم: بابا!

به سمتم برگشت و گفت: همین الان برو وسایلت رو جمع کن! میریم خونه! جای تو اینجا نیست!

چند قدم عقب رفتم و گفتم: اما خونه من همین جاست! جای من هم کنار همسرمه!

صدای ایلیا بلند شد: تو به احمقی السا! عشق کورت کرده! نمیبینی و نمیفهمی که اون پسر تو رو واسه چی اینجا نگه داشته!

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: آره... من کور شدم... اما تویی که چند روزه داری من و کیان رو میپایی باید میدیدی که من کنار اون خوشحالم!

اهورا به سمت اومد و کنارم ایستاد...

دستش رو دور شونه ام انداخت...

منظورش رو فهمیدم...

میخواست بهم بفهمونه که من از تو حمایت می کنم!

لبخندی کمرنگی روی لبم نشست...

صدای اهورا رو شنیدم: السا درست میگه! توی این چند روز... خوشحال بود! هر دوشون خوشحال بودن! اولین باری بود که کیان بعد از فوت مادرش اینقدر خندون بود! چرا شانس داشتن به زندگی شاد رو میخوان ازش بگیرین؟!

قبل از اینکه کسی اظهار نظر کنه دستم رو بالا آوردم و مچ باندپیچی شده ام رو نشون دادم...

مامان هینی کشید و گفت: خاک به سرم... چه بلایی سرت اومده؟!

با صدای ضعیفی گفتم: خودکشی کردم! به خاطر عشقم! اگر منو ازش جدا کنید بازم اینکار رو میکنم! همه با بهت نگاه میکردن...

بالاخره بابا به خودش اومد و گفت: پاشید بریم تا بیشتر از این بی حرمتمون نکرده! تو بمون و شوهرت! دو روز دیگه که ولت کرد سراغ ما نیا!..

با بغض به بابا نگاه میکردم...

چقدر اخلاقش عوض شده بود!

باورم نمیشد این مرد بابای خوش اخلاق منه!

کسی که تو تمام مراحل زندگیم حامی و پشتیبانم بود و حالا...
 مامان جلو اومد و بغلم کرد و گفت: میام دیدنت مادر! دلم نمیداد تنها بمونی!
 و گونه ام رو بوسید و همراه بابا رفت...
 ایلیا هم بدون اینکه نگاهم کنه کنارم ایستاد و گفت: امیدوارم از انتخابت پشیمون نشی!
 و رفت...

اهورا لبخندی به روم زد و خواست بره که گفتم: بمون اهورا! حال خوب نیست!
 اهورا: میترسم کیان بهت سخت بگیره! بهتره که برم! میام دیدنت!
 و پیشونیم رو بوسید و رفت...

با بغض به سالن خالی نگاه میکردم...
 روی مبل افتادم و اشکام روی گونه هام جاری شد...
 دلم شکسته بود...

از رفتار خانواده ام...
 از حرفاشون...

از توهین های بابا و ایلیا به کیان!
 دستی به صورت خیسم کشیدم و از جا بلند شدم...
 باید محکم باشم!
 این تازه اول راهه...

اگه بخوام با کیان بمونم باید سختی های بیشتری رو تحمل کنم!
 (دانای کل)

محمد با عصبانیت وارد خانه شد و در را محکم بر هم کوبید...
 مریم جلو رفت و گفت: محمد جان آرام باش! اتفاقی نیوفتاده که!

محمد با عصبانیت به سمت مریم برگشت و فریاد زد: اتفاقی نیوفتاده؟ ندیدی چطور دختری اون پسره
 وحشی رو به ما ترجیح داد؟ همون کسی که جلوی چشم من اسلحه رو به سمتش گرفت و گفت می
 کشتش! همون کسی که به زور عقدش کرد!

مریم: حالا شد دختر من؟ مگه نمیگفتی السا از دختر خودمم برام عزیزتره؟ چی شد اون حرفات؟ فقط حرف بود؟

محمد: الان وقت این حرفاست؟!

مریم: پس کی وقت این حرفاست؟ از اون گذشته... السا اون پسر رو دوست داره! تا هر وقت هم که زندگیش ادامه داشته باشه باید پیش شوهرش بمونه!

و پشتش را به محمد کرد و به سمت اتاقشان رفت...

محمد کلافه دستی به صورتش کشید و روی مبل نشست...

ایلیا روی مبل رو به روی پدرش نشست و پا روی پا انداخت و گفت: الان داغه نمیفهمه که چی به نفعشه! چند روز که گذشت... عشق آتشینش که سرد شد اون موقع میفهمه که کار درست کدوم بوده!

محمد: نمیدونم گناهم چی بود که این بلا دامن گیر خانواده امون شد! شاید اگر اون روز به عشقم به مهلقا اعتراف نمیکردم و نمیرفتم خواستگاریش... هیچ وقت این قضایا پیش نمیومد! حالا با السا چیکار کنیم؟!

ایلیا از جا بلند شد و به سمت پدرش رفت و دستش را روی شانه پدرش گذاشت و گفت: نگران نباش بابا! من السا رو برمیگردونم! به هر قیمتی که باشه! هر کاری لازم باشه انجام میدم تا خواهرم رو برگردونم!

(از زبان السا)

روی مبل دراز کشیده بودم که در باز شد و کیان وارد شد...

با دیدن من به سمتم اومد و با لبخند نگاهم کرد...

با دیدن صورت گریونم اخمی کرد و سریع به سمتم خم شد...

با لحن مهربون و نگرانی گفت: چی شده السا؟ چرا گریه میکنی؟

با شنیدن صدای مهربونش هق هقم اوج گرفت و خودم رو توی بغلش انداختم...

محکم بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: هیس... آروم باش عزیزم! چی شده آخه؟ دارم نگران میشم!

یعنی باید بهش بگم؟

ولی اگر بهش بگم دیگه نمیتونم مامان رو ببینم!

مامان گفت میاد دیدنم! گفت نمیداره تنها بمونم!

پس به کیان چی بگم؟

آهی کشیدم و از بغلش بیرون اومدم...

کیان: چی شده السا؟ اتفاقی افتاده؟

برای اینکه دستم رو نشه سرم رو پایین انداختم و گفتم: هیچی... فقط... دلم برای مامانم تنگ شده بود!
و نیم نگاهی به صورتش انداختم...

صدای جدیش رو شنیدم: بهتره به این شرایط عادت کنی السا! من اجازه نمیدم کسی رو ملاقات کنی!
توی دلم خدارو شکر کردم که واقعیت رو بهش نگفتم وگرنه نمیداشت مامان رو ببینم!
دوباره یاد برخورد بابا و ایلیا افتادم و اشک چشمام رو پر کرد...

کیان پوفی کشید و گفت: تو این مورد کوتاه نیام السا! بذار چند روز خوش اخلاق باشم!
بغض کرده روی مبل نشستم...

مگه بداخلاقی هاش تقصیر منه؟!

کیان: ناهار چیزی داریم بخوریم؟

سرم رو بالا انداختم که یعنی نه!

دستی توی موهای کشید و گفت: پس من میرم بخوابم!

و به سمت اتاق رفت و در رو بست...

دو هفته بود که هر روز مامان وقتی که کیان سرکار بود میومد و بهم سر میزد...

بابا و ایلیا هم یکی دو باری اومده بودن تا دوباره منو راضی کنن که برگردم خونه ولی قبول نکردم!
کیان توی این دو هفته خیلی مهربون بود و همه جوره باهام کنار میومد!

یعنی بیخیال انتقامش شده بود؟!

برام عجیب بود که چطور یهو اینقدر مهربون شده و خواستم ازش بپرسم اما وقتی به این فکر کردم
که دیگه اذیتم نمیکنه بیخیال شدم...

توی این دو هفته با کیان کلی گردش و تفریح رفتیم...

از شهربازی و رستوران گرفته تا پیاده روی آخر شب تو پارک محله!

باورم نمیشد کیان سرد و جدی و بی رحم اینقدر رمانتیک شده و به فکر منه!

آهی کشیدم و به مامان نگاه کردم...

-مامان!

مامان:جانم؟

-بابا نمیخواه بیخیال بشه؟!

مامان دستی روی سرم کشید و گفت:اون صلاح تو رو میخواد مادر!فکر میکنه باید تو رو کنترل کنه!

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:شما هم همین نظر رو داری؟

مامان:نه!من عشق رو تجربه کردم السا!با پدرت!مهدی!عمرش به دنیا نبود ولی...خیلی همدیگه رو دوست داشتیم...اینقدر زیاد که از خانواده هامون زدیم...یا بهتره بگم...اونا طردمون کردن...پدرت...خانواده اش به خاطر وضع مالی ما راضی نبودن و خانواده من هم به خاطر غرور خانواده اون ها...دو خانواده مغرور که هیچ کدوم حاضر نبودن به خاطر عشق دو تا جوون از غرورشون بگذرن...

آه بلند بالایی کشید و گفت:بگذریم...من درکت میکنم!اینکه بخوای اینجا بمونی کار درستیه چون اون همسرته و محرمت!ولی السا جان...درسته عاشقی...ولی به خاطر عشق تحمل نکن!چون از یه جایی به بعد اون دیگه عشق نیست که تو رو تو این خونه نگه میداره!حمایته!نذار تحمل کردنت تبدیل به وظیفه بشه!

خواستم جواب مامان رو بدم که با شنیدن صدایی با ترس توی جام خشک شدم...

-نمیدونستم مهمون داریم!

آب دهنم رو با سروصدا قورت دادم و به عقب برگشتم و به چشمای سرد کیان خیره شدم...

دیگه تموم شد!تمام مهربونیش...تمام فرصت هام...همه تموم شد!

با صدای مامان نگاهم رو از کیان گرفتم...

از جا بلند شد و رو به کیان گفت:ببخشید پسر!نمیخواستم ناراحتت کنم!من دیگه میرم...

رو به من کرد و خم شد و گونه ام رو بوسید و گفت:خداحافظ مادر!

دستش رو گرفتم و نگهش داشتم و محکم بغلش کردم...

اشکام روی گونه هام ریخت...

کیان بدون حرف جلوی در ایستاده بود و سرد به ما نگاه میکرد...

میدونستم کیان دیگه نمیذاره ببینمش!

انگار مامان هم حسم رو درک کرد که بغلم کرد و صورتم رو غرق بوسه کرد و کنار گوشم گفت:هر وقت مشکلی پیش اومد...روی من حساب کن!

و پیشونیم رو با مهر بوسید و به سمت در رفت...

با چشمای اشکی به مامان خیره شدم...

رو به روی کیان ایستاد و با نیم نگاهی به من رو به کیان گفت: پسر... میدونم حرفم برات اهمیتی نداره ولی... مواظب دخترم باش!

و بدون اینکه منتظر جواب کیان باشه رفت...

کیان به سمت برگشت و نگاهی بهم انداخت...

با قدم های آرام به سمت اومد...

با ترس چشمام رو بستم...

صداش رو کنار گوشم شنیدم: یادم نمیداد اجازه داده باشم که مهمون دعوت کنی!

لب هام رو از هم فاصله دادم و گفتم: بب... به خدا....

کیان: هیس.... نمیخوام چیزی بشنوم!

-!... اما...

با صدای فریاد کیان صدام تو گلو خفه شد!

کیان: دهنتم رو ببند!

سرم رو پایین انداختم و چشمام رو محکم به هم فشار دادم...

دوباره ترسناک شده بود!

صدای قدم هاش رو میشنیدم و استرسم بیشتر میشد!

بعد از چند لحظه حس کردم رو به روم ایستاد...

سرم همچنان پایین بود...

دستش جلو اومد و چونه ام رو محکم گرفت و به سمت بالا کشید...

با درد صورتم رو جمع کردم که محکمتر چونه ام رو فشار داد و گفت: چند وقته منو خر فرض کردی؟ هان؟!

و بیشتر چونه ام رو فشار داد که آخ بلندی گفتم...

چونه ام رو ول کرد و بازوم رو گرفت و بلند کرد...

از ساختمون ویلا بیرون بردم و به سمت پشت ساختمون حرکت کرد!

با صدای لرزون گفتم: ک...کیان! غلط کردم! تو رو خدا ولم کن!

کیان: دیگه دیر شده! اون روزی که به فکر دور زدن من بودی باید فکر اینجا رو هم میکردی...

با دیدن انباری گوشه باغ تنم لرزید...

من از تاریکی وحشت داشتم اما حالا...

دستم رو محکم کشیدم و مشغول التماس کردن شدم...

-: تو رو خدا... غلط کردم! ولم کن کیان! تو رو خدا...

کیان پوزخندی زد و منو هم چنان به سمت انباری برد...

اشک هام صورتم رو خیس میکردن...

در انباری رو باز کرد و منو توی فضای تاریکش رها کرد...

جلوی در ایستاد و با پوزخند معروفش که دوباره به صورتش برگشته بود گفت: این سزای کسیه که منو احمق فرض کنه!

خواست در رو ببند که زجه زدم: تو رو خدا اینجا اتهام نذار! کیان... هر چی دوست داری کتکم بزن ولی نذار اینجا بمونم!

کیان پوزخند صدا داری زد و گفت: اگه کتکت بزنم که دیگه نمیشه باهات خوابید! سالم لازمت دارم!

بهت زده نگاهش میکردم...

کیان: چیه؟ باورت نمیشه این من باشم؟ قبلا هم که تجربه کردی!

و با صدای بلندی گفت: بهت هشدار داده بودم! خودت خراب کردی!

خواست در رو ببند که گفتم: کیان... اونا میخواستن منو ببرن!

دستش از حرکت ایستاد و دوباره در رو باز کرد و گفت: چی؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم: ب...بابا و... ایلیا!

نگاهم رو از نگاه عصبی دزدیدم و گفتم: دو هفته پیش بود که همشون با هم اومدن اینجا! میخواستن منو به زور ببرن!... اما... من... موندم! ب... به خاطر... تو... تو روی خانوادم... ایستادم!

چند لحظه ای سکوت شد...

جرات نداشتم به صورت برزخی کیان نگاه کنم...

بعد از چند لحظه سکوت صدای خونسرد کیان رو شنیدم: اگه میرفتی هم کاری میکردم که با پای خودت برگردی و بهم التماس کنی! میدونی که... من رابط های زیادی دارم! پس... از این به بعد... منت سر من نذار!

و با صدای بلندی در رو بست...

با ترس به اطرافم خیره شدم...

تاریک تاریک بود...

شروع کردم با خودم حرف زدن و دلداری دادن: ن..نباید بترسی! چی...چی... چیزی نیست...فقط...تاریکه! هیچی...نیست!

اما فایده ای نداشت چون لحظه به لحظه انگار هوا برام کمتر میشد و نفسم تنگ تر!

چنگی به گلویم زدم و سعی کردم نفس های عمیق تر بکشم اما انگار راه تنفسم داشت بسته میشد!

صدای خس خسی که از سینه ام بلند شد ترسوندم!

جدی جدی داشتم میمردم اما ایندفعه به دست کیان...

بدنم شل شده بود...

روی زمین افتادم...

دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد اما هوایی نبود!

چشمام تار شده بود...

درد رو توی ریه هام احساس میکردم...

چشمام داشت روی هم می افتاد که در باز شد و چراغ ها روشن!

هوا برگشت!

با صدای بلندی به سرفه افتادم...

از شدت سرفه هام اشک از چشمام جاری شد...

بلند بلند نفس می کشیدم...

با چشمای اشکیم به کیان خیره شدم...

با پوزخند جلوی در ایستاده بود و به من زل زده بود...

دهنم خشک شده بود...

گلویم میسوخت اما نمیتونستم حرف دلم رو نزنم...

با صدای گرفته ای گفتم: تو... که میخواستی... منو بکشی... چرا نداشتی...

نداشت حرفم رو ادامه بدم و با بی رحمی گفتم: تو اگر قراره روزی به دست کسی بمیری اون منم! هر چقدر هم که خودکشی کنی اینقدر نجاتت میدم تا خودم بکشم!

از جدیت کلامش لال شدم!

باورم نمیشد تا این حد به خونم تشنه باشه!

باورم نمیشد دوباره شده همون کیان بی رحم!

خواستم چیزی بگم که گفتم: چند روز باهات مهربونی کردم که یه جنازه رو دستم نداری! ولی مثل اینکه خوشی زد زیر دلت! از این به بعد روشم عوض میشه! هنوز باید به هدفم برسم خانوم موشه! و تو... وسیله من واسه زجر دادن اون پدر دیوصفتی!

کمی جلوتر اومد و گفتم: تا چهار ساعت دیگه از اینجا میریم! دلم میخواد تو این چهار ساعت خونه رو تمیز کنی و وسایلمون رو جمع کنی! حتی یک دقیقه هم نمیخوام معطل بشم!

و بدون توجه به من از در انبار بیرون رفت و گفتم: فقط چهار ساعت!

با گریه به جای خالیش نگاه میکردم...

باورم نمیشد توی یه ساعت زندگی مشترکم از این رو به اون رو شد!

اون کیان خوب و خوش اخلاق حتی از قبل هم بدتر شده بود!

تن خسته ام رو از روی زمین بلند کردم و نشستم...

صدای کیان توی گوشم زنگ میزد...

فقط چهار ساعت...

از جا بلند شدم...

با روحی خسته و داغون به سمت ساختمون به راه افتادم و کارهایی که کیان دستور داده بود رو انجام دادم...

مشغول بستن چمدون ها بودم که کیان وارد اتاق شد...

سریع دستی به صورت خیس کشیدم و سرم رو تا آخر انداختم پایین که ضعفم رو نبینه!

با صدایی که خشم رو توش حس میکردم گفتم: مگه نگفتم چهار ساعت! هااااان؟

با صدای دادش چشمام رو بستم و با لحنی که خودم هم دلم به حال خودم سوخت گفتم: ببخشید... آخه خونه خیلی بزرگ بود... طول کشید تا تمیز بشه!

با سکوت کیان سرم رو بلند کردم...

نبود!

آهی کشیدم و تند بقیه لباس ها رو تا زدم و توی چمدون گذاشتم...

زیپ چمدون رو بستم و دستی به پیشونیم کشیدم و از جا بلند شدم...

لباس هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم...

کیان روی مبل نشسته بود و موبایلش کنار گوشش بود...

نزدیک تر که شدم صدایش رو شنیدم...

-چشم عزیزم! پس شب آماده باش میام دنبالت!

سرجام خشک شدم...

صدای بلند شکستن قلبم رو شنیدم!

کیان از جا بلند شد و در حالی که به سمت من میچرخید گفت: آره گلم... پس...

با دیدن من یه لحظه خشکش زد اما سریع به خودش اومد و گفت: تا شب! فعلا!

پر شدن چشمام رو حس میکردم...

حس تلخ خیانت!

دستی به صورتم کشیدم و چشمام رو بستم...

نفسم به زور بالا می اومد...

در حالی که سعی میکردم بغضم رو قورت بدم با صدای لرزونی گفتم: چمدون رو... ب... بستم!

و به اتاق اشاره کردم...

کیان در حالی که خیره نگاهم میکرد از کنارم گذشت و به سمت اتاق رفت...

کف هر دو دستم رو روی چشمام گذاشتم و محکم فشار دادم...

نفس های بلند و عمیق کشیدم تا بغضم نشکند!

با صدای پای کیان سریع دستام رو پایین آوردم و سرم رو پایین انداختم...

کیان کنارم ایستاد و گفت: چیزی جا نداشتی؟!

کمی فکر کردم...

نمیتونستم تمرکز کنم...

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: فقط... فقط پشیمک!

کیان سری تکون داد و گفت: برو تو ماشین... من میارمش!

از خدا خواسته سریع ازش فاصله گرفتم و به سمت حیاط رفتم...

با دیدن استخر پر و فکر اینکه من شنا بلد نیستم خواستم به سمتش برم که چیزی در درونم بهم نهیب زد!

اینقدر ضعیف نباش! بجنگ! تا کی میخوای هر وقت کم آوردی و زندگی بر وفق مرادت نبود تصمیم بگیری خودتو خلاص کنی! بیه دیگه!

توی همین فکر ها بودم که کیان اومد...

نگاه خیره ام رو که به استخر دید با صدای که میتونستم کمی نگرانی و اضطراب رو توش حس کنم گفت: به چی نگاه میکنی؟

نگاهم رو به جای دیگه دوختم و گفتم: هیچی!

کمی نگاهم کرد و سری تکون داد و سوار ماشین شد...

پوزخند کمرنگی روی لبم نشست...

ببین چقدر بدبختی که برات تاسف میخوره!

حق داره اگه نگاهت هم نکنه!

یه آدم ضعیف و بدبخت...

لایق نگاهش هم نیستی!

به سمت ماشین رفتم و صندلی عقب کنار پشیمک نشستم...

کفشام رو درآوردم و سرم رو روی پای نرم پشیمک گذاشتم و توی خودم جمع شدم...

کیان به عقب برگشت و با دیدن من پوزخندی زد و گفت: محتاج محبت شدی که به یه خرس پناه بردی؟!

صدای شکستن دلم گوشم رو کر کرد!

اشک هام رو پشت سد پلک هام زندانی کردم!
لب هام رو بهم دوختم و حرفی نزد...
حس سنگینی نگاهش باعث میشد بیشتر احساس شکست کنم!
نگاهی که انگار داد میزد من برنده این بازی و این میدان جنگم!
"لبهایی که سکوت کرد
نگاهی که زخم خورد
دلی که شکست
و روحی که مرد
تاوان مراچه کسی میدهد
به چه کسی بگویم:
که چشمهای تو
عامل قتل بود"
با حس تکونی چشمم رو باز کردم...
گنگ به اطرافم نگاه کردم که صدای کیان رو شنیدم...
کیان: بلند شو! رسیدیم!
از جا بلند شدم که با دیدن دریا دهنم باز موند!
اومده بودیم شمال؟!
آخه چرا؟!
پر سوال به کیان نگاه کردم که گفت: به جای اینکه به من زل بزنی اون پشیمکت رو بغل کن بیارش!
از ماشین پیاده شدم و پشیمکت رو بغل کردم...
کمی از من کوتاه تر بود!
کیان با دیدن ما نیشخندی زد و چمدونم رو برداشت و جلوتر از من حرکت کرد...
جلوی یه خونه قدیمی ایستاد و چند بار زنگ رو فشرد...
بعد از چند لحظه در باز شد...

پیرمرد قدبلند و خوش چهره ای در رو باز کرد...
 با دیدن پیرمرد ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست...
 چقدر چهره اش مهربون بود!
 کیان: سلام حاج صادق!
 پیرمرد که حالا فهمیده بودم اسمش حاج صادقه لبخند بزرگی زد و با صدای خوش آهنگی گفت: به
 به! سلام گل پسر! قدم رو چشم ما گذاشتی... بفرما تو بابا جان! بفرما تو... سر پا نمون!
 کیان مهربون گفت: ممنون حاجی... باید برم ولی یه زحمتی براتون داشتم!
 دستی به پشت گردنش کشید و نیم نگاهی به من انداخت و گفت: راستش...
 به من اشاره کرد و گفت: ایشون... همسرمه! السا!
 جلوتر رفتم و سلام کردم...
 حاج صادق لبخند مهربونی به روم زد و گفت: سلام بابا جان!
 و به کیان نگاه کرد و گفت: مبارک باشه پسر جان! خوشبخت باشید!
 کیان: ممنون حاجی... راستش... من...
 حاج صادق: بگو بابا جان... راحت باش!
 کیان نفس عمیقی کشید و گفت: میخواستم اگر میشه السا یه مدت اینجا بمونه!
 حاج صادق با تعجب گفت: قدمش سر چشم! انشاءالله که خیره بابا جان!
 کیان: من باید برم یه سفر کاری! نمیتونم همراه خودم ببرمش! از طرفی خانواده اش هم ایران نیستن و
 نمیتونم تنهاش بذارم... گفتم اگر پیش شما و حاج خانوم بمونه جاش امن تره!
 حاج صادق: خیلی هم خوبه بابا جان! و رو به من کرد و گفت: بفرما تو دخترم... بفرما... اینجا رو خونه
 خودت بدون!
 مردد بودم که کیان دستش رو پشتم گذاشت و به داخل هلم داد...
 خودش هم پشت سرم اومد تو و حاج صادق در رو بست و گفت: من میرم به حاج خانوم خبر بدم...
 و ما رو تنها گذاشت...
 کیان چمدون رو کنار دیوار گذاشت...
 پشیمک رو روی چمدون نشوندم و کنار کیان راه افتادم...

نگاهم رو ازش گرفتم و به حیاط باصفاشون چشم دوختم...

آرامش انگار توی این خونه موج میزد...

اما من آرام نشدم!

کیان میخواست کجا بره؟

پیش اونی که بهش گفت عزیزم و گلم؟

گفت شب میبینمت! اما الان که ساعت هفته!

چطور میخواد خودش رو برسونه؟!

نگاهی بهش انداختم...

سرش توی گوشیش بود...

هه! حتما داره بهش خبر میده! یا شاید هم وقتی من خواب بودم بهش خبر داده!

بعد از چند لحظه گوشیش رو توی جیبش گذاشت و به من نگاه کرد و گفت: یه مدت باید اینجا بمونی! من کار دارم نمیتونم مواظب تو باشم که یه موقع کار دست خودت و من ندی!

نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دوختم...

دلم نمیخواست نگاهش کنم...

نگاهش که میکردم قلبم می سوخت!

انگار که سیخ داغ توی قلبم فرو کنن!

صدای کیان به گوشم خورد: اینجا میمونی! دست از پا خطا نمیکنی! حاجی تلفن نداره! فکر زنگ زدن رو از سرت بیرون کن! یه نفر رو هم میذارم جلوی در... فکر فرار رو هم از سرت بیرون کن! میمونی توی خونه... هر چقدر هم که اومدن من طول کشید نه زنگ میزنی نه بیرون میری! فهمیدی؟

در حالی با کفشم روی زمین خط های نامفهوم می کشیدم گفتم: من اگر میخوام برم فرصت های زیادی داشتم!

صداش رو کمی پایین آورد و گفت: گفته بودم سرم منت نذار! دلت واسه چند ساعت پیش تنگ شده؟!!

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس نگاهش کردم...

پوزخندی که رو لبش بود نشون از ضعف من بود!

سرم رو دوباره پایین انداختم...

کیان ساکت بود... منم بودم!

خواستم چیزی بپرسم که صدای زنی اومد...

به عقب برگشتم...

یه پیرزن سفید و تپل با چادر گل گلی از خونه بیرون دوید و به سمتون اومد و گفت: خیلی خوش اومدین! بفرمایید تو خونه! بفرما پسر! دخترم... بفرما داخل!

صدای کیان بلند شد: سلام حاج خانوم... خیلی ممنون اما من باید برم! خیلی وقت ندارم... جلسه مهمی دارم!

از شنیدن حرفش پوزخند تلخی روی لبم نشست...

جلسه مهم!

راحت بگو میرم دیدن دوست دخترم!

دیگه چرا دروغ میگی؟!

با شنیدن ادامه حرف های کیان بهش نگاهی انداختم...

کیان: ببخشید حاجی فقط... السا خیلی با این اطراف آشنا نیست... نذارید تنها بره بیرون!

حاج صادق: حتما پسر! مثل چشمام مواظبشم! برو با خیال راحت به کارت برس!

کیان لبخند بزرگی زد و دست حاجی رو توی دست گرفت و بوسید و گفت: خیلی بهت مدیونم حاجی! امیدوارم بتونم جبران کنم!

و نگاهی به من انداخت و گفت: مواظب خودت باش! من زود میام...

و جلو اومد و پیشونیم رو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد: عروسک خوبی باش!

و ازم فاصله گرفت و رفت!

(دانای کل)

کاوه با شنیدن صدای زنگ تلفنش تماس رو وصل کرد و گفت: بله؟

با شنیدن صدای فرد مقابل از جا بلند شد و گفت: به به... آقا کیان گل! چی شده یاد ما افتادین؟!

صدای داد کیان بلند شد...

کیان: مرتیکه عوضی تو آدرس منو به کدوم خری دادی؟!

کاوه: آقا ما آدرس به کسی نمیدیم! خودتون که از قانون کار ما با خبرین!

کیان: ببند دهننت رو... حسابت رو میرسم! منو دور میزنی؟!
 کاوه خواست چیزی در دفاع از خودش بگوید که تماس قطع شد...
 با پوزخند به گوشی خیره شد و گفت: مرتیکه دوزاری! واسه من شاخ و شونه میکشه!
 و سریع شماره دستیارش را گرفت.
 به محض پاسخ دادنش فریاد زد: جمع کنید بریم!
 سخت مشغول بود که در باز شد و دو تن از محافظانش داخل شدند...
 کاوه در حال که سرش گرم جمع کردم مدارکش بود گفت: بگید!
 یکی از محافظان قدمی جلو گذاشت و گفت: آقا... یه نفر اومده دیدنتون!
 کاوه با ترس سرش را بلند کرد که چیزی بگوید که نگاهی به پسرک جوان خورد!
 لبخندی زد و گفت: خیلی خوش اومدی پسر جوان!
 ایلیا قدمی جلو گذاشت و خشک گفت: میدونی آدرس جدید کیان کجاست؟
 کاوه ابرویی بالا انداخت و گفت: ببین پسر جان... توی حرفه ما اولین چیز اعتماد! اما من... اعتماد
 کیان رو از دست دادم! فکر میکنی برای چی میخوام از اینجا برم؟!
 و در کیفش را بست و به سمت در اومد و گفت: فکر نکن اینا رو بهت میگم چون شخص مهمی
 هستی! نه! چون ازت خوشم میاد! منو یاد جوونی های خودم میندازی!
 و پشتش را به ایلیا کرد و گفت: من دیگه باید برم!
 و نیم نگاهی به سمت ایلیا انداخت و گفت: فکر نکنم دیگه دستت به کیان برسه!

در خانه محمد ولوله با پا بود...

محمد به سمت همسرش آمد و گفت: تو مطمئنی خانوم؟ شاید... شاید...
 مریم در حالی که سرش را مبل تکیه میزد گفت: میدونم که خودش بود! چون به محض اومدنش رنگ
 السا پرید! اگر زندگی دخترم خراب بشه تقصیر منه! من نباید میرفتم اونجا!
 محمد فریاد زد: کدوم زندگی؟! از کدوم زندگی حرف میزنی؟! زندگی که روی هواست؟! زندگی که به
 خاطر انتقام گرفتن شروع شده؟! از کدوم زندگی حرف میزنی؟! زندگی اون دوتا رو آب بود!
 و سرش را در دست گرفت و محکم فشار داد...

با صدای در سریع سرش را بالا گرفت...

ایلیا با عجله وارد شد و نفس نفس زنان گفت: خ...خونه...رو عوض کرده! از اونجا رفتن!

محمد زیر لب زمزمه کرد: میدونستم...میدونستم...

و بلند فریاد زد: حرومزاده!

ایلیا ادامه داد: ...رفتم سرا...سراغ اون مرده...کاوه...اما...اونم...داشت فرار میکرد!

زانوهای محمد خم شد و روی زمین افتاد...

ایلیا سریع به سمتش اومد و گفت: بابا!

محمد دستش را جلوی ایلیا گرفت و گفت: چیزی نیست!

ایلیا نگاهی به صورت سفید پدرش انداخت و گفت: فکر کنم بهتر باشه بریم بیمارستان! رنگتون خیلی پریده بابا!

محمد دستش را بلند کرد و گفت: لازم نیست! قرصام رو بیار!

ایلیا با عجله به سمت اتاق رفت و قرص ها را از کشوی میز محمد برداشت...

با صدای جیغ مادرش قرص ها از دستش رها شد و با سرعت به سالن برگشت و پدرش را پخش زمین یافت!

به سرعت به سمت تلفن رفت و با اورژانس تماس گرفت...

دقایقی بعد محمد در آمبولانس بود و به بیمارستان منتقل میشد...

ایلیا پشت در اتاق رژه میرفت تا اینکه در باز شد و دکتر بیرون آمد.

جلوی دکتر قرار گرفت و گفت: آقای دکتر! پدرم...

دکتر عینکش را از چشم برداشت و گفت: خداروشکر این دفعه به خیر گذشت اما پدرتون وضع درستی ندارن! یه سکنه خفیف رو رد کردن! قلبشون بیمار! باید داروهاشون رو سروقت بخورن و هیجان زیادی براشون ضرر داره!

و درحالی که از کنارش رد میشد گفت: باید بیشتر مراقب پدرتون باشین!

ایلیا آهی کشید و روی صندلی مقابل اتاق نشست...

دستی در موهایش کشید...

صدای دکتر در گوشش زنگ زد

"هیجان زیادی برایشون ضرر داره"

دکتر چه میدانست که زندگی آن ها هیجان را هم رد کرده است و فقط شوک است! ضربه است! آن هم از سمت کسی که شوهر خواهرش و همینطور به صورتی برادرش بود!

دست هایش مشت شد!

از شدت خشم!

ناراحتی!

و سردرگمی!

خواهرش عاشق بود و به عقیده او عشق چشمانش را کور کرده بود!

و کیان...پسری که نفرت را به وضوح در چشمانش دیده بود!

خواهرش کنار او در امان نبود!

باید خواهرش را پیدا میکرد اما چگونه؟!

دستی به صورتش کشید و تلفنش را برداشت و با خانه تماس گرفت تا به مادرش اطلاع دهد که حال پدرش خوب است!

(از زبان السا)

مثل دو روز گذشته، گوشه اتاقی که بهم داده بودن نشسته بودم و به تنها عکسی که از کیان داشتم زل زده بودم!

دلنگش بودم و هیچ خبری ازش نداشتم...

توی این دو روز حاج صادق و حاج خانوم خیلی هوام رو داشتن.

حاج خانوم هر روز میومد و برام غذا میاورد...

غذایی که همیشه دست نخورده میموند!

باهام حرف میزد!

اما تنها عکس العمل من سکوت بود!

سکوتی که دو روزی بود نشکسته بود!

از همون لحظه ای که کیان رفت!

حتی چمدونم رو هم باز نکرده بودم!

تنها کاری که میکردم این بود که کنار پشمک بشینم و به عکس کیان خیره بشم!

کیانی که نامرد بود!

خائن بود!

بارها و بارها قلبم را شکسته بود و باز هم دوستش داشتم!

توی این دو روز به یقین رسیده بودم که این عشق نیست، جنونه!

با تقه ای که به در خورد آهی کشیدم!

باز هم غذا آورده بود!

در باز شد و حاج خانوم توی چهارچوب در ظاهر شد...

لبخندی زد و به سینی به سمت اومد و گفت: مادر شدی یه تیکه پوست و استخوان! یه چیزی بخور
جون بگیر!

و سینی را مقابلم گذاشتم و گفتم: امروز قرمه سبزی درست کردم مادر! حتی اگر شده یه قاشق بخور
دل من پیرزن رو خوش کن!

نگاهی به چشم های ملتمسش انداختم...

دلم نیومد خواسته اش رو رد کنم!

دستم به سمت قاشق کنار بشقاب رفت...

کمی خورشت روی برنج ریختم و زیر نگاه ستاره بارون حاج خانوم دو قاشق خوردم!

به قدری اون دو قاشق خوشمزه و خوش عطر بود که قاشق بعدی رو هم پر کردم و به سمت دهنم
بردم...

تازه فهمیده بودم چقدر گرسنه ام بود!

با لذت مشغول خوردن غذا بودم و حاج خانوم هم قربون صدقه ام میرفت!

این همه مهربونیش رو برای منی که حتی باهاش هم کلام هم نشده بودم درک نمیکردم!

غذا رو که کامل خوردم و بشقاب خالی شد لبخند خسته ای به روی حاج خانوم زدم و گفتم: خیلی
خوشمزه بود! ممنون!

این اولین حرف من بعد از دو روز بود!

بعد از دو روز، روزه سکوت گرفتن بالاخره قفل دهانم باز شد!

حاج خانوم بغلم کرد و گفت: نوش جونت مادر! داشتم دق میکردم از غصه!
و بعد هم بلند شد و در حالی که به سمت در میرفت گفت: یکم استراحت کن مادر! تو این دو روز
نخوابیدی!

درست میگفت!

انگار توی این دو روز همه چیز متوقف شده بود و فقط کیان بود و کیان!

کیانی که دل خوشی ازش نداشتم و باز هم...

حماقت که شاخ و دم نداره! همینه!

"حماقت اینه که اینقدر عاشق یه نفر باشی که جونت رو هم براش بدی و اون اینقدر ازت متنفر باشه
که بخواد جونت رو بگیره!"

آهی از سر غم کشیدم...

نگاهی به عروسک بزرگ و سفیدم انداختم و گفتم: پشیمک... تو بگو چیکار کنم؟ دلم براش تنگ
شده! نمیفهمم چرا منو اینجا گذاشت و رفت! شاید مزاحم دختربازیش بودم! اما اگر میخواست دختربازی
کنه چرا با من ازدواج کرد؟ فقط میخواست زجرم بده؟ خب وقتی محرم نبودیم هم این کار رو
میکرد! چه نیازی به محرمیت بود؟ فقط به خاطر بچه؟ یعنی بعد دو سال چه بلایی سرم میاد؟ الان دو
روزه ازش دورم و حس میکنم قلبم داره فشرده میشه! دو سال دیگه اگر ولم کنه چیکار کنم؟ مطمئنم
میمیرم! مطمئنم!

نگاهم رو به صورت خرسم دوختم و گفتم: خوبه که تو نمیفهمی چی میگم! خوبه که فقط سکوت
میکنی! کاش منم میتونستم هیچی نگم! کاش میشد جای تو باشم! کاش قلبی نداشتم! کاش زنده نبودم!

قطره سمج اشکی از گوشه چشمم افتاد!

اشک هایی که توی این دو روز زندانی بودن آزاد شدن و صورتم رو خیس کردن!

هق هقم رو توی بدن نرم پشیمک پنهون کردم!

انگار این عروسک سنگ صبور خوبی بود برام!

نمیدونم چقدر گریه کردم تا بالاخره خوابم برد!

با صدای حرف زدن کسی بیدار شدم...

حاج خانوم: دختر بیچاره تو این دو روز همه کارش شده غصه خوردن! شوهرش هم که گذاشتش و
رفت! تو این دو روز خواب به چشمم نیومده از بس غصه خوردم! دلم میسوزه براش! معلومه شوهرشو
دوست داره که از دوریش اینطوری شده!

صدای جوون تری به گوشم خورد: خب از کجا معلوم به خاطر شوهرشه خانوم جون؟! شاید مشکل دیگه ای داره!

حاج خانوم: نه مادر! عکس شوهرش رو از خودش جدا نمیکنه! همش به عکس زل زده!

صدای جوون تر گفت: میخواین باهاش حرف بزنم؟ شاید بتونم کمکش کنم!

حاج خانوم: نمیدونم مادر! اگر خودت دوست داری باهاش حرف بزنی بلکه از این حال و هوا بیاد بیرون!

حس میکردم این صدای جوون برام آشناست!

یعنی کی بود که حاج خانوم حال منو بهش میگفت؟

دوست؟

آشنا؟

کلافه از ندونستن ها دوباره چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم!

کار دیگه ای نداشتم و نمیتونستم انجام بدم!

با صدای تقه های که به در میخورد چشمام رو باز کردم و در حالی که می نشستم با صدای گرفته ای گفتم: بفرمایید!

در باز شد و دختر جوونی وارد شد!

نگاهم رو به صورتش دوختم که ماتم برد!

لبخند روی لب هاش با دیدنم خشک شد!

انگار اون هم با دیدن من شوکه شده بود!

نمیدونم چقدر بهم خیره بودیم که با صدای متعجبی گفت: ا...السا! خودتی؟!!

-: مهتاب!

انگار با شنیدن اسمش از دهنم مطمئن شد خودمم چون به سمت اومد و محکم بغلم کرد!

مهتاب: دلم برات تنگ شده بود بی معرفت!

ازم جدا شد و گفت: بعد از دوران دبیرستان خوب منو فراموش کردی ها!

لبخند تلخی زدم و گفتم: اینقدر زندگیم عجیب شده که حتی خودمم دارم فراموش میکنم!

مهتاب با تعجب گفت: چی به سرت اومده که اینقدر تلخ حرف میزنی دختر؟!!

لب هام رو با زبونم تر کردم و گفتم:
 بے آنکه اجازه بگیرد
 قَلْبَم را اسیرِ نگاهِ خویش کرد
 وَ مَنْ بے آنکه بدانم چرا
 چشمانم را بِ انتظارِ نگاهش روانه ساختم
 وَ حالِ بے آنکه بخوام
 در فراقش گونه هایم را
 میزبانِ شبِ چشمانم ساختم آم
 مهتاب لبخند کوچیکی زد و گفت: پس یکی دلت رو برده! کی هست این مرد خوشبخت؟!
 پوزخندی زدم به خاطر خوش خیالی اش!
 زیادی خوش خیال بود که فکر میکرد من و کیان خوشبختیم؟ نه؟!
 مهتاب: چی شده السا؟ با من حرف بزن! نمیدونم میتونم دوست خوبی باشم یا نه اما سنگ صبور
 خوبیم! اینو خودت بهم گفتی! یادته؟!
 با یادآوری گذشته لبخند کوچیکی زدم و سرم رو تکیه دادم...
 عکس کیان رو از کنارم برداشتم و به سمت مهتاب گرفتم...
 عکس رو گرفت و با لبخندی گفت: همیشه خوش سلیقه بودی! خیلی جذابه!
 زیر لب زمزمه کردم: شاید همین جذابیتش بود که کار دستم داد!
 مهتاب: خانوم جونم یه چیزایی برام گفته! اینکه... دو روز پیش اومدی اینجا! یعنی... شوهرت تو رو
 سپرده دست آقا جون و خانوم جون!
 سری به نشونه تایید تکیه دادم که ادامه داد: و اینم گفته که... دو روزه غمبک زدی و کنج اتاق
 نشستی! اون دلیلش رو میذاره پای دلتنگی! اما...
 با تردید نگاهم کرد که گفتم: ادامه بده!
 لب هام رو با زبونش تر کرد و گفت: نمیدونم چرا اما میخوام برداشت دیگه ای داشته
 باشم! یعنی... در کنار دلتنگی... فکر میکنم دلیل دیگه ای هم هست!
 سرم رو تکیه دادم و گفتم: شاید باشه!

مهتاب با زیرکی نگاهم کرد و گفت: پس هست!

دوباره سرم رو تکون دادم...

مهتاب: نمیدونم میدونی یا نه اما... الان دارم روان شناسی میخونم! میتونم محرم اسرار باشم! میتونم کمکت کنم! فقط... کافیه باهام حرف بزنی السا! از چشمت میخونم که مرددی! نمیتونی اعتماد کنی! ولی... قول میدم حرفات از این اتاق بیرون نمیره! نمیدونم میتونی یا نه ولی... سعی کن مثل قدیما بهم اعتماد کنی!

عکس رو به سمتم گرفت و از جا بلند شد و گفت: فکر کن! شاید بتونم کمکی بکنم!

و عقب گرد کرد و به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد...

رفت و من رو گذاشت میون یه عالم تردید! یه عالم ترس! یه عالم رسوایی!

رفت و من موندم و اشک هام!

من موندم و تنهایی خودم!

من موندم و یادآوری خاطراتم!

من موندم و یاد کیان!

کیانی که این روز ها نبود!

" • نَه سَر دارَنَد و نَه ، نَه "

• بے هوا می آیند تا خفه ات کنند

• می رسند گاهی

• وسط یک فکر

• گاهی وسط یک خیابان

• سر دَت می کنند

• داغَت می کنند

• رَگ خوابَت را بلند

• ز مینت میزنند

• خاطرات تمام نمیشوند

• تمامت می کنند "

خاطرات داشتن منو تموم میکردن!

طاقتم رو تموم میکردن!

خسته بودم!

از این حالی که داشتم حالم بهم میخورد!

یاد گذشته ای افتادم که شاد بودم!

مهتاب اومد و من رو به گذشته برد!

به گذشته ای که کیان نبود!

به گذشته ای که به قدری شاد بودم که حتی خبر اینکه محمد آریانژاد پدر واقعی نیست هم نمیتونست خرابش کنه!

نهایت غصه ام یه ساعت بود و بعد از اون فراموش میکردم!

اما امان از وقتی که اون پسر چشم عسلی اومد!

اومد و شد همه دنیام!

اومد و به جای اینکه زندگیم رو مثل عسل چشمش شیرین کنه ، مثل نفرت و کینه اش تلخ کرد!

پسر چشم عسلی که رویام بود!

از اون پسرای که فقط توی داستاناس!

از اون آدم های ایده آل!

نمیدونم چطور تونست اینقدر خوب نقش بازی کنه که باورش کنم؟!!

نمیدونم چطور توی دلم راه پیدا کرد اما اینقدر مهمربهش توی دلم ریشه دواند که الان داره تیشه به ریشه وجودم میزنه!

چه جوری میتونم کوله بار خاطرات رو به تنهایی حمل کنم وقتی اونی که باید باشه کنارم نیست؟!!

شاید مهتاب بتونه کمکم کنه!

شاید بتونه سنگ صبورم بشه درست مثل قدیما!

آهی کشیدم و دستی به صورتم خیس کشیدم...

چندمین بار بود که توی این دو روز گریه میکردم؟!!

" سکوتِ اتاَقَم با هِق هِق م آشناست "

نگاهم رو دور اتاق تاریک چرخوندم و از جا بلند شدم...
دیگه وقتشه یه تکونی به خودم و زندگیم بدم!
از اتاق بیرون رفتم و به سمت روشویی رفتم...
بعد از شستن دست و صورتم نگاهی به خودم انداختم...
زیر چشمام گود رفته بود!
چشمام بی حال بود و سرد!
صورتم بی روح!
رفتنت چقدر روی من تاثیر داشت کیان!
برای هزارمین بار آهی کشیدم...
این دفعه به جای اینکه مسیر اتاقم رو طی کنم به حیاط رفتم...
حیاطی که هنوزم معتقد بودم آرامش میداد!
نگاهم به جمع شاد خانوادگیشون افتاد!
دلم نیومد با حضورم معذبشون کنم!
خواستم برگردم به اتاقم که با صدای مهتاب سرجام خشکم زد...
مهتاب: هی تو دختر بلا! بیا اینجا ببینم!
به سمتش برگشتم و نگاهی به صورت شیطونش انداختم...
حاج خانوم و حاج صادق هم نگاهشون به سمتم بود...
لبخند پر استرسی زدم و به سمتشون رفتم و کنار مهتاب ایستادم که دستم رو گرفت و کنار خوش نشوندم و گفت: بشین اینجا ببینم رفیق قدیمی! الان داشتم به آقا جون و خانوم جون میگفتم که من و تو دوستای جون جونی بودیم!
لبخند کوچیکی زدم که مهتاب گفت: آره آقا جون... داشتم میگفتم... اینو اینجوری نگاش نکنین اینقدر مظلوم کنار من نشسته ها! این برای خودش یه پا ابلیس بود!
و چشمکی به من زد و گفت: چه بلاهایی که سر معلما و بچه ها نمیاورد! فقط کافی بود با یکی لج کنه! پدر طرف رو درمیاورد!
حاج خانوم لبش رو گاز گرفت و گفت: این چه طرز صحبتته دختر؟!!

مهتاب بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت: بیخیال خانوم جون! سخت نگیر!

و دستش رو دور گردن من انداخت و گفت: رفیقم! بریم لب دریا؟! خوش میگذره ها!

کمی فکر کردم... چی بهتر از این؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: بریم! خیلی وقت بود نیومده بودم شمال! دلم برای دریا تنگ شده!

مهتاب خوشحال بلند شد و دست منم کشید و گفت: پس بزن بریم که دلم واسه خلوتای دو نفریمون تنگ شده! خیلی وقته درد و دل نکردیم باهم!

پس فهمیده بود واسه چی از اتاقم اومدم بیرون!

خوب شد!

کارم رو راحت کرد!

دیگه لازم نیست مقدمه چینی کنم!

بعد از چند دقیقه مهتاب حاضر و آماده اومد و با شیطننت و لحنی شوخ گفت: بریم که قراره مخ کلی پسر رو بزنیم!

حاج صادق خندید و گفت: زود برگردید باباجان!

مهتاب چشمکی زد و گفت: چشم آقاجون!

و دستم رو کشید و دنبال خودش برد...

نزدیک ساحل که رسیدیم ایستاد و درحالی که نفس نفس میزد کفش هاش رو از پا درآورد و به سمت دریا دوید...

کسایی که اطرافمون بودن با تعجب نگاهش میکردن اما من که به دیوونه بازی هاش عادت داشتم فقط همونجا وایسام و با لبخند نگاهش کردم...

منم یه روز همینقدر شاد بودم! حتی بیشتر از مهتاب!

حسادت رو کنار زدم و آرزو کردم کاش همیشه لباس بخنده!

بعد از کمی به سمت من برگشت و داد زد: پاشو بیا دیگه... چرا وایسادی منو نگاه میکنی؟!

منم تصمیم گرفتم مثل خودش دیوونه باشم!

کفش هام رو درآوردم و به سمتش دویدم!

شاید بعد از این چند ماه اولین بار بود که از ته دل خوشحال بودم!

حتی موقع مهربون شدن کیان هم اینقدر شاد نبودم!
شاید چون میدونستم مهربونی هاش پایدار نیست!
چون میدونستم بالاخره یه روز به قولش عمل میکنه و روز های شادم تموم میشه!
کنار مهتاب رسیدم...
با خنده نگاهم میکرد...
لبخندی به صورت شادش زدم و گفتم:مرسی!
انگار فهمید!
انگار عمق این تشکر رو درک کرد که جلو اومد و محکم بغلم کرد...
بعد از چند ثانیه ازم فاصله گرفت و دستم رو گرفت و کشید و گفت:بیا اینجا بشینیم!حرف برای گفتن زیاد داریم!
نزدیک دریا روی شن ها نشست و گفت:بگو!برام بگو چی به سرت اومده؟چی به سر اون دختر شاد اومده؟قول میدم هیچ قضاوتی نکنم!فقط بشنوم!بگو!
به یه محرم اسرار نیاز داشتم!
نیاز داشتم با یکی حرف بزنم و کی بهتر از مهتاب؟!
مهتابی که هم سنگ صبور بود و هم روان شناس!
میفهمید منو!بهتر از هر کسی!
لب هام رو با زبونم تر کردم و لب باز کردم...
لب باز کردم و گفتم...
از اول آشناییمون!
از خوبی هاش!
از تغییر رفتارش!
از گروگان گیریش!
از کتک هاش!
از تجاوز هاش!
از خودکشی هام!

از عقد اجباریم!

از دوری از خانوادم!

از مهربونی کوتاه مدتش!

از ملاقات خانواده ام و حرف های بابا!

از فهمیدن کیان!

از عوض شدنش و اومدنم به اینجا!

و در نهایت گفتم از علاقه ای که بی شباهت به جنون نیست!

و مهتاب فقط شنید...

شنید و حرفی نزد...

شنید و قضاوتم نکرد...

شنید و سرزنشم نکرد...

فقط بعد از تموم شدن حرف هام صورت خیس از اشکش رو پاک کرد و رو به من لبخندی زد...

لبخندی که آبی شد روی آتیش دلم...

لبخندی که بهم فهموند یکی هست که درکم کنه!

سکوت بینمون حاکم بود...

سکوتی پر معنی...

سکوتی برای آروم شدنمون!

بالاخره مهتاب دهن باز کرد و گفت: نمیتونم بگم درکت میکنم چون واقعا توی شرایطی که بودی نبودم! اما میفهممت! اینجا دلم نمیخواد از درسایی که خوندم کمک بگیرم! اینجا میخوام از احساسم مایه بذارم! تا بتونم کمکت کنم! کمک کنم زندگیت رو به روال سابقش برگردونی! میخوام کمکت کنم تا بتونی شوهرت رو برای خودت نگه داری!

با تعجب نگاهش میکردم...

با صدای گرفته ام گفتم: چجوری؟ کیان الان معلوم نیست سر کدوم قرار نشسته و با کی خوش میگذرونه!

مهتاب لبخندی زد و گفت: نکته اول... تا با چشم خودت ندیدی و نشنیدی قضاوت نکن! شک نکن! اینجوری که تو تعریف کردی اگر کسی تو زندگیش بود برای آزار دادنت حتما به رخ میکشید!

حرفش منطقی بود! درست میگفت! اگر کیان کسی رو داشت برای عذاب دادنم حتی میاوردش توی خونه جلوی چشمم!

سری تکون دادم که گفت: نکته دوم... پسرا از دخترایی که غرورشون رو کنار میذارن خوششون نمیداد! دختره و غرورش! غرورت رو حفظ کن! هر ثانیه بهش نگو دوست دارم! از خودت ضعف نشون نده! نذار ضعف رو ببینه! محکم باش! با هر چیزی سریع به خودکشی فکر نکن! این نشون از ضعفته! فکرای احمقانه رو بذار کنار! تغییر رو از خودت شروع کن! شخصیتت رو تغییر بده! برگرد به السای سابق!

باز هم حق با مهتاب بود!

من زیادی جلوی کیان کوتاه اومده بودم!

زیادی ضعیف بودم!

زیادی لوس بودم!

باید عوض بشم!

تغییر رو باید از خودم شروع کنم!

اما چجوری؟!!

با تعجب به مهتاب نگاه کردم و گفتم: چجوری این کارو بکنم؟!!

مهتاب لبخندی زد و گفت: حاضری براش بجنگی؟! برای همسرت؟! برای زندگیت؟!!

با لحن جدی گفتم: خب معلومه که حاضرم! کیان تمام زندگی منه!

مهتاب با همون لبخند گفت: خوبه! روی این موضوع تمرکز کن! این باید هدفت باشه! وقتی هدف داشته باشی میتونی با جدیت تلاش کنی!

کمی توی جاش جا به جا شد و گفت: قدم اول... باید گذشته رو به یاد بیاری! فکر کن و به یاد بیار که چجوری خوشحال بودی! سعی کن دوباره شاد باشی! بگی، بخندی! منم همراهیت میکنم! تا وقتی اینجایی باید خودت رو تغییر بدی!

کمی فکر کردم...

نمیدونستم از پس این کار برمیام یا نه!

باید محکم باشم...

نباید با دیدن کیان ضعف نشون بدم!

باید مثل خودش بشم!

سرد و بیخیال!

باید تغییر کنم!

اگر میخوام کیان رو بدست بیارم باید تغییر کنم!

باید زندگیم رو نجات بدم...

دیگه نباید کوتاه بیام!

دیگه نباید کم بیارم!

من به یه شخصیت محکم و پرقدرت نیاز دارم نه یه دختر ضعیف و بدبخت که اشکش دم مشکشه!

باید برگردم به خود سابقم!

درسته زخم های کیان روی روح و جسمم ضعیفم کرده ولی باید دوباره خودم رو عوض کنم!

من میتونم یعنی باید بتونم!

به مهتاب نگاه کردم...

انگار از نگاهم همه چیز رو خوند که گفت: ایول... همین رو میخواستم!

(دانای کل)

زنگ را فشرد...

در بدون هیچ پرسشی باز شد...

پا داخل حیاط خانه گذاشت و منتظر شد...

اهورا در حالی که از پله ها پایین میومد گفت: باز چی شده؟!

ایلیا دستی توی موهایش کشید و گفت: اونا رفتن!

اهورا با تعجب گفت: چی؟ کیا؟

ایلیا با عجز نگاهش را به اهورا دوخت و گفت: کیان و السا! کیان همه چی رو فهمیده!

اهورا کلافه گفت: چی؟ آخه چطور ممکنه؟!

ایلیا: مامان... رفته بود دیدن السا! کیان زود میاد خونه و همه چی رو میفهمه!

اهورا کلافه گفت: شاید کاوه...

ایلیا سریع گفت: نه! سراغ اونم رفتم! داشت میرفت! گفت اعتماد توی کار اونا حرف اول رو میزنه و حالا... کیان دنبالشه! گفت... دیگه دستم به کیان نمیرسه!

اهورا خواست چیزی بگوید که ایلیا گفت: ببین اهورا... تو دوست کیانی! من باید کیان رو پیدا کنم! تو... میتونی پیداش کنی! تو بیشتر از هر کسی میشناسیش! برام پیداش کن! خواهش میکنم!

اهورا سرد گفت: پیداش کنم که چیکار کنی؟!

ایلیا: که خواهرم رو پس بگیرم!

اهورا ابرویی بالا انداخت و گفت: اما السا از اونجا بودن راضیه!

ایلیا عصبی فریاد زد: اون احمقه!

اهورا با صدای کنترل شده ای گفت: نه! تو احمقی!

بعد هم پشتش را به ایلیا کرد و درحالی که از پله ها بالا میرفت گفت: نمیتونم کمکی بکنم... اگر هم میتونستم نمیکردم! بهتره بری!

(از زبان السا)

-: تورو خدا بسه مهتاب! مردم!

مهتاب ابرویی بالا انداخت و گفت: نخیر! پاشو ببینم دختره تنبل!

با عجز گفتم: آخه ورزش چه ربطی به شخصیت داره؟!

مهتاب یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: خری دیگه! ورزش اعتماد به نفس رو بالا میبره! باعث میشه نسبت به خودت احساس بهتری داشته باشی و هر ثانیه نخوای از دست خودت خلاص بشی! ورزش باعث میشه اگر شوهرت خواست کتکت بزنه جسمت مقاومت بیشتری نشون بده! کافیه یا ادامه بدم؟!

-: نه... بسه! فهمیدم!

مهتاب: پس یالا! تنبلی رو بذار کنار و اینقدر حرف نزن! زود باش! ده دور دیگه مونده!

در حالی که زیر لب غرغر میکردم از جا بلند شدم و مشغول دویدن شدم...

اینقدر دویده بودم که نفسم بالا نمیومد اما مهتاب انگار نه انگار!

اعتراض گونه گفتم: خب تو هر روز میری ورزش عادت داری... من بدبخت اولین باره تو یه روز اینقدر ورزش میکنم! رحم کن مهتاب!

مهتاب با اخم گفت: اگر این تلاشی که داری واسه راضی کردن من میکنی رو واسه اون شوهر دیلاقت گذاشته بودی الان خر شده بود سر خونه زندگیتون بودید!

مظلوم نگاهش کردم که گفت: ای بابا! خیلی خب! دلم سوخت! بریم صبحونه!
 نیشم رو تا بناگوشم باز کردم که مهتاب زد زیر خنده!
 خودمم خندیدم و همراه هم به سمت خونه باصفای حاج صادق رفتیم...
 از وقتی مهتاب رو دیده بودم روحیه ام شادتر شده بود!
 کمتر توی فکر میرفتم یعنی نمیداشت که توی فکر برم...
 میومدم می نشست کنارم و اینقدر حرف میزد و شوخی میکرد که غم و غصه هام یادم میرفت!
 کنار مهتاب بودم و به سمت خونه میرفتیم که یهو موتورسیکلتی جلومون ایستاد.
 کلاه سرش بود و نمیتونستم قیافه اش رو ببینم...
 رو کرد سمت من و گفت: آقا گفتن بهتره تو خونه بمونین خانوم! گفتن دوست ندارم زنم تو کوچه و خیابون رژه بره!
 و قبل از اینکه من حرفی بزنم حرکت کرد و با سرعت ازمون دور شد!
 کیان زده بود به سرش!
 به سمت مهتاب برگشتم... اونم مثل من متعجب بود...
 نگاهی بهم انداخت و با تعجب گفت: فکر کنم... شوهرت زده به سیم آخر!
 آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم: درسته ازش میترسم ولی... من قرار نیست مطابق میل اون زندگی کنم!
 ابروهای مهتاب بالا پرید و گفت: نه... میبینم که شاگرد خوبی هستی!
 خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه!
 بعدم هم دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم: خوشحالم که دوباره دیدمت! تو برای من... مثل یه فرصت دوباره ای! یه هدیه! یه شانس بزرگ!
 مهتاب دستم رو پس زد و با شوخی گفت: خب دیگه... بسه! من هندوانه دوست ندارم!
 با خنده زدم تو سرش و گفتم: گمشو!
 با خنده وارد خونه شدیم...
 حاج خانوم با دیدن ما لبخند بزرگی زد و گفت: خسته نباشید! بیاین صبحونه بخورین!
 با لذت به سفره رنگی نگاه میکردم که صدای حاج صادق توی گوشم پیچید...

حاج صادق: دخترم. یه لحظه میای؟

با دیدن نگاهش که سمت من بود به سمتش رفتم و گفتم: بله حاج آقا! امری با من دارین؟!

حاج صادق لبخند پدرا نه ای زد و گفت: دخترم... دیروز مغازه بودم که شوهرت زنگ زد! گفت که بهت بگم نگران نباشی تا آخر ماه کارش تموم میشه و میاد دنبالت!

آخر ماه؟ امروز چندم بود؟ چند روز مونده تا آخر ماه؟

حاج صادق انگار حال رو فهمید چون گفت: میشه ۱۷ روز دیگه!

۱۷ روز؟؟؟

غم عالم توی دلم نشست...

۱۷ روز برای من که نمیتونستم دوری از کیان رو تحمل کنم خیلی زیاد بود!

نزدیک بود اشکم دربیاد که یاد حرف های مهتاب افتادم!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغض رو قورت بدم و خودم رو کنترل کنم...

لبخند زورکی رو لبام نشوندم و از حاج صادق تشکر کردم...

باید توی این ۱۷ روز تلاشم رو بکنم تا تغییر کنم!

دیگه به این السای ضعیف و بدبخت نیازی نیست!

باید خودم رو بسازم تا کیان رو به زانو دربیارم!

با صدای مهتاب نگاهش کردم...

لبخندی روز لبش بود...

انگار میدونست دارم تلاش میکنم!

مهتاب: چیزی شده؟

با صدای لرزونی گفتم: ۱۷ روز وقت دارم!

مهتاب سری تکیه داد و گفت: خوبه! باید توی این ۱۷ روز از نو بسازیمت!

و قبل از اینکه چیزی بگم گفت: حالا هم بیا بریم صبحونه که روده کوچیکه افتاده به جون روده بزرگه!

(یک هفته بعد)

با صدای مهتاب از حرکت ایستادم و با لبخند پیروزمندانه ای بهش خیره شدم.

مهتاب: خیلی خوبه! پیشرفت کردی ورپریده!
خندیدم و گفتم: بیا بریم قدم بزنیم... البته اگه گشنه ات نیست!
مهتاب چشمکی زد و گفت: اگر گشنه ام باشه تو هستی دیگه! تورو میخورم!
ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: پررو نشو!
و دستش رو گرفتم و به سمت دریا قدم تند کردم...
این آبی جذاب چیزی داشت که دلم میخواست همیشه کنارش باشم!
نفس عمیقی کشیدم و هوای شرجی رو به ریه هام کشیدم...
بوی خوب دریا!
برگشتم سمت مهتاب و خواستم چیزی بگم که پسر جوونی کنارمون ایستاد و گفت: سلام خانوما!
نگاه سردی به پسر انداختم و گفتم: امرتون!
پسر رو کرد به من و گفت: خانوم خوشگله با ما به از این باش!
خواستم چیزی بگم که دستی روی شونه پسر خورد و تا پسر به عقب برگشت با مشتی که توی صورتش خورد پخش زمین شد!
جیغی از ترس کشیدم و با مهتاب چند قدم عقب رفتیم...
همون مرد موتورسوار بود!
همون که توی این یه هفته یه لحظه هم ما رو به حال خودمون نداشته بود و همه جا دنبالمون بود!
همون که از دور نگاه بون میکرد و حالا وارد عمل شده بود!
کیان امنیت منو تضمین کرده بود و رفته بود!
کیان همیشه منو زیر نظر داشت!
کیان همیشه توی زندگیم حضور داشت!
یه حضور پررنگ!
مرد موتورسوار یقه پسر رو گرفت و گفت: خوب گوشات رو باز کن بچه! یه بار دیگه این اطراف ببینمت تیکه بزرگه ات گشته!
پسر سری تکون داد و سریع از جا پرید و فرار کرد!
نگاه مرد موتورسوار به سمت ما برگشت...

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم...

چند قدم به سمتمون اومد و گفت: خانوم! هر چه سریعتر برید خونه! آقا دوست ندارن وقتی نیستن ، شما بیرون از خونه باشید!

نمیدونم چطور جراتم رو بدست آوردم و گفتم: به آقاتون بگو خیلی ناراحته نباید منو میذاشت و میرفت!

نگاه مرد رو حس میکردم...

از پشت اون کلاه روی سرش هیچی معلوم نبود!

دستش رو به سمت کلاهش برد و کلاه رو از سرش بیرون کشید!

نگاهم رو روی صورت اخموی پسر چرخوندم...

مهتاب کنار گوشم زمزمه کرد: چه تیکه ایه!

مثل خودش گفتم: خفه شو!

پسر پوزخند کمرنگی زد و گفت: برید خونه خانوم!

و اخمش رو پررنگ تر کرد...

نگاهش جذبه داشت درست مثل نگاه کیان!

سری تکون دادم و آرام گفتم: باشه!

کلاهش رو دوباره روی سرش گذاشت و پشتش رو به ما کرد و به سمت موتورش رفت...

کمی نگاهش کردم و گفتم: آقا!

به سمتم برگشت که گفتم: ممنون از کمکتون!

سرش رو تکون داد و گفت: بیشتر مراقب باشید!

سوار موتور شد و دوباره به ما خیره شد!

نفس عمیقی کشیدم و رو به مهتاب گفتم: بهتره برگردیم خونه!

و دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم...

صدای پیچ مهتاب کنار گوشم بلند شد...

مهتاب: به...چه پسری! چقدر آقا! چقدر خوشگل! جذبه ات تو حلقم پسر!

به سمتش برگشتم و گفتم: گیر کرده؟!

مهتاب با چشمای گرد گفت: چی؟!

-:گلوت پیشش گیر کرده!

مهتاب زد تو سرم و گفت: خفه شو بابا! فقط... یه جورایی... زیادی خوب بود!

سری تکون دادم و گفتم: آره! خوشگل بود! بهم میاین!

و قبل از اینکه صدای جیغش بلند بشه و دستش توی سرم فرود بیاد پا به فرار گذاشتم!

صدای جیغ جیغ مهتاب از پشت سرم به گوش میرسید و صدای خنده هام بلند بود!

خنده هایی که خیلی وقت بود باهام قهر بودن!

به در خونه که رسیدیم هر دو ایستادیم و نفس عمیقی کشیدیم...

مهتاب ضربه آرومی توی سرم زد و گفت: ایندفعه در رفتی! حالا هم برو تو!

با شیطننت گفتم: آره بریم تو الان عشقت ناراحت میشه!

و سریع توی خونه پریدم...

چقدر از اینکه سر به سر مهتاب بذارم خوشم میومد!

مثل قدیما!

اذیتش میکردم و همیشه جیغ میزد!

هنوز هم این عادتش رو ترک نکرده بود!

(دانای کل)

با صدای زنگ موبایل به سمتش رفت و تماس را متصل کرد.

-:بگو!

صدای پسر جوان در گوشش پیچید: سلام آقا... امروز هم مثل همیشه اول صبح اومدن بیرون. ورزش کردن و کنار دریا قدم زدن... فقط...

انگار مردد بود در گفتن حرفش!

کیان اخمی میان ابروانش نشست و گفت: فقط چی؟

پسر با تردید گفت: فقط... یه پسر... مزاحم شد که...

با صدای داد کیان پسر از ترش چشمانش را بست و لب گزید!

ای کاش نمیگفت!

با شنیدن صدای عصبی کیان سریع گفت: آقا نگران نباشید! من حسابش رو رسیدم!

کیان بدون توجه به حرف پسر گفت: فردا میام! مراقب باش! حالا هم برو سرکارت!

و بدون اینکه منتظر جوابی باشد تماس را قطع کرد!

موبایل را در دست فشرد!

این دختر سرکش بیش از حد خوش گذرانی کرده بود!

بهتر بود دوباره سراغ هدف اصلی اش برود!

این مدت برای بهتر شدن حالش کافی بود!

حالا وقت ادامه برنامه بود!

برنامه ای که فقط و فقط برای السا رنج داشت و برای کیان...

کیان نمیدانست چه میخواهد! انتقام یا آرامش!

و این سردرگمی کیان به نفع هیچ کدامشان نبود!

کیانی که تنها منطقش خشمش بود.

کیانی که با زور بازویش قدرتش را به رخ میکشید!

کیانی که هدفش خرد کردن محمد آریانژاد و خانواده اش بود!

نگاهی به اطرافش انداخت...

خانه امن و بزرگی پیدا کرده بود!

نگاهی به راهرو انداخت و با قدم های آرام به سمت کتابخانه رفت...

کتابخانه ای که همه کتاب هایش ، خاطره هایش و آلبوم هایش را دربرگرفته بود...

خاطرات خویش با مادرش، سختی هایشان، زندگی طاقت فرسایشان و آرامشی که بعد از اینهمه سال

پیدا کرده بود و حال دیگر مادرش نبود تا او هم آرامش این زندگی را تجربه کند!

آهی کشید و دفتر خاطرات مادرش را از قفسه بیرون کشید...

دستش روی جلد دفتر کشید...

تصویر مادرش برایش زنده شد...

مادری که هر شب با تمام خستگی هایش دفترش را باز میکرد و مینوشت...

مینوشت از سختی هایش تا یادشان نرود!

مینوشت تا بدانند از کجا به کجا رسیده اند!

مینوشت تا خاطرات زنده باشند...

دفتر را باز کرد و به صفحه اول دفتر خیره شد...

صفحه ای که از اشک چشمان مادرش چروک شده بود!

خط اول را خواند...

" امروز همه چیز تموم شد "

چه تمام شده بود؟ زندگی مشترکشان؟ آن زندگی که قبل از به دنیا آمدن کیان تمام شده بود!

رنج هایش؟ رنج هایش که تازه آغاز میشد!

حس میکرد که معنایی در این جمله نهفته است!

جمله ای که بارها خوانده بود و هیچ وقت نفهمیده بود!

جمله ای که حس میکرد گذشته ای دارد!

رازی دارد که باید آن را کشف کند و شاید فقط محمد آریائزاد میدانست و کیان از او نفرت داشت!

آنقدر از اون نفرت داشت که حتی حاضر نبود دوباره او را ببیند!

مردی که زندگی او و مادرش را به آتش کشانده بود و حال او بود که داشت همان کار را با زندگی او میکرد!

دختری که برای محمد حتی از فرزند خودش هم عزیزتر بود!

دختری که از کودکی به دست خود محمد تربیت و بزرگ شده بود و حال آن دختر در چنگ کیان بود!

کیانی که عوض شده بود!

دیگر آن پسر ساده و خوش برخورد گذشته نبود!

حال قلبش به تکه ای سنگ بدل شده بود و احساساتش را خاک کرده بود تا بتواند به هدفش برسد!

نفس عمیقی کشید و قاب عکس مادرش را برداشت...

به لبخند روی لب مادرش خیره شد.

لبخندی که مصنوعی بودنش حتی از درون عکس هم مشخص بود!

بوسه ای بر روی عکس زد و گفت: تقاص پس میدن مامان! همشون تقاص پس میدن! تقاص اشک هایی که هرشب از چشمت می ریخت! تقاص سختی هایی که کشیدی! تقاص لحظه به لحظه رو ازشون میگیرم! نمیذارم بهمون بخندن! اون روزی که محمدآریانژاد به زانو درمیاد خیلی نزدیکه مامان! خیلی نزدیکه!

قاب عکس را دوباره روی میز گذاشت و دفتر را در قفسه جا داد...

نفس عمیقی کشید و عقب گرد کرد و از کتابخانه بیرون زد...

حال نوبت ادامه بازی بود...

بازی بزرگی که کیان آغازگر آن بود و پشتتاز!

برنده این بازی که بود؟ کیان یا محمد؟

(از زبان السا)

با صدای مهتاب از خواب بیدار شدم...

نگاهی به مهتاب انداختم که با نگرانی بالای سرم ایستاده بود و به من خیره شده بود...

لبخندی زدم و گفتم: امروزم باید بریم حالتو بگیرم؟!

مهتاب لبخند پر استرسی زد و گفت: پاشو... پاشو باید یه چیزی بهت بگم!

نگران سر جام نشستم و گفتم: چی شده؟!

مهتاب کنارم زانو زد و گفت: امروز صبح رفتم کره محلی بگیرم که این پسره موتورسواره جلوم رو گرفت!

با خنده گفتم: شماره داد؟!

مهتاب کلافه گفت: نه! چرت و پرت نگو دیوونه! گفت... گفت قضیه پسر مزاحمه رو که به شوهرت گفته... عصبی شده... گفته میام شمال! امروز میاد! پاشو السا!

پر بهت به مهتاب خیره شدم...

یعنی بعد از ده روز بالاخره کیان رو میدیدم؟

داشت زودتر میومد!

عصبی بوده!

سریع از جا بلند شدم و گفتم: پوستم رو میکنه مهتاب! بدبخت شدم!

مهتاب ابروهایش بالا پرید و گفت: چه زود خودتو باختی!

کلافه بهش خیره شدم و گفتم: کیان وقتی عصبیه هیچی نمیفهمه! هیچی! موقع عصبانیت فقط یه چیز رو به رخ میکشه اونم زور بازوش!

مهتاب سکوت کرد...

کمی توی اتاق قدم زدم و گفتم: ببین مهتاب... هر چی که شد تو هیچی بهش نگو! باشه؟ چون صد در صد میدونه باهم رفتیم بیرون! سراغ توهم میاد!

مهتاب با تعجب گفت: خب بیاد! من ازش نمیترسم! اون کسی نیست که ازش بترسم! این تویی که خودت رو باختی!

و پشتش رو بهم کرد و از اتاق بیرون رفت!

با استرس توی اتاق رژه میرفتم که صدای زنگ در به گوش رسید...

سرجام خشک شدم...

بالاخره اومد!

مضطرب به در اتاق خیره شده بودم که در باز شد و مهتاب اومد تو اتاق و گفت: بیا بیرون! اومد!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با سمت در اتاق به راه افتادم...

خواستم از در برم بیرون که مهتاب دستش رو جلوم گرفت و گفت: حرفام رو یادت نره! راحت کوتاه نیا!

سری تگون دادم که دستش رو کنار کشید...

از کنارش گذشتم و وارد حیاط شدم...

روی تخت توی حیاط کنار حاج صادق نشسته بود و گرم صحبت بودن!

با قدم های آروم به سمتشون رفتم که نگاهش به سمت من چرخید...

نگاه بقیه هم به سمت من برگشت...

سلام آرومی کردم که کیان از جا بلند شد..

نگاهی به قیافه اش انداختم...

حالت صورتش جدی بود!

نگاهم رو ازش گرفتم و به جلوی پاهام دوختم که روبه روم ایستاد...

دستش بلند شدم و خواست دور شونه هام حلقه اش کنه که یه قدم عقب رفتم...

دستش تو هوا خشک شد!

از حالت صورتش نمیتونستم هیچی بفهمم...

با صدای حاج خانوم نگاهش رو از صورت من گرفت...

نفس عمیقی کشیدم...

انگار زیر نگاه سنگینش نفس کشیدن سخت میشد!

حاج خانوم: دخترم، شوهرت تازه از راه رسیده... خسته اس! برید تو اتاق استراحت کنید!

با عجز نگاهم رو بالا آوردم و به حاج خانوم خیره شدم...

آخه این چه حرفی بود زدی!

من الان برم تو اتاق که این پوست منو میکنه!

با دیدن نگاه منتظر بقیه کلافه نفسم رو بیرون دادم...

انگار چاره ای نبود!

به سمت اتاق راه افتادم و کیان هم با عذرخواهی کوتاهی دنبالم اومد...

در اتاق رو باز کردم و به کیان تعارف کردم...

کیان جلو اومد و با ضربه آرومی به داخل اتاق هلم داد و در رو بست!

لبخند کجی روی لبش نشوند و به سمتم اومد که عقب رفتم...

ابروهاش بالا پرید و سر جاش ایستاد...

سری تکون داد و بعد از مکثی گفت: حالت خوبه؟

توی اتاق مشغول قدم زدن شد و گفت: توی این مدت بهت خوش گذشته؟

چشمم رو بستم و حرف های مهتاب رو توی ذهنم مرور کردم...

با آرامش گفتم: بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی!

سری تکون داد و گفت: یه چیزایی شنیدم! فکر کنم بدونی در مورد چی حرف میزنم!

- نه! از کجا باید بدونم؟! -

پوزخندی زد و گفت:نگو که از طرف نیما اخطار نگرفتین!اون پسر برای من کار میکنه اما دهنش چفت و بست نداره!

نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد:برای چی رفتی بیرون؟مگه بهت نگفتم از خونه بیرون نرو؟مگه چند بار نیما بهت نگفت من خوشم نمیاد بیرون خونه باشی؟ها؟پس چرا رفتی؟
استرس زیادی داشتم...

کیان اخلاش قابل پیش بینی نبود!

تحت فشار بودم!

به زور دهن باز کردم و گفتم:هر چی تو میگی که نباید انجام بشه!

ابروهاش بالا پرید و گفت:میبینم که زبون در آوردی!آفرین!دیگه چه کارایی یاد گرفتی؟!

با شنیدن حرف هاش حس کردم کارم رو درست انجام دادم!

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:زبون داشتم اما قبلا دلیلی نمی دیدم ازش استفاده کنم!

یکم نگاهم کرد و بعد یهو زد زیر خنده...

با تعجب نگاهش کردم...

داشت مسخره ام میکرد؟!

اخمام رو تو هم کشیدم و زل زدم بهش...

با دیدن قیافه ام خنده اش رو کنترل کرد و گفت:میبینم که خانوم دکتر کارش رو خوب انجام داده!الحق که اون مدرک برازنده اش!

با دهن باز نگاهش میکردم...

کیان همیشه همه چیز رو میدونست!

همیشه میفهمید!

و من چقدر احمق بودم که فکر میکردم اون فقط برام یه محافظ گذاشته!

هیچ یاد این نبودم که کیان همیشه میدونه داره چیکار میکنه و منو کجا میبره!

توی فکر بودم که صدای جدیش رو شنیدم...

کیان:خوب گوش کن ببین چی میگم...برام مهم نیست اون دختر بچه چی یادت داده!گفته چه حرفایی بزنی و چه رفتارهایی بکنی!تنها چیزی که برام مهمه هدفمه!اگر بخوای چموش بازی دربیاری...خردت میکنم!فهمیدی؟اینو یادت باشه!نمی تونی جلوی من مقاومت کنی السا...نمیتونی!و

دلیل ضعف تو هم خودت میدونی! اون علاقه مسخره که به هیچ جام نیست! پس اگر فکری تو سرته... همینجا چالش کن! چون اگر ببینم داری کاری میکنی خودم با دستای خودم قبرت رو میکنم! او میدونی که این کار رو میکنم السا! پس حرفام رو جدی بگیر!

با بهت نگاهش میکردم...

انتظار نداشتم این حرفا رو بشنوم...

کیان فکر همه جا رو کرده بود اما من... من تسلیم نمیشم حتی اگر قرار باشه بمیرم!

پوزخندی روی لبم نشوندم درست مثل خودش!

به سمتش رفتم و با چشمای سردم زل زدم تو چشماش...

انگشت اشاره ام رو روی سینه اش کوبیدم و گفتم: حالا تو گوش کن! برام مهم نیست این مدت چه غلطی کردی که با شنیدن یه مزاحمت ساده بلند شدی اومدی اینجا و حرفات هم هیچ اهمیتی نداره! اون السایی که با شنیدن حرفات و تهدیدات خر میشد، مرد! همون روزی که اینجا گذاشتیم و رفتی برام مردی! اینقدری مرد نبودی که پای یه تعهد ساده وایسی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: برام مهم نیست زنده زنده چالم کنی یا یه اسلحه بزاری روی سرم! کسی که چند بار قصد جون خودش رو میکنه باید بفهمی که مردن یا زنده بودن براش ذره ای اهمیت نداره! پس منو تهدید به مرگ نکن که خودم چندین بار باهاش سلام علیک داشتم!

چند قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم: من هیچی برای از دست دادن ندارم کیان! ولی تسلیم حرفای تو هم نمیشم! هرکاری میخوای بکن ولی ایندفعه دیگه کوتاه نیام... این بار دیگه نه!

به صورت مبهوت کیان پوزخندی زدم و گوشه اتاق کنار پشمتک نشستم...

تازه یاد گرفتم چجوری باید رفتار کنم!

بعد از چند ثانیه به خودش اومد و شروع کرد به دست زدن...

جلو اومد و طرف دیگه پشمتک نشست و گفت: آفرین... آفرین... نطق قشنگی بود! خیلی قشنگ! تحت تاثیر قرار گرفتم...

به قیافه جدیدش نگاه کردم...

زل زد توی چشمم و گفتم: میدونی السا... اون اوایل که باهم دوست شده بودیم هم همینجوری بودی! گستاخ! پررو! ازت خوشم میومد! محمد آریانژاد رو با تمام نفرتی که ازش داشتم، تحسین میکردم بابت دختری که تربیت کرده! اما... عشق چه کار ها که با آدم نمیکنه! ضعیف شدی السا! اینقدر ضعیف که گاهی از اینکه یه روزی ازت خوشم میومده پشیمون میشم!

کمی توی جاش جا به جا شد و گفت: میدونی چی باعث شد پای تعهد ساده ام نباشم؟ ضعفتم! ولی... کسی رو پیدا کردم که صد برابر از تو گستاخ تر بود! اما اونم بالاخره وا داد!

با تحقیر نگاهم کرد و گفت: شما جنس قابل ترحمی هستین السایه عده آدم مسخره که با دیدن یه چشم و ابروی رنگی و دوتا عزیزم و دوستت دارم سریع...

بشکنی زد و گفت: دلتون رو دو دستی تقدیم طرف میکنید!

پوزخندی زد و گفت: و به این فکر نمیکنید که هر چی دست نیافتنی تر باشید جذاب ترید!

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت: فکر نکن اینا رو بهت میگم دلیل اینکه که دوست دارم تغییر کنی! نه! تو دیگه تو چنگ منی! خیلی راحت تر از اونچه که فکرش رو میکردم تو رو بدست آوردم... ساده بدست اومدی السایه... حتی زحمتی هم نکشیدم! الان هم اگر بخوای تغییر کنی دیگه فایده ای نداره! من جذبت نمیشم السایه! پس هر حرفی اون خانوم دکتر تو گوشت خونده رو بریز دور! روی من فایده نداره!

و بعد هم بالشت کنار پشمک رو برداشت و روی تشک ولو شد و چشماش رو بست و من رو گذاشت بین دنیایی از بهت و بغض و تحقیر!

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

بغض به گلوم فشار میاورد ولی نباید گریه میکردم!

مهتاب از آشپزخونه بیرون اومد...

با دیدن من و حال سریع نگاهی به در انداخت و به سمتم اومد و گفت: چی شده؟ این چه حال و روزیه؟ چرا اینقدر آشفته ای؟!

نگاهی به در اتاق انداخت و گفت: چی گفت بهت؟!

دهن باز کردم و خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد...

نفس توی سینه ام حبس شد!

صدای کیان تو گوشم پیچید: خانوم دکتر میشه خواهش کنم تو زندگی بقیه دخالت نکنید؟!

نمیدونم از کجا جرات پیدا کردم و با اعتراض گفتم: کیان! سرش رو به سمتم برگردوند و آن چنان نگاهم کرد که ترجیح دادم لال بشم و هیچی نگم!

نگاهش رو دوباره به سمت مهتاب کشوند و گفت: زندگی من و همسرم به خودمون مربوطه! اگر هم بخوانیم پیش روان شناس بریم خودم میبرمش! لازم نیست تو زندگی ما سرک بکشید خانوم محترم!

دوباره دهن باز کردم و گفتم: اما من خودم به مهتاب گفتم! خودم ازش خواستم کمکم کنه!

کیان بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تکلیف تو رو بعدا مشخص میکنم! در ضمن با تو حرف نزدیم! دهننت رو ببند!

از اینهمه تحقیرش اونم جلوی مهتاب بغضم بزرگ تر شد...

اشک توی چشمم جمع شد اما خودم رو کنترل کردم که نریزن!

سرم رو تا جایی که میشد پایین انداختم و به جلوی پاهام زل زدم...

حالم داشت از این زندگی بهم میخورد...

کیان حرفاش تلخ تر از همیشه شده بود و حتی از گفتنش جلوی بقیه هم ترسی نداشت!

سنگینی نگاه مهتاب رو برای لحظه ای حس کردم و بعد هم صداش رو شنیدم...

مهتاب: آقای محترم... همسر شما با خواست خودش از من کمک خواست... من هیچ کس رو به کاری

اجبار نکردم و نمیکنم! پس بهتره مواظب حرف زدنتون باشید!

و بدون اینکه فرصتی به کیان بده تا حرفی بزنه ازمون فاصله گرفت...

صدای عصبی کیان رو کنار گوشم شنیدم...

کیان: گمشو برو تو اتاق!

همونجور با سر پایین افتاده و بغض توی گلویم از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم...

خودش هم پشت سرش وارد شد و در رو نسبتا محکم بهم کوبید!

با قدم های بلند به سمتم اومد و گفت: به این دوست زبون نفهمت بگو پاشو از گلیمش درازتر نکنه

وگرنه خودم پاشو قلم میکنم! فهمیدی؟!

سرم رو بلند کردم و سرد نگاهش کردم و گفتم: نه! نفهمیدم! خسته شدم از فهمیدن! میخوام از این به بعد

نفهم باشم!

ازم فاصله گرفت و کمی نگاهم کرد...

گستاخانه توی چشمش زل زده بودم که دستش بالا رفت و یک طرف صورتم سوخت!

از شدت ضربه سرم به طرف راست کج شد...

پوزخندی روی لبم نشست!

صداش اونقدر بلند بود که مطمئنم حاج صادق و حاج خانوم هم فهمیدن!

لبخند تلخی زدم و دستم رو به خیزی گوشه لبم کشیدم...

نگاهی به خون روی انگشتم انداختم و با پوزخند زمزمه کردم: همیشه همینه! هروقت کم میاری زور بازوت رو به رخ میکشی! روش هات تکراری شده کیان! دارم خسته میشم!

با خشم زمزمه کرد: دهنتم رو میبندی یا خودم برات ببندم؟ یه مدت نبودم زیون درآوردی! دیگه بسته هر چی به روت خندیدم! انگار خیلی بهت خوش گذشته! فکر کردی با این حرفات خام میشم؟ نه خانوم! نه! من امثال تورو زیاد دیدم!

جلو اومد و با صدای آرومی گفت: من تا تورو بدبخت نکنم و اون بابات رو به خاک سیاه ننشونم کوتاه نیام! میخوام دردی که من و مادرم حس کردیم رو با تمام وجودش حس کنه! تو داری چوب کارای پدرت رو میخوری دخترجون! پس منو مقصر ندون!

چند قدم عقب رفتم و در حالی که به دیوار تکیه میدادم گفتم: ما آدما همیشه دنبال مقصریم! همیشه دنبال یه نفریم که تقصیر ها رو بنذاریم گردنش و خودمون رو تبرئه کنیم! تو هم از اون دسته آدمایی! درسته پدرت مقصر بوده اما میتونستی ببخشی! اون پدرته! پدرت کیان! برای من پدری کرده ولی پدر واقعیم نیست! ولی پدر تو هست! چرا میخوای آزارش بدی؟!

کیان: خفه شو! فقط خفه شو! من حاضرم بگم از زیر بوته به عمل اومدم ولی نگم اون مرد...

حرفش رو خورد و با غیظ گفت: یه بار دیگه حرفت رو تکرار کنی دندونات رو خورد میکنم!

و در حالی که دوباره روی تشک دراز میکشید گفت: وسایلت رو جمع کن! چند ساعت دیگه میخوایم بریم! خوش گذرونی دیگه بسه! میریم خونه!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم...

کیان وحشی تر از همیشه شده بود!

دستی به گوشه لبم کشیدم و از سوزش اخمام درهم شد...

دستت بشکنه! دستت بشکنه کیان که اینقدر هرز شده!

با کلی غم و غصه وسایلم رو جمع کردم...

خسته و کلافه با همون صورت کبود از اتاق بیرون رفتم...

دیگه برام مهم نبود که بقیه چی فکر میکنن در مورد رابطه من و کیان!

مهتاب با دیدنم بلند شد و به سمت اومد و گفت: خوبی؟!

نگاهی به زخم گوشه لبم که حالا ورم کرده بود انداخت و گفت: بشکنه دستش! بیا بریم یخ بهت بدم بلکه ورمش بخوابه!

خواست بره که دستش رو کشیدم و گفتم: مهتاب... میخواد منو برگردونه تهران!

مهتاب اخمی کرد و گفت: چقدر زود!

کلافه دستش رو گرفتم و گفتم: الان اصلا این موضوع مهم نیست مهتاب! مسئله اینه که...

مهتاب دستم رو گرفت و گفت: بگو السا...

کمی من من کردم و گفتم: یادته راجع به تصمیم کیان چی گفته بودم؟! بچه و اینا!

مهتاب: آره... خب؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: قرص میخوام! میتونی برام تهیه کنی؟! من نمیخوام بدبختم کنه مهتاب!

مهتاب صدایش رو پایین آورد و گفت: دیوونه شدی؟ میدونی این قرص ها چقدر عوارض داره؟! -برام مهم نیست! فقط نمیخوام با این زندگی جهنمی که دارم، یه نفر دیگه رو هم بدبخت کنم! اون بچه میتونه نیاد! یعنی نباید که بیاد!

مهتاب کمی نگاهم کرد و گفت: بسیار خب... هر چی تو بخوای! الان میرم برات میگیرم!

و سریع لباس پوشید و خواست بره که گفتم: حواست باشه! موتورسواره...

سری تکون داد و دست توی کیفش کرد...

ماسکی رو بیرون آورد و روی صورتش زد و گفت: فکر کنم اینجوری بهتره! سرما خوردم مثلاً!

و چشمکی زد و رفت...

لبخند شادی زدم...

اگر مهتاب نبود... من چیکار میکردم؟! -میدونم چقدر توی پذیرایی رژه رفتم که در اتاق باز شد و کیان بیرون اومد...

با دیدن چمدون توی دستش پرسوال نگاهش کردم که گفت: وقت رفته!

اما مهتاب هنوز نیومده بود!

نه! الان نباید بریم!

دهن باز کردم و گفتم: میشه...

پرید وسط حرفم و گفت: نه!

با تعجب گفتم: مگه میدونی چی میخوام بگم؟! -کیان: برام مهم نیست... جواب من همینه!

اخمی روی صورتم نشست...

نباید بذارم قبل از اومدن مهتاب بریم!

کیان: برو پشمک رو بردار! باید بریم! زود باش!

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم...

فکر کن السا... فکر کن...

الان نباید برین!

فکر کن!

با فکری که به سرم زد بشکنی زدم و پشمک رو برداشتم و به سمت در رفتم...

خرس خوشگلم رو کنار کیان روی زمین گذاشتم و گفتم: من برم سرویس بهداشتی!

و قبل از اعتراضش به سمت سرویس رفتم...

چند دقیقه ای توی سرویس موندم و بعد در رو باز کردم...

نگاهی به کیان انداختم...

کلافه داشت ساعتش رو نگاه میکرد...

کمی حرفم رو توی ذهنم سنجیدم و بعد صدایش کردم...

-: کیان!

صدام خیلی آروم بود ولی انگار شنید و سرش رو به سمتم برگردوند...

سعی کردم ادای آدمای خجالت زده رو دربیارم...

لبخند پر استرسی روی لبم نشوندم و گفتم: میشه... میشه بری... برام...

کیان کلافه گفت: اینقدر تنه پته نکن! حرفت رو بزن!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خب... من... چیزه... چجوری بگم خب...

کیان با حرص نگاهم کرد و گفت: نگو مثل اون دفعه شده که خودم حدس زدم!

چه خوب یادش بود!

سری تکون دادم و گفتم: وسیله نیاوردم! میشه... بری بخری؟!!

چمدون رو کنار دستش انداخت و گفت: از دست شما زنا!

و عصبی به سمت در رفت!

بعد از رفتنش لبخندی روی لبم نشوندم...

برای خودم وقت خریده بودم!

نمیدونم چقدر از رفتن کیان گذشته بود که در باز شد و مهتاب وارد شد...

نفس نفس میزد...

چند تا نفس عمیق کشید و نگاهش روی چمدون و پشمک خشک شد...

خواست به سمت اتاق بره که صدایش کردم...

با دیدن من به سمت اومد و گفت: اینجا چیکار میکنی آخه؟ شوهرت کو؟!!

لبخند خبیثی زدم و گفتم: فرستادمش دنبال نخودسیاه!

و جریان رو براش تعریف کردم...

خندید و گفت: از دست تو!

لبخندی زدم که چهار بسته قرص به سمتم گرفت و گفت: بیا خانوم! چهار تا گرفتم! تا یه مدتی راحتی... بعد از اون رو باید یه فکری بکنی! چون دیر یا زود میفهمه!

قرصام رو گرفتم و توی جیب شلوارم گذاشتن و گفتم: میدونم! کیان باهوشه! خیلی باهوش! راستی این پسر که مزاحمت نشد؟

مهتاب: اصلاً نبود! فکر کنم بعد از اومدن شوهرت اون رفته دنبال زندگیش!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم...

مهتاب دهن باز کرد که چیزی بگه که در باز شد و کیان اومد داخل...

نگاهی به من و مهتاب انداخت و بیخیال جلو اومد و پاکت رو به دستم داد و گفت: معطل نکن!

سری تکون دادم و وارد دستشویی شدم...

الکی چند دقیقه ای ایستادم و بعد بیرون رفتم...

رو کردم به مهتاب و در حالی که در سرویس رو میبستم گفتم: حاج صادق و حاج خانوم کجان؟!!

مهتاب: خونه بغلی! نذری پزونه!

همین لحظه صدای کیان بلند شد: پس از طرف ما تشکر و خداحافظی کنین! عصر خوش خانوم دکتر!

و دست منو گرفت و دنبال خودش کشید...

در حالی که دنبالش کیان کشیده میشدم رو به مهتاب لب زدم:مرسی!
 که لبخند کوچیکی زد...
 نگاهم رو به کیان دوختم...
 پشمک رو زیر بغلش زده بود و چمدون هم توی دستش...
 مثل اینکه خیلی عجله داشت! حالا برای چی؟ نمیدونم!
 خدا عاقبتم رو با این پسر بخیر کنه! حتی وقت نداد خداحافظی کنم!
 در جلو رو باز کرد و منو پرت کرد توی ماشین!
 مثل اینکه خیلی بی اعصاب بود!
 سریع چمدون رو توی صندوق گذاشت و پشمک رو هم با عصبانیت انداخت روی صندلی عقب...
 ترجیح دادم توی این شرایط اصلا حرف نزنم!
 روی صندلی راننده جا گرفت و ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد...
 سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بیرون خیره شدم...
 چند دقیقه ای توی سکوت گذشت که صدای کیان رو شنیدم.
 کیان: بهتره بخوابی!
 لحنش برعکس جمله اش توصیه مانند نبود! بیشتر دستوری بود!
 سعی کردم برای جلوگیری از هر برخورد و دعوای بیشتر به حرفش گوش کنم!
 به گفته مهتاب کیان به آرامش روانی نیاز داره! اگر بتونم اون آرامش رو فراهم کنم نمیتونه از زندگی
 با من دل بکنه!
 سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمم رو بستم...
 تکنون های آرام ماشین باعث شد کم کم خوابم ببره...

 با حس اینکه دستی تکنونم میده چشمم رو باز کردم و به صورت کیان خیره شدم...
 کیان: بلند شو! رسیدیم!
 نگاهی به اطراف انداختم...

یه خونه جدید!

مثل خونه قبلی بزرگ نبود و این خیلی خوب بود!

نگاهی به حیاط انداختم و با دیدن حوض وسط حیاط با ذوق به سمتش رفتم...

همیشه معماری های سنتی رو دوست داشتم و این خونه در عین نو بودن معماری سنتی و زیبایی داشت!

صدای کیان رو از پشت سرم شنیدم: بلند شو برو تو... هوا سرده سرما میخوری!

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم و گفتم: چیه؟ نگرانمی؟!

پوزخندی زد و گفت: فقط حوصله پرستاری کردن ندارم!

سری تکون دادم...

کیان همین بود! باید قبولش میکردم! با همه تلخی هاش!

آهی کشیدم و از جا بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم...

در خونه رو باز کردم...

داخل خونه خیلی هم سنتی نبود!

نگاه متعجبم دور خونه چرخید!

سالن خالی بود!

بدون هیچ وسیله ای!

کیان پشت سرم وارد شد و با دیدن سالن چمدون از دستش افتاد...

سریع به سمتی رفت و در اتاقی رو باز کرد...

نگاهی به داخل اتاق انداخت و دوباره در رو بست و نفس راحتی کشید...

به من نگاه کرد و گفت: فکر کنم دزد اومده!

چشمام گرد شدن!

واقعا این یعنی نهایت امنیت!

موبایلش رو از جیبش بیرون کشید و رو به من گفت: برو اتاق ته راهرو!

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق ته راهرو رفتم اما صدای داد و هوارش رو میشنیدم!

کیان: مرتیکه احمق! مگه نگفتم حواست به خونه باشه؟ او مدن سالن خونه ام رو خالی کردن!
در اتاق رو باز کردم...

با دیدن تخت دو نفره وسط اتاق و دیدن وسایل کیان آه از نهادم بلند شد!
روی تخت ولو شدم و بدون توجه به داد و فریاد های کیان چشمام رو بستم...
با اینکه چند ساعتی خوابیده بودم اما بازم خوابم برد!

(دانای کل)

با عصبانیت به مرتضوی خیره شد...
در دل با خود گفت مرتیکه عوضی! فکر کرده کیه؟!
پوفی کشید و برگه ها را از روی میز مرتضوی جمع کرد و بدون توجه به پوزخند روی لبش به سمت اتاقش رفت...
در اتاقش را باز کرد که با صدایی که شنید به عقب برگشت...
کیان در حالی که موبایلش را توی دستش میچرخاند جواب سلام علی آقا، آبدارچی شرکت ، رو داد...
به سمتش رفت...

با صدای علی آقا همه از اتاق هایشان بیرون آمدند!
نگاهی به صورت رنگ پریده مرتضوی انداخت و کنار کیان ایستاد...
با خود فکر کرد وقت تلافیه جناب مرتضوی!
پوزخندی روی لبش نشست!

سرش را به سمت کیان چرخاند و گفت: به به... جناب رئیس! قدم رنجه فرمودین! چه عجب از این طرفا؟!

کیان با اخم سری تکون داد و زیر لب جوری که فقط خودش بشنوند گفت: خفه شو!
سری تکون داد و گفت: آره منم از دیدنت خوشحالم!

کیان چپ چپ نگاهش کرد که اهورا ابروهایش را بالا انداخت!
کیان چیزی نگفت و بعد از جواب دادن به بقیه مهندسان به سمت اتاقش رفت که اهورا به دنبالش راه افتاد...

کیان نیم نگاهی به او انداخت و گفت: چرا دنبالم راه افتادی؟!
 شانه ای بالا انداخت و گفت: فکر کن دلم برای رفیقم تنگ شده!
 پوزخندی روی صورت کیان نشست...
 رفاقتی که خود او باعث بهم ریختنش بود و حال اهورا از چه حرف میزد؟!
 لب باز کرد و گفت: از کدوم رفاقت حرف میزنی؟!
 اهورا بیخیال گفت: کیان... گذشته، گذشته! من آدمی نیستم که به گذشته بچسبم! برام اهمیتی نداره!
 و اهورا واقعا در دل این حس را داشت!
 بی هیچ کینه ای! بی هیچ ناراحتی و خشمی!
 کیان سکوت کرد و چیزی نگفت...
 وارد اتاقش شد و اهورا هم دنبالش!
 پشت میز مدیریتش جای گرفت و گفت: بازم با مرتضوی زدین به تیپ و تاپ هم؟! اومدی شکایتش رو بکنی؟
 اهورا حق به جانب رو به روی کیان نشست و گفت: میدونی همین معاونت که اینقدر سنگش رو به سینه میزنی تو نبودی یه قرارداد توپ رو پروند؟! فقط هم به خاطر اینکه طرف باجناقش بود! میدونی معاونت مهندس احمدی رو اخراج کرد؟ یکی از بهترین مهندسای شرکت رو! من فقط برای بحث خودم با اون نیومدم! برای این اومدم که تو دو روز نبودنت فکر کرده رئیس کله!
 اخم های کیان با شنیدن حرف های اهورا در هم رفت...
 عصبی از جا بلند شد و از اتاقش خارج شد و به سمت دفتر مرتضوی، معاونش، رفت!
 در را با شدت باز کرد و به مرتضوی خیره شد.
 مرتضوی ریلکس از جا بلند شد و گفت: سلام آقای آریانژاد!
 کیان سری برایش تکان داد و گفت: یه چیزایی شنیدم مرتضوی!
 مرتضوی: چی شنیدین آقا؟
 کیان خونسردی خود را به دست آورد و به درگاه تکیه زد و گفت: مهم نیست... احمدی رو ندیدم امروز!
 رنگ از رخ مرتضوی پرید و با لکنت گفت: اح... احمدی... رفته... مرخصی!
 ابروهای کیان بالا پرید...

چند قدم به سمت مرتضوی برداشت و رو به روی او ایستاد...

نگاهی به چشمان ترسیده اش انداخت و گفت: بعد از اینکه ضرر اون قرارداد رو دادی وسایلت رو جمع میکنی و از شرکت من گم میشی! فهمیدی؟! (از زبان السا)

یک هفته بعد

با صدای باز شدن در چشمام رو باز کردم...

کیان بالای سرم ایستاده بود...

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: خوب خوابیدی؟! از جا بلند شدم و در حالی که بدنم رو کش و قوس میدادم گفتم: آره!

دکمه های کتتش رو باز کرد و گفت: طبق معمول ناهار چیزی نداریم نه؟! با خنده ابرو بالا انداختم...

چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت...

توی این یه هفته که اومده بودیم توی این خونه هیچ کاری بهم نداشت!

نه داد میزد سرم ، نه کتکم میزد!

انگار آتش بس اعلام کرده بودیم!

حتی با من توی یه اتاق هم نمی خوابید!

هفته آرومی داشتیم!

لبخندی زدم و از جا بلند شدم...

لباسام رو با تاپ و شلوارکی عوض کردم...

خونه گرم بود و بابت کیان هم نگرانی نداشتم چون اصلا سمتم نمیومد!

از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم که کیان نگاهی به سرتا پام انداخت و پوزخندی زد...

اخمی کردم و سرجام ایستادم...

وقتی نگاه خیره ام رو حس کرد سرش رو برگردوند و گفت: چیه؟

حق به جانب گفتم: پوزخندت برای چیه؟!

کیان: برای اینکه فکر کردی اینجوری میتونی تحریکم کنی! واقعا فکر کردی با یه تاپ مسخره من تحریک میشم و به سمتت جذب میشم؟!

اخمی کردم و با غیظ و پررویی گفتم: اتفاقا اینو پوشیدم تا به خودم ثابت کنم تو تحریک نمیشی!

ابروهاش بالا پرید و گفت: پس قصدش رو داشتی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: تو فکر کن آره!

از جا بلند شد و در حالی که به سمتم میومد گفت: واقعا؟! اینقدر بچه ای؟!

ریلکس گفتم: بچه نیستم! تو رو مرد حساب نکردم!

با حرفی که زدم اخماش شدید توهم رفت!

با دیدن اخماش ترسیدم ولی سعی کردم عکس العملی نشون ندم...

کیان: که اینطور! که من مرد نیستم! هوم؟!

و یهو خم شد و دستش رو زیر زانوم زد و بلندم کرد...

درحالی که به سمت اتاق میرفت گفت: الان مرد بودن رو نشونت میدم!

با ترس از بلایی که ممکن بود سرم بیاد، گفتم: غلط کردم! اصلا تو مرد! تو از همه مردها مردتر! ولم کن!

کیان: دیگه دیر شده موش کوچولو! آقا گربه گرسنه!

با التماس گفتم: ولم کن! تو رو خدا! غلط کردم!

در اتاق رو باز کرد و منو روی زمین گذاشت...

ازش فاصله گرفتم سریع عقب رفتم...

با پوزخند بهم خیره بود!

اینقدر عقب رفتم تا به دیوار برخورددم...

به صورتش خیره شدم.

هیچی از حالت صورتش نمیتونستم بفهمم...

نمیتونستم بفهمم که قصدش واقعا از این کارش چیه!

قدم به قدم و آروم آروم بهم نزدیک میشد.

با هر قدمی که برمی داشت تا مرز سخته پیش میرفتم!

درست رو به روم ایستاد...

نفس هام لرزون و پر ترس بود...

پوزخندی گوشه لبش نشست و گفت: چرا ترسیدی؟ مگه همین رو نمیخواستی؟ اینکه تحریک بشم؟ اینکه بهت ثابت بشه من مردم؟!

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و دهن باز کردم تا چیزی بگم که با لباش خفه ام کرد!

تند و پرحرارت می بوسیدم.

دستش رو زیر تاپم برد و دستای داغش رو روی بدنم کشید!

بدنم شل شده بود...

مثل یه عروسک تو دستاش بودم...

لباش از حرکت ایستاد و یه قدم ازم فاصله گرفت...

نگاهی بهم انداخت و گفت: وا دادی موش کوچولو!

پایین تاپم رو گرفت و از تنم بیرون کشید.

خودش رو بهم چسبوند و گفت: یه خاطره مشترک و به یاد ماندنی میخوام برات بسازم! یه خاطره که هر وقت تو ذهنت آوردیش باعث بشه دیگه نخوای مرد بودن یا نبودن کسی رو به خودت ثابت کنی!

و سرش رو توی گردنم فرو کرد...

گاز محکمی از گردنم گرفت که آخی گفتم.

انگار با شنیدن صدای آخم جری تر شد...

دستش به سمت بند سوتینم رفت.

دوباره یاد تجاوز های قبلیش افتادم...

نمیدونم چی شد ، نمیدونم چرا اما شروع کردم به جیغ زدن!

هیستیریک جیغ میکشیدم...

کیان با وحشت نگاهم میکرد...

یادم بود که قبلا رابطه داشتیم ولی نمیتونستم خودم رو کنترل کنم!

انگار یه چیزی از درونم وادارم میکرد که جیغ بزنم!

با سوزش صورتم صدای جیغم قطع شد!

نگاهی به کیان انداختم.

بهم سیلی زده بود.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هقم بلند شد!

انگار دیوونه شده بودم!

کیان جلو اومد و شونه هام رو گرفت و گفت: آرام باش! چت شد یهو؟ مگه بار اولمون بود؟!

فقط گریه میکردم.

نمیتونستم چیزی بگم.

حتی دلیل حالت هام رو هم نمی فهمیدم!

کیان وقتی حال خرابم رو دید دست دور شونه هام انداخت و بغلم کرد.

سرش رو روی سرم گذاشت و با صدای آرومی گفت: هیس! چیزی نیست! ببخشید! نباید اون کار رو میکردم! ببخشید!

دستش رو نوازشگونه روی سرم میکشید و معذرت میخواست!

نمیدونم چقدر گذشت ولی بالاخره آرام شدم...

پیرهن کیان رو توی مشتم گرفتم و با صدای لرزونی گفتم: من... من... چم شده؟ چرا... اینجوری شدم؟!

ترسیده به صورت کیان نگاه کردم که بعد از کمی سکوت گفت: فردا... میریم دکتر! آرام باش!

و منو به سمت تخت برد و کمکم کرد دراز بکشم و گفت: بهتره استراحت کنی!

و بوسه ای روی پیشونیم زد و از اتاق بیرون رفت!

(دانای کل)

از اتاق بیرون آمد و در را بست.

کلافه و عصبی دستی به موهای پریشانانش کشید.

دلیل رفتارهای السا را نمی فهمید ولی میشد حدس زد!

السا از رفتارهای خشن او میترسید! واهمه داشت و ناخودآگاه عکس العمل نشان میداد!

دفعه قبل با ملایمت پیش رفته بود و این دفعه وحشیانه!

گاهی اوقات از خود متنفر میشد که چرا این کار ها را با این دختر بیچاره میکند اما تا به یاد پدرش می افتاد همه چیز فراموش میشد و فقط نفرت به جا می ماند!

با صدای زنگ در به سمت آیفون رفت.

پیک رستوران بود!

غذاها را تحویل گرفت و روی میز آشپزخانه گذاشت.

اشتهایش را از دست داده بود...

خواست به سمت کاناپه برود که با شنیدن صدای گریه باعجله به سمت اتاق دوید.

در را باز کرد و به السا که گوشه تخت مجاله شده بود خیره شد.

خواست به سمتش برود که السا جیغ کشید: به من نزدیک نشو!

سرجایش خشک شد!

چه به روز این دختر آورده بود که دوباره به این حال افتاده بود؟!

دفعه قبل را به یاد آورد.

همان روز که السا برای اولین بار خودکشی کرده بود!

ترسیده به السا خیره شد و با صدای آرومی گفت: السا... قسم میخورم کاریت ندارم! فقط بذار پیام کنارت! باشه؟!

السا مردد به او خیره شد که دوباره گفت: قسم خوردم السا!

السا سری تکان داد که با قدم های آرام به سمتش رفت و کنارش نشست.

نیم نگاهی به بدن نیمه برهنه السا انداخت و دوباره از جا بلند شد و به سمت کمد رفت.

تیشرت بلندی را بیرون کشید و به سمت السا رفت و گفت: درست بشین لباس تنت کنم!

السا سریع صاف نشست...

لبخند محوی روی لب هایش نشست.

مثل بچه ها شده بود!

تیشرت را به السا پوشاند و لپش را کشید و گفت: مثل بچه ها شدی!

و با به یاد آوردن غذاها گفت: بیا بریم ناهار بخوریم!

کمی مهربان شدن لازم بود!

لازم بود تا السا حالش خوب شود!

تا حال هردویشان خوب شود!

خودش نمیدانست چرا اما حالش کنار این دختر خوب بود!

میتوانست زور بگوید بدون اینکه کسی از او بدش بیاید!

این دختر عاشقش بود!

حضور کسی که عاشقت باشد در زندگی هرکسی لازم است و کیان بیشتر از هر کس دیگری به حضور السا نیاز داشت!

السا از جا بلند شد و کیان گفت: هرکی دیرتر برسه به آشپزخانه باید ظرفا رو بشوره!

السا با شنیدن این حرف سریع به سمت آشپزخانه دوید.

کیان به رفتار کودکانه السا خندید و پشت سرش رفت.

هدفش عوض کردن حال السا بود! باید موفق میشد!

با ورودش به آشپزخانه السا بلند گفت: من بردم!

کیان خنده بر لب آورد و گفت: باشه موش کوچولو! تو بردی!

با صدای کیان چشمم رو باز کردم.

دوباره باهام مهربون شده بود!

شاید به خاطر عذاب وجدان یا شاید به خاطر حالت هام!

به خودم اومدم و دیدم همینجور زل زدم به کیان و اونم داره حرف میزنه اما من حتی یک کلمه اش رو هم نفهمیدم!

سر جام نشستم و در حالی که چشمم رو با دستم میمالوندم گفتم: من نفهمیدم چی گفتی!

کیان ساکت شد و زل زد بهم!

نیشم رو براش باز کردم که گفت: پاشو صبحونه بخور امروز کلی کار داریم!

با تعجب از جا بلند شدم و گفتم: چه کاری؟!

در حالی که به سمت در میرفت گفت: باید به جای زل زدن بهم، حرفام رو گوش میکردی!

پس فهمیده بود! نامرد!

حرصی دنبالش رفتم...

پشت میز نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم که صدایش توش گوشم پیچید: صاف بشین موهات میریزه!

سرم رو بلند کردم و گفتم: موهای من اصلا ریزش نداره!

کیان چشمکی زد و گفت: صبحونه بخور فعلا بعدا سر ریزش موهات بحث میکنیم!

امروز حالش خوب بود! خیلی هم خوب بود!

بعد از خوردن صبحونه و جمع کردن میز داشتم به سمت اتاق میرفتم که کیان بازوم رو گرفت و نگه ام داشت.

با تعجب نگاهش کردم که رو به روم قرار گرفت و دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: باید یه چیزی بهت بگم... ببین السا... اون... حالت های دیروزت....

کلافه از من من کردنش گفتم: بگو دیگه!

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: من... میخوام باهم بریم پیش روان شناس!

و کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: خب این که اینقدر من من نداشت!

کیان کمی نگاهم کرد و گفت: یعنی میای؟!

سری تگون دادم و گفتم: آره!

کیان لبخندی زد و گفت: من فکر میکردم الان میگی نه! خیلی خب. برو آماده شو!

لبخند کوچیکی زدم و به سمت اتاق رفتم.

بعد از عوض کردن لباسام از اتاق بیرون اومدم که کیان گفت: یه خانوم دکتری هست که از خیلی وقت پیش میشناسمش! برای مادرم میرفتیم پیشش تا درد و دل کنه چون با من برای گفتن هر حرفی راحت نبود! دکتر خوبیه... خیلی مهربونه!

بالاخره منشی گفت که میتونیم بریم داخل...

با استرس از جا بلند شدم و نگاهی به کیان انداختم که لبخندی بهم زد...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

به سمت اتاق رفتم و بعد از چند تقه ای که به در زدم مکثی کردم و در رو باز کردم.

نگاهم رو دور اتاق چرخوندم...

دکور اتاق آبی و سفید بود! کاملاً آرام بخش!

لبخندی روی لبم نشست که با صدایی سرم رو به سمتش چرخوندم.

دکتر: فکر کنم از دکور خوشت اومده! خوشحالم!

یه خانم میانسال و خوش پوش پشت میزی نشسته بود و با لبخند به من نگاه میکرد.

لبخندم رو پررنگ تر کردم و جلو رفتم و گفتم: سلام. ببخشید آخه این ترکیب رنگ... خیلی آرام بخش بود برام!

دکتر سری تکون داد و گفت: سلام دخترم. بله درسته حرفت. چرا سرپا ایستادی؟ بشین عزیزم!

روی مبل رو به روی میزش نشستم که از جا بلند شد و اومد رو به روم نشست و گفت: خب... چه کمکی میتونم به این خانوم جوان بکنم؟!

با لبخند مضطربی گفتم: من... یه مشکلی دارم!

نگاهی به چشم های منتظر دکتر انداختم و سعی کردم راحت حرفم رو بزنم...

توی ذهنم اصل قضیه رو تغییر دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من... قبلاً... دوبار باهام خشن برخورد کردن! توی رابطه!

ابروهای دکتر بالا پرید که ادامه دادم: دیروز بعد از چند مدت شوهرم رفتارش خشن شده بود... خاطره ی دفعات قبل... باعث شد... کنترلم رو از دست بدم! یعنی اصلاً دست من نبود! فقط... دلم میخواست جیغ بزنم و... از شوهرم دور بشم!

دکتر با دقت به حرفام گوش میداد...

وقتی سکوتم رو دید گفت: اون دو باری که گفتی... بعد از اون واکنشت چی بود؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: همین جیغ و.... خودکشی!

دکتر سری تکون داد و گفت: میتونم بپرسم اون کسی که باهات خشن رفتار کرده کی بوده؟!

-: همسرم!

دکتر: همسرت الان همراهت اومده؟!

-: بله! بیرونه!

دکتر: بگو بیاد داخل! باید حرف هایی رو به هردوتون بزنم! مشکلات رو متوجه شدم!

سری تکون دادم و از جا بلند شدم و به سمت در رفتم...

در رو باز کردم و سرم رو از اتاق بیرون بردم و رو به کیان گفتم: میشه بیای؟!

کیان از جا بلند شد و با تعجب به سمتم اومد که در رو باز کردم و اشاره کردم وارد اتاق بشه.

با تردید اومد داخل اتاق و رو به دکتر سلام کرد.

دکتر لبخندی زد و گفت: سلام. بفرمایید.

و با دست به مبل اشاره کرد.

کنار هم روی مبل نشستیم که دکتر رو کرد به کیان و گفت: شما قبلا با مادرتون تشریف میاوردین... درست میگم؟

کیان لبخند تلخی زد و گفت: بله! درسته!

دکتر پیگیر قضیه نشد و بعد از مکثی گفت: خب... پسر من همسرتون مشکلشون رو با من درمیان گذاشتن و باید بگم که... منشا این مشکل برخورد شماست!

و به من اشاره کرد و گفت: خانوم شما از برخورد خشونت آمیز شما میترسه! تصویر خشونت شما توی ذهنش به عنوان یه خطر و آسیب جدی حک شده که باعث میشه بخواد موقع عصبانیتتون ازتون دوری کنه! میتونه پیامد های بدتری هم داشته باشه! نفرت، افسردگی حاد و در نهایت خودکشی!

رو به من کرد و گفت: دخترم دارم روبه روی خودت میگم که نقطه مبهمی برات باقی نمونه!

کیان تک سرفه ای کرد و گفت: چه کاری باید انجام بدم تا... این مشکل رو حل کنیم؟

دکتر لبخندی زد و گفت: خوشحالم که دنبال رفع مشکل هستین!

نگاهی به من انداخت و گفت: دخترم میشه چند لحظه با همسرت تنها صحبت کنم؟!

سری تکیه دادم و از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

فکرم درگیر حرف های دکتر بود...

اون حقیقت رو به طور دقیق نمیدونست ولی حرفاش درست بود!

کیان برای من... تصویر یه آدم خشن رو پیدا کرده بود!

چون اینقدر این تصویر ادامه دار بوده که توی ناخودآگاهم این تصویر حک شده بود!

(دانای کل)

دکتر نگاهی به در بسته شده اتاق انداخت و گفت: پسر من... همسرتون مورد افسردگی یا خودکشی داشته؟!

کیان سری تکان داد و گفت: بله! دو مورد خودکشی که به بیمارستان منتقل شد و یه مورد اقدام به خودکشی که جلوش رو گرفتیم! به گفته پزشک بیمارستان دلیل یکی از خودکشی ها افسردگی بعد از رابطه بود!

دکتر سری تان داد و گفت: که اینطور...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: همسر شما... مورد بسیار حساسیه! باید با دقت پیش ببریم!

کمی فکر کرد و گفت: یه مدت نباید بهش نزدیک بشی! درخواست رابطه ازش نکن! فقط و فقط با ملایمت باهانش برخورد کن! بذار علاقه ات رو حس کنه! محبت و مهربونی درونت رو... باید کم کم تصویر مهربونت رو جایگزین تصویر خشن توی ذهنش کنی! اگر خودش هم درخواست رابطه داشت که فکر نکنم این درخواست رو بکنه اما کاملاً ملایم و بدون هیچ تندی پیش برید! ببرش گردش، مسافرت، بذار در کنارت بهش خوش بگذره! اینجوری یه تصویر خوب توی ذهنش ساخته میشه! احتمال خودکشی کاملاً از بین میره و افسردگی که فکر میکنم هنوز گرفتارشه هم درمان میشه!

و از جا بلند شد و در حالی که به سمت میزش میرفت گفت: هر دو هفته یک بار بفرستش پیش من تا باهانش صحبت کنم! مطمئنم این راه نتیجه میده! فقط همه چیز به شما بستگی داره!

کیان مردد مانده بود...

در دوراهی قرار گرفته بود! دو راهی بین انتقام یا السا!

باید یک گزینه را انتخاب میکرد و گزینه بعدی را برای مدتی به طور کامل کنار میگذاشت!

نفرتش زبانه کشید... میتوانست یک دختر شکست خورده را به خانواده اش برگرداند و از عذاب آنها لذت ببرد!

اما...

حق السا این نبود!

پس از کمی فکر بالاخره انتخاب خود را کرد!

خب... برای مدتی السا گزینه بهتری بود!

(از زبان السا)

در اتاق باز شد و کیان بیرون اومد...

به سمت من اومد و گفت: بلند شو بریم! کارمون تموم شد!

با تعجب از جا بلند شدم که کیان به سمت میز منشی رفت و چیزی گفت و منشی هم سری تکان داد!

با ابروهای بالا رفته به کیان نگاه میکردم که گفت: ببیا بریم فکر بد نکن!

و نگاهی به من کرد و چشمکی زد و گفت: من متاهلم!
دیگه چشمام گردتر از این نمیشد!
چطور تا به مدت پیش متاهل بودنش اهمیتی نداشت و حالا...!
نگاهی به تابلوی مطب انداختم...
دکتر کتابون صداقت!
این زن انگار معجزه میکرد!
با لبخند بزرگی با کیان همراه شد...
کیان دزدگیر ماشین را زد و گفت: نظرت راجع به شهربازی چیه؟! خیلی وقته نرفتیم!
با خوشحالی گفتم: واقعا میخوای ببریم؟
کیان: آره خب. خوش میگذره!
لبخندم عمق گرفت!
انگار که روح تازه ای در من دمیده باشن!
میدونستم توصیه های دکتره اما میخواستم کیان رو اینجوری توی ذهنم ثبت کنم!
مهربون ، شیطون ، خونسرد و شاد!
در دل دعایی به جان دکتر صداقت کردم و کنار کیان در ماشین جای گرفتم...
خدایا! میدونم خواسته زیادیه ولی...یه کاری کن همینجوری بمونه!
(دانای کل)
از خانه بیرون آمد و به سمت دریا حرکت کرد...
با نفس عمیقی بوی دریا را به داخل ریه هایش کشید و لبخندی روی لبش نشست...
نگاهش که به ساحل افتاد خاطره ها زنده شد...
دو دختر مشغول دویدن با پاهای برهنه!
صدای جیغ و دادشان و شیطننت هایشان..
آهی کشید و به زندگی دوست قدیمی اش فکر کرد...
سختی هایی که کشیده بود حق آن دختر معصوم و شاد نبود!

رو به روی دریا روی موج ها نشست و نگاهی را به آن آبی وسیع دوخت!

با حس نشستن کسی در کنارش سرش را به سمتش برگرداند...

مرد موتورسوار، نیما!

با چشم های گرد به نیما نگاه میکرد که صدایش را شنید: برای یه دختر تنها خوب نیست این وقت صبح اینجا باشه!

اخمی روی چهره اش نشانده و گفت: به شما مربوط نیست! من بدم از خودم دفاع کنم!

نیما ابرویی بالا انداخت و گفت: جدی؟!

و نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت: هیچ کس به غیر من و تو اینجا نیست! فکر نمیکنی ممکنه بخوام کاری بکنم خانوم شجاع؟!

مهتاب پوزخندی زد و گفت: جراتش رو نداری!

نیما لبخندی زد و طی حرکتی غافلگیرانه به سمت مهتاب پرید!

مهتاب با چشمان گرد و بهت زده به نیما نگاه میکرد و وقتی به خودش آمد که روی شن های ساحل افتاده بود و نیما با فاصله رویش خیمه زده بود!

آب دهانش را با ترس قورت داد...

همه شجاعتش به یک باره فرو ریخت!

با ترس گفت: چ...چیکار ...م..میکنی؟ برو عقب!

نیما لبخندی زد و گفت: از خودت دفاع کن! همونجور که گفتم بلدی! منتظرم ببینم چیکار میتونی بکنی!

در دل مشغول نفرین کردن خود شد...

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!

حال چه باید میکرد؟

کاری از مهتاب با آن هیکل ظریف در برابر نیما با آن هیکل ورزشکاریش ساخته نبود!

چشم هایش را بست و گفت: باشه...باشه...تو بردی! حالا برو کنار!

و چشمانش را باز کرد و در چشمان براق نیما خیره شد...

نیما نگاهش را در چهره مهتاب گرداند و گفت: توهم مثل بقیه ای! با یه مشت ادعا!

پوزخندی زد و از روی مهتاب کنار رفت...

مهتاب حرصی از جا بلند شد و به سمت نیما هجوم برد!

حرف نیما برایش گران تمام شده بود!

آنقدر گران، که بخواهد ادب و خویشتن داری را کنار بگذارد و از خود و موضعش دفاع کند!

مشت های کوچکش را به سمت نیما پرت میکرد و داد میزد: من فقط یه مشت ادعا نیستم پسره بیشعور!

نیما هم عصبی و شوکه دستان مهتاب را در هوا گرفت و در حالی که سعی میکرد مهتاب را کنترل کند گفت: تو چه مرگنه؟ چرا یهو رم میکنی؟!

مهتاب خم شد و قبل از آن که نیما هدفش را بفهمد گاز محکمی از دست نیما گرفت...

نیما دستان مهتاب را رها کرد و مهتاب پا به فرار گذاشت...

به دختر زرنگی که هر لحظه از او فاصله میگرفت خیره شد و لبخند کوچکی زد...

راست میگفت...

فقط ادعا نبود!

مهتاب ترسیده به سمت خانه میدوید!

بدون هیچ نگاهی به پشت سرش فقط میدوید...

باید از آن پسر دور میشد!

او کسی بود که جاسوسی آن ها را میکرد!

از کجا معلوم که هنوز مشغول جاسوسی نباشد؟!

به سر کوچه که رسید از حرکت ایستاد...

خم شد و دستش را به زانوهایش تکیه زد...

نفس نفس میزد و قطره های عرق روی پیشانی اش برق میزدند!

دستی به صورتش کشید و صاف ایستاد...

با چیزی که رو به رویش دید چشمانش گرد شد!

با لبخندی که روی لب داشت جلو آمد و گفت: فکر کنم یادت رفته بود که من موتور دارم!

کمی حالت فکر کردن به خود گرفت و گفت: راستی اسمم رو چی گذاشته بودین؟ مرد موتورسوار؟!

و خنده ای کرد و گفت: هنوزم از نظرت تیکه محسوب میشم؟!

چشمان مهتاب هر لحظه گرد تر میشد...

نیما خندید و گفت: زیاد تعجب نکن! من گوشای تیزی دارم خانوما!

و چرخ دور مهتاب زد و گفت: و اینکه جاسوسیت رو نمیکنم... پس لازم نیست بترسی!

مهتاب دهان باز کرد و گفت: برای چی دنبالم میای؟!!

نیما شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم! یه جورایی برام جالبی!

و رو به روی مهتاب ایستاد و دستش را به شالش رساند...

در حالی که شال را روی سر مهتاب مرتب میکرد گفت: آقا خیلی از دستت عصبی بود! میگفت حسابی خانومش رو از راه به در کردی!

مهتاب لبخند کوچکی زد و گفت: فقط راه زندگی درست رو یادش دادم!

نیما در چشمان مهتاب زل زد و گفت: راه زندگی درست از نظر تو چیه؟!!

مهتاب در حالی که از کنار نیما رد میشد گفت: برای تو... شاید بشه گفت جاسوس نبودن!

(از زبان السا)

با خوشحالی و ذوق وارد شهر بازی شدم...

لحظه ای لبخند از روی لبم کنار نمیرفت!

کیان کنارم ایستاد و گفت: خب خانوم موشه! انتخاب با شما!

با همون لبخند شادم به وسایل نگاه میکردم...

مثل بچه ها شده بودم!

اینقدر کیان کم مهربون میشد که همون مهربونی چند دقیقه ایش باعث میشد اینقدر ذوق زده بشم!

با خوشحالی دستم رو به سمت ترن گرفتم و گفتم: ببریم ترن!

خودم میدونستم چشمام تا چه حد برق میزنه!

لبخندی به روم زد و گفت: برو تو صف تا من پیام!

با خوشحالی به سمت صف ترن رفتم...

سر از پا نمی شناختم!

بعد از چند دقیقه کیان اومد و کنارم ایستاد...

دستم رو گرفت و لبخند گرمی به روم پاشید...

اگر اون لحظه دنیا رو بهم میدادن اینقدر خوشحال نمیشدم!

کیان کنار گوشم زمزمه کرد: خنده بهت میاد! خوشگلتر میشی!

مات نگاهش کردم...

یعنی باید باور کنم که کیان ازم تعریف کرد؟!

توی بهت بودم که دستم کشیده شد...

نوبتمون شده بود...

نگاهی به واگن ها انداختم...

ردیف اول خالی بود!

سریع به سمت ردیف اول رفتم و نشستم و کیان هم کنارم!

کیان: خانوم موشه ی شجاع!

خندیدم...

یاد مدت ها قبل افتادم...

موقعی که با کیان آشنا شده بودم...

باهم اومدیم شهربازی و تک تک وسایل رو امتحان کردیم!

اینقدر کنار گوشش جیغ زده بودم که تا دو روز گوشش درد میکرد!

ترن که راه افتاد اول فقط میخندیدم و با ذوق به اطراف نگاه میکردم...

کم کم تند تر شد و مسیر ناهموارتر!

جیغ هایی که می کشیدم گوش خودمم درد می آورد... بیچاره کیان!

به محض ایستادن ترن پریدم پایین و با خنده گفتم: بریم تونل!

کیان هم خندید و سری تگون داد...

بعد از تهیه بلیط ، سوار قطار شدیم و حرکت کرد...

با استرس خودم رو به کیان چسبوندم و گفتم: الان بریم تو تونل یه عروسک ترسناک میاد تو حلقمون!

کیان تک خنده ای کرد و گفت: اصلا هم ترسناک نیستن!

با تعجب گفتم: معلومه که ترسناکه...

کیان: وقتی میدونی همه اینا فقط یه شوخی و سرگرمیه چرا باید بترسی؟!

خواستم جوابی بهش بدم که قطار وارد تونل شد...

خوبی تونل این بود که رقص نور جالبی داشت و به ترسوندن بیشتر کمک میکرد!

حس کردم چیزی جلوم دیدم!

با دقت نگاه کردم...

یه عنکبوت بود!

جیغی کشیدم و به بازوی کیان چسبیدم!

کیان کنار گوشم گفت: بترس! واقعی نیست!

اخمی کردم و بهش خیره شدم که گفت: چیه؟!

-: اذیت نکن دیگه! بذار خوش بگذرونیم!

لبخندی زد و سری تکون داد...

یهو صدای قهقهه ای بلند شد و چیز سفیدی از کنار قطار رد شد...

چنگی به بازوی کیان انداختم که آخی گفت...

قبل از هر عمل دیگه ای دستش رو دورم حلقه کرد و گفت: اینجوری بازو هام درامانه!

از تونل که بیرون اومدم نفس راحتی کشیدم و خندیدم...

به کیان نگاهی انداختم که دستش رو از دورم برداشت و گفت: من دیگه کنار تو امنیت ندارم! میزنی زخمیم میکنی!

زبونی براش درآوردم و گفتم: حقت!

واقعا بچه شده بودم...

بعد از مدت ها اومده بودیم خوش گذرونی.... اونم دو تایی!

حق داشتم شاد باشم، نه؟!

حق داشتم بچگی کنم!

کنار کیان قرار گرفتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم...

لبخند شادی روی لبم بود...

نگاهم رو گردوندم و نگاهم روی دکه خیره موند...

با دیدن خوراکی ها آب از دهنم راه افتاده بود!

بازوی کیان رو تند تند تکون دادم و گفتم: پشتمک میخوام!

کیان دستم رو کشید و گفت: بیا بریم نی نی کوچولو!

بعد از خرید پشتمک رو به دستم داد و گفت: بخور بریم ادامه بازی!

از استقبالش تعجب کردم... هیچ وقت اینقدر پیگیر بازی کردن نبود!

تیکه ای پشتمک کندم و توی دهنم گذاشتم و با لذت چشمام رو بستم...

طعم شیرینش رو دوست داشتم...

چشمام رو باز کردم و تیکه دیگه ای کندم...

به کیان نگاهی انداختم و پشتمک رو به سمت دهنش بردم...

با تعجب نگاهم میکرد که گفتم: بگو آآآ....

دهنش رو باز کرد و پشتمک رو توی دهنش گذاشتم...

با لبخند به چهره اش خیره شدم...

لبخند محوی روی لبش بود!

غرق نی نی چشماش بودم...

خدایا... این پسر مال منه! ازم نگیرش!

با لب های خندون و بدن خسته وارد خونه شدیم...

خودم رو روی مبل رها کردم که کیان گفت: پاشو برو لباسات رو عوض کن و بخواب! دیروقت خانوم موشه!

نالاه کردم و همونجور که با چشمای بسته سرم رو به مبل تکیه داده بودم گفتم: خستممم!

صدای قدم های کیان رو میشنیدم که نزدیک میشد و بعد از چند ثانیه روی هوا بودم...

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو به سینه اش چسبوندم...

صدای ضربان آروم قلبش زیر گوشم بود...

کیان آروم بود... منم بودم!

حس میکردم تو آرامش غرق شدم!

وارد اتاق شد و در رو با پاهاش بست...

منو روی تخت نشوند و به طرف کمد دیواری رفت...

لباس خواب نسبتا گشاد و بلندی رو بیرون کشید و گفت: بیا اینو بپوش و راحت بخواب!

لباس رو از دستش گرفتم و گفتم: پس تو چی؟ نمیخواهی خوابی؟

در اتاق رو باز کرد و در حالی که بیرون میرفت گفت: نه... یه چند تا نقشه ها مونده باید بررسیشون کنم!

و خمیازه ای کشید...

لبخندی روی لبم جا گرفت...

با اینکه کار داشت از کارش زد تا به من خوش بگذره!

گرچه مطمئنم تاثیر حرفای دکتر بوده اما... همین قدر که حرف های دکتر برای کیان بی اهمیت نبوده برای من کافیه!

با لبخندی از جا بلند شدم و لباس خواب رو پوشیدم...

نگاهی به خودم انداختم...

یه لباس سفید بلند تا یه وجب زیر زانو!

قیافم خیلی بامزه شده بود!

خواستم بخوابم که به یاد کیان افتادم!

خسته بود و خواب آلود! به خاطر من!

از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم...

قهوه جوش رو روشن کردم و منتظر موندم تا قهوه آماده بشه!

این بهش کمک میکرد که بیدار بمونه!

با آماده شدن قهوه فنجونی رو پر کردم و یه تیکه کیک هم از یخچال برداشتم...

سینی رو برداشتم و به سمت سالن رفتم...

کیان رو دیدم که روی مبل نشسته و چند تا نقشه رو به روش بازه و داره نگاهشون میکنه...

عینک روی چشمش جذاب ترش کرده بود!
با لبخندی به سمتش رفتم و کنارش نشستم...
سینی رو روی قسمت خالی میز گذاشتم و گفتم: کیان...
با لبخند نگاهم کرد و گفت: بله؟!
نگفت جانم! مثل قدیم! نگفت و باعث شد لبخندی که قرار بود واقعی باشه مصنوعی بشه!
در حالی که نگاهم به میز خیره بود ، با صدای ضعیفی گفتم: ممنون بابت همه چیز! امروز... خیلی
خوش گذشت!
و سرم رو بالا آوردم و به چشمای عسلی رنگش که انگار روشن تر شده بود خیره شدم...
"زندگی در دل چشمان تو کندو زده است
طعم شیرین عسل با تو چشیدن دارد"
نگاهم رو از نگاه خیره اش دزدیدم! طاقت نگاه سنگینش رو نداشتم!
از جا بلند شدم و سریع زیر لب شب بخیری گفتم و به سمت اتاق رفتم...
در رو بستم و پشت در سر خوردم و روی زمین نشستم...
زانو هام رو توی بغلم جمع کردم و به پنجره زل زدم...
تمام ذهنم فقط و فقط درگیر یک چیز بود... کیان!
به یاد چشمانش افتادم...
چشمانی که این دفعه سرد نبود!
نگاهی که ایندفعه مهربان تر از همیشه بود!
لب هایی که به خنده زیبایی مزین بود و من...
من تحمل نداشتم زیر نگاهش!
فرار کردم و به اتاق پناه آوردم اما...
دلم پر از حس های خوب بود!
شاید کیان هم...
از فکرش لبخندی روی لبم نشست...

حتی حضورش هم در زندگی من باعث خوشحالی بود!

(دانای کل)

تلفن را قطع کرد و زیر لب فحشی نثار کیان کرد!

از جا بلند شد و عصبی به سمت اتاق مدیریت رفت...

بدون توجه به نگاه خیره منشی کیان، وارد اتاق شد و به سمت میز بزرگ و سیاه رنگ رفت...

زیر لب زمزمه کرد: مثل اینکه قراره جای مرتضوی رو برای کیان پر کنم!

نفس عمیقی کشید و پشت میز نشست...

نگاهی به میز بزرگ انداخت و گفت: کیان حق داره از پشت این میز تکنون نخوره! لامصب حس ابهت میده به آدم!

لیبختی روی لبش جا خوش کرد...

به پشتی صندلی تکیه زد و پاهایش را روی میز گذاشت!

مجله ای از روی میز کیان برداشت و مشغول زیر و رو کردنش شد!

بعد از نیم ساعت کلافه مجله را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و چشمانش را بست...

کلافه از نور چراغ های سقف مجله را باز کرد و روی صورتش گذاشت و لیبختی پر آرامشی زد...

چشمانش گرم شده بود و داشت به اعماق خواب میرفت که صدای ضعیفی شنید...

کمی هوشیارتر شد...

صدای ظریف و قشنگی بود...

- آقا... آقای محترم! آقا... صدای منو میشنوید!

و بعد از مکثی دوباره آن صدا به گوشش خورد: ای بابا! مگه الان وقت خوابه! عجب گرفتاری شدما!

کم کم هوشیاری اش داشت برمیگشت...

ذهنش درگیر صدا بود...

پلک هایش کمی از هم فاصله گرفت...

دوباره آن صدا به گوشش خورد...

- آقا... جناب!

با حس نزدیکی صدا چشمانش به یک باره باز و گرد شد...

مجله را از صورتش کنار زد که نگاهش در دو گوی سبز عسلی خیره ماند!

بهت زده خواست سریع صاف بنشیند که صندلی تعادلش را از دست داد ولی قبل از افتادن سریع سرپا ایستاد و به صندلی وارونه خیره شد!

همان صدای ظریف دوباره به گوشش خورد: ببخشید من نمیخواستم بترسونمتون!

نگاهش را از صندلی گرفت و دوباره به آن دو گوی خوش رنگ خیره شد...

نگاهش مات آن گوی های سبز عسلی بود و نمیتوانست نگاهش را بگیرد...

با دستی که جلوی صورتش تکان خورد نگاهش را گرفت و دستی به چشم هایش کشید و گفت: عذر میخوام. متوجه نشدم! چی فرمودین؟

و نگاهش را به صورت حرصی دختر دوخت...

دختر لبخند پر حرصی زد و گفت: من از طرف آقای احمدی اومدم! ایشون جای دیگه ای مشغول به کار شدن و در جواب نامه عذرخواهیتون من رو فرستادن تا اینجا مشغول به کار بشم!

و نامه ای را از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

اهورا با تعجب نامه را برداشت و باز کرد...

حرف هایی که شنیده بود درست بود!

نگاهی به دختر انداخت...

سنش حدود ۲۳ یا ۲۴ بود!

لبخندی زد و گفت: میتونم نمونه کارهاتون رو ببینم؟!

دختر سری تکون داد و نقشه هایی را از کیف بزرگش بیرون کشید و به دست اهورا داد...

اهورا مشغول بررسی نقشه ها شد و دختر هم روی مبل رو به روی میز نشست و ریلکس پا رو پا انداخت و به صفحه موبایلش خیره شد!

اهورا زیر چشمی نگاهی به دختر انداخت...

هنوز طرح آن چشمان جادویی پیش چشمش بود!

چشم هایش را برای ثانیه ای بست و سری تکان داد...

بهتر است روی کاری که باید متمرکز شود!

نگاهش را به نقشه دوخت که صدای عصبی دختر به گوشش خورد...

دختر: توی اون نقشه دنبال چیزی میگردین که اینقدر با دقت نگاهش میکنین؟! اهورا سر بلند کرد و گفت: خیر! ولی باید دقت کافی رو به خرج بدم تا تو بیخ نشم! دختر چشمانش را گرد کرد و گفت: مگه شما رئیس نیستین؟ مهندس آریانژاد؟! اهورا نیشخندی زد و گفت: نه! من معاونشم! مهندس صبوری! اهورا صبوری! دختر سری تکان داد و گفت: خوشبختم!

اهورا ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت: من نمیتونم ابراز خوشبختی کنم! دختر با تعجب نگاهش کرد که اهورا ادامه داد: چون شما خودتون رو معرفی نکردین! و نیشش را تا بناگوش باز کرد!

دختر در حالی که سعی میکرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت: من حسامی هستم! نگین حسامی! اهورا سری تکان داد و با جدیت گفت: خوشبختم خانوم حسامی! نگین با تغییر رفتار اهورا متعجب شد اما اهمیتی نداد!

این پسر عجیب بود و سرخوش!

نگاه زیر چشمی ای به اهورا انداخت...

خوش قیافه بود! خیلی زیاد!

با تکان سر اهورا سعی کرد چشمانش را کنترل کند!

بالاخره اهورا سر از روی نقشه بلند کرد و گفت: کارتون خیلی خوبه خانوم حسامی! و مکثی کرد و با لبخند گفت: شما استخدامید!

(از زبان السا)

با صدای شکسته شدن چیزی از خواب بیدار شدم.

نگاهی به اطراف انداختم و دستی به صورتم کشیدم...

با به یاد آوردن صدای شکستن شیشه از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

سر و صدای کمی از سمت آشپزخونه میومد...

به سمت آشپزخونه پا تند کردم...

بلایی سر کیان نیومده باشه؟!!

با دیدن کیان که خم شده بود و چیزی از توی کابینت برمی داشت نفس راحتی کشیدم...

به محض اینکه پا توی آشپزخونه گذاشتم کف پام سوخت!

آخ بلندی گفتم که کیان به سمت برگشت و گفت: چی شدی؟

نگاهی به کف پام انداختم...

با دیدن خون ، آب دهنم رو قورت دادم و به کیان خیره شدم...

با اخم به سمت اومد و گفت: آخه چرا جلوی پات رو نگاه نمیکنی؟!!

با چشمای گرد گفتم: ببخشید که نمیدونستم کف آشپزخونه رو با خرده شیشه تزئین کردین!

بدون اینکه جوابم رو بده دستاش رو زیر بغلم زد و بلندم کرد..

منو روی میز گذاشت و گفت: همین جا بشین...تکون نخور تا برم جعبه کمک های اولیه رو بیارم!

و خواست از آشپزخونه بیرون بره که با دیدن من که دستم رو به سمت زخم پام میبردم گفت: زخمت رو هم دستکاری نکن!

سریع دستم رو کشیدم و صاف نشستم...

سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت...

با مطمئن شدن از رفتنش نگاه دقیقی به پام انداختم...

زخمش زیاد عمیق نبود!

خواستم شیشه رو از توی پام بیرون بکشم که دوباره صدای کیان بلند شد: مگه نمیگم دست نزن!

اخمی کردم و گفتم: مثلاً دانشجوی پرستاریم! میدونم دارم چیکار میکنم!

کیان جلو پاهام نشست و دستم رو پس زد و گفت: بذار ببینم!

نگاهی به زخم انداخت و گفت: میخوام شیشه رو بیرون بکشم! میتونی دردش رو تحمل کنی؟

سرم رو با تردید تکون دادم که کیان مشغول بیرون کشیدن شیشه شد...

با حس درد شدیدی تو کف پام لبم رو گاز محکمی گرفتم که طعم خون رو حس کردم!

کیان شیشه رو بالا آورد و با خوشحالی گفت: تموم شد!

نگاهش که به چشمای اشکی من افتاد با هول از جا بلند شد...

دستم رو توی دستاش گرفت و گفت: چیکار کردی با لبت؟
و دستمالی رو روی لبم گذاشت و گفت: اینو نگه دار تا زخمت رو پانسمان کنم!
دستمال رو روی لبم فشار دادم و کیان هم مشغول ضد عفونی کردم زخمم شد...
بالاخره بعد از کلی درد کشیدن کیان از جا بلند شد و گفت: تموم شد...
نگاهی به صورت خیس از اشکم انداخت و گفت: خیلی اذیت شدی! ببخشید!
با صدای لرزونی گفتم: تقصیر تو نبود!
لبخند کمرنگی زد و گفت: حالا باید ببرمت تو سالن!
دستش رو زیر زانو هام انداخت و دست دیگه اش رو هم پشت سرم و بلندم کرد...
توی آغوش گرمش فرو رفتم...
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به صورت جدیش دوختم...
چشمای عسلی رنگش می درخشید!
دستم رو دور گردنش حلقه کردم و بوسه آرومی روی گونه اش نشوندم!
از حرکت ایستاد و با تعجب به من نگاه کرد که سرم رو پایین انداختم و گفتم: مرسی!
از گوشه چشم لبخندش رو دیدم و بعد هم صدای شیطونش به گوشم رسید...
کیان: قبلا گفته بودم اینجوری تشکر نمیکنن! مگه نه؟!
با یاد آوری روز خرید خرس خوشگلم لبم رو گاز گرفتم که با حس سوزش آخ آرومی گفتم!
روی زخم لبم رو دوباره گاز گرفته بودم!
کیان منو روی مبل گذاشت و گفت: باز چیکار کردی؟!
و نگاهی به لبم انداخت و گفت: حیف فعلا مصدومی وگرنه باید ازم تشکر میکردی!
و چشمکی زد و گفت: دیگه هم خجالت نکش! من شوهرتم تو هم زن منی! این چیزا طبیعیه!
و منتظر به من نگاه کرد که از سر ناچاری سرم رو تکیه دادم و لبخند زورکی روی لبم نشوندم!
از جا بلند شد و خم شد سمتم...
صورتم رو توی دست گرفت و پیشونیم رو نرم بوسید...
حس آرامش تمام وجودم رو گرفت...

با صدای آروم و مهربونی گفت: یکم استراحت کن الان صبحونه ات رو میارم!

و ازم فاصله گرفت و به سمت آشپزخونه رفت که گفتم: مواظب باش!

چیزی نگفت..

نفس عمیقی کشیدم و به صفحه سیاه تلویزیون خیره شدم...

این زندگی من بود!

همین شوخیا، مهربونیا، اخم های دوست داشتنی کیان و مرد عسل چشمم!

حتی بدی های کیان هم شیرین بود!

نگاهم رو به در آشپزخونه دوختم...

من به این نزدیکی و در عین حال دوری هم راضیم!

ای کاش میشد تا ابد همینطور کنار هم باشیم!

بعد صبحونه که کیان تند تند لقمه میگرفت و دستم میداد و مجبورم میکرد بخورم ، کیان رفت توی

آشپزخونه و منم روی مبل چرت میزدم!

با سروصدا هایی که از آشپزخونه میومد چشمامو باز کردم و صاف سرجام نشستم و عصبی دستی به

صورتم کشیدم...

انگار امروز قسمت نبود من بخوابم!

از یه جا نشستن خسته شدم...

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...

پشت میز نشستم و به کیان که سرش توی کابینت بود گفتم: تو کار نداری همش خونه ای؟!!

با شنیدن صدام سرش رو از تو کابینت بیرون آورد و گفت: اهورا شرکت رو میگردونه!

ابروی بالای انداختم و با شوخی گفتم: یه وقت دیدی جاتو گرفتا!

کیان چشمکی زد و گفت: نمی تونه... اگر هم بگیره... ما که بخیل نیستیم!

لبخندی زدم و گفتم: حالا داری چیکار میکنی؟!!

کیان: آشپزی!

ابروی بالای انداختم و گفتم: چی میخوای بپزی؟!!

کیان پشتش رو به من کرد و مشغول ور رفتن با ظرفی شد و گفت: فسنجون!

با چشمای گرد گفتم: واقعا؟! از کی یاد گرفتی؟!
کیان با لحنی که غم و ناراحتی رو توش حس میکردم گفت: مادرم!
دلم گرفت از ناراحتیش...
با لحن ناراحتی گفتم: متاسفم! خدا رحمتشون کنه!
کیان در جوابم فقط سری تکون داد...
با حرص نگاهش کردم و گفتم: خدا رفتگان شما رو هم بیمارزه!
خنده ای کرد و گفت: پاشو برو استراحت کن!
لبام آویزون شد...
از جا بلند شدم و به سمت در آشپزخونه رفتم اما با فکری که به سرم زد نگاهی به کیان انداختم...
سرش گرم بود و پشتش به من بود!
لبخند پلیدی زدم و آرام و پاورچین بهش نزدیک شدم و یهو دستامو دور کمرش حلقه کردم!
هیچ عکس العملی نشون نداد!
با تعجب گفتم: نترسیدی؟!
کیان لبخند کجی زد و کمی سرش رو به سمتم کج کرد و گفت: صدای پاتو شنیدم شیطون خانوم!
با غر گفتم: چجوری آخه؟ من که آرام اومدم!
و خواستم دستام رو از دور کمرش باز کنم که دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: کجا خانوم
خانوما؟!
با لبای آویزون گفتم: میخوام برم تو سالن!
نچ نچی کرد و گفت: نخیر! جای شما همین جاست!
و با یه حرکت جای من رو با خودش عوض کرد!
حالا من از پشت توی بغل کیان بودم...
کیان لبش رو به گوشم چسبوند و گفت: از این به بعد وقتی شیطونی میکنی اینو یادت باشه که عواقب
داره!
و گاز آرومی از لاله گوشم گرفت!
آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و گفتم: کیان... ولم کن!

واقعا دلم نمیخواست ولم کنه و دعا میکردم به حرفم گوش نکنه!
 کیان دوباره زیر گوشم زمزمه کرد: دوست دارم تو بغلم باشی! مشکلیه؟!
 لبخند کمرنگی روی لبم نشست...
 کیلو کیلو قند تو دلم آب شد....
 با صدایی که می لرزید گفتم: نه!
 کیان بی حرف سرش رو توی گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید که مورمورم شد!
 سرم رو کج کردم که سر کیان بین سرم و شونه ام گیر افتاد...
 با فوتی که توی گردنم کرد گفتم: نکن کیان!
 صدای ریز خنده اش رو شنیدم...
 داشت اذیت میکرد!
 سرش رو از گردنم بیرون کشیدم و به سمت خودش برم گردوند...
 نگاهش رو توی صورتم چرخوند و یهو سرشو جلو آورد و لباشو به لبم چسبوند!
 نرم و آروم لبم رو بوسید...
 میخواستم عقب بکشم...
 میترسیدم ولی... کیان آروم بود!
 اذیتم نمیکرد!
 با این فکر ها دلگرم شدم و سرجام بدون حرکت ایستادم که کیان سرش رو عقب کشید...
 تو چشمم نگاه کرد و لبخند کوچیکی زد و گفت: بهتری بری تو سالن تا ناهار حاضر بشه! وگرنه تضمین نمیکنم که اتفاقی نیوفته!
 آب دهنم رو با استرس قورت دادم و لبخند لرزونی زدم و سریع از کنارش گذشتم...
 صدای قلبم گوشم رو کر کرده بود!
 (دانای کل)
 از اتاق بیرون آمد...
 حوصله اش شدیدا سر رفته بود...

نگاهی به اطرافش انداخت...

با شنیدن صدای غرغر گوش هایش را تیز کرد...

-:اه...خوبه رئیس نیست! بچه پررو به من دستور میده!

نیشش تا بناگوش باز شد....

پشت دیوار خود را پنهان کرد و با دقت بیشتری گوش داد...

وقتی دیگر صدایی نشنید ناامید از پشت دیوار بیرون آمد که محکم با کسی برخورد کرد!

با چشمای گرد به نگین حسامی خیره شده بود و نگین به برگه هایی که تا دقایقی پیش در آغوشش بود و حالا روی زمین پخش بود نگاه میکرد...

بدون توجه به اهورا روی زمین نشست و مشغول جمع کردن برگه ها شد...

اهورا هم به خود آمد و کنارش نشست و مشغول کمک کردن شد و در همان حال با شیطننت گفت: الان باید عاشق هم بشیم؟!

نگین آخرین برگه را از روی زمین برداشت و از جا بلند شد...

اهورا هم ایستاد و با چشم هایی که از شیطننت برق میزد منتظر نگاهش کرد...

از اینکه سر به سر این دختر بگذارد خوشش می آمد!

نگین نگاه پر حرصی به اهورا انداخت و گفت: این قرتی بازی ها برای دانشگاهت نه محل کار!

و برگه ها را روی سینه اهورا کوبید و گفت: بفرمایید! اینم برگه هایی که می خواستید!

و پشتش را به اهورای بهت زده کرد و به سمت اتاقش رفت!

اهورا با دهن باز و چشمانی گرد گفت: زبون نیست که!

و در حالی که مراقب بود تا برگه ها نیوفتد به اتاقش برگشت!

(از زبان السا)

بعد از خوردن ناهار کیان پز! از ساختمون بیرون اومدم و کنار حوض نشستم...

دستم رو توی آب تمیز حوض فرو کردم و حرکت دادم...

امواجی که روی آب ایجاد شد لبخندی روی لیم نشوند...

با صدای کیان به خودم اومدم و نگاهم رو به سمتش کشیدم...

به درگاه تکیه داده بود و به من نگاه میکرد...

کیان: پیه لباس گرم تر میپوشیدی! سرما میخوری!

یاد حرف دفعه اولش افتادم...

" حوصله پرستاری ندارم "

با به یاد آوردن گذشته انرژیم ته کشید و غم هام جای شادی ها رو پر کردن!

لبخند تلخی زدم و گفتم: هوا خیلی هم سرد نیست!

انگار فهمید به چی فکر میکنم یا فهمید یه چیزیم هست چون جلو اومد و گفت: چیزی شده؟ به نظر ناراحت میای!

جلو پوزخندی که میخواست روی لبم بشینه رو گرفتم و گفتم: چیزی نیست! خوب میشم!

کنارم روی لبه حوض نشست و گفت: بهم بگو!

کمی توی چشمای مهربونش زل زدم...

نمیتونستم بگم دردم تویی که مهربونیت مصنوعیه و از ته دل نیست!

نمیتونستم بگم دردم تویی که عاشقتم و دوستم نداری!

نمیتونستم بگم!

نگاهم رو از چشماش گرفتم و سرم رو پایین انداختم...

کیان دستم که کنار پام بود رو گرفت و گفت: چی شده؟ تا الان که خوب بودی!

لبام رو با زبونم تر کردم و گفتم: بهتره بریم تو! هوا داره سرد میشه!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و از جا بلند شدم...

بدون توجه به کیان متعجب وارد ساختمون شدم...

برای حال و روز من سکوت انتخاب بهتری بود!

من اگر حرفی میزدم کیان عوض میشد!

دوباره بداخلاق میشد!

نمیتونم حرفی بزنم!

دردای من برای خودمه!

دردای من درمان نداره!

" بعضی وقتا سکوت میکنی چون اینقدر رنجیدی که نمیخواهی حرفی بزنی...
 بعضی وقتا سکوت میکنی چون واقعا حرفی واسه گفتن نداری...
 گاه سکوت یه اعتراض...
 گاهی هم انتظار...
 اما بیشتر وقتا سکوت واسه اینه که
 هیچ کلمه ای نمیتونه غمی که توی وجودت داری رو توصیف کنه!"
 آهی کشیدم و خودم رو روی مبل انداختم...
 میدونستم شاید کیان الان نگران اینه که نخوام دوباره خودکشی کنم یا افسرگیم شدت گرفته باشه اما...
 واقعا نمیدونستم چه مرگمه!
 همه ناراحتی هام به یک باره توی ذهنم زنده شدن...
 چیزهایی که باعث میشد به بدبخت بودنم ایمان بیارم!
 روی تخت نشسته بودم و به دیوار زل زده بودم...
 حوصله ام به شدت سر رفته بود و خودم هم نمیدونستم چی میخوام!
 دستی به صورتم کشیدم...
 توی این چند روز کیان رو هم کلافه کرده بودم...
 ازش دوری میکردم...
 توی روز به زور چند کلمه باهم حرف میزدیم!
 عصبی از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...
 کیان روی مبل ولو شده بود و چشمش بسته بود...
 بیچاره از دست من و کارام حتی واسه خوابیدن هم دچار مشکل شده!
 این چند روز سرکار نمیرفت و منم همش بداخلاقی میکردم اما کیان هیچی بهم نمیگفت!
 نفسم رو کلافه بیرون دادم و به آشپزخونه رفتم...
 نگاهی به اطراف انداختم و نگاهم روی کابینت خوراکی ها ثابت موند...
 به سمتش رفتم و پاکت چیپسی برداشتم!

ناهار نخورده بودم و کیان هم هر کاری کرد موفق نشد راضیم کنه!
 توی این چند روزه غذای درست و حسابی نخورده بودم!
 حالت تهوع داشتم!
 خواستم از آشپزخونه برم بیرون که نگاهم روی کیان ثابت موند...
 توی درگاه ایستاده بود و دست به سینه به من نگاه میکرد...
 جلو اومد و پاکت چیپس رو از دستم گرفت و گفت: با کی لج میکنی السا؟ به جای غذا میخوای این
 آشغالا رو بخوری؟!
 و چیپس رو دوباره توی کابینت گذاشت...
 خواستم اعتراض کنم که گفت: حرف نزن... بشین پشت میز غذات رو بیارم!
 و اخمی روی پیشونیش نشوند...
 به اجبار نشستم و منتظر غذا موندم!
 بعد از چند دقیقه بشقاب غذا رو جلوم گذاشت و خودش هم کنارم نشست و زل زد بهم!
 با تعجب گفتم: چیزی شده؟!
 کیان ابرویی بالا انداخت و گفت: نه! نشستم اینجا تا مطمئن بشم غذات رو میخوری!
 اخم کمرنگی کردم و گفتم: مگه من بچه ام؟!
 کیان با جدیت گفت: از بچه هم بچه تری! غذات رو بخور اینقدر حرف نزن!
 امروز بداخلاق بود!
 کلافه نگاهم رو از صورت جدیش گرفتم و به ظرف غذا دوختم...
 قرمه سبزی!
 کیان چه هنرمند بود و نمیدونستم!
 قاشق رو برداشتم و کمی خورشت روی برنج ریختم...
 تا قاشق رو نزدیک دهنم بردم با حس حالت تهوع شدیدی که بهم دست داد از جا پریدم و به سمت
 سرویس هجوم بردم!
 فقط عق میزد... چیزی نخورده بودم که بخوام بالا بیارم...
 صدای نگران کیان از کنارم بلند شد...

کیان:چی شدی السا؟چرا اینجوری شدی یهو؟!

دستش رو آروم پشت کمرم کشید...

شیر آب رو باز کردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم...

نگاهی توی آینه به صورتم انداختم...

رنگم حسابی پریده بود...

کیان:برو لباس بپوش ببرمت دکتر!

با صدای ضعیفی گفتم:نمیخواد...چیزیم نیست!

و دستم رو به دیوار گرفتم و خواستم برم بیرون که روی هوا معلق شدم...

کیان محکم من رو به خودم فشار داد و گفت:شما هیچ جا نمیری!میریم دکتر!

به اصرار کیان روی تخت اورژانس خوابیده بودم و منتظر دکتر بودم!

بالاخره یه مرد میانسال با روپوش سفید اومد...

لبخندی روی لب نشوند و گفت:خب...زوج جوان!مشکل چیه؟!

کیان جدی گفت:چند روزه حالش خوب نیست...غذا نمیخوره!مدام میگه حالت تهوع دارم!امروز هم خواست غذا بخوره که حالش بهم خورد!

دکتر ابرویی بالا انداخت و بعد از کمی فکر گفت:احتمالا معده اشون خیلی ضعیف شده!شاید هم فشار عصبی یا ناراحتی دارن!ولی...اوممم....فعلا یه آزمایش مینویسم امروز انجام بدین و جواب رو برام بیارین!

کیان با تعجب سری تکون داد و دکتر نسخه ای به دست کیان داد و گفت:یه آزمایشگاه پایین همین خیابون هست!

و بعد بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت!

کیان ابرویی بالا انداخت و به سمت من برگشت و گفت:این دکتره چرا این مدلی بود؟!

شونه ای بالا انداختم...

کیان:بیخیال!پاشو بریم یه آزمایش بده خیالمون راحت بشه!

کمکم کرد از تخت پایین بیام و دوباره بغلم کرد...

با صدای آرومی گفتم:کیان بذارم پایین!زشته!

کیان هم به آرومی خودم گفت: هیچی نگو! این چند روز به اندازه کافی کلافم کردی! امروز رو هیچی نگو!

لبام آویزون شد و ساکت شدم...

نه به نگران بودنش و نه به اینجوری حرف زدنش!

(دانای کل)

از خانه که بیرون آمد او را دید...

پوفی کشید و کیفش را روی شانه محکم کرد و به سمت خیابان به راه افتاد...

با شنیدن اسمش سر جایش ایستاد و عصبی به عقب برگشت...

مهتاب: چی میخوای؟! چرا دست از سرم برنمیداری؟!

نیما اخمی کرد و گفت: واقعا اینو میخوای؟ که دست از سرت بردارم؟!

و با دقت به صورت مهتاب خیره شد...

مهتاب سکوت کرده بود!

واقعا نمیدانست چه جوابی بدهد!

به حضور همه روزه اش عادت کرده بود!

که هر روز بیاید، او را صدا بزند و چند کلامی او را به حرف بگیرد!

قصدش را نمیدانست یا حتی چیزی در مورد او را!

فقط میدانست که به بودنش عادت کرده است!

به بودن مزاحمش!

از او دیوانه تر هم بود؟!

قطعا نبود!

نگاه منتظر نیما هنوز روی صورتش بود!

بدون اینه پاسخی بدهد راهش را ادامه داد...

دیگر صدای نیما را نشنید!

انگار او هم جواب خود را گرفته بود!

نیما با لبخند به رفتن مهتاب خیره شد و زیر لب گفت: دختره دیوونه دوست داشتنی!

(از زبان السا)

همراه کیان وارد آزمایشگاه شدم...

کیان من رو روی صندلی نشوند و خودش مشغول بحث با مسئول پذیرش شد تا آزمایش ما رو زودتر انجام بده!

بالاخره بعد از چند دقیقه مسئول پذیرش آزمایشگاه نگاهی به من انداخت و با دیدن رنگ و روی پریده ام رو به کیان سری تگون داد...

کیان با لبخند کوچیکی به سمت اومد و درحالی که کمک میکرد بلند بشم گفت: بیا بریم... باید بری توی اون اتاق!

بعد از آزمایش دادن مسئول پذیرش گفت: یک ساعت دیگه جواب آماده اس!

کیان نگاهی به من انداخت و گفت: بیا بریم یه چیزی بخور تا جواب آماده بشه! چند روزه غذای درست و حسابی نخوردی!

ظرف کباب رو که آوردن کیان شروع کرد به لقمه گرفتن...

لقمه بزرگی به سمتم گرفت که به چشمای گرد نگاهش کردم...

هیچ وقت اینجوری هوامو نداشت!

هیچ وقت برام لقمه نگرفته بود!

با تردید لقمه رو از دستش گرفتم و آروم مشغول خوردن شدم...

واقعا پیشنهاد اومدن به این رستوران سنتی عالی بود!

من و کیان کنار هم و توجه های کیان!

فقط تنها چیزی که اذیتم میکرد حس یه نگاه هیز بود!

پسری که چند تا تخت اون طرف تر بود و وای اگر کیان می دید!

سعی کردم خودم رو پشت کیان پنهون کنم تا نگاهش به من نیفته!

خودم رو بیشتر به کیان چسبوندم و در جواب نگاه متعجبش لبخند لرزونی زدم...

فهمید یه چیزی درست نیست!

به سمت برگشت و دستم رو توی دست گرفت و گفت: چی شده؟ از چیزی نگرانی؟!
 آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم: نه... نه! چیزی نیست!
 مشکوک نگاهم کرد...
 نمیدونم تو نگاهم چی دید که نگاهش رو به اطراف گردوند...
 چشمم رو بستم و سرم رو به بازوی کیان تکیه دادم...
 فشار دستش روی دستم بیشتر شد!
 انگار فهمید!
 فهمید چی اذیتم میکرده و....
 کیان غیرتی بود!
 اینو میدونستم که اصلاً توی این موارد کوتاه نمیداد!
 کنار گوش با لحن پر التماسی گفتم: کیان بیا از اینجا بریم! تو رو خدا!
 صدای عصبیش رو شنیدم.
 کیان: چرا هیچی نگفتی؟ خوشت میاد از اینکه یکی نگاهت کنه و با نگاهش حتی اندازه هات رو هم در
 بیاره؟!
 لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم و با صدای پر بغضی گفتم: من اگر خوشم میومد خودم رو
 بهت نمیچسبوندم تا پشت تو خودمو پنهون کنم! اگر نگفتم فقط برای این بود که روز خوبمون خراب
 نشه! عصبی نشی!
 چشماش رو با حرص بست و گفت: بلندشو...
 و خودش زودتر از من از روی تخت بلند شد!
 تو ماشین نشستم و نگران به در رستوران زل زدم...
 دلم شور میزد...
 نتونستم تحمل کنم و از ماشین پیاده شدم و به سمت رستوران دویدم...
 صدای داد کیان و یه پسر دیگه میومد...
 جلوتر رفتم...
 کیان یقه پسر رو گرفت و مشت توی صورتش زد...

با چشمای گرد به صحنه دعوای رو به روم زل زدم...
 کیان روی پسر افتاد و شروع کرد مشت زدن توی صورتش...
 بقیه دورشون جمع شده بودن و یکی دو تا از مردان سعی داشتن کیان رو از روی پسر بلند کنن ولی نمیتونستن!
 از ترس اینکه یه موقع پسر به دست کیان نمیره اشک توی چشمام جمع شد...
 کیان وقتی عصبی میشد درکی از موقعیت نداشت!
 جلو رفتم و بازوی کیان رو گرفتم و با گریه گفتم: تو رو خدا ولش کن کیان! بسه!
 کیان محکم دستم رو پس زد که پرت شدم عقب و اگر یکی از خانوم هایی که اونجا بود نمیگرفتم صد در صد پخش زمین بودم!
 با گریه زل زدم به کیانی که بی وقفه و عصبی توی صورت پسر میکوبید!
 پسر رسماً داشت زیر دست کیان جون میداد!
 هیچ وقت کیان رو تا این حد عصبی ندیده بودم!
 دوباره جلو رفتم و با گریه گفتم: کیان... کیان... تو رو خدا... جون من... بسه دیگه! خواهش میکنم! کیان!
 وقتی دیدم فایده ای نداره جیغ زدم: بسه! داری می کشیش! بسه کیان!
 بالاخره انگار به خودش اومد...
 دستاش از حرکت ایستاد...
 صدای نفس نفس های کیان توی گوشم می پیچید!
 جلو رفتم و دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم: بلندشو عزیزم! بلند شو!
 کیان نیم نگاهی به من و آدم های اطرافمون انداخت و از جا بلند شد...
 نگاهش رو به پسر دوخت...
 آش و لاش روی زمین افتاده بود و ناله میکرد...
 با صدای بلند کیان نگاهش کردم...
 کیان رو به پسر گفت: این تاوان کسیه که به ناموس من چشم داره! مرد واقعی غیرت داره! کسایی مثل تو از سیب زمینی هم بی رگ ترن!
 و لگدی به پای پسر زد و به سمت من برگشت...

دستم رو گرفت و بعد از پرداخت پول غذاها از رستوران بیرون زدیم!

کیان در ماشین رو برام باز کرد و بعد از نشستنم خودش هم نشست...

رو به من کرد و با صدای آرومی گفت: مگه نگفتم بری تو ماشین؟ چرا اومدی؟! صورتش آروم بود! چشمش هم همینطور!

سرم رو پایین انداختم و در حالی که با ریشه های شالم ور میرفتم، گفتم: نگرانتم بودم! نتونستم طاقت... داشتم حرف میزد که یهو دست های کیان دو طرف صورتم رو گرفت و لب هاش روی لب هام قرار گرفت!

چشمم گرد گرد بود!

با خشونت لب هام رو میبوسید...

بالاخره از بهت دراومدم و همراهیش کردم...

بعد از چند دقیقه عقب کشید و پیشونیم رو بوسید و گفت: ممنونم!

و صاف نشست و ماشین رو روشن کرد و گفت: بریم جواب آزمایش رو بگیریم!

و به سمت آزمایشگاه حرکت کرد...

بعد از چند دقیقه ای که توی ماشین نشسته بودم کیان اومد و جواب رو به دستم داد...

سریع جواب رو از پاکت درآوردم و مشغول خوندنش شدم...

با دیدن جواب بهت زده به برگه خیره شدم...

کیان که نگاه ماتم رو روی برگه دید گفت: چی شده؟! نگاه مات شده ام رو از برگه گرفتم و به کیان زل زدم...

کیان نگران گفت: چی شده السا؟ یه حرفی بزن!

برگه از دستم ول شد...

دهم رو باز و بسته میکردم تا حرفی بزنم اما نمیتونستم!

کیان صورتم رو بین دستاش گرفت و گفت: بگو السا! چی شده؟ چی تو اون برگه لعنتی بود؟! و خم شد و برگه رو از روی پاهام برداشت و خواست بخونه که برگه رو گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم: خودم میگم!

لبام رو با زبونم تر کردم..

چطور نتونستم بفهمم؟

نگاهم رو از چشم های کیان گرفتم و به دستام دوختم و با صدایی که خودم هم به زور میشنیدم
گفتم: من حامله ام!

ماشین توی سکوت کامل فرو رفته بود!

نگاهم رو آروم آروم از روی دستام بالا آوردم و به صورت بهت زده و مات کیان زل زدم...
نگاه مات و خشک شده اش از روی صورتم پایین رفت و روی شکمم متوقف شد...

نفس عمیقی کشیدم...

بغضم رو پس زدم...

چطور نفهمیده بودم؟!

چطور یادم نبود که ماهانه ام عقب افتاده؟!

چطور یادم نبود که این حالت تهوع ها و بد غذایی ها نشونه چیه؟!

کیان دستش رو جلو آورد و روی شکمم گذاشت...

حرارت دستاش رو از روی لباسم هم احساس میکردم...

دستش رو نوازشگونه روی شکمم کشید و آروم گفت: یعنی الان فندق بابا اینجا داره رشد میکنه؟!

از لحن آروم و مهربونش غرق تعجب شدم!

نگاهی به صورت آرومش انداختم...

منم جای اون بودم به همین آرومی بودم!

به هدفش رسیده بود!

شانسی نداشتم!

دکتر جواب آزمایش رو گرفت و گفت: بله... همونطور که حدس میزدم... تبریک میگم!

بی حال سری تکون دادم و کیان آروم تشکر کرد...

بعد از حرف هایی که دکتر زد و حتی یک کلمه اش رو هم نفهمیدم با بلند شدم کیان ا جا بلند شدم...

با هم از اتاق بیرون اومدیم...

کیان نگاهی به من انداخت و گفت: چته السا؟ خوشحال نیستی؟!
 با غم نگاهش کردم و گفتم: باید خوشحال باشم؟ با اومدن این بچه...
 سکوت کردم و دیگه ادامه ندادم....
 کیان هم توی سکوت نگاهم میکرد...
 کلافه نگاهم رو از نگاهش گرفتم و به سمت در خروجی راه افتادم...
 کیان دنبالم راه افتاد...
 اشک توی چشمم جمع شده بود!
 زندگیم تموم شد!
 زندگی مشترکم با کیان دیگه به انتها رسیده بود!
 بدون توجه به صدا زدن های پی در پی کیان با قدم های بلند فقط میرفتم که بازوم کشیده شد...
 با لحن کنترل شده ای گفت: معلوم هست چه مرگته؟! سرتو پایین انداختی داری کجا میری؟!
 نگاهم رو از نگاه طوفانیش گرفتم و به سمت دیگه ای نگاه کردم...
 نگاهم روی زن و شوهری موند که با بچه کوچیکشون وارد بیمارستان شدن...
 یعنی من هیچ وقت نمیتونم همراه شوهر و بچه ام جایی برم؟!
 یعنی باید بعد از به دنیا اومدن بچه برم؟
 قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...
 کیان که نگاه پر حسرتم رو دیده بود صورتم رو توی دست گرفت و به سمت خودش برگردوند و
 گفت: من رو نگاه کن السا!
 نگاهم رو به صورتش دوختم...
 با دیدن نگاه بارونیم مکثی کرد و گفت: ما از قبل صحبت کرده بودیم! تو میدونستی چی توی این زندگی
 در انتظارته! میدونستی و فرصت رفتن داشتی اما به قول خودت به خاطر عشقت به من موندی! من
 واضح گفته بودم حسی بهت ندارم! الان هم... قرار نبود با همون رابطه اول تو باردار بشی... قرار نبود
 این بچه به این زودی بیاد ولی... خب کار ما رو راحت تر کرد! این قضیه هر چه زودتر تموم بشه
 برای هر دو مون راحت تره! راحت تر میتونی دل بکنی!
 و بدون حرف دیگه ای نگاهش رو ازم گرفت و دستم رو توی دست گرفت و دنبالش کشید...
 دلم ، غرورم ، همه وجودم خرد شد! شکست و نابود شد!

دیگه حتی نمیتونستم تیکه های شکسته غرورم رو هم جمع کنم!
آهی کشیدم و قطره های اشکم روی صورتم ریخت...
ای کاش برای این زندگی راه دومی هم بود!
راهی که من و کیان بتونیم کنار هم بمونیم!
بدون وجود حس انتقام ، کینه و نفرت!
یه زندگی شاد و پر از عشق!
اما همه اینا فقط و فقط ای کاش بود!
حسرت بود!
درد بود!
امید هایی بود که هیچوقت به واقعیت تبدیل نمیشدن!
(دانای کل)
با خوشحالی در خانه را باز کرد.
السا بی هیچ حرفی با سری پایین افتاده و شانه هایی خم به سمت اتاقشان رفت...
اما کیان...
کیان شاد بود!
آنقدر شاد که به حال بد السا هیچ توجهی نشان ندهد!
با قدم های بلند به سمت کتابخانه رفت...
قفل در را باز کرد و وارد شد...
به سمت میزش رفت و رو به قاب عکس مادرش گفت: بالاخره دارم به اهدافم میرسم مامان! بازی داره
به آخر خودش نزدیک میشه!
نگاهش روی صورت زیبای مادرش چرخید...
زیر لب زمزمه کرد: تو چی کم داشتی که این بلاها به سرت اومد؟ چرا؟ هیچ وقت نگفتی!
بوسه ای رو قاب عکس نشوند و عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت...
می خواست به سمت آشپزخانه برود که صدای هق هق گریه ای به گوشش خورد...

نگاهش به سمت اتاق کشیده شد و پاهایش به حرکت درآمدند...

جلوی در اتاق متوقف شد...

دوست نداشت گریه السا را ببیند!

میخواست وارد اتاق شود و به السا دلداری دهد اما...

دلداری چه فایده داشت وقتی دلیل این گریه و رنج السا خود او بود؟!

بدون اینکه صدایی ایجاد کند از اتاق فاصله گرفت و وارد آشپزخانه شد...

فعلا باید السا را تقویت میکرد!

فرزندش در راه بود!

(از زبان السا)

خدایا چرا الان؟

تازه همه چی خوب شده بود!

کیان خوب بود، مهربون بود!

درسته همه رفتاراش برای بهتر شدن حال من بود اما...

این بچه... بیاد توی این جهنمی که کیان ساخته!

خدایا حق این بچه نیست که به خاطر انتقام کیان اذیت بشه!

حقش نیست که یه زندگی خوب با یه خانواده شاد نداشته باشه!

هق هقم بند نمی اومد...

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم که در باز شد و کیان با یه سینی وارد اتاق شد...

به سمتم اومد و سینی رو کنارم گذاشت...

نگاهم نمیکرد!

اشاره ای به سینی کرد و گفت: بخور! باید تقویت بشی! هم تو و هم بچه!

پوزخندی روی لبم نشست و با لحن تلخی گفتم: پای منو وسط نکش! راحت باش! بگو همه اش به خاطر

بچه اس! من هیچوقت ، هیچ اهمیتی برای تو نداشتم و ندارم!

اخمی روی صورتش نشست ولی چیزی نگفت...

پس حرفام عین حقیقت بود... وگرنه باید انکار میکردم...

سرم رو به سمت دیگه ای چرخوندم و زیر لب گفتم: برو بیرون!

صدای سردش رو شنیدم: تا این غذا رو نخوری هیچ جا نمیرم!

با حرص نگاهی به سینی و کیان انداختم و سینی رو هل دادم!

سینی از روی تخت افتاد پایین و همه ظرف ها شکست!

نگاه عصبی کیان رو حس میکردم...

هیچی نگفت...

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید!

(دانای کل)

محمد از خانه بیرون آمد و در را بست...

به سمت ماشینش میرفت که با صدای زن همسایه از حرکت ایستاد!

زن: آقای آریا نژاد!

به سمت زن برگشت و گفت: سلام خانوم موسوی!

موسوی سلامی داد و جلوتر رفت و گفت: حال شما خوبه؟ مریم جون چطوره؟ السا جان؟!

محمد در حالی که نگاهش به سویچ درون دستانش بود گفت: همه خوبن! خدا رو شکر!

موسوی کمی من من کرد و بعد از مکثی گفت: راستش میخواستم با خود مریم جون صحبت کنم اما بهتر دیدم اول با شما صحبت کنم! بالاخره رضایت شما مهم تره!

محمد سرش را بلند کرد و با نگاه گنگی به موسوی نگاه کرد و گفت: متوجه نمیشم!

موسوی لبخند هولی زد و گفت: راستش پسر من تازه درسش تموم شده... یه هفته ای هست از آمریکا برگشته... میخواستم... اگر راضی باشید... برای امر خیر مزاحمتون بشیم!

انگار که ساختمانی را بر سر محمد خراب کرده باشند!

دخترش خواستگار داشت و حال... کجا بود؟!

نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی میکرد بر خودش مسلط باشد گفت: راستش... خانوم موسوی... السا... برای یه مدت رفته پیش خاله اش!

موسوی بیخیال گفت: خب... کی برمیگرده؟!

محمد دستی به صورتش کشید و گفت: به سال دیگه!

چشمای موسوی گرد شد که محمد دروغش را ادامه داد: اقامت یک ساله! لندن!

و قبل از اینکه موسوی عکس العملی نشان دهد گفت: من باید برم! به همسر محترم سلام من رو برسونید!

و سریع به سمت ماشینش رفت...

(دانای کل)

کلافه از پشت میز بلند شد...

دستی به صورتش کشید و به نقشه زل زد...

بیش از نیمی از نقشه ها مانده بود و او هنوز کاری نکرده بود...

با به یاد آوردن موضوعی از اتاق بیرون رفت و به سمت دفتر حسامی رفت...

چند تقه به در زد...

وقتی پاسخی نشنید در را آرام باز کرد...

با ابروهای بالا رفته به صورت غرق در خواب نگین حسامی خیره شد!

روی صورتش خط های اشک بود...

جلوتر رفت و به صورت مظلومش خیره شد...

این دختر چه مشکلی داشت که باعث شده بود گریه کند؟

دستی به صورتش کشید...

وقت این حرف ها نبود! باید به کار رسیدگی میکرد!

چند تا ضربه به میز زد و گفت: خانوم... خانوم حسامی!

با صدای اهورا از جا پرید و با ترس و چشمای خواب آلود به اهورا زل زد و گفت: من... من...

اهورا دستش را بالا آورد و گفت: بعدا در این مورد صحبت میکنیم... به کمک شما احتیاج دارم! تا چند دقیقه دیگه بیاین دفترم!

و بدون اینکه اجازه صحبت به او بدهد از اتاق بیرون رفت...

نگین دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد...

اول باید آبی به صورتش میزد...

به سمت سرویس شرکت رفت و پس از شستن صورتش به سمت دفتر اهورا رفت.

تقه ای به در زد و وارد اتاق شد..

اهورا سرش را از روی نقشه بلند کرد و رو به نگین گفت: خانوم حسامی... سن شما از بقیه مهندسین شرکت کمتره و البته ایده هاتون خلاقانه تره... چند تا فرم روی میزم هست... سه تاش رو انتخاب کنید و طراحیش رو به عهده بگیرید!

نگین سری تکون داد و سه فرم را برداشت و در حالی که فرم ها و مشخصات طرح را میخواند گفت: چقدر وقت دارم؟!

اهورا: تا فردا!

نگین با چشم های گرد به اهورا زل زد و گفت: شوخی میکنید! مگه نه؟!

اهورا جدی به او نگاه کرد و گفت: خیر خانوم! شوخی نمیکنم! قرار بود رئیس شرکت نیمی از این نقشه ها رو بکشه و خب... در حال حاضر نیست و به تماس های منم جواب نمیده! فقط کمک گرفتن از شما به ذهنم رسید و اگر شما هم رد کنید، دیگه نمیدونم باید چیکار کنم!

نگین به چهره عصبی و کلافه ی اهورا خیره شد...

خود او هم نمیدانست باید چه کند!

نفس عمیقی کشید...

در حال حاضر جایی برای رفتن نداشت!

شاید این فرصت خوبی بود!

بنابراین با صدایی گرفته گفت: کمکتون میکنم!

اهورا لبخندی برای سپاسگزاری زد و گفت: ممکنه تا صبح طول بکشه! خانوادتون...

نگین در حالی که به سمت در میرفت گفت: اطلاع میدم!

و از اتاق بیرون رفت...

ابروهای اهورا بالا پرید!

این دختر عجیب بود!

فرم ها را روی میزش گذاشت و روی صندلی نشست...

مادر بزرگش که به طور واضح گفته بود فقط یک شب از او نگهداری میکند و به او جا میدهد و او آن یک شب را گذرانده بود!

امشب را در شرکت میگذرانند اما فردا را کجا؟ پس فردا؟!!

نفس عمیق و کلافه ای کشید...

موبایلش را از جیبش بیرون آورد و روشن کرد...

سیلی از پیام ها و تماس های از دست رفته روی صفحه گوشی ظاهر شد...

پیام اول را باز کرد

"آبجی تورو خدا برگرد"

پیام دوم

"آبجی مامان حالش خوب نیست"

پیام سوم

"بابا و مامان نگرانن! تورو خدا لج نکن!"

از همه پیام ها گذشت و پیام آخر را باز کرد

"بابا گفت مراسم برگزار نمیشه تا وقتی خودت نخوای! برگرد"

پوزخندی روی صورتش نقش بست...

فکر کرده بودند با این وعده های الکی او گول میخورد و باز میگردد؟!!

موبایل را روی میز پرت کرد و یکی از فرم ها را برداشت...

بهتر بود کارش را شروع کند...

اینگونه فکرش از همه چیز آزاد میشد...

او عاشق رشته اش و کارش بود!

حسابی غرق نقشه اش بود که با صدای در سرش را بلند کرد...

اهورا لبخند خسته ای به رویش زد و گفت: خسته نباشید...

نگین هم متقابلاً لبخندی زد و گفت: ممنون شما هم همینطور...

اهورا جلو رفت و گفت: بقیه نقشه ها تموم شد... از نقشه های شما چقدر مونده؟!!

نگین نگاهی به نقشه انداخت و گفت: ده دقیقه دیگه تمومه!

و نگاهش رو از اهورا گرفت و به نقشه جلوش دوخت و دوباره مشغول شد...

بعد از تموم شدن نقشه نفس راحتی کشید و گفت: تموم شد...
 اهورا که در حال بررسی بقیه نقشه ها بود به سمتش اومد و از پشت سر به سمت نقشه خم شد...
 صورتش دقیقا کنار صورت نگین قرار گرفت!
 نگین آب دهنش را قورت داد و نگاهش را به نقشه دوخت...
 با فکری که از دهنش گذشت ترس در دلش افتاد!
 آن دو در شرکت تنها بودند!
 نمیدانست چرا اهورا عقب نمیکشید!
 مگر این نقشه چه داشت؟
 لحظه ها کش می آمدند!
 بالاخره اهورا عقب رفت و دستش را روی نقطه ای گذاشت و گفت: محاسبات این قسمت اشکال داره دوباره بررسیش کنید!
 نگین لبخند لرزانی زد و سری تکان داد...
 و اهورا در دهنش گذشت که چقدر عطرش خوشبو بود!
 (از زبان السا)
 عصبی قاشق رو توی بشقاب رها کرد و گفت: دو روزه غذا نخوردی! میخوای اون بچه رو بکشی؟!
 در حالی که نگاهم به دیوار بود زیر لب گفتم: اول اون بعدم خودم! بهتره پای اون بچه به جهنمی که تو ساختی باز نشه!
 نگاهم رو چرخوندم و روی صورت سرخ کیان توقف کردم...
 انگار توی این دو روز خیلی بهش فشار آورده بودم!
 از جا بلند شد و بشقاب رو روی پاهام گذاشت و روی صورتم خم شد...
 با لحن تهدید آمیزی گفت: یا این غذا رو کوفت میکنی یا خودم به زور توی حلقه میریزم!
 با چشمای گرد نگاهش میکرد که عقب گرد کرد و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: فقط ده دقیقه وقت داری!
 نگاهی به بشقاب انداختم و قاشق رو پر کردم و به سمت دهنم بردم...
 به زور چند قاشق خوردم ولی انگار از گلویم پایین نمیرفت!

بشقاب رو کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم...

دوباره مثل این دوروزی که گذشت به یاد پدر و مادرم افتادم!

دلم بر اشون تنگ شده بود....

برای اون خنده هاش شادمون، برای گردش های خانوادگیمون، برای مسافرت های که ایلیا همیشه گند میزد بهش ولی بازم خوش می گذشت!

چی میشد دوباره اون روزا برگردن؟!

چی میشد اصلا با کیان آشنا نمی شدم!

کیان وارد اتاق شد و نگاهی به بشقاب انداخت و گفت: مگه نگفتم غذات رو باید بخوری؟

زیر لب زمزمه کردم: خوردم! بیشتر از این نتونستم! حالم بد میشه!

کیان نفس عمیقی کشید و جلوتر اومد و کنارم نشست...

دستش به سمت سرم اومد و خواست نوازشم کنه که سرم رو عقب کشیدم!

دستش روی هوا خشک شد!

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: به محبت های دروغی احتیاجی ندارم!

دستش رو مشت کرد و عقب کشید...

از جا بلند شد و بشقاب غذا رو برداشت و از اتاق بیرون رفت...

میدونستم غرورش رو خورد کردم اما به پای ضربه هایی که به من زده بود هیچی بود!

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و نوازش کردم...

زیر لب زمزمه کردم: این دنیا جای قشنگی نیست! ای کاش نیای! هیچکس نمیخوادت! پدرت که به فکر

انتقامشه و منم... نمیتونم هیچ وقت کنارت باشم! نمیذاره که کنارت باشم! نگاه به این غذا آوردنش

نکن... میدونم از من و تو متنفره! نمیدونم بعد از اینکه من رو طلاق داد قراره چی به سر تو بیاد

اما... ای کاش نیای! نمیخوام پات به این دنیا باز بشه! تو وجودت پاکه! توی این دنیای کثیف جایی برای

تو نیست!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید!

اگر این بچه حرفای من رو میفهمید...

چقدر بی رحم شده بودم! چقدر پست شده بودم...

اما...

این براش بهتر بود که نیاد!

(دانای کل)

با قدم های آرام به سمت خانه میرفت که اسمش را از همان صدای همیشگی شنید...

نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت...

با لبخند روی موتورش نشسته بود و به او زل زده بود...

کلافه شده بود!

هم دلش میخواست باشد و هم نه!

نمیفهمید چه میخواست!

با دیدن پاهایی جلوی چشمش سرش را بالا آورد و به صورت شاد نیما زد...

نیما وقتی عکس العملی از مهتاب ندید دهن باز کرد و گفت: سلام خانوم!

مهتاب زیر لب سلامی گفت....

نیما با اخم کمرنگی گفت: چیزی شده؟

مهتاب نگاهش را از نیما گرفت و گفت: نه... فقط... فقط خسته ام!

نیما سریع گفت: باشه... برو خونه استراحت کن! خودت رو اذیت نکن!

مهتاب بدون توجه به حرف های نیما گفت: چرا هنوز اینجا؟!

نیما لبخند کوچیکی زد و گفت: نمیدونستم هنوز باید به این سوال جواب بدم!

مهتاب اخمی روی صورتش نشوند و گفت: جدی پرسیدم! تو چرا هر روز اینجا؟ خونه نداری؟ چرا

پیش خانواده ات بر نمی گردی؟ کار نداری؟ زندگی نداری؟!

نیما اخمی کرد و جدی گفت: زندگی من تویی!

مهتاب خشکش زد!

انتظار شنیدن این حرف را نداشت!

آب دهنش را با سروصدا قورت داد با لکنت گفت: چ... چی؟!

نیما از شوکه شدن مهتاب لبخندی روی لبش اومد...

با همان لبخند گفت: همون که شنیدی!

مهتاب چند قدم عقب رفت...

شوکه بود!

ترسیده بود!

حالش را خودش هم نمیفهمید!

کلید را با دست های لرزان به سمت قفل در برد که کلید از دستش افتاد...

قبل از اینکه خم شود دستی کلید را برداشت و توی دست های لرزانش گذاشت...

بوسه ای روی گونه های سردش گذاشت و بعد هم صدای موتوری که دور میشد...

مهتاب دستش را روی گونه اش گذاشت و سریع در را باز کرد و وارد خانه شد...

صدای نیما توی سرش تکرار میشد...

"زندگی من تویی"

"زندگی من تویی"

یعنی واقعا نیما... عاشقش بود؟!

نمیدانست!

هیچ چیز نمیدانست!

(دانای کل)

با لبخندی تلفن را برداشت...

وقتش بود که حالی از آریانژاد بزرگ بپرسد!

شماره را گرفت و منتظر ماند...

با شنیدن صدای محمد با لبخند گفت: آقای آریانژاد بزرگ! حال شما چطوره؟!

فقط صدای نفس های عمیق محمد توی گوشش پیچید!

پوزخندی زد و گفت: آروم باش!

صدای گرفته محمد به گوشش خورد: چیکار داری؟!

کیان: خوشحالم خودتون این سوال رو پرسیدین! واقعا توی باز کردن سر صحبت استعدادی ندارم!

نفس های محمد که تندتر شد لبخند کیان هم بزرگتر شد!

عصبانی اش کرده بود!

با همان لبخند گفت: خبرای خوبی برات دارم! میخوای بشنوی؟!!

صدای نگران محمد بلند شد: چه بلایی سر دخترم آوردی؟!!

کیان با صدای شادی گفت: باور کن کاری نکردم فقط...

و بعد از مکثی که مطمئن بود برای محمد عذاب آور است گفت: دارید نوه دار میشید! تبریک میگم!

هیچ صدای از آن طرف به گوش نمی رسید...

بعد از چند دقیقه با صدای جیغ لبخند رضایت روی لب هایش نشست و تماس را قطع کرد...

همان شده بود که میخواست!

(دانای کل)

میدانست فایده ای ندارد اما سینی حاوی بشقاب غذا را برداشت و به سمت اتاق رفت...

السا در این چند روز فقط چند قاشق غذا خورده بود و بدنش ضعیف شده بود اما باز هم حاضر نبود غذا بخورد!

انگار با خودش و همه لج کرده بود!

کیان نگران بود!

هم نگران السا و هم نگران فرزندش!

سینی را با یک دستش کنترل کرد و با دست دیگرش در اتاق را باز کرد...

وارد اتاق شد...

السا را دید که روی زمین افتاده است!

سینی را کناری گذاشت و به سمت السا پا تند کرد...

با دیدن خون زیر پاهایش ترسید به صورت رنگ پریده السا زل زد و گفت: چه بلایی سر خودت آوردی؟!!

سریع موبایلش را از جیبش بیرون کشید و با اورژانس تماس گرفت...

کنار السا نشست و سرش را به دیوار تکیه داد!

تا آمدن اورژانس کاری از دستش برنمی آمد...

با شنیدن صدای آژیر از جا بلند شد و در را باز کرد..

با دیدن دو مرد اخمی روی صورتش نشست ولی چاره ای نبود!

السا را روی برانکارد گذاشتند و به آمبولانس منتقل کردند!

کیان کتش را برداشت و همراه آن ها راهی بیمارستان شد...

(از زبان السا)

چشمام رو باز کردم و نگاه گنگم رو به اطرافم دوختم...

با دیدن دیوار های سفید و پایه سرم فهمیدم توی بیمارستانم...

دستم رو روی شکمم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم: بچم!

با شنیدن صدای کیان سرم رو به سمت در برگردوندم...

کیان: حالش خوبه! این دفعه به خیر گذشت!

با صدای گرفته ای گفتم: من اینجا چیکار میکنم؟!

کیان در حالی که به چهارچوب در تکیه میداد گفت: فشار روانی! به خاطر فکر های مسخره ایه که توی اون سر کوچولوت میگذره! داشتی بچم رو به کشتن میدادی! خون ریزی داشتی! به خاطر افتادنت!

نفس عمیقی کشیدم...

خدا رو شکر که چیزی نشد!

خودم هم از فکر خودم تعجب کردم!

مگه من نبودم که این بچه رو نمیخواستم؟!

با صدای کیان از فکر بیرون اومدم...

با چهره ای جدی جلو اومد و گفت: خوب گوشتات رو باز کن السا! اگر بلایی سر این بچه بیاری خودم میکشمت! فهمیدی؟! پس هر فکر احمقانه ای داری از سرت بریزش بیرون! این بچه مال منم

هست! اجازه نمیدم بلایی سرش بیاری!

با بغض به چهره عصبیش زل زدم و چیزی نگفتم!

همیشه همین بود...

من سکوت میکردم و کیان تشر میزد!

(از زبان کیان)

عصبی وارد شرکت شدم...

با دیدن اهورا به سمتش رفتم...

با دیدن دختری کنارش متعجب ایستادم و به حرف هایشان گوش دادم...

اهورا: دارم میگم محاسبات این قسمت مشکل داره!

دختر پشت چشمی نازک کرد و گفت: نخیر! داری ایراد الکی میگیری!

اخم کمرنگی کردم و جلوتر رفتم و گفتم: اینجا چه خبره؟ صداتون کل شرکت رو برداشته!

اهورا به سمتم چرخید و در کسری از ثانیه نیشش باز شد!

جلو اومد و محکم بغلم کرد و گفت: به به... زیبای خشمگین خودم! چه عجب! نمیومدی دیگه!

با دستام کنارش زدم و گفتم: گمشو اون طرف ببینم! چه خبره اینجا؟!

اهورا به دختره که با چشمای گرد به من و اهورا نگاه میکرد اشاره کرد و گفت: خانوم نگین حسامی هستن... مهندس جدید شرکت! جای آقای احمدی اومدن!

نگاهی به سرتا پای دختره انداختم و سری تکون دادم و گفتم: خیلی خوش اومدین خانوم! بنده آریا نژاد هستم!

اهورا: رئیس بداخلاق شرکت!

و ازم فاصله گرفت و نیشش رو باز کرد!

چپ چپ به اهورا نگاه کردم و گفتم: بیا اتاقم کارت دارم!

و جلوتر از اون وارد اتاقم شدم...

پوفی کردم و کیفم رو روی میز انداختم...

با صدای در بفرماییدی گفتم که اهورا خودش رو پرت کرد تو اتاق!

با چشمای گرد نگاهش میکردم که نفس راحتی کشید و ریلکس به سمت اومد...

باز معلوم نیست چه آتیشی سوزونده!

سری به نشونه تاسف تکون دادم و خودم رو روی صندلی انداختم و سرم رو به دستم تکیه دادم...

اهورا رو به روم نشست و ریلکس پاهاش رو روی هم انداخت و گفت: چیکار داری باهام؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: یه کاری میخوام برام انجام بدی!

یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: چه کاری؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امشب برو پیش السا! من بمونم پیشش کلافه ام می‌کنه یه کاری دست خودم و خودش میدم!

با ابروهای بالا رفته گفتم: السا کجاست؟!!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: بیمارستان!

اهورا خودش رو روی مبل جلو کشید و گفت: چرا؟! باز چه بلایی سرش آوردی؟!!

چشمام رو بستم و انگشتم رو توی موهام فرو کردم و گفتم: خیلی وقته من کاریش ندارم و خودش بلا سر خودش میاره!

وقتی نگاه متعجبش رو دیدم گفتم: من هیچ کاریش نداشتم اهورا! ولی اون نزدیک بود خودش و بچه تو شکمش رو به کشتن بده!

چشمای اهورا گرد شد و مات زل زد به من!

کلافه از نگاهش گفتم: چیه؟! چرا اینطوری نگاه میکنی؟!!

اهورا با تته پته گفتم: بب... بچه؟! مگه... السا... حامله اس؟!!

سری تکون دادم و به کاغذ روی میز خیره شدم...

بعد از چند لحظه که اتاق توی سکوت فرو رفته بود گفتم: باشه... میرم!

سری تکون دادم که گفتم: میگم...

منتظر زل زدم بهش که گفتم: اصلا منو تو اون بخش راه میدن؟!!

اه... لعنتی!

یاد این موضوع نبودم!

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: فکر نکنم! باید بیرون بمونی!

با به یاد آوردن السا و کارهای احمقانه اش، ادامه دادم: ولی میترسم السا یه کاری دست خودش بده! اون این بچه رو نمیخواد! الان هم به خاطر فکر و خیال های الکی افتاده گوشه بیمارستان! نمیخوام اون بچه، با کارای احمقانه السا سقط بشه!

اهورا سری تکون داد و توی فکر فرو رفت...

بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد و با ذوق گفتم: فهمیدم! ولی اول باید از خودش بپرسم! فکر کنم قبول کنه!

چشمکی زد و از جا پرید و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت...

(دانای کل)

اهورا از اتاق کیان بیرون آمد و به سمت نگین حسامی رفت...

توی این چند روز کمی صمیمی شده بودند!

دختر عجیب غریبی که توجه اش را جلب کرده بود!

پشت نگین ایستاد و پخ بلندی گفت!

نگین از جا پرید و با ترس به عقب برگشت!

با دیدن اهورا نفس حرصی و عصبی ای کشید و با خودکاری که توی دستش بود به سر اهورا ضربه ای زد و گفت: خیلی دیوونه ای! روانی!

اهورا که از خنده ریشه رفته بود با همان صدای لرزان از خنده اش گفت: خیلی...کیف...داد!

نگین دستش را بالا برد که اهورا چند قدم عقب رفت و گفت: آرام باش!

و بعد چهره جدی به خود گرفت و گفت: کارت دارم!

با عوض شدن موضوع، نگین هم موضوع را فراموش کرد و گفت: چیزی شده؟!

اهورا سری تکان داد و گفت: من یه شب باید از یه نفر مراقبت کنم! یه زن حامله! مثل خواهرمه! اما...تو بخش زنان را هم نمیدن! میخواستم بدونم تو... میتونی کمک کنی؟! کارت هم که تموم شده!

نگین با خوشحالی به اهورا نگاه کرد...

چند روز قبل را به اجبار در مسافرخانه ای اقامت کرده بود و برای امشبش جایی را نداشت!

چی بهتر از این که امشب جایی برای ماندن داشت!

لبخند شادش را کنترل کرد و گفت: حتما! خوشحال میشم بتونم کمکی بکنم!

و به سمت اتاقش رفت تا وسایلش را بردارد...

بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون آمد و رو به اهورا گفت: من آماده ام!

اهورا سری تکان داد...

نگین زودتر از اهورا از شرکت خارج شد...

اهورا با تعجب به این همه عجله و ذوق نگین نگاه کرد...

سرش را برگرداند که نگاهش به کیان افتاد...

به درگاه اتاقش تکیه زده بود و با ابروهای بالا رفته به اهورا نگاه میکرد...

اشاره ای به در خروجی کرد و خواست چیزی بگوید که اهورا لبخند شیطونی زد و دستش را به نشونه بای بای تکنون داد و سریع از شرکت خارج شد...

کیان دهانش را بست و سری تکان داد...

بالاخره که میفهمید!

با دیدن نگین کنار ماشین گفت: ببخشید معطل شدی! داشتم یه نکته ای رو به کیان میگفتم!

نگین با تعجب گفت: کیان کیه دیگه؟!

اهورا: همین رئیس نجسبمون! الان هم داریم میریم بیمارستان پیش خانومش که مثل خواهرمه! نگین سری تکان داد و توی ماشین نشست و اهورا هم کنارش نشست و ماشین را به حرکت درآورد... (از زبان السا)

نگاهم رو به سقف دوخته بودم که در اتاق با شدت باز شد!

چشمای گرد و ترسیده ام رو به سمت در چرخوندم...

با دیدن اهورا لبخندی روی لبم نشست و سعی کردم سرجام بشینم که سریع به سمت اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت و دوباره مجبورم کرد بخوابم...

با لحن شادی گفت: چطوری آبجی خانوم؟ کشمش کوچولو چطوره؟!

با لبای آویزون گفتم: اسم رو بچه ام نذار! کیان که میگه فندق تو هم که اومدی میگی کشمش! آجیله مگه؟!

اهورا نیشش رو باز کرد و گفت: خب میخوای اسم نذاریم خودت باید براش اسم بذاری!

قبل از اینکه چیزی بگم گفت: بیخیال این حرفا آبجی! اصل حالت چطوره؟! این کیان نکبت که اذیت نمی کنه؟!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: جدیداً فقط تهدید میکنه! کاریم نداره! اتفاقاً خیلی هم به فکرمه!

اهورا اخم کمرنگی کرد و توی فکر فرو رفت...

برای اینکه از فکر بیرون بیاد گفتم: تو خوبی؟ دوماً نشدی هنوز؟!

دستش به پشت گردنش کشید و گفت: مگه دیوونه ام دوماً بشم! من فعلاً راحتم! آزاد آزاد!

و خواست ادامه بده که کیفی توی سرش خورد!

با چشمای گرد زل زدم به اهورا که کنار رفت و گفت: آبجی... برات... پرستار آوردم! فقط یکم... وحشیه!

و دستی به سرش کشید...

نگاهم روی دختر خیره موند...

دختر پشت چشمی نازک کرد و گفت: تقصیر خودته! خیلی حرف میزدی!

لبخندی روی لبم نشست...

بالاخره یه نفر از پس اهورا و شیطنناش براومده بود!

اولین چیزی که توی صورتش توجه ات رو جلب میکرد چشمای سبز عسلش بود!

دماغ باریک و لب های کوچیک و سرخ!

خیلی خوشگل بود!

لبخند کوچیک و بیحالی زدم و گفتم: سلام. من السام! خوشبختم از آشناییت!

دختر هم در حالی که چهره ام رو می کاوید گفت: سلام. نگینم! خوش وقتم!

صدای نازک و قشنگی داشت!

اهورا: منم اهورام! منم از آشناییتون بدبختم!

نگین نگاه تیزی به اهورا انداخت که اهورا سریع به سمت در رفت و گفت: آجی من بیرونم کاری داشتی این وحشی رو بفرست پیشم!

و قبل از اینکه جعبه دستمال کاغذی بهش بخوره رفت بیرون!

در حالی که سعی میکردم خنده ام رو کنترل کنم گفتم: شما فامیلشین!؟

نگین لبخندی زد و گفت: نه... ما همکاریم! توی شرکت همسرتون! در واقع من مهندس جدید شرکت!

سری تکون دادم و گفتم: خیلی هم خوب! موفق باشین! تا حالا ندیده بودم اهورا اینقدر با یه دختر شوخی کنه! فکر کنم خیلی با شما احساس راحتی میکنه!

نگین سری تکون داد و در حالی که روی صندلی کنار تخت می نشست گفت: میشه گفت تقریباً باهم رابطه دوستانه داریم!

با به یاد آوردن کیفی که توی سر اهورا زده بود لبخندی روی لبم اومد و سری تکون دادم...

به نظر من که از دوستی بیشتر بود!

کمی توی سکوت گذشت که نگین گفت: رنگت پریده!

سرم رو آرام تکون دادم و گفتم: یکم ضعیف دارم فقط! چیزی نیست!

نگین با نگرانی بلند شد و گفت: یعنی چی چیزی نیست؟!
 دستم رو توی دستش گرفت و گفت: بدنت سرده!
 کیفش رو برداشت و گفت: الان میرم یه چیزی از بوفه بیمارستان میگیرم برات... ممنوعیت غذایی که نداری؟!
 سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و اونم رفت...
 بعد از رفتنش در باز شد و اهورا اومد داخل...
 لبخندی زدم و گفتم: این دختر کیه؟! خبراییه؟! ابا هیچ کس اینقدر صمیمی نمیشدی!
 اهورا: نه بابا چه خبری؟! هیچ خبری نیست خیالت راحت! فقط دوست ساده ایم!
 با لبخند همینطور بهش زل زدم که گفت: باور کن خبری نیست... اگر خبری باشه اول از همه به تو میگم! خوبه؟!
 سری تکون دادم و گفتم: خوبه... فقط...
 اهورا با چشم های ریز شده گفت: فقط چی؟!
 نیشم رو باز کردم و گفتم: خوشگله ها! انذار از دستت بره!
 اهورا چشماشو گرد کرد و خواست چیزی بگه که در باز شد و نگین با یه نایلون پر از کمپوت و آب میوه و کیک وارد اتاق شد...
 اهورا چشم و ابرو اومد برام که چیزی نگم...
 خندیدم و سری تکون دادم...
 نگین کمپوتی باز کرد و سریع قاشقی رو پر کرد و نزدیک دهنم آورد...
 اروم اروم کمپوت رو به خوردم داد و گفت: الان بهتری؟
 لبخندی به روش زدم و گفتم: آره... دستت درد نکنه!
 اهورا تمام مدت به صورت نگین زل زده بود...
 نگاهش که به صورت خندون من افتاد سریع از جا بلند شد و گفت: من بیرون نشستم! کاری داشتین صدام کنید!
 و از اتاق بیرون رفت!
 با رفتن اهورا اتاق توی سکوت فرو رفت...

نگاهم رو به دستام دوختم و مشغول بازی با انگشتام شدم!
ببین چیکار کردم که کیان حاضر نشده خودش بیداد و اهورا و نگین رو فرستاده!
ازم خسته شده!
حق داره!
یه زن افسرده رو میخواد چیکار؟!
یه زنی که همش یه گوشه نشسته و گریه میکنه!
بغض گلوم رو گرفت...
دستم رو روی شکمم کشیدم...
اگر تا حالا هم منو نگه داشته فقط به خاطر اومدن این بچه بوده!
با صدای نگین چشمای پر از اشکم رو بهش دوختم...
نگین:دوسش نداری؟!
دستم رو نوازشگونه روی شکمم کشیدم و گفتم:چرا...ولی اومدنش اشتباهه!
نگین بی حرف نگاهم کرد...
با صدای زنگ موبایلی نگاهم روی نگین ثابت موند...
نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و پوفی کشید...
رد تماس زد و گوشی رو توی کیفش انداخت...
کمی توی جام جا به جا شدم و با لبخند و لحن شوخی گفتم:دوست پسریت بود؟!
نگین هل شد و سریع گفت:نه...من...
و سکوت کرد!
بی حال خندیدم و گفتم:باشه!فهمیدم!
و با صدای آروم تری گفتم:میشه چراغ رو خاموش کنی؟میخوام بخوابم!
نگین سری تکون داد و از جا بلند شد...
چراغ رو خاموش کرد و دوباره روی صندلی نشست...
نگاهی بهش انداختم....

میخواستم تنها باشم!

در حالی که گوشه لبم رو می جویدم گفتم: اگر خسته شدی میتونی بری بیرون! هم اتاق تاریکه! هم خسته میشی اینجا رو این صندلی بشینی!

انگار فهمیدم احتیاج به تنهایی دارم چون لبخند تلخی زد و از جا بلند شد و گفت: میام بهت سر میزنم! و از اتاق بیرون رفت...

با رفتنش زل زدم به اتاق تاریک!

بغض توی گلوم اذیتم میکرد!

دلم آغوش گرم کیان رو میخواست نه این تخت سرد بیمارستان و حضور دو تا دوست!

دلم شوهرم رو میخواست!

شوهری که دوستم نداشت!

شوهری که آرام میداد!

شوهری که زندگی باهاش اجباری و عجیب غریب بود اما...

دوستش داشتم!

دلم آغوشش رو میخواست!

آغوشی که بهم آرامش میداد!

آغوشی که با تمام بدی های کیان باز هم برای من امن ترین جا بود!

چشمام پر از اشک شده بود...

دوستش داشتم و دوستم نداشت!

فقط انتقامش مهم بود و بس!

قطره های اشک از گوشه های چشمم روی بالش افت چکید!

ملافه رو روی سرم کشیدم و حق هم رو توی بالش افت خفه کردم!

(دانای کل)

از اتاق بیرون آمد و در را بست...

میفهمید که آن دختر به تنهایی احتیاج دارد...

باید با خودش و فرزندش کنار می آمد...
از بخش بیرون رفت که نگاهش به اهورا افتاد.
به سمت او رفت و کنارش روی صندلی های کنار سالن نشست.
احساس خستگی میکرد!
اهورا نیم نگاهی به او انداخت و گفت: به خانواده ات نمیخواهی زنگ بزنی؟!
پوزخندی روی لب نگین نشست...
زیر لب با تمسخر تکرار کرد: خانواده!
اهورا خیره نگاهش کرد...
این دختر یک مشکل داشت که آن را پنهان میکرد!
نگین، کلافه سرش را به سمت او برگرداند و گفت: میشه زل نزنی؟!
اهورا سریع به خود آمد و نگاهش را از او گرفت.
تک سرفه ای مصلحتی ای کرد و گفت: چیزی میخوری؟ گشنت نیست؟!
نگین سرش را به طرفین تکان داد و گفت: نه! فقط خسته ام!
و سرش را به دیوار تکیه زد و چشمانش را بست.
اهورا هم خسته بود!
او هم سرش را دیوار تکیه داد!
در همان حال سرش را به سمت نگین برگرداند...
این دختر چیزی را پنهان میکرد! باید میفهمید! باید کمکش میکرد!
تا حدودی پی برده بود که مشکل این دختر به خانواده اش مربوط است! ولی چه مشکلی با آن ها داشت؟!
نگاهش را از صورت غرق در خواب نگین گرفت و به سمت دیگری چرخاند...
دقایقی بعد با حس چیزی روی شانه اش چشم هایش را باز کرد!
نگاهی به شانه اش انداخت...
سر نگین روی شانه اش بود!

با تعجب نگاهی به چهره خواب آلود او انداخت و لبخندی روی لبش نشست...

دستش را دور شانه های او حلقه کرد و با خود گفت: بودن کنار این دختر حس خوبی داره!

با حس و بهره موبایلش آن را از جیبش بیرون کشید و نگاهی به صفحه آن انداخت...

کیان!

تماس را وصل کرد و موبایل رو کنار گوشش گذاشت و با صدای آرامی برای بیدار نکردن نگین گفت: بله؟

کیان با تعجب گفت: چرا آروم حرف میزنی؟

اهورا: چیزی نیست! کارت رو بگو!

صدای پوف کیان در گوشش پیچید و بعد گفت: حالش خوبه؟!!

اهورا لبخندی روی لبش نشست و گفت: تو که اینجوری نگرانش میشی چرا آزارش میدی؟!!

کیان با لحن سردی گفت: به تو ربطی نداره! دخالت نکن اهورا! با پزشکش قبلا صحبت کردم... فردا صبح مرخص میشه... بیارینش خونه! من نمیتونم پیام! به السا بگو مهمون داره!

و تماس را قطع کرد!

اهورا با تعجب به موبایل زل زد و آن را در جیبش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: پسره ی دیوونه!

(از زبان السا)

نگاهم به سقف خیره بود و فکرم در جای دیگه ای پرواز میکرد...

دیشب خوابیده بودم و خیلی خسته بودم!

چشمام رو بستم که تقه ای به در خورد!

پوفی کشیدم و سرم رو به سمت در چرخوندم...

در باز شد و سر نگین اومد داخل!

با دیدن چشمای باز من در رو کامل باز کرد و وارد اتاق شد و با لبخند گفت: سلام صبح بخیر! حال مامان خانوم چطوره؟!!

سرم را بی حال تکون دادم و گفتم: سلام. خوبم!

نگین سینی کوچیکی رو روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: بلند شو صبحونه بخور که باید بری خونه! مهمون داری!

با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم!

مهمون؟ من؟!!

پر سوال نگاهم رو به صورت نگین دوختم که خندید و گفت: همسرت دیشب با اهورا تماس گرفته و گفته که تو مهمون داری! بیشتر از این نمیدونم!

پس اینم یه بازی دیگه کیان بود!

آهی کشیدم و لقمه ای که نگین به ستم گرفته بود رو گرفتم و تشکر کردم...

نگاهم رو به صورت نگین دوختم...

این دختر دل بزرگی داشت!

اهورا ماشین را جلوی خونه نگه داشت!

خونه من و کیان!

نگاهم به چهره نگران اهورا که افتاد لبخندی به روش زدم تا خیالش رو از جانب خودم راحت کنم!

لبخندی به روم زد و از ماشین پیاده شد...

به ستم اومد و کمکم کرد...

اهورا رو به نگین کرد و گفت: اون زنگ در رو بزن بی زحمت!

با کمک اهورا از ماشین پیاده شدم...

پاهام ضعف داشت!

دستم رو به بدنه ماشین گرفتم تا نیفتم!

انگار اهورا فهمید حالمو...

دستش رو زیر پا و گردنم انداخت و بلندم کرد...

من رو توی بغلش گرفت و با صدای آرومی گفت: خواهر کوچولوم چرا اینقدر ضعیف شده؟!!

منم مثل خودش آروم گفتم: زندگیه دیگه! با ما اینجوری تا کرد!

لبخند تلخی زد که با صدای باز شدن در به اون سمت برگشتیم!

کیان تو چهارچوب در قرار گرفت...

با دیدن من و اهورا اخمی روی چهره اش نشست و به سمتون اومد...

دستاش رو کنار دست های اهورا گذاشت و گفت: بدش به من! تو خسته ای!

اهورا با خنده من رو تو بغل کیان گذاشت و گفت: نه که این خواهر ما خیلی سنگینه!

کیان نگاهش رو به نگین و اهورا دوخت و گفت: بفرمایید داخل! خیلی خوش اومدین!

و نگاهش رو به سمت من برگردوند و آروم گفت: چرا اجازه دادی اهورا بغلت کنه؟! اخمی روی چهره ام نشوندم و سرد گفتم: اون برام مثل ایلیاست!

باز هم کلافه اش کرده بودم!

میفهمیدم که از حاضر جوابی من خوشش نمیاد ولی من برده اش نبودم که هر چی گفت هیچی نگم!

به سمت خونه به راه افتاد و در رو با پاش بست...

اهورا و نگین جلوی در ورودی ایستاده بودن!

کیان: چرا ایستادین؟ بفرمایید داخل! منزل خودتونه!

اهورا نگاهی به چهره من و کیان انداخت و گفت: ما... دیگه داریم میریم! بهتره السا هم یه استراحتی بکنه! یه روز دیگه میایم دیدنتون!

نگین هم سری تکیه داد و حرف اهورا را تایید کرد...

کیان با مکثی گفت: بسیار خب! ممنونم ازتون! دیروز خیلی به زحمت افتادین!

اهورا: نه بابا داداش چه زحمتی؟ السا خواهرمه! برای اون کاری نکنم برای کی بکنم؟! و لبخندی به روم زد...

این پسر مهربونیش ستودنی بود!

نگین هم لبخندی بهم زد و گفت: خوب استراحت کن! نخود خاله ، یه مامان شاد و شنگول میخواد!

با اعتراض نگاهی بهشون انداختم و گفتم: آجیل دیگه ای مونده که بچه منو بهش نسبت نداده باشین؟! نگاهی بهم انداختن و زدن زیر خنده...

با اخم سرم رو به سینه کیان تکیه دادم...

آغوشش گرم بود!

آرامش بخش!

نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو به ریه هام کشیدم...

فشار دست کیان بیشتر شد و منو به خودش فشرد و کنار گوشم گفت: حواست کجاست؟

گنگ نگاهم رو به چشم های کیان دوختم...

سرم رو چرخوندم...

اهورا و نگین نبودن!

کی رفتن که من نفهمیدم؟

کیان آروم گفت: خوشحالم حالت خوبه!

و بوسه کوتاهی روی پیشونیم زد...

لبخند کوچیکی زدم...

این مرد اگر همیشه مهربون بود چی می شد؟

آهی کشیدم که دوباره صدایش رو شنیدم...

کیان: مهمون داری السا!

با به یاد آوردن قضیه مهمون سرم رو بلند کردم و گفتم: کیه؟!

کیان لبخندی زد و گفت: الان می بینیش!

و در رو باز کرد و وارد خونه شد...

منو روی مبل نشوند و گفت: بشین الان میاد! توی آشپزخونه اس!

نگاهم رو کنجکاو به در آشپزخونه دوختم که با دیدن فردی که از آشپزخونه بیرون اومد مات موندم!

نگاه ناباورم رو به کیان دوختم که گوشه ای ایستاده بود و خیلی جدی به ما نگاه میکرد!

نگاهم رو به اون فرد دوختم...

فردی که دلم برایش خیلی تنگ شده بود!

زیر لب و پر بغض گفتم: مامان!

مامان لبخندی زد و به سمتم قدمی برداشت که کیان گفت: یه لحظه!

کیان کاملاً جدی نگاهش رو به مامان دوخت و گفت: امیدوارم شرایط رو درک کنید... اگر میخواین باز

هم السا رو ببینید بهتره کسی از آدرس ما با خبر نشه! خودتون میدونید که چه منظوری دارم؟!

مامان سری تکون داد و گفت: می فهمم! به ایلیا و محمد چیزی نمیگم! به هیچکس چیزی نمیگم!

کیان سری تکون داد و گفت:خوبه!
و در حالی که به سمت در میرفت گفت:یه ساعتی تنهاتون میذارم!
و از خونه بیرون رفت...
نگاهم رو به سمت مامان چرخوندم...
در کسری از ثانیه اشک تو چشمم جمع شد!
با بغض خودم رو توی آغوش مامان انداختم و بغضم شکست!
مامان دستش رو دورم پیچید و با صدای پر بغضی گفت:الهی دورت بگردم گریه نکن مادر!گریه نکن
فدات بشم!من پیشتم!بازم میام!دیگه نمیذارم تنها باشی!
محکم مامان رو به خودم فشار دادم و با گریه و صدای لرزونی گفتم:حالا...چیکار
ک...کنم؟!اون...دا...داره به هدفش میرسه!مامان...کم...کمکم...کن!بگو...چیک...چیکار کنم؟!
سرم رو از توی آغوشش بیرون کشیدم و زل زدم به صورت خیس از اشکش...
با غم نگاهم میکرد...
آهی کشیدم...
میدونستم کاری از دستش برنمیاد!
از دست هیچ کس کاری برنمیاد!
لبخند تلخی به روش زدم و با صدای آرومی گفتم:خوشحالم که اینجایی!تنهایی داشت خفه ام میکرد!
مامان دستی روی سرم کشید و پیشونیم رو بوسید...
روی مبل نشستم و مامان هم کنارم...
دراز کشیدم و سرم رو روی پاهای مامان گذاشتم...
نگاهم رو به صورتش دوختم و گفتم:مامان...میشه مثل بچگی هام برای لالایی بخونی؟!
مامان لبخندی به روم زد و گفت:آره مادر!چشمات رو ببند!
چشمم رو بستم...
دست های مهریون مامان روی سرم نشست و مشغول نوازشم شد...
صدای لرزوتش به گوشم رسید...
مامان:بخواب عمرم

بخواب نازم

لالالا... لالالا...

لالالا... لالالا...

تو ای با غصه دم سازم...

بخواب آروم...

بخواب ای گل...

بخواب عمرم...

گل سنبل...

لالالا... لالالا...

لالالا... لالالا...

گلم در خواب...

گلم بیدار...

گلم در سایه دیوار...

گلم هرگز نشه بیمار...

خدایا تو نگاهش دار...

لالالا... لالالا...

لالالا... لالالا...

(دانای کل)

در خانه را بست و نگاهش را به چهره نگین دوخت و گفت: خب... اینم از این! سوار شو برسونمت خونه!

نگین لبخند زورکی زد...

کدوم خانه؟!

لب باز کرد و با صدای آرامی گفت: نه... نیازی نیست!

اهورا با تعجب نگاهش کرد و گفت: یعنی نمیخوای بری خونه؟!

نگین هل شده گفت: نه... منظورم اون نبود! خودم میرم!

و بعد سریع لبخندی زد و گفت: تو هم خسته شدی بهتره بری خونه استراحت کنی! روز خوش!
و بدون اینکه فرصت حرف زدن به اهورا بدهد، با قدم های بلند از او دور شد...
اهورا ابرویی بالا انداخت و با چشم های ریز شده به نگین خیره شد که هر لحظه از او دورتر میشد...

یک چیزی درست نبود!

این دختر مشکوک بود!

سوار ماشینش شد و به آرامی به دنبال نگین راه افتاد!

نگین بدون توجه به اطراف با بغضی که در گلویش بود تند و سریع در پیاده رو میرفت!
با دیدن پارکی مسیرش را عوض کرد و روی یکی از نیمکت ها نشست!
نگاهی به اطرافش انداخت...

پارک خلوت بود!

قطره های اشک روی گونه اش روان شدند و بعد هم صدای هق هق آرامش بلند شد!

اهورا کنار پارک توقف کرد و نگاهی به نگین انداخت!

از ماشین پیاده شد و به بدنه اش تکیه زد!

نمیخواست جلوتر برود اما...

با شنیدن صدای دو پسر که از رو به رویش رد میشدند عصبی شد!

یکی از پسر ها رو به دوستش گفت: وای این ملوسک رو ببین! چه گریه ای میکنه!
و به سمت نگین رفتند...

اهورا عصبی تکیه اش را از ماشین برداشت و به دنبال پسر ها روان شد...

پسر ها نزدیک نگین که رسیدند ایستادند و یکی از آنها گفت: چرا گریه میکنی جوجه کوچولو؟ عشقت ترک کرده؟!!

قبل از اینکه نگین حرفی بزند اهورا جلو رفت و یقه پسر را گرفت و با خشم گفت: برو رد کارت!

پسر یقه اش را از دست اهورا بیرون کشید و رو به دوستش گفت: ببیا بریم! صاحب این جوجه زیادی وحشیه!

و بدون توجه به صورت سرخ اهورا رفتند!

اهورا با خشم به سمت نگین برگشت و گفت: خونه ات اینجاست؟!!

نگین با وحشت به صورت سرخ اهورا خیره شده بود و حرفی نمیزد!

با سست شدن دست هایش کیفش از روی پاهایش لیز خورد و روی زمین افتاد و وسایل درون کیف بیرون ریخت...

نگین نگاهش به سمت وسایلش کشیده شد...

از جا بلند شد و خم شد تا وسایلش را بردارد که اهورا بازویش را گرفت و با صدای کنترل شده ای گفت: جواب منو بده!

نگین ایستاد و به چهره عصبی اهورا خیره شد...

ابروهایش را درهم کشید و گفت: فکر نمیکنم زندگی من به تو ربطی داشته باشه! من به تو جواب پس نمیدم!

اخم وحشتناکی روی صورت اهورا نشست و با خشم گفت: اینجوری میخوای با من تا کنی؟! باشه!

خم شد و کیف نگین را برداشت و وسایل را به سرعت در کیف ریخت و بلند شد...

کیف را به دست نگین داد و بازویش را گرفت و به سمت ماشینش کشید!

صدای نگین به گوشش رسید: چیکار میکنی؟! ولم کن! به تو ربطی نداره! چرا نخود هر آشی میشی؟!!

اهورا با خشم به سمت نگین برگشت و گفت: فقط دهنتم رو ببند نگین!

نگین اخمی کرد و گفت: درست صحبت کن اهورا! احترام خودت رو نگه دار!

و بازویش را از دست اهورا بیرون کشید و با قدم های آرومی به سمت ماشین اهورا به راه افتاد!

اهورا با خشم نفسش را به بیرون فوت کرد و به دنبال نگین راه افتاد...

اهورا در ماشین نشست و گفت: قضیه چیه؟! چه مشکلی با خانواده ات داری که پارک رو به خونه ترجیح دادی؟!!

نیم نگاهی به چهره درهم نگین انداخت و گفت: بهم بگو! شاید بتونم کمکت کنم!

نگین سرش را پایین انداخت و گفت: هیچ کس نمیتونه! فقط باید پدرم از حرفش کوتاه بیاد! اینجوری همه چیز درست میشه!

اهورا نگاهش را از چهره نگین گرفت و گفت: هر وقت دوست داشتی میتونی باهام حرف بزنی! اینو میدونی که؟!!

نگین نگاهی به چهره جدی اهورا انداخت و سری تکان داد...

اهورا: خب... مقصد کجاست؟ کجا میخوای بری؟!

نگین سرش را پایین انداخت و گفت: جایی ندارم برم! اگر داشتی توی این پارک نمی اومدم!

اهورا ابرویی بالا انداخت و گفت: پس این مدت کجا بودی؟ کجا میموندی؟ چون اون جوری که من فهمیدم مشکلات مال یکی دو روز نیست!

نگین سری تکان داد و گفت: آره... دو هفته اس! یه شب خونه مادر بزرگم موندم اما... اون به حرف پدرم عمل کرد! گفت فقط یه شب نگو ات میدارم... فکر میکرد فردای اون روز برمیگردم خونه اما... من نمیخواستم برگردم! روز بعدش رفتم خونه خاله ام، و بعد از اینکه همه فامیل فهمیدن من از خونه زدم بیرون دیگه راهم ندادن! یه شب پیش دوستم موندم و بعد هم مسافر خونه! اما دیگه نمیتونم! پولی که با خودم آوردم اونقدری نبود که بتونه کفاف همه هزینه هام رو بده! کم آوردم! هم خودم! هم جیبم!

اهورا در تمام مدت به نگین خیره شده بود...

بعد از اتمام حرف هایش گفت: چی باعث شد خودت رو آواره کنی؟!

نگین نگاهش را به چشم های سیاه اهورا دوخت...

می توانست به او اعتماد کند؟ چاره ای نبود! یک همراه و دوست میخواست!

لب هایش را با زبان تر کرد و گفت: پدرم میخواست... مجبورم کنه با پسر عموم ازدواج کنم! من... ازش متنفرم! نمیتونم یه عمر اون عوضی رو تحمل کنم! من...

اهورا دستش را روی دست نگین گذاشت و گفت: میفهممت! میخوام کمکت کنم! به عنوان یه دوست!

لبخندی روی لب نگین نشست...

لبخندی که نشان از رضایتش به خاطر اعتماد به اهورا بود!

(دانای کل)

نگاهش را به دریای آبی دوخته بود و غرق در فکر بود...

با حس شخصی در کنارش به سمتش برگشت...

با دیدن نیما اخم کمرنگی کرد و عقب گرد کرد و از نیما دور شد که نیما هم به دنبالش راه افتاد!

مهتاب کلافه به سمت نیما برگشت و گفت: تا کی میخوای هر جا میرم دنبالم بیای؟ انگشت نمای مردم شدم! بس کن!

نیما ابرویی بالا انداخت و گفت: میخوای پیام خواستگاریت؟ اینجوری انگشت نما هم نمیشیم!

مهتاب با دهن باز به نیما خیره شد!

خواستگاری؟!

این پسر چی می گفت؟!

نیما لبخند کوچیکی زد و گفت: چیه؟ فکر کردی جراتش رو ندارم؟!

مهتاب به خود آمد و اخمی بر چهره نشاند و گفت: نه! نداری!

نیما هم جدی گفت: باشه! پس آخر هفته منتظر باش!

و چشمکی به صورت بهت زده مهتاب زد و عقب گرد کرد و با سرعت به سمت موتورش رفت...

بعد از رفتن نیما مهتاب با دست بر سر خود کوبید و گفت: عجب غلطی کردم! نکنه واقعا بیاد؟! چیکار کنم؟!

با یاد آوری حرف هایشان لبخندی زد...

واقعا جدی بود؟!

(از زبان السا)

غرق در خواب بودم که با صدای بسته شدن در کمی هوشیار شدم!

با حس اینکه کسی بلندم کرد کمی پلک هام رو از هم فاصله دادم...

با دیدن چهره کیان دوباره چشمم رو بستم و خودم رو به آغوشش فشردم...

نگاه سنگین کیان رو روی خودم حس میکردم و بعد هم صدای آرومش به گوشم رسید: موش کوچولوی ناز!

کمی که گذشت روی جای نرمی قرار گرفتم...

چشمم رو باز کردم و گنگ و گیج به صورت جدی کیان زل زدم...

کیان نگاهی به صورتم انداخت و پیشونیم رو بوسید و گفت: بخواب!

لبخند کوچیکی زدم و با صدای گرفته ای گفتم: مامان کو؟!

کیان کنارم روی تخت نشست و دستی به سرم کشید و گفت: رفت!

با نوازش های کیان خواب دوباره توی چشمم جا گرفت...

چشمم رو بستم و خواستم بخوابم که تخت تکون خورد...

لای پلک هام رو باز کردم...

کیان کنارم دراز کشیده بود!

یکی از دست هاش رو دور کمرم انداخت و دست دیگه اش رو نوازشگونه روی سرم کشید و گفت: حالا بخواب! از این به بعد جای تو همین جاست! توی بغل من!

لبخندم عمق گرفت و ایندفعه با آرامش بیشتری به خواب رفتم!

(دانای کل)

نگین: چجوری میخوای کمکم کنی؟!

اهورا در حالی که ماشین رو روشن میکرد گفت: اول باید یه جایی پیدا کنیم برای موندنت! من یه جای خوب سراغ دارم!

نگین با تعجب و کنجکاوی گفت: کجا؟!

اهورا با لبخند نگاهی به نگین انداخت و گفت: منزل مادری!

ابروهای نگین با تعجب بالا پرید!

با لحن آرامی گفت: یعنی چی؟!

اهورا لبخندی زد و گفت: نترس! تو پیش مادرم میمونی!

نگین گیج پرسید: یعنی... من... پیام خونه شما و پیش مادرت زندگی کنم؟!

اهورا سری تکان داد و گفت: درسته!

نگین آب دهانش را با استرس قورت داد...

یعنی این پسر غریبه میتواندست کمکش کند؟ فقط به عنوان یک دوست؟ بدون هیچ قصدی؟!

ترس در دلش رخنه کرد!

نگاهش را از چهره اهورا گرفت و به خیابان دوخت...

میتوانست اعتماد کند و همراهش برود؟!

اگر قصدی داشت چه؟!

چگونه توانسته بود به یه یک مرد جوان اعتماد کند و مشکلات زندگی اش را با او درمیان بگذارد؟!

با توقف ماشین به خود آمد و به اهورا چشم دوخت...

اهورا از ماشین پیاده شد و نگاه منتظر و متعجبش را به نگین دوخت!

نگین لبخند زورکی زد و از ماشین پیاده شد...

اهورا متوجه ترس نگین شد!

در دل لبخندی زد...

این دختر از او میترسید!

قدمی به نگین ایستاده در کنار ماشین نزدیک شد و گفت: نمیدونم چه فکری در مورد میکنی ولی من اگر بخوام کاری بکنم میرم سراغ اهلش!

نگاه پر تعجب نگین روی صورت اهورا نشست...

اهورا با دیدن نگاهش ادامه داد: هنوز اینقدر پست نشدم که بخوام به زور این کار رو بکنم!

و به سمت در رفت و زنگ را فشرد...

بعد از چند لحظه صدای زنی از آیفون به گوش رسید...

زن: اهورا، مادر تویی؟ مگه کلید نداری؟!

اهورا لبخندی زد و گفت: مهمون داری مادر!

زن: قدمش سر چشم! بفرما تو مادر!

اهورا در را باز کرد و به نگین اشاره کرد و گفت: بفرمایید!

نگین نگاهش را به چهره اهورا دوخت!

در چشمان اهورا دلخوری مشهودی را می دید!

از طرز فکرش پشیمان شده بود!

خواست حرفی بزند که اهورا گفت: باشه برای بعد! فعلا بیا بریم تو! مادرم منتظره!

با قدم های آرام پشت سر اهورا وارد خانه شد...

نگاهش را دور حیاط کوچک و سرسبز ساختمان گرداند...

لبخند کمرنگی روی لبش نشست...

با صدای باز شدن در ورودی ساختمان نگاهش به آن سمت کشیده شد...

زنی مسن با چادر سفید گلدار از خانه خارج شد...

با دیدن چهره مهربان زن لبخندی روی صورت نگین نشست...

اهورا با چند قدم بلند خود را به مادرش رساند و کنارش ایستاد...

نگین با قدم های آهسته جلو رفت...

مادر اهورا با دیدن نگین لبخند مهربانی زد و گفت: خوش اومدی مادر! بفرما داخل!

اهورا با لبخندی گفت: مامان جان ایشون یکی از همکار های من هستن! خانوم حسامی! بیه مدتی قراره پیش شما باشن تنها نباشین!

نگین با شنیدن حرف های اهورا متعجب بهش خیره شد اما مادر اهورا لبخندی زد و گفت: باعث افتخار منه! بیا تو مادر... هوا سرده!

نگین به همراه مادر اهورا وارد خانه شد اما اهورا مادرش را کنار کشید و گفت: مامان من بیه مدت میرم طبقه پایین! شما راحت باشین!

مادرش با لبخندی گفت: مادر دختر خوبیه ها!

اهورا با اعتراض گفت: ایا... مامان!

مادرش با لبخند عظیمی گفت: من بهتر از تو میدونم مادر! ماشالا چقدرم خوشگله!

و بدون توجه به اهورا به سمت نگین رفت...

(از زبان السا)

چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم...

کیان نبود!

خمیازه ای کشیدم و دستام رو از دو طرف باز کردم و خودم رو به طرفین کشیدم...

با حس دستی روی شکمم سریع جیغی کشیدم و توی خودم جمع شدم...

کیان خندید و روی تخت نشست و پر انرژی گفت: سلام خانوم موشه!

سلامی زیر لب گفتم که کنارم نشست و دستی روی سرم کشید...

هر دو سکوت کرده بودیم...

بعد از چند لحظه گفت: باید صحبت کنیم السا!

سری تگون دادم که گفت: ببین میدونم چه فکرای در مورد داری و اینکه چه کارایی کردم اما... بیا این چند ماه رو با هم خوب رفتار کنیم! دوستانه! بدون بحث! بدون دعوا! فقط کنار هم خوش بگذرونیم تا این شرایط برای تو هم راحت تر بشه! بعدا در مورد آینده تصمیم میگیریم که چطور باشه!

با دقت به حرفاش گوش میدادم...

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: اگر دختر خوبی باشی مادرت هر وقت بخواد میتونه بیاد پیشت!

با خوشحالی سرجام نشستم و گفتم: جدی؟!

کیان سری تکون داد و گفت: آره!

خوشحال از گردنش آویزون شدم و گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم: مرسی!

کیان ابرویی بالا انداخت و گفت: شیطونی نکن! بد میبینی ها!

نیشم رو باز کردم که روی تخت خوابوندم و روم خیمه زد...

نیشم رو بستم و آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم...

کیان شیطون نگاهم کرد و بوسه سریعی روی لبم گذاشت و گفت: پاشو بریم شام بخوریم تا خودت رو جای شام نخوردم!

و بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

نفس عمیقی کشیدم و دستی روی شکم کشیدم...

پا قدم خوب تو بود که کیان دوباره مهربون شده باهام!

باورم همیشه اجازه داد مادرم بیاد پیشم!

باورم همیشه دوباره خوش اخلاق شده و پیشنهاد صلح بهم میداد!

کیان داره عوض میشه!

باید همینطوری نگهش دارم!

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم...

باید بتونم یه زندگی جدید رو کنار کیان و بچه ای که توی راهه تشکیل بدم!

باید بتونم کیان رو برای خودم نگه دارم!

باید اینقدری خوب باشم تا باهام بمونه و حتی یه لحظه هم به فکر چیز دیگه ای نیوفته!

کیان من دلش پاک بود فقط باید کمک میکردم تا این حس کینه و انتقام رو فراموش کنه!

من میتونم!

یعنی باید بتونم!

(دانای کل)

پرش زمانی (۸ ماه بعد)

چشم هایش را باز کرد و به سقف اتاق مشترکشان خیره شد....
از جا بلند شد و به جای همیشه خالی کنارش خیره شد...
اشک در چشم هایش حلقه زد...
مسیر نگاهش را به سمت میز عسلی کنار تخت تغییر داد و به قاب عکس روی آن دوخت...
لبخند تلخی زد...
هر روز را همین گونه میگذراند!
آب دهنش را قورت داد و بغضش را به همراه آن پایین فرستاد...
دست دراز کرد و قاب را برداشت و دستی روی عکس کشید...
تنها همدمش، همراهش، همسرش...
ماه ها بود او را تنها گذاشته بود و دردی بی پایان را برای او به یادگار گذاشته بود!
آهی کشید و قطره اشکی از گوشه چشمش روی شیشه قاب عکس افتاد...
ماه ها بود تنها بود!
در خانه ای که قرار بود شاهد خوشبختیشان باشد و حال فقط شاهد تنهایی او بود!
با به یاد آوردن شیطنت های مردش باز هم لبخندی تلخ روی لبش جا خوش کرد...
مردی که ماه ها بود او را تنها گذاشته بود...
مردی که قرار بود خوشبختش کند و حال...تنها چیزی که برایش مانده بود تنهایی بی نهایتش بود!
مردی که دلش را ربود و رفت!
مردی که تنها برای او جاننش را فدا کرد و تنهایش گذاشت!
دیگر نمی توانست تحمل کند!
دیگر نمی توانست غم هایش را فرو دهد و هیچ نگوید!
بغضش با صدای بلندی شکست و هیچکس نبود تا او را دلداری دهد!
خیلی وقت بود که از همه دوری میکرد و تنهایی را ترجیح میداد!
هق هقش بلند شد...
زمزمه های زیر لبی اش را حتی خودش هم نمی شنید!

فقط قطره های اشک بود که صورتش را خیس میکردند!

"اشک روی گونه هام یه یادگاریه

اشک جزو زندگیمه خیلی عادیه"

دیگر به این تنهایی و این اشک های تمام نشدنی عادت کرده بود!

"اشک همدم چشای بی قرارمه

اشک مرهم غمای گنگ و مبهمه"

صدای زمزمه بریده بریده اش کمی بلندتر شد...

-:مگ...مگه تو...قول ندادی...پیشم بمونی؟! ای...این که...میگف...میگفتی تا...ابد...باهاتم...چی شد؟!...چرا...تن...تنهام...گذا...گذاشتی؟! "

"اشک ینی من دلم گرفته از همه"

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد: تو که برات مهم نیست من چی میگم!

و بوسه ای روی عکس نشاندا!

قاب را دوباره روی میز عسلی گذاشت...

حوصله از جا بلند شدن را نداشت!

دوباره روی تخت دراز کشید و چشم هایش را به امید خوابی آرام که ماه ها بود نداشت، روی هم گذاشت...

~~~~~

-:من بستنی میخوام!

لبخند شیرینی روی لبش نشست و گفت:سرما میخوری خانومم!باشه یه دفعه دیگه!

با لجبازی پایش را روی زمین کوبید و گفت:نه...الان!

با او بچه می شد!

با دیدن اخم کمرنگ روی صورتش گفت:اصلا خودم میرم میخرم!

و با قدم های بلند به سمت خیابان رفت...

بدون توجه به هیچ چیزی با عجله قدم برمیداشت..

نگاهش را به چراغ های رنگی تابلوی مغازه دوخته بود و هیچ چیز برایش مهم نبود!

با صدای بوق بلند ماشینی نگاهش را به سمت چپ برگرداند...

ماشینی با سرعت به سمتش می آمد و صدای بوق بلندش گوشش را کر کرده بود!

از ترس سرجایش خشکش زده بود که صدای فریاد مردش را شنید...

-مراقب باش!

و دستی که او را هل داد و بعد صدای جیغ لاستیک ها!

شوکه از روی آسفالت بلند شد و به عقب برگشت...

جمعیتی که جلویش بودند را کنار زد و جلو رفت...

با دیدن مردش غرق در خون جیغ دلخراشی کشید و کنارش روی زانوانش سقوط کرد!

دستش را روی صورت خونی مردش کشید و داد زد: یکی آمبولانس خبر کنه! تو رو خدا!

با دیدن چشم های باز مردش صورتش را جلو برد و گفت: غلط کردم! دیگه اذیتت نمیکنم!

دست سردش را گرفت و روی گونه خودش گذاشت...

اشک هایش روی صورتش جاری شدند...

با التماس زجه زد: تو رو خدا! دیگه لجبازی نمیکنم!

لبخند کوچکی روی لب های مردش نشست و صدای زمزمه اش در آن هیاهوی جمعیت به گوشش رسید...

-دوستت... دارم... مهتابم!

و چشم هایش بسته شد و دست بی جانش روی زمین افتاد!

مهتاب مات چهره دامادش ماند!

ماه عسلی که به کامش از زهر هم تلخ تر شد! "\*\*\*\*\*"

با صورتی خیس از عرق از خواب پرید!

کابوسی که هر لحظه از زندگی اش دست از سرش برنمیداشت...

قطره های اشکی که در کسری از ثانیه صورتش را خیس کردند و آهی از روی حسرت...

(از زبان السا)

چشمم رو با درد باز کردم...

با دیدن چهره خندون نگین که کنار تخت ایستاده بود لبخند زورکی زدم...  
صدای شاد نگین به گوشم رسید: پاشو مامان تنبل! نی خوشگلنت منتظره!  
با صدای آرومی گفتم: پسرم کجاست؟!  
نگین: اهورا رفت بیارتش!  
نگاهم رو به حلقه ی توی دستش دوختم...  
بالاخره بعد از کلی رفت و آمد و خواستگاری هفته پیش نامزد کرده بودن!  
چه سختی هایی که برای راضی کردن پدر نگین کشیدن و باز هم پای هم موندن!  
سری تکون دادم و گفتم: کیان کجاست؟!  
-: نمیدونم کجا رفت!  
با صدای در و باز شدنش بیخیال فکر کردن به اینکه کیان کجا رفته شدم و با ذوق به اهورا زل زدم...  
با دیدن دست های خالی اهورا لبام آویزون شد...  
پشت سر اهورا مامان وارد شد...  
با دیدن اون جسم کوچولوی توی دستاش ذوق زده کنی خودم رو روی تخت بالا کشیدم که نگین گفت: صبر کن الان درستش میکنم...  
و کمی تخت رو بالا آورد...  
زل زدم به چهره معصوم و کوچولوی پسرم!  
لبخندی روی صورتم نشست...  
نگاه خیره بقیه رو حس میکردم اما الان مهم فقط پسرم بود...  
دستم رو جلو بردم و رو به مامان گفتم: میشه...؟!  
انگار فهمید چی میگم که با لبخندی پسرم رو توی آغوشم گذاشت و گفت: فقط مواظب باش مادر!  
خیلی کوچیک بود!  
مثل یه عروسک...  
چشمش بسته بود...  
بوسه کوچیکی روی دستش زدم که تکونی خورد و نق زد!

نمیتونستم بگم شکل منه یا شکل کیان!

صدای نگین باعث شد نگاهم رو از نوزاد کوچولوم بگیرم و به اون بدوزم...

نگین: اسم این آقا خوشگله چیه؟!

با لبخند اسمی که از قبل با کیان توافق کرده بودیم رو گفتم!

-آرین!

اهورا ابرویی بالا انداخت و گفت: آرین آریائژاد! چه با ابهت!

لبخند کوچیکی به روش زدم که در باز شد و پرستاری وارد اتاق شد...

رو کرد به بقیه و گفت: لطف کنید تشریف ببرید بیرون...مادر باید به بچه اش شیر بده!

اهورا و نگین بدون حرفی از اتاق بیرون رفتن اما قبل از اینکه مامان بره دستش رو گرفتم و گفتم: بمون مامان!

پرستار به سمت اومد و بچه رو از بغلم گرفت و روی تخت کوچیک کنار اتاق گذاشت و گفت: اول باید بهت یاد بدم عزیزم!

خواست حرف دیگه ای بزنه که در باز شد و کیان وارد اتاق شد...

پرستار اخمی کرد و گفت: بفرمایید بیرون آقا!

سریع به حرف اومدم و گفتم: اشکالی نداره! همسرم هستن!

پرستار سری تکون داد...

کیان جلوتر اومد و زن نسبتا مسنی هم دنبالش!

با تعجب نگاهم رو بین کیان و زن چرخوندم!

کیان جلو اومد و رو به پرستار گفت: ممنون میشم چند دقیقه ما رو تنها بذارید!

پرستار سری تکون داد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...

مامان زودتر از من به حرف اومد و گفت: کیان، مادر چیزی شده؟!

نگاهی به چهره کیان انداختم. جدی بود!

با صدای خشکی گفت: چیزی نیست...

و رو به زن برگشت و به تخت بچه اشاره کرد و گفت: پسر رو بردارید!

ابروهام بالا پرید و با تعجب گفتم: کیان چیکار میکنی؟ این خانوم کیه؟!



کیان به سمت برگشت و با چهره ای خونسرد گفت: تاریخ مصرفتموم شد خانوم!

بهت زده به چهره کیان زل زده بودم...

یعنی...

صدای لرزون مامان به گوشم رسید: یعنی چی این حرف پسر؟!

کیان با صدای کنترل شده ای رو کرد به مامان و گفت: مریم خانوم، با تمام احترامی که براتون قائلم باید بگم من پسر شما نیستم!

مامان خشک شد!

به قدری بهت زده بودیم که هیچ چی نمیتونستیم بگیم!

کیان بدون توجه به حال ما جلوتر اومد و با لبخندی، ریلکس گفت: فردا برات احضاریه میاد! بهتره روزی که معین شده بیای و هرچه سریع تر کار رو تموم کنیم!

میدونستم منظورش چیه اما با صدای آرومی گفتم: چه کاری؟!

کیان عقب عقب رفت و گفت: طلاق!

و رو به زن کرد و گفت: دیگه باید بریم! کارمون اینجا تموم شد!

با دیدن زن که بچه ام رو میبرد نیم خیز شدم و با صدای بلندی گفتم: بچه ام رو کجا میبری؟ کیان... بچه ام! بچه ام رو نبرین! کیان التماس می کنم! کیان..

اشکام روی گونه هام خط انداختن!

مامان سرم رو توی بغلش گرفت...

صدای هق هقم بلند شد...

کیان چقدر زود عوض شد!

با بیرون رفتن کیان نگین سریع وارد اتاق شد...

به سمت اومد و صورت خیس از اشکم رو توی دستاش گرفت و گفت: چی شده السا؟ کیان چی میگفت؟!

به مانتوش چنگ زدم و با زجه گفتم: تو رو خدا نذار بچه ام رو ببره! نذار ببره...

نگین بغض کرده سرم رو توی بغلش گرفت و گفت: اهورا رفت دنبالش! درست میشه! همه چی درست میشه! گریه نکن! هیش... چیزی نیست!

اشک هام بی وقفه روی صورتم میریختند!

هیچی آروم نمیکرد!

صدای کیان توی گوشم میپیچید...

"تاریخ مصرف تموم شد"

"برات احضاریه میاد"

"طلاق"

دستام رو روی گوشام گذاشتم و جیغ زدم...

-:بسبب بیهوشی! بس کن!

نگین ترسیده دستام رو گرفت...

مامان با عجله از اتاق بیرون رفت...

همه چی رو دیدم و شنیدم و انگار نمی فهمیدم چه بلایی به سرم اومده!

چند تا پرستار با عجله وارد اتاق شدن و دستام رو گرفتن...

صدای جیغم قطع نمی شد...

توی دستم سوزشی رو احساس کردم و کم کم بی حال شدم...

چشمام میخواست بسته بشه و مقاومت میکردم...

بالاخره در برابر سنگینی پلک هام کم آوردم و چشمام بسته شد!

(دانای کل)

با دیدن کیان با تعجب از جا بلند شدند...

زنی که همراهش بود آرین را در آغوش گرفته بود...

با شنیدن صدای داد السا فهمیدند یک چیزی درست نیست!

نگین با عجله وارد اتاق السا شد و اهورا جلوی کیان ایستاد!

با سر اشاره ای به زن و آرین کرد و گفت: بچه رو کجا میبری؟ چیکار داری میکنی؟!

کیان اخمی روی صورتش نشان داد و گفت: تو هنوز یاد نگرفتی تو زندگی بقیه دخالت نکنی؟!

اهورا پوزخندی زد و گفت: السا خواهرمه! نمیتونم عذاب کشیدنش رو ببینم!

کیان ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت: تو مثل اینکه این قضیه خواهر و برادری رو جدی گرفتی!

و با اخم و لحنی جدی گفت: نخود هر آشی نشو اهورا! زندگی دیگران به تو ربطی نداره خودت هم خوب میدونی! از سر راهم برو کنار!

و با دست اهورا رو به عقب هل داد...

اهورا قدمی عقب رفت ولی کوتاه نیامد و با خشم گفت: بچه رو بذار هر جا میخوای بری برو!

کیان با پوزخند سینه به سینه اهورا ایستاد و گفت: گفتم به تو مربوط نیست! پدر این بچه منم! من مشخص میکنم کجا بمونه!

اهورا خواست جوابی به کیان بدهد که صدای جیغ های السا بلند شد...

کیان با پوزخند شانه به شانه اهورا ایستاد و گفت: مادر این بچه صلاحیت روانی نداره! فکر میکنی چقدر برای دادگاه زمان میبره که این قضیه رو بفهمه؟! مدارکش هم موجوده... چند مورد خودکشی! عدم تعادل روانی که توسط روان شناس تایید شده!

پوزخندش را پررنگ تر کرد و در حالی که به پرستار هایی که به اتاق السا هجوم می بردند اشاره میکرد گفت: بهتره بری و مراقب خواهرت باشی! این بچه جاش پیش من امنه!

و از کنار اهورای مبهوت گذشت و زن مسن هم به دنبالش...

اهورا با عجله به سمت اتاق دوید که در باز شد و پرستار ها بیرون آمدند!

وارد اتاق شد...

نگین و مریم گوشه ای ایستاده و با صورت های خیس از اشک به السای آرام گرفته ی روی تخت خیره شده بودند!

جلوتر رفت که نگاه مریم و نگین به سمتش برگشت...

لبخند تلخی زد و گفت: بردش!

نگاهی به السا انداخت و جلو رفت...

بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت و رو کرد به مریم و گفت: مریم خانوم! چیزی که میخوام بهتون بگم اصلا خوب نیست ولی چاره ای ندارم! باید حداقل شما بدونید! کیان میخواد حضانت بچه رو برای خودش بگیره! مدرک هم داره! خودکشی های السا! روان شناسی که چند باری بهش مراجعه کردن... همه چی به نفع کیانه! کاری از دست هیچ کدوممون بر نمیاد! باید... قبل از اینکه السا توی دادگاه همه چی رو بفهمه خودتون بهش بگید! حداقل... آمادگی... داشته باشه!

و پشتش را به مریم بهت زده کرد و از اتاق بیرون آمد...

دستی به صورتش کشید...

کلافه بود و نگران...

نگران اوضاع بدی که در راه بود و به هیچ وجه قابل کنترل نبود!

(از زبان السا)

چشم‌امو باز کردم...

گیج و گنگ نگاهم رو به اطراف دوختم...

توی بیمارستان بودم...

هیچکس توی اتاق نبود!

نگاهم به تخت کوچیک گوشه اتاق افتاد...

خالی بود!

آرین!

آرین کجاست؟!

پسرم کجاست؟!

خواستم از جا بلند بشم که همه چی رو به یاد آوردم!

دست‌ام شل شد و دوباره روی تخت افتادم...

اشک از گوشه چشم‌ام روان شد...

چطور تونست؟!

چطور تونست اینهمه وقت با احساساتم بازی کنه و خودش رو خوب نشون بده؟!

اون کیانی که تمام مدت باهام مثل ملکه‌ها رفتار میکرد کجاست؟!

کیانی که حتی نمیذاشت یه لیوان رو جا به جا کنم!

یعنی همش به خاطر بچه بود؟

با اومدن بچه منو انداخت دور!

همونطور که از قبل میگفت!

چطور فراموش کرده بودم؟

چطور تونستم از یاد ببرم که کیان با چه هدفی وارد زندگیم شده؟

یعنی عشق باعث شده بود اینقدر کور بشم؟  
 اینقدر که حتی بدی های معشوقم رو نبینم؟  
 آهی کشیدم و با کف دست اشکام رو پاک کردم...  
 آرین..

حتی نتونستم برای بار آخر بغلش کنم!

توی فکر بودم که در باز شد...

سرم رو به سمت در چرخوندم که خشکم زد...

چقدر دلتنگش بودم!

چشمام پر از اشک شد...

چشمای اونم برق میزد!

جلو اومد و کنار تختم ایستاد...

خواستم بلند بشم که دستش رو روی شونه ام گذاشت و با صدای مهربونش گفت: بخواب بابا جان!

با صدای لرزونی زمزمه کردم: بابا!

بابا دستی به چشماش کشید و با صدای غمگینی گفت: جان بابا؟! جانم دخترم؟!!

دستش رو توی دست گرفتم و گفتم: بابا... بچه ام رو برد! حالا چیکار کنم؟

بابا دستی روی سرم کشید و گفت: همه چی درست میشه بابا!

اما انگار خودش هم از حرفی که زده بود مطمئن نبود!

نگاهم رو روی صورت پدرم گردوندم و روی موهای سفید شده اش خیره موندم و بغض کردم...

همه اش تقصیر من بود!

آهی کشیدم و زمزمه کردم: منو ببخش بابا! باید اون روزی که اومدین پیشم باهاتون برمینگستم

خونه! نباید میموندم!

بابا خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت: اشکالی نداره بابا جان... بهش فکر نکن!

مگه میتونستم به اون روزا فکر نکنم؟!!

اشکام روی گونه هام سرازیر شد و با بغض گفتم: دیگه هر چی بگی گوش میکنم بابا... دیگه رو حرفت نه نمیارم! بابا تورو خدا بچم رو ازش بگیر! نمیتونم ازش دور باشم! بابا تورو خدا! کمکم کن بابا!

بابا روش رو برگردوند و شونه هاش مردونه لرزید...  
خواستم چیزی بگم که با قدم های بلند به سمت در رفت و از اتاق خارج شد...  
میدونستم دارم اصرار بیجا میکنم!  
میدونستم التماسام دلش رو به درد آورده...  
همه چی تقصیر منه!  
پیر شدن بابا!  
دور شدن بچه ام!  
حتی زندگی تلخ خودم!  
آهی کشیدم...  
به آه کشیدن عادت کرده بودم!  
کیان...  
کیان زرنگ تر از این حرف ها بود...  
بابا نمیتونست کاری بکنه!  
از دست هیچ کس کاری برنمیومد!  
ملحفه رو روی سرم کشیدم و صدای هق هقم بلند شد!  
صدای باز شدن در اومد اما مهم نبود!  
دیگه هیچی مهم نبود!  
دستی روی دستم نشست و ملحفه رو از دستم بیرون کشید...  
نگاه اشکیم توی چشمای سرد ایلیا خیره موند!  
پس ایلیا هم اومده بود...  
برادر کوچولویی که ازم دلگیر بود اما بازم اومده بود!  
دستش رو توی دستم گرفتم و چیزی نگفتم...  
فقط نگاهش کردم و گفتم: ایلیا... من آدم بدیم... مگه نه؟!  
ایلیا نگاهش رو از چشمام گرفت و به دیوار دوخت و گفت: نه!

با صدای لرزوم گفتم: پس چرا شوهرم نمیتونه تحمل کنه؟! یعنی بعد از یه سال زندگی مشترک اینقدر براش کم ارزش بودم؟!

نگاه ایلیا از دیوار کنده شد و دوباره روی صورتم خیره موند...

دستاش رو روی اشک هام کشید و گفت: اون لیاقت تورو نداره! هیچ وقت نداشته! هر کسی قدر الماس رو نمیدونه!

با کمک ایلیا وارد اتاقم شدم...

چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود!

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم...

صدای ایلیا باعث شد به سمتش برگردم...

ایلیا: مامان و آذر خانوم هر هفته اتاق رو گردگیری میکردن...

لبخند تلخی روی لبم نشست...

واسه چی برنگشتم؟

واسه کسی که حتی صبر نکرد از بیمارستان مرخص بشم؟

چقدر از زندگیم رو کنارش تباه کردم!

با صدای بسته شدن در فهمیدم که ایلیا رفته...

به سمت تخت رفتم و روش نشستم...

چی باعث شده بود اونقدر احمق باشم؟

چی باعث میشه هنوزم احمق باشم که دلم براش تنگ شده باشه؟

عشق؟

این کلمه سه حرفی؟

این احساس لعنتیم چرا خاموش نمیشه؟

چرا هنوز هم با تمام بدی هاش، با تمام پس زدن هاش، با تمام نامردی هاش بازم عاشقشم؟!

لعنت به این قلب لعنتی که هنوز برای اون میتپه!

بغض گلوم رو گرفته بود...

یعنی دیگه نمیتونم پسر رو ببینم؟

پسر کوچولوی یه روزه ام!  
فقط یه بار دیدمش!  
فقط یه بار بغلش کردم!  
خدایا چرا سرنوشتم باید اینطوری باشه؟  
مگه چی کم داشتم که حتی بهم وابسته هم نشد و میخواد هر چه سریعتر طلاقم بده؟!  
من که عاشقش بودم!  
من که به خاطر اون از همه چی گذشتم!  
چرا اینجوری شد؟!  
از جا بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم...  
دیگه نباید گریه کنم!  
اون لعنتی ارزش اشک های منو نداره!  
دیگه نه!  
هر چی ضعیف بودم بسه!  
مهتاب راست میگفت!  
ضعیف بودم و کنار گذاشته شدم!  
اگر ضعیف نبودم شاید...  
با صدایی که از بیرون اتاق به گوش رسید از فکر بیرون اومدم...  
با قدم های آروم به سمت در رفتم و در رو بی صدا باز کردم...  
صدای ضعیف ایلیا به گوش میرسید ولی نمیفهمیدم چی میگه!  
به سمت سالن رفتم...  
خواستم وارد سالن بشم که با چیزی که شنیدم پشت دیوار ایستادم!  
بابا: السا تو اتاقشه؟!  
ایلیا: آره...  
صدای آروم مامان به گوشم رسید: حالا چجوری بهش بگیم؟ بچه ام دق میکنه!



ایلیا: بالاخره که باید بفهمه! اما بهش بگیم بهتر از اینکه تو دادگاه بفهمه! اونجوری اگر السا واکنشی نشون بده مهر تاییدی میخوره روی حرفای اون عوضی!

صدای دیگه ای به گوشم نرسید...

همه سکوت کرده بودن!

در مورد چی حرف میزدن؟

چی رو باید میفهمیدم؟

با شنیدن صدای بابا همه حواسم رو جمع کردم و گوش دادم...

بابا: ایلیا درست میگه! اما اگر بفهمه شوهرش چه قصدی داره... نمیدونم چی میشه ولی کاملاً مشخصه که السا هنوزم اونو دوست داره!

مامان: الهی بمیرم برای بچه ام... این چه قسمتی بود؟!

در مورد چی حرف میزدن؟!

کلافه بودم!

از پشت دیوار بیرون اومدم و با صدای عصبی و لرزونی گفتم: اینجا چه خبره؟ در مورد چی حرف میزنین؟

(دانای کل)

-: اینجا چه خبره؟ در مورد چی حرف میزنین؟

مریم ترسیده نگاهش را به دخترش دوخت...

دستش را به بازوی شوهرش تکیه داد و آرام گفت: محمد....

محمد دستش را روی دست همسرش گذاشت و رو به ایلیا و مریم گفت: شما برید بیرون! من بهش میگم!

السا قدمی جلو گذاشت و گفت: چی میخواین بگین؟ چی رو ازم پنهون میکنید؟!

محمد نگاهش را به صورت عصبی السا دوخت و گفت: صبر داشته باش بابا جان! الان برات میگم!

ایلیا و مریم با نگرانی از سالن خارج شدند...

محمد به سمت السا رفت و دستش را گرفت و گفت: ببیا بشین بابا...

و او را به سمت مبلی راهنمایی کرد...

با نشستن السا محمد هم کنارش نشست و گفت: گوش کن السا... میدونم ناراحت میشی، دلت میشکند... اما چاره ای ندارم... اگر خودم بهت نگم فردا میفهمی و...

السا بی طاقت حرف پدرش را قطع کرد و گفت: بابا قضیه چیه؟!

محمد نفس عمیقی کشید و گفت: بهت میگم فقط باید آروم باشی! باشه؟

السا سری تکان داد که محمد نگاهش را به میز دوخت و گفت: فردا تو دادگاه از طرف شوهرت یه مدارکی قراره ارائه بشه!

السا با کنجکاوی پرسید: چه مدارکی؟!

محمد نگاهی به السا انداخت و گفت: میدونی که میخواد حضانت بچه رو ازت بگیره درسته؟!

السا سری تکان داد که محمد گفت: اون مدارک... مدارک عدم صلاحیت تونه! مدارکی که ثابت میکنه... تو... تعادل روانی نداری!

السا بهت زده به صورت پدرش خیره بود...

پس تمام اصرار کیان برای مراجعه به روان پزشک برای همین بود!

محمد بدون نگاهی به چهره السا ادامه داد: مدارکی مبنی بر خودکشی هات و بستری شدن توی بیمارستان هم هست!

السا چشم هایش را بست...

این بار کیان میخواست السا را خرد کند!

چنگی به دسته مبل زد و خواست از جا بلند شود اما نتوانست!

تعادلش را از دست داد و دوباره روی مبل افتاد...

توجه محمد به سمتش جلب شد...

با دیدن چهره رنگ پریده السا و لمس دستان سردش با صدای بلندی مریم را صدا زد!

(از زبان السا)

با حس مایع شیرینی توی دهنم چشمام رو باز کردم...

مامان لیوان آب قند رو کنار کشید و نگران به صورتم چشم دوخت...

آب قند رو قورت دادم و گیج گفتم: چی شده؟

آذر خانوم دستی به صورتم کشید و گفت: از حال رفته بودین خانوم جان!

ابرو هام بالا پرید!

غش کرده بودم؟!

دستی به سرم کشیدم...

سرم عجیب سنگین بود!

خواستم از جا بلند بشم که مامان نداشت و گفت: بشین مادر! بشین حالت یکم بهتر بشه بعد برو!

دوباره نشستم که نگاهم توی نگاه نگران بابا گره خورد...

حرفاش به ذهنم هجوم آوردن...

انگار فراموش کرده بودم و تازه داشتم به یاد میاوردم!

دست مامان رو توی دستم گرفتم و با صدای لرزونی گفتم: مامان...

انگار حالم رو فهمید...

کنارم نشست و با بغض سرم رو توی آغوشش گرفت...

چنگی به پیراهنش زدم و گفتم: مامان. بچه ام... آرینم... مامان فقط یه بار دیدمش! فقط یه بار بغلش کردم!

سرم رو کمی عقب کشیدم و زل زدم تو صورت خیس از اشک مامان و گفتم: مامان... یعنی دیگه نمیتونم ببینمش؟ اون بچه امه! کیان چطور میتونه اینکار رو بکنه؟ مامان من بچه ام رو میخوام! تورو خدا نذارید ازم بگیرنش!

سرم رو توی بغل مامان فشردم و گفتم: مامان... بدون بچه ام دق میکنم!

فقط تند تند حرف میزد...

حتی اشکی هم نمی ریختم!

انگار چشمه اشکم خشک شده بود!

دست های مامان سرم رو نوازش میکردن...

حتی یه لحظه هم چهره معصوم پسر کوچولوم از جلوی چشمم کنار نمیرفت!

حتی نتونستم بیشتر از دو دقیقه بغلش کنم!

خدایا این چه سرنوشتیه؟!

حکمت این زندگی چیه؟!

"خدایا قسمت و حکمتت بماند برای آن هایی که درکش میکنند..."

برای من نفهم فقط معجزه کن!"

(از زبان کیان)

وارد خونه شدم و در رو محکم به هم کوبیدم!

با صدای بلند در ، صدای گریه بچه هم بلند شد...

رو کردم به صدیقه خانوم و گفتم: ساکتش کن!

با تعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت و مشغول تکیه دادن بچه شد...

عصبی از صدای گریه بچه به سمت کتابخونه رفتم...

در رو بستم و نگاهم رو به قاب عکس روی میز دوختم...

با لبخند به سمت میز رفتم و قاب رو برداشتم...

به چهره مهربون مادرم توی عکس خیره شدم و گفتم: بالاخره همه چی داره تموم میشه! موفق شدم  
مامان! همشون رو دارم عذاب میدم!

لبخند روی لبم با یادآوری چشمای گریون السا خشک شد!

نکنه دوباره خودکشی کنه؟!!

اگر به موقع به بیمارستان نرسوننش؟!!

سرم رو تکیه دادم...

نباید بهش فکر کنم!

اون دیگه برای من تموم شده اس!

اون فقط یه وسیله بود برای رسیدن به هدفم!

لبخند دوباره روی لبم جون گرفت...

فردا همه چی تموم میشه!

بالاخره فردا زندگی خودم رو شروع میکنم!

یه زندگی بدون وجود محمد آریانژاد و خانواده اش!

نفس عمیقی کشیدم و قاب عکس رو دوباره روی میز گذاشتم...

یه زندگی فقط برای خودم و پسرم!

پسری که باید بدون وجود مادرش بزرگش کنم!

پسری که صدای گریه اش روی اعصاب خرابم خط میندازه!

خدا کنه بتونم تحمل کنم!

(از زبان السا)

-طبق اظهارات آقای کیان آریانژاد مبنی بر عدم صلاحیت مادر طفل ، مادر صلاحیت نگهداری فرزند خویش را نداشته و حضانت طفل به پدر واگذار میشود!

کیان لبخند پیروزی زد و از جا بلند شد...

منشی نامه ای رو به سمت کیان گرفت و گفت:این رو به محضر بدید...برای طلاق!

کیان سری تکون داد و نامه رو گرفت و تشکر کرد...

به سمت اومد و گفت:پاشو بریم محضر قال قضیه رو بکنیم!

نگاه سرد و بی حسم رو بهش دوختم و از جا بلند شدم...

با تعجب نگاهم کرد و حرکت کرد...

بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم و ایلیا هم کنارم می اومد...

مامان و بابا ترجیح داده بودن که بیرون بمونن و فقط ایلیا باهام اومده بود!

به محض بیرون رفتنمون مامان به سمتم اومد و پرسید:چی شد؟

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم!

انگار تمام احساسم از بین رفته بود!

هیچی رو حس نمیکردم!

ایلیا به جای من جواب داد:باید بریم محضر که طلاق بگیرن و تموم بشه!حضانت رو هم دادن به اون!

بدون گوش دادن به ادامه حرف هاشون به سمت کیان که گوشه ای ایستاده بود رفتم و با لحن سرد و کم جونی گفتم:میخوام ببینمش!برای آخرین بار!

نگاهی به صورتم انداخت و سری تکون داد و گفت:میگم بیارنش جلوی محضر!

بدون هیچ حرفی پشتم رو بهش کردم و دوباره به سمت امان و بابا برگشتم...

ایلیا عصبی گفت:چی بهش میگفتی؟!

زیر لب زمزمه کردم:آخرین درخواستم رو!

جلوی محضر از ماشین پیاده شدم...  
با دیدن زنی که کنار در ایستاده بود و بچه ای در آغوشش بود با قدم های بلند به سمتش رفتم...  
چند قدم مونده بود که به پسر برسم که دستی جلوم رو گرفت!  
نگاهم رو به صاحب دست دوختم...کیان!  
با جدیت گفت:بعد از طلاق میتونی ببینیش!من وقت ندارم!  
عشقی که نسبت بهش داشتم هنوز سر جاش بود!  
چطور ممکنه که با اینهمه بلایی که سرم آورده هنوزم دوشش داشته باشم؟!  
نگاهم رو از نگاهش گرفتم ولی سنگینی نگاهش رو حس میکردم!  
به سمت پله ها قدم برداشتم و بالا رفتم و کیان هم پشت سرم...  
ایلیا و بابا هم دنبالمون میومدن به عنوان شاهد!  
وارد دفتر شدم و گوشه ای نشستم و کیان هم کنارم...  
کمی خودم رو کنار کشیدم تا باهاش تماسی نداشته باشم!  
انگار جا خورد!  
اهمیتی ندادم و نگاهم رو به جلوی پاهام دوختم...  
کمی توی جاش جا به جا شد و بعد صدای آرومش رو شنیدم...  
کیان:امیدوارم بعد از من...بتونی زندگی خوبی...داشته باشی!  
دندون هام رو محکم به هم فشار میدادم تا حرف نامربوطی بهش نزنم!  
بعد از اینکه زندگیم رو خراب کرد اومده برام آرزوی خوشبختی میکنه!  
نتونستم طاقت بیارم...  
دهنم رو باز کردم و مثل خودش آروم و سرد گفتم:برای کسی این آرزو رو داشته باش که امیدی برای  
ادامه دادن داشته باشه!  
و قبل از اینکه حرفی بزنه از جا بلند شدم و به سمت بابا رفتم...  
بابا لبخند تلخی به روم زد و گفت:چند دقیقه دیگه صبر داشته باش بابا جان!تموم میشه بالاخره!  
سری تکون دادم و دست بابا رو گرفتم...

شده بودم یه دختر بچه که دست باباش رو میگیره تا گم نشه!  
توی فکر بودم که صدای دست و جیغی و کل کشیدن بلند شد!  
همزمان در اتفاقی باز شد و عروس و دامادی بیرون اومدن و مهموناشون هم پشت سرشون!  
نگاهم روی لبخندشون و شادیشون خیره مونده بود!  
من عروسی نداشتم!  
من لباس عروس نپوشیدم!  
حتی روز عقدم خوشحال هم نبودم!  
نگاهم به جمعیتی که کنارشون بود افتاد...  
من روز عقدم تنها بودم!  
بغض توی گلوم نشست...  
چند نفری از جمعشون نگاهشون به من و نگاه خیره ام افتاد...  
نگاهم همونطور خیره بود که کسی جلوی دیدم رو گرفت!  
نگاهم رو بالا آوردم و به ایلیا دوختم...  
ایلیا زمزمه کرد: بهشون زل نزن!  
سرم رو پایین انداختم...  
خودم هم میدونستم چقدر پر حسرت نگاهشون میکردم!  
من حسرت شاد بودن کنار عشقم رو داشتم!  
من حسرت یه عروسی خوب رو داشتم!  
نگاهم به سمت کیان برگشت...  
بهم زل زده بود...  
انگار اونم یاد عقدمون افتاده بود!  
بغض توی گلوم رو قورت دادم...  
نباید میشکستم!  
دیگه نه!

بالاخره عروس و داماد و مهمونانشون رفتن و دفتر ساکت شد...  
با صدای منشی به سمتش برگشتیم...  
منشی: بفرمایید داخل! حاج آقا منتظرن!  
وارد اتاق شدیم...  
پیرمردی با چهره ای جدی پشت میزی نشسته بود...  
نگاهی به ما انداخت و گفت: بفرمایید بشینید...  
کنار بابا نشستم و کیان هم رو به روم نشست...  
حاج آقا: نامه دادگاه و شناسنامه هاتون رو بدین!  
کیان همه رو تحویل داد...  
حاج آقا نگاهی به شناسنامه ها انداخت و گفت: بچه هم که دارین! حداقل به خاطر بچه کوچیکتون یه مدت صبر میکردین!  
هیچکس هیچی نگفت...  
حاج آقا سری تکون داد و زیر لب گفت: از دست شما جوونا!  
و مشغول نوشتن توی دفتر بزرگ جلوش شد...  
همونطور که مینوشت گفت: مهریه عروس خانوم پرداخت شده؟!  
قبل از اینکه کسی چیزی بگه سریع گفتم: بخشیدم!  
نگاه خیره بقیه و حتی نگاه متعجب حاج آقا برام مهم نبود فقط میخواستم از این عذاب راحت بشم!  
بعد از گرفتن امضا از بابا و ایلینا نوبت امضای من و کیان شد!  
از جا بلند شدم و خودکار رو توی دستم گرفتم...  
دستام میلرزید...  
چه زود زندگی مشترکم تموم شد!  
قبل از اینکه اشکم روی گونه هام بریزه و آبروم رو بیره سریع امضا کردم و عقب کشیدم...  
کیان نگاهی به من انداخت و با مکث طولانی امضا کرد!  
تموم شد!



حتی حلقه ای هم نداشتم که به کیان پس بدم!  
 من هیچی توی اون زندگی نداشتم جز قلبی که نابود شد!  
 بدون توجه به بقیه از دفتر زدم بیرون و از پله ها پایین اومدم...  
 با دیدن اون زن مسن به سمتش رفتم و دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:میشه پسر رو بدین؟!  
 زن لبخند محزونی به روم زد و آرین رو توی بغلم گذاشت...  
 بغض گلوم رو گرفت...  
 با کلی ذوق سرم رو توی گردن کوچولوش فرو کردم و عطر بدنش رو بو کشیدم و با لذت چشمم رو بستم...  
 کنار گوشش زمزمه کردم:مامان خیلی دوستت داره!منو فراموش نکنی ها!  
 قطره ای اشک روی گونه ام چکید...  
 نگاهی به چهره غرق در خوابش کردم و گفتم:چجوری دوری از تو رو تحمل کنم؟تو یه تیکه از وجودمی!  
 چشمم رو بستم که قطره های اشک روی صورتم خط انداختن!  
 یعنی دیگه قرار نبود ببینمش؟  
 با حس کسی کنارم سرم رو به سمتش برگردوندم...  
 با دیدن کیان نگاهم رو ازش گرفتم که صدای محزونش رو شنیدم!  
 -:متاسفم بابت تمام اتفاقات!این حرف رو بهت مدیون بودم!اما...فقط میخوام بدونی خصومت شخصی با تو نداشتم!  
 و دستش رو جلو آورد...  
 با بغض نگاهم رو به صورت معصوم پسر کوچولوم دوختم و بدون توجه به کیان به سمت زن رفتم...  
 آرین رو توی بغلش گذاشتم و بوسه ای روی دست کوچیکش زدم و گفتم:خانوم!مواظب پسر باشیدا!  
 و پشتم رو بهش کردم و کنار کیان ایستادم...  
 نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سرم کمی به سمتش مایل بود گفتم:تاسف تو دردی رو از من دوا نمیکنه!نه زندگی من درست میشه و نه درد دوری بچه ام رو راحت میکنه!تو علاوه بر این تاسف خیلی چیزای دیگه هم به من بدهکاری!  
 چند قدمی ازش دور شدم که دوباره صداش رو شنیدم...

امروز عجیب تمایل به حرف زدن داشت و من اشتیاقی به هم صحبتی باهاش نداشتم!

کیان: بعد از دو سال خاطره مشترک... نمیخوای ازم خداحافظی کنی؟!

خواستم به سمتش برگردم اما نفس عمیقی کشیدم و بدون هیچ حرفی به راهم ادامه دادم...

بابا و ایلیا کنار ماشین ایستاده بودن!

ممنون بودم از شون که گذاشتن تنها باشم!

کنارشون که رسیدم رو کردم به ایلیا و گفتم: ایلیا... میشه بری یه عکس از پسرم بگیری؟ میخوام یه عکس ازش داشته باشم!

ایلیا سری تکون داد و بی حرف رفت...

دستم رو به بدنه ماشین چسبوندم و بهش تکیه دادم...

نفس عمیقی کشیدم...

حالم خوب نبود!

بغض توی گلویم داشت گلویم رو پاره میکرد!

با صدای روشن شدن ماشین و دور شدنش فهمیدم که رفتن!

برای همیشه از عشقم و بچه ام دور شدم!

"سرت رو برنگردوندی ببینی داره دنیا سرم آوار میشه

چقدر این صحنه ی تاریک رفتن داره تو زندگیم تکرار میشه

سرت رو برنگردوندی ببینی چقدر خواهش توی چشمام دارم

ببینی کاری از من بر نیامد به جز این که ازت چشم بر ندارم

می بینی چی به روزم عشق آورد منی که گرگ بارون دیده بودم

تموم لحظه ی های این عذاب و از آشوب این نگات فهمیده بودم"

چشمای ندارم میسوخت و نفسم به زور بالا می اومد!

پاهام سست بود!

احساس ضعف میکردم...

چنگی به کت بابا انداختم که متوجه حالم شد و سریع بغلم کرد...

صدای نگران ایلیا و بابا رو میشنیدم اما نمیتونستم جوابی بدم!  
 بالاخره همه چیز ساکت شد و چشمم بسته شد!  
 (از زبان مهتاب)  
 نگاهم رو به سیگار توی دستم دوختم...  
 چند وقت بود که میکشیدم؟!  
 از روزی که نیما رفت یا بعد از اینکه فهمیدم چی به روز السا اومده تو این مدت؟  
 نمیدونم کی بود!  
 فقط میدونم دیگه زندگیم داره غیرقابل تحمل میشه!  
 نیما نیست و من...  
 من کی رو دارم؟!  
 به سمت دستگاه پخش روی میز رفتم و موزیکی رو پلی کردم...  
 "یه آدم تنها ، پُر غصه ، با چشایِ خیس و قلبِ شکسته  
 کنارِ یه عالم ، غم و ماتم ، با یادگارِ تنها نشسته  
 یه ساعتِ کهنه روی دیوار ، خاکِ خستگیاش روی گیتار  
 یه موزیک غمگین مَث بارون ، خیلی وقته که مونده رو تکرار"  
 به سمت بالکن رفتم و در رو باز کردم...  
 دود سیگار همه اتاق رو گرفته بود...  
 پیک عمیقی به سیگار توی دستم زدم و نگاهم رو به محوطه زیر پام دوختم...  
 قرار بود تو این آپارتمان نقلیمون زندگی کنیم! کجا رفتی آخه؟  
 "تو نمیدونی عاشقی چی به روزِ آدم میاره  
 میشینه توو قلبمون یه روز هم دوتامونو تنها میذاره  
 امشب ، یه جورِ دیگه تنگ شده قلبِ شکسته ی خستم  
 تو که گفتی تا آخر دنیا کنارِ تو هستم  
 چرا رفتی؟"

تنها توی این خونه... اینهمه وقت تحمل کردم اما دیگه نمیشه! دیگه نمیتونم!

"امشب، همه ی در و دیوارا اسمتو داد میزنه من

میدونم دیگه برنمیگردی همه اینو میگن

چرا رفتی؟"

بدون تو زندگی سخته... میدونم میشنوی صدامو... میدونم میبینی منو! میدونم ازم میخوای محکم باشم اما... من هر چقدر هم محکم باشم شونه هام زیر بار این غم خم میشه...

قرار بود باهم باشیم اما نشد!

تو رفیق نیمه راه بودی!

منم خسته ام!

قدمی جلو گذاشتم...

نگاهم رو به محوطه دوختم...

هیچکس نبود!

پنج طبقه کافیه مگه نه؟!!

لبخندی زدم و روی لبه بالکن رفتم...

نگاهم رو به آسمون دوختم و گفتم: منتظرم باش! دارم میام!

قدمی به جلو برداشتم و یه سقوط آزاد و...

سیاهی!

(دانای کل)

کنار اهورا نشست و دستش را دور بازویش انداخت...

اهورا نگاهی به همسرش کرد و لبخند مهربانی به او زد...

نگین با انگشت هایش روی بازوی اهورا خط های فرضی کشید و قصد پرسیدن سوالی که مدت ها در ذهنش بود را داشت...

لب هایش را با زبانش تر کرد و گفت: اهورا...

اهورا دستش را دور شانه همسرش انداخت و گفت: جانم!

نگین سرم را به بازوی اهورا تکیه داد و گفت: بیه سوالی هست... میخوام ازت بپرسم... فقط... امیدوارم ناراحت نشی!

اهورا جدی گفت: بپرس!

نگین مکثی کرد و گفت: اون... اون روزی که... گفتی میخوای باهام ازدواج کنی... و سکوت کرد...

از فکری که آزارش میداد اشک در چشمانش جمع شد...

اهورا حال او را فهمید!

دستش را زیر چانه نگین گذاشت و سرش را بالا آورد و در چشمان نمدارش خیره شد...

با تعجب گفت: چی داره اذیتت میکنه؟ چرا سکوت کردی؟!

نگین آب دهانش را قورت داد و گفت: تو... برای چی باهام ازدواج کردی؟!

سرش را پایین انداخت و گفت: ترحم؟!

اهورا صورتش را مقابل صورت همسرش برد و گفت: چی میگی دیوونه؟ من اگه اون روز اون حرف رو زدم از ته دلم بود! برای چی باید ترحم کنم؟! تو و حضورت تو زندگیم... بهترین نعمتیه که خدا بهم داده!

قطره اشکی روی صورت نگین خط انداخت...

اهورا با انگشت اشکش را پاک کرد و گفت: دیگه حق نداری به خاطر چیزای الکی خودت رو ناراحت کنی! فهمیدی خانوم خانوما؟!

نگین خندید و گفت: چشم آقا!

و سرش را به سینه اهورا تکیه داد و دوباره مشغول کشیدن خط های فرضی شد...

اهورا دست نگین را گرفت و گفت: شیطونی نکن! هنوز عروسی نگرفتیم! تو که نمیخوای عروسیمون با حضور دخترمون باشه؟!

نگین با چشم های گرد به چشم های شیطون اهورا زل زد...

اهورا از سکوت نگین استفاده کرد و گفت: مثل اینکه بدت نمیداد!

نگین دهان باز کرد که چیزی بگوید اما اهورا به او مهلت نداد و لب هایش را روی لب هایش گذاشت!

لحظه ای از هم جدا شدند...

اهورا ، نگین را روی مبل خواباند و رویش خیمه زد...

نگین با صدای لرزانی گفت: اهورا...

اهورا لبخندی زد و گفت: نترس! شوخی کردم خانوم!

و دوباره صورتش را به او نزدیک کرد و لب هایشان به هم دوخته شد...

(فلش بک)

چند ماه قبل

با صدای مشت هایی که به در کوبیده میشد از جا بلند شد و سراسیمه چادری که کنار در بود را روی سرش انداخت...

زیر لب فحشی نثار کسی که این وقت صبح به جان در افتاده بود کرد...

به سمت در دوید و در را باز کرد...

خواست چیزی بگوید که با دیدن کسانی که پشت در بودند خشکش زد...

با چشم های گرد قدمی به عقب گذاشت که پدرش وارد خانه شد!

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما قبل از اینکه حرفی بزند گونه اش سوخت!

صدای سیلی در آن حیاط سوت و کور پیچید...

نگاهش را دوباره به پدرش دوخت...

پدری که میخواست او را به اجبار به خانه بخت بفرستد!

با صدای برادرش مسیر نگاهش را تغییر داد...

- دختره بی آبرو! توی این چند ماه کدوم گوری بودی؟!

نگین پوزخندی زد و با خشم گفت: به تو ربطی نداره نریمان! دخالت نکن!

برادرش قدمی به جلو برداشت که با صدای باز شدن در خانه نگاه ها به آن سمت برگشت...

اهورا با چهره ای متعجب به آن ها زل زده بود...

نان تازه توی دستش را روی تخت کنار حیاط گذاشت و رو به نگین گفت: چیزی شده خانوم حسامی؟!

نگین لبخند هولی زد و گفت: پدر و برادرم هستند!

پدر نگین سر تا پای اهورا را نگاهی انداخت و گفت: شما کی هستین؟!

اهورا لبخند صلح طلبانه ای زد و خواست چیزی بگوید که نگین پیش قدم شد و گفت: ایشون پسر صاحب خونه هستن!

پدرش به سمتش برگشت و گفت: با تو حرف نزدیم! تویی که خونه پدرت رو ول کردی و اومدی اجاره نشینی! برو وسایلت رو جمع کن... میریم خونه!

نگین قدمی به عقب برداشت و گفت: من هیچ جا نمیام!

پدرش خواست به سمتش هجوم ببرد که اهورا بینشان قرار گرفت.

پدر نگین با خشم گفت: برو کنار بچه... این دختر نامزد داره! برای خودت شر درست نکن! میدونی نامزدش میتونه ازت شکایت کنه؟ یا حتی خود من!

اهورا با خونسردی گفت: تا جایی که من میدونم ایشون نامزد ندارن! و شما هم نمیتونین شکایت کنید چون دخترتون به سن قانونی رسیده!

قبل از اینکه نریمان به سمتش بیاید با لحن قاطعی گفت: و مطلب دیگه اینکه من میخوام با دخترتون ازدواج کنم! فکر نکنم ایشون هم مشکلی با این قضیه داشته باشند!

با حرف اهورا همه خشکشان زد!

پدر نگین با تعجب گفت: هیچ میفهمی چی میگی پسر؟! دارم میگم دختر من نامزد داره!

اهورا صاف ایستاد و گفت: من همه چی رو میدونم! نمیتونید مجبورش کنید! بذارید خودش تصمیم بگیره!

اخمی روی صورت پدر و برادر نگین نشست...

نریمان قدمی جلو گذاشت که پدرش دستش را جلوی گرفت و گفت: تو برو بیرون!

نریمان: اما بابا...

پدرش به سمتش برگشت و با جدیت گفت: گفتم برو بیرون!

نریمان اخمی کرد...

نگاه بدی به اهورا و نگین انداخت و رفت...

پدر نگین به سمت اهورا برگشت و گفت: پسر من رو ببخشید! جوونه و احساس غرور میکنه!

و نگاهش را بین اهورا و نگین چرخاند و گفت: شما دو تا تنها توی این خونه زندگی میکنید؟!!

اهورا سری تکان داد و گفت: نگین خانوم با مادر من طبقه بالا زندگی میکنن و من طبقه پایین میمونم!

پدرنگین لبخند محوی زد و سری تکان داد...

از این پسر خوشش می آمد ولی پسر برادرش چه؟! دستی به ریشش کشید و گفت: شما اگر میخواین خواستگاری کنین باید به صورت رسمی بیاین! اهورا با جدیت گفت: حتما میام... ولی چه تضمینی وجود داره که مجبورش نکنید به ازدواج با پسر عموش؟! نمیتوانست این پسر جوان را گول بزند! نفس عمیقی کشید...

کسی نبود که اهل دعوا باشد... سعی میکرد با آرامش و منطق کارش را پیش ببرد ولی گاهی اوقات کنترلش از دستش خارج میشد... نگاهش را به گونه سرخ دخترش و جای انگشتانش خیره شد... چشمانش را بست و گفت: نگین... بابا... برو روی گونه ات یکم یخ بذار! نگین بدون حرفی راهش را به سمت ساختمان کج کرد...

بعد از رفتن نگین پدرش جلوتر رفت و گفت: ببین پسر جان... من نمیدونم چه اتفاقی توی این مدت افتاده ولی... نگین نشون شده پسر عموشه! نمیتونم نامزدیش رو بهم بزنم! پسر برادرمه... به برادرم چی بگم؟ هر دو خانواده بدنام میشن! میوفتیم سر زبون مردم!

اهورا لبخند کوچیکی زد و گفت: درک میکنم! ولی اون یه پسره... هیچ بدنامی براش نیست... نگین... خانوم رو هم من خودم پشتش هستم! نمیذارم کسی پشتش بد بگه! فقط کافیه شما رضایت بدین من همین امروز میام خواستگاریشون!

ابروهای پدر نگین با تعجب بالا پرید و گفت: مثل اینکه آتیشت خیلی تنده! و بعد از مکثی گفت: نگین راضیه؟! اهورا هم مکثی کرد و گفت: با شناختی که از دخترتون دارم اگر راضی نبودن اعلام میکردن! پدرنگین سری تکان داد و کمی فکر کرد و گفت: اگر رضایت ندی چیکار میکنی؟ من حتی تو رو نمیشناسم پسر!

اهورا با خونسردی گفت: میتونید در موردم تحقیق کنید! پدر نگین با زیرکی دوباره گفت: نگفتی اگر رضایت ندی چیکار میکنی؟! اهورا نفسش را کلافه بیرون داد و گفت: نمیخوام مثل بچه ها بگم که فرار میکنم با دخترتون! نه! اگر رضایت ندین سعی میکنم خودم رو بهتون ثابت کنم! حتی اگر لازم باشه هزار بار پیام خواستگاری!



پدر نگین با اشتیاق به پسر جوان رو به رویش نگاه میکرد...

به نظرش این جوان فرد موفق و سالمی بود اما...

پسر برادرش؟!

برادرش؟

خانواده شان؟!

این پسر و دخترش راه سختی در پیش داشتند!

(از زبان السا)

با دستی که روی شانه ام نشست از جا پریدم!

ترسیده به چهره خونسرد ایلیا نگاه کردم و گفتم: چیکار داری؟!

با سر به رو به رویم اشاره زد و گفت: غذا آوردم برات!

نیم نگاهی به سینی رو به روم انداختم و گفتم: میل ندارم!

ایلیا اخمی کرد و گفت: چه مرگته؟ طلاق گرفتی؟ به درک! بچه ات رو برده؟ بازم به درک! زندگیت واسه

یه سال تباه شده بود؟ به درک! باید به زندگی ادامه بدی السا! ضعیف نباش! هرچی ضعیف بودی در

برابر اون آشغال بسه! انذار ضعف تو کسی ببینه! خودتو جمع کن! بسه دیگه!

بغض کرده به صورت عصبی ایلیا زل زده بودم...

چی میدونست از درد من؟

چی میدونست از غمی که توی دلمه؟

چی میدونست از تنهاییام؟

ایلیا چی میدونست؟

ایلیا فقط از بیرون گود (زمین یا میدانی که کمی فرو رفته 😊) زندگی من رو دیده بود!

چی میدونست از درد هایی که من کشیدم؟

چی میدونست از کتک هایی که خوردم؟

چی میدونست از بازی های کیان؟

نفس عمیقی کشیدم و بازم مثل همیشه بغض رو قورت دادم و گفتم: غذا نمیخورم! برو بیرون!

کمی نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد: به درک! بی لیاقت!  
 و سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت....  
 بهت زده به مسیر رفته ایلیا نگاه میکردم...  
 صدایش توی گوشم اگو شد!  
 "بی لیاقت"  
 صدای شکستن چیزی رو توی وجودم شنیدم!  
 "گاهی وقتا بعضی حرفا جوری قلب رو میشکنن که هیچ جوره نمیتونی دوباره وصله اش کنی!"  
 دیگه نمیتونستم تو خونه بمونم!  
 از جا بلند شدم و یه مانتوی و شال سر سری پوشیدم و از اتاقم بیرون زدم...  
 همه توی سالن نشسته بودن...  
 با دیدن من سرشون رو به طرف من برگردوندن...  
 بابا با جدیت گفت: کجا میری این موقع روز؟!  
 سرم رو پایین انداختم و گفتم: میرم بیرون یکم هوا بخورم!  
 بابا سری تکون داد و گفت: با ایلیا برو بابا!  
 اخمی کردم و گفتم: میخوام تنها باشم!  
 و به سمت در رفتم که با صدای بابا سرجام ایستادم...  
 بابا: صبر کن بابا جان! خوب نیست تنها بری!  
 با بهت به سمت بابا برگشتم و گفتم: قبلا با رفت و آمد من مشکلی نداشتین!  
 بابا دستی به ته ریشش کشید و گفت: قبلا اگر میدونستم با اون پسره رفت و آمد میکنی نمیداشتم پاتو از خونه بیرون بذاری!  
 بغض کرده به بابا نگاه میکردم...  
 نمیدونستم بعد از طلاق قراره تو این خونه هم تویی بخورم!  
 بابا نگاهش رو بهم دوخت و گفت: الان نمیتونم بذارم تنها بری!  
 با صدای لرزونی گفتم: چرا؟!

بابا سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند و گفت: از کجا میتونم مطمئن باشم که دوباره نمیری سراغ اون پسره؟!

و با صدای آروم تری گفت: ببین بابا جان... تو دختر عاقلی هستی! الان که طلاق گرفتی...  
و سکوت کرد...

ناباور به بابا نگاه میکردم!

حرفاش تو ذهنم نمی گنجید!

با بهت گفتم: یعنی... چون.. طلاق گرفتم باید تو خونه زندانی باشم؟ فقط به خاطر فکر اشتباه مردم؟!

مامان از جا بلند شد و به سمتون اومد و گفت: محمد تو برو بشین... من باهات صحبت میکنم!  
بابا سری تکون داد و رفت...

مامان جلو اومد و گفت: دختر گلم... السا جان... همسایه ها تازه دو ماهه فهمیدن که تو ازدواج کردی! نمیدونم از کجا ولی فهمیدن! ببین دخترم... بهتره یه مدت تنها نری بیرون!

ناباور به خانواده ای نگاه میکردم که ذره ای به من اهمیت نمیدادن و فقط حرف مردم براشون مهم بود!

بغض کرده کمی عقب عقب رفتم...

مامان لبخند تلخی به روم زد و گفت: ما صلاحات رو میخوایم مادر!

لب های خشک شده ام رو تکون دادم و با صدای آروم و لرزونی گفتم: مشکلی نیست! من به زندانی بودن عادت دارم! یک سال تو خونه ی شوهرم زندانی بودم بقیه عمرم رو هم تو خونه شما! هیچ مشکلی نیست!

و بدون توجه به صدا زدن های مامان و بابا به سمت اتاقم دویدم...

در رو بستم و قفل کردم...

به در تکیه زدم و کم کم سر خورد و پشت در نشستم...

صدای صحبت بقیه میومد...

سرم رو به در تکیه دادم و اشکام روی گونه هام جاری شد...

چرا فکر میکردم بعد از طلاق کمتر عذاب میکشم؟!

چرا فکر میکردم تنها کسی که میتونه عذابم بده کیانه؟

چرا زندگیم باید اینجوری بشه؟

چقدر بدبخت بودم!

(از زبان کیان)

کلافه دستی توی موهام کشیدم...

صدای خنده چند تا از بچه های شرکت از بیرون اتاق میومد...

ساعت کاری تموم شده بود اما دور هم توی سالن جمع شده بودن و حرف میزدن و میخندیدن!

تنها کسی که از اون جمع فاصله گرفته بود من بودم...

نگاه حسرت بار السا روی اون عروس و داماد لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمیرفت!

من دنبال انتقام بودم و انتقام هم گرفتم ولی...

مادر من عروسی داشت!

یه جشن بزرگ!

چرا برای السا جشن نگرفتم؟

کلافه شدم از فکر ها و چراهایی که داشتن مغزم رو سوراخ میکردن و عذاب وجدانی که بعد از مدت ها گریبان گیرم شده بود!

حالا که همه چیز تموم شده بود!

هر دو دستم رو محکم روی صورتم کشیدم...

نگاهم به وسایل روی میز افتاد...

میخواستم این افکار هر چه زودتر تموم بشه...

رفتم و جلو و توی یه حرکت همه وسایل رو پخش زمین کردم!

با صدای شکستن وسایل در اتاقم باز شد و همه نگران وارد اتاق شدن...

اهورا: چه خبره اینجا؟! چیکار میکنی؟!

چشمم رو بستم و نفس های عمیق کشیدم...

صدای اهورا رو شنیدم که داشت بقیه رو از اتاق بیرون میکرد...

با خالی شدن اتاق در رو بست و به سمتم اومد و گفت: تو چته؟ چرا مثل مرغ سرکنده شدی؟!

نگاهم رو به چشم های نگرانش دوختم و گفتم: من آدم بدیم... مگه نه؟!

اهورا اخم کمرنگی روی صورتش نشوند و گفت: چی میگی دیوونه؟ چیت شده تو؟!!

از اهورا فاصله گرفتم و پشت پنجره اتاقم رفتم...

در حالی که به تصویر محو خودم توی شیشه نگاه میکردم گفتم: خیلی آزارش دادم! یعنی... نمیخواستم... ولی...

با نشستن دستش روی شونه ام ساکت شدم...

صدای رو از پشت سرم شنیدم...

اهورا: آره... خیلی آزارش دادی! نمیتونم بهت دلداری بدم چون واقعا در حقش بدی کردی! اما... دیگه تموم شده! بهش فکر نکن!

و دستش رو از روی شونه ام برداشت و گفت: الان دیگه برای داشتن عذاب وجدان خیلی دیر شده! اون موقعی که انتقام کورت کرده بود باید به این موضوع فکر میکردی!

و پشتش رو بهم کرد و از اتاق بیرون رفت...

نگاهم رو به خیابون جلوی شرکت دوختم...

اهورا درست میگفت!

من کور بودم اما پشیمون نیستم!

انتقامم رو گرفتم و خوشحالم!

ولی...

زندگی السا رو نابود کردم!

به بدترین شکل ممکن!

تصویر چشمای سردش جلوی چشمم جون گرفت...

چشمایی که یه روزی با عشق بهم خیره میشد و...!

انگار روحش مرده بود!

با به یاد آوردن بلاهایی که سرش آوردم و کارهایی که کردم بیشتر از قبل از خودم متنفر شدم...

شقیقه هام رو کمی فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم...

عذاب وجدانم رو کنار زدم...

با به یاد آوردن مامان دوباره شدم همون کیان سرد!

من انتقامم رو گرفتم!

همین برام کافیه!

\*\*\*\*\*

(از زبان السا)

با صدای تقه ای که به در خورد از روی تخت بلند شدم...

اشکام رو پاک کردم و به در زل زدم...

با صدای نگین لبخند محوی زدم...

بالاخره اومد!

پشت در رفتم و آرام پرسیدم: تنهایی؟!

نگین سکوت کرد که فهمیدم تنها نیست...

از در فاصله گرفتم و گفتم: هر وقت تنها بودی بگو!

و دوباره روی تخت نشستم...

صدای پچ پچ از پشت در میومد...

بعد از چند لحظه گفتم: تنهام!

به سمت در رفتم و کمی بازش کردم...

وقتی که مطمئن شدم تنهاست در رو باز کردم...

بعد از بستن در کمی نگاهش کردم و خودم رو توی بغلش انداختم...

دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت: چیکار کردی با خودت دختر؟ چشمات شده دو کاسه خون!

دوباره با یادآوری چند روز گذشته اشکام جاری شد...

با حق حق گفتم: ز.. زندانیم کردن! نمی... تونم برم... بیرون!

نگین دستی روی سرم کشید و گفت: هیش... گریه نکن! همه چی درست میشه!

سرم رو توی بغلش تکیه دادم و گفتم: نه... هی... چی... درست... نمیشه...

و سرم رو عقب کشیدم و زجه زدم: اینکه من به خاطر یه انتقام مسخره به زور با کسی که بهم هیچ

علاقه ای نداشت و عاشقش بودم ازدواج کردم ، عذابم داد و دم نزدم ، اینکه طلاق گرفتم... اینکه

نزدیک یه هفته اس بچه ام رو بغل نکردم! اینکه حتی یه بار هم بهش شیر ندادم! خیلی چیزا دیگه درست نمیشه! از خمام دیگه ترمیم نمیشه نگین... دیگه نه!

نگین بغض کرده نگاهم میکرد...

کامل ازش جدا شدم...

اشکام رو پاک کردم و چرخه دور خودم زدم و گفتم: نگین من چی کم دارم؟!

نگین با تعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟

سریع گفتم: بگو چی کم دارم که پسم زد! به راحتی کنارم گذاشت و حتی پشت سرش رو هم نگاه نکرد!

اشاره ای به خودم کردم و گفتم: شاید به خاطر اینکه که خیلی گریه میکنم!

نگین جلو اومد و دستام رو گرفت و رو به روی خودش محکم نگه ام داشت...

با صدای آروم و مهربونی گفت: تو هیچی کم نداری! کیان لیاقتت رو نداشت! تو از سرش هم زیادی بودی!

و بعد با لحن ملایمی گفت: دیگه به هیچی فکر نکن! اومدم ببرمت بیرون! ببریم باهم گردش!

انگار اونم میدونست اینهمه فکر و خیال داره دیوونه ام میکنه!

اما...

داشتن نگین رو همراهم میفرستادن!

میخواستن کار و هدف خودشون رو غیر مستقیم پیش ببرن!

دستم رو از دست نگین بیرون کشیدم و گفتم: اونا بهت گفتن... مگه نه؟!

نگین مکث کرد و گفت: چرا دروغ بگم... آره اونا هم بهم گفتن! ولی من خودم از قبل این تصمیم رو داشتم... حالا هم زود آماده شو...

بعد هم با لحن شادی گفت: برای عروسی ما هم شما ساقدوش منی! لباس میخوایم! بدو که پاساژها منتظرمون!

لبخندی روی لبم نشست...

خوب بود که خوشحال بود!

بعد از اون همه جنگیدن بالاخره داشتن بهم می رسیدن!

بی حوصله لباسی پوشیدم و با نگین از اتاق بیرون اومدیم.

بدون توجه به نگاه بقیه از خونه بیرون زدم...

سوار ماشین شدیم و نگین گفت: خب.. اول کجا بریم؟! با خجالت گفتم: میشه اول بریم یه رستوران؟ سه روزه غذا نخوردم!

نگین اخمی کرد و گفت: تو دیوونه ای به خدا! من موندم تو چجوری زنده موندی تا حالا!

لبخند تلخی زدم و گفتم: ظاهرًا خیلی سگ جونم! با دوبار خودکشی نمردم! بدون غذا هم چیزیم نمیشه!

نگین لبخند تلخی زد و چیزی نگفت اما من به یاد تک تک حماقت هام افتادم و افسوس خوردم...

افسوس برای لحظاتی که حروم کسی کردم که ذره ای به من اهمیت نمیداد!

بغضم رو مثل چند روز گذشته قورت دادم...

نباید نگین رو هم ناراحت میکردم...

با توقف ماشین نگاهی به رستوران رو به روم انداختم و پیاده شدم...

نگین: اینجا رستوران خیلی خوبیه! کیفیت غذاهاش عالیه!

لبخندی به روش زدم و با هم وارد رستوران شدیم.

میزی رو تقریباً وسط سالن انتخاب کردیم و نشستیم...

نگین: چی میخوری السا؟! نگاه سرسری به منو انداختم و گفتم: قورمه سبزی!

نگین سری تکون داد و دستش رو برای گارسون بالا برد...

گارسون با لبخند به سمتمون اومد و گفت: خیلی خوش اومدین! چی میل دارین؟

نگین نگاهی به من انداخت و گفت: دو تا چلو گوشت با مخلفات!

گارسون سری تکون داد و رفت...

قبل از اینکه اعتراضی بکنم گفتم: باید تقویت بشی! وقتی انتخاب درستی نمیکنی من به جات تصمیم میگیرم!

انتخاب درست؟ راست میگفت! من هیچ وقت انتخاب هام درست نبود!

به گلدون روی میز خیره شدم که دست نگین روی دستم نشست...

نگاهم رو توی چشمای خوش رنگش دوختم که گفت: ناراحت شدی؟! میخوای بگم همون قورمه رو بیاره؟! بیاره؟! بیاره!؟



سری تکون دادم و گفتم: نه ناراحت نشدم... فقط... داشتم به این فکر میکردم که... چقدر انتخاب های غلطی داشتم!

نگین با ناراحتی گفت: به خدا منظوری نداشتم!

لبخند زورکی زدم و گفتم: میدونم چشم خوشگله!

نگین خندید...

بعد از کمی سکوت گفتم: آراین خوبه؟ دیدیش توی این چند روز؟

نگین کمی نگاهم کرد و گفت: دو بار

دیدمش... رنگ چشماش کپی چشمای خودته!

با بغض خندیدم!

دلم پسر رو میخواست!

نگین بعد از مکثی طولانی گفت: اگر... اگر بخوای... میبرمت ببینیش!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: جدی میگی؟ چطوری؟!

نگین چشمکی زد و گفت: خودت بعدا میبینی!

بعد از خوردن غذا توی ماشین نشستیم و به سمت خونه کیان رفتیم.

روبه روی خونه ایستادیم...

با دیدن خونه خاطرات به ذهنم هجوم آوردن...

خاطرات تلخ و شیرینی که از این خونه داشتم خیلی زیاد بود!

آهی کشیدم که نگین دستش رو روی زنگ گذاشت!

با تعجب نگاهش میکردم که گفت: نگران نباش! آمار کیان رو از اهورا گرفتم! خونه نیست!

آهانی گفتم و سکوت کردم...

بعد از چند دقیقه صدای قدم هایی اومد و بعد در باز شد...

نگین با لبخند به چهره مهریون پرستار آراین نگاه کرد و گفت: سلام... خوبین؟

زن با لبخند سر تکون داد و گفت: سلام خانم جان! خیلی خوش اومدین...

به من نگاهی کرد...

انگار من رو یادش اومد که لبخند تلخی زد و گفت: سلام خانم!

سلام زیر لبی گفتم که نگین گفت: خب... این پسر کوچولوی ما کجاست؟!

پرستار با لبخندی گفت: همین جاست...

و از پشت در کالسکه ای رو جلو کشید...

نگین رو کرد به من و گفت: من هر چند روز یه بار میام و این نی نی خوشگل شما رو میبینم!

و خم شد و آراین رو بغل کرد...

با دیدن چشمای باز پسر زده نگاهش میکردم...

کمی توی بغل نگین نق زد که نگین آراین رو توی بغلم گذاشت و گفت: بگیر پسر نق نقوت رو! مامانش

رو دیده به ما محل نمیده!

لبخندی روی لبم نشست و با محبت به صورت کوچولوی پسر نگاه کردم...

زل زدم توی چشمای بازش و گفتم: سلام خوشگل مامان!

دستش رو توی دستم گرفتم و بوسیدم که انگشتاش رو دور انگشتم محکم کرد...

ذوق زده به پسر نگاه میکردم...

انگار من رو حس میکرد...

از شدت ذوق و دلتنگی اشک توی چشمام جمع شده بود...

خواستم چیزی بگم که صدای بهت زده و لرزون نگین رو شنیدم...

نگین: السا...

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم...

با ترس به جایی زل زده بود...

نگاهش رو دنبال کردم که...

کیان!

کمی اون طرف تر ایستاده بود...

دستاش توی جیبش بود و به من زل زده بود...

از نگاهش هیچ چیز رو نمیتونستم تشخیص بدم...

کمی جلو او مد که نگین گفت: کیان... ما...

کیان با خونسردی گفت: هیش... اشکالی نداره! توی کوچه بده ایستادین! بیاین داخل!

در کسری از ثانیه چشمای من و نگین گرد شد!

نگاهی بهم انداختیم و دوباره به کیان زل زدیم...

نگاهم روی اجزای صورتش میچرخید...

حالا میفهمیدم چقدر دلم برآش تنگ شده بود!

نگاهش رو به من دوخته بود...

انگار کمی دلتنگی هم توی نگاه اون بود!

یعنی واقعا کیان دلش برای من تنگ شده بود؟!

بالاخره بعد از دقایقی سکوت لب باز کردم و گفتم: باید بریم! ممنون از دعوتتون!

همین موقع نگین گفت: اهورا هم الان میاد! بهتره بریم داخل!

و قبل از اینکه من چیزی بگم بازوم رو گرفت و داخل خونه کشید...

با ورود به حیاط خاطرات مثل فیلم کوتاهی از جلوی چشمم گذشتن...

هر گوشه این خونه برای من پر از خاطراتی از زندگی مشترک کوتاه بود!

آرین رو توی بغلم جا به جا کردم و به صورت خواب آلودش نگاه کردم...

با صدای نگین نگاهم رو از آرین گرفتم..

کنار گوشم آروم زمزمه کرد: هی دختر! کجا سیر میکنی؟ وسط حیاط و ایستادی تکنون نمیخوری! خب

برو تو خونه به پسرت زل بزن!

دیدم حرف حق جواب نداره به همین دلیل از کنارش گذشتم و بدون توجه به نگاه خیره و عجیب کیان

وارد خونه شدم...

روی اولین مبلی که دیدم نشستم...

دکور خونه عوض شده بود...

شیک تر شده بود و همه وسایل نو شده بودن...

انگار منتظر بود من از این خونه برم!

نگاهم رو از اطراف گرفتم که روی کیان خیره موندم...

رو به روی من نشسته بود و نگاهش از روی من کنار نمیرفت...

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم...

کیان عجیب شده بود!

رفتارش ملایم تر شده بود و...

چه فکری توی سرش بود؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و اخمی روی پیشونیم نشوندم...

پسرم توی بغلم خوابش برده بود...

انگشتم رو نوازش وار روی پوست نرمش کشیدم...

دلم غرق خوشی بود...

نگین کنارم روی مبل نشست و گفت: کیان دکور رو کی عوض کردی؟!

کیان بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره گفت: دو سه روزی میشه!

نگین: چرا آخه؟ دکور قبلی که خوب بود! تازه وسایل هم هنوز خوب بود! چرا نو خریدی؟!

این دفعه کیان نگاهش رو از من گرفت و من حس کردم راه نفسم باز شد!

زیر نگاهش عجیب معذب بودم!

کیان رو کرد به نگین و جدی گفت: وقتی خودت دلایلش رو میدونی نیاز به پرسیدن نیست!

نگین به وضوح جا خورد و سکوت کرد...

کیان کلافه دستی به پیشونیش کشید و از جا بلند شد و گفت: نمیگم از دیدنتون خوشحال شدم چون حس خاصی به حضورتون ندارم! اهورا که اومد میتونید برید...

و به سمت من اومد و گفت: آراین رو بده به من برم تو تختش بذارمش!

دلم نمیومد از آراین جدا بشم...

نگاه دیگه ای به آراین انداختم و پیشونیش رو بوسیدم...

با دقت آراین رو توی بغل کیان گذاشتم و آروم گفتم: مواظبش باش!

سری تکون داد و حرفی نزد...

چند قدمی ازم فاصله گرفت اما میون راه برگشت به سمتم و گفت: این دفعه رو استثناء قائل میشم ولی دیگه اینجا نیا!

از اون کیان ملایم دیگه خبری نبود...  
نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دوختم...  
با نفس عمیقی بغضم رو پس زدم و با صدای لرزونی گفتم: دیگه مزاحم نمیشم! خدا حافظ!  
و رو کردم به نگین و گفتم: ممنون بابت امروز!  
بدون توجه به صدا زدن های نگین از ساختمون بیرون اومدم که نگین هم دنبالم دوید و گفت: وایسا میرسونمت!  
سری تکون دادم که نگین هم کنارم راه افتاد.  
در خونه رو باز کردم و بیرون اومدم که به کسی برخورد کردم.  
سریع عقب رفتم و خواستن عذرخواهی کنم که با دیدن صورتش لال شدم!  
آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم که دستش جلو اومد و شونه ام رو گرفت و از خونه کشیدم بیرون!  
نگاهی به نگین انداختم که با استرس به ما خیره بود...  
پوزخندی زد و سرش رو به سمت نگین برگردوند و گفت: ممنونم که جواب اعتماد مارو اینجوری دادین!  
نگین خواست چیزی بگه که دستش رو بالا آورد و گفت: کافیه! چیزی که باید میدیدم رو دیدم!  
مچ دستم رو محکم گرفت و گفت: میریم خونه!  
مچم رو کشید که گفتم: ایلیا! ولم کن!  
با خشم به سمتم برگشت و گفت: ولت کردیم که الان اینجا بی! این خانوم هم شریک جرمته!  
دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم.  
دیگه سکوت کافی بود!  
دیگه تحمل نداشتم!  
با حرص گفتم: گرچه به تو ربطی نداره ولی من فقط اومدم پسرم رو ببینم!  
ابروهای ایلیا بالا پرید و سری تکون داد و گفت: که اینطور! باشه! به من ربطی نداره! ولی به بابا که مربوطه!  
پوزخندی زدم و گفتم: اینو یادت نره که من مطلقه ام! و اون آقا هم پدر واقعی من نیست! من اختیارم دست خودمه!

ایلیا بهت زده نگاهم میکرد!

انتظار این برخورد رو از من همیشه ساکت و حرف گوش کن نداشت!

قدمی عقب رفتم و گفتم: بهتره بری خونه پدرت!

ایلیا کمی خیره خیره نگاهم کرد و بعد عقب گرد کرد و با قدم های بلند از مون دور شد...

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم...

با گفتن این حرف ها ، خانواده ام رو از خودم راندم!

دستی روی شونه ام نشست...

به عقب برگشتم که نگاهم تو چشمای اشکی نگین خیره موند...

با بغض گفت: تقصیر من شد! ببخشید! باید میدونستم ایلیا ممکنه دنبالمون بیاد!

سری تکون دادم و بغلش کردم...

کنار گوشش زمزمه کردم: تقصیر هیچکس نیست! زندگی من اینجوریه دیگه!

در خونه کیان هنوز باز بود...

نگاهم به حیاط افتاد که کیان ایستاده بود و به ما نگاه میکرد...

از نگین جدا شدم و به سمت در رفتم و بستمش!

نمیخواستم از جنگی که توی خانواده ما افتاده و از بدبختی من لذت ببره!

دیگه کافی بود!

دست نگین رو گرفتم و به سمت ماشین کشوندمش...

نگین: حالا میخوای چیکار کنی؟!!

کلافه گفتم: نمیدونم! فکر کنم شب رو باید تو پارک بخوابم!

صدای باز شدن دری اومد و بعد هم صدای کیان: لازم نیست!

سر جام خشکم زد...

بهت زده به سمتش برگشتم که گفت: میتونم مهریه ات رو بهت بدم! اگرچه بخشیدیش ولی... فکر کنم

لازم بشه!

این کیان رو دیگه نمیشناختم!

چشمام رو ریز کردم و گفتم: چه فکری تو سرته؟!

کیان سرش رو پایین انداخت و در حالی که با سنگ کوچیک جلوی پاش بازی میکرد گفت: نمیدونم باورت میشه یا نه ولی.... میخوام یه جورایی... کمکت کنم!

خواستم در برابرش جبهه بگیرم که ادامه داد: میدونم همه اینا تقصیر منه و تو نیازی به کمک من نداری و حتی نمیخواهی ریخت منو ببینی! باور کن همه اینا رو میدونم! ولی بذار تلاشم رو بکنم! سکوت کردم...

این روی خیرخواه و مهربون کیان قابل باور نبود...

لبام رو با زبون تر کردم و گفتم: چجوری باورت کنم وقتی چند دقیقه پیش غیر مستقیم منو از خونه ات بیرون کردی؟!

لبخند محوی زد و گفت: منطقی باش! اومدنم به اینجا درست نبود! نه تو و نه نگین!

نگاهی به نگین که با تعجب نگاهش بین ما میگشت انداختم و گفتم: خیلی خب! میخوای چیکار کنی؟! کمی جلو اومد...

با همون جذبه همیشگیش گفت: یه آپارتمان دارم... چند تا خیابون پایین تره! میتونم در عوض مهریه ات بهت بدمش!

با شک گفتم: در عوض این کار چی میخوای؟! تو کسی نیستی که برای رضای خدا به من آپارتمان ببخشی!

سرش رو پایین انداخت و خندید!

محو خنده کمیابش شدم!

انگار بعد از رفتن من شادتر شده بود!

دوباره نگاهم کرد و گفت: خیلی بدبین شدی! خوبه! از ساده لوحیت داره کم میشه!

پوزخندی زدم... هنوز بعضی اخلاق هاش عوض نشده بود!

سرم رو کج کردم و با جدیت گفتم: چی میخوای؟!

کیان هم جدی شد و گفت: اینکه دست از سر من و پسرم برداری!

-منظورت پسر مونه دیگه؟!

کیان اخمی کرد و گفت: دادگاه چیز دیگه ای میگه! الان اون فقط مال منه! ارد صلاحیت شدی خانوم!

با خشم گفتم: اگر تو توی زندگیم نمیومدی من هیچ وقت اونقدر ضعیف نمیشدم که بخوام خودم رو بکشم و اون خودکشی بشه مدرکی برای توی لجن!

چهره اش سرخ شد...

عصبیش کرده بودم!

خوبه!

کیان: مثل اینکه من و تو نمیتونیم با هم حرف بزنیم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: نه! نمیتونیم! در ضمن... ترجیح میدم توی خیابون بخوابم تا توی آپارتمانی که تو بهم بدی!

و منتظر جوابش نشدم و پشتم رو بهش کردم و دست نگین بهت زده رو گرفتم و کشیدم...

سوار ماشین که شدیم نگین به سمتم برگشت و گفت: دیوونه چرا قبول نکردی؟!!

نگاهم رو به جلو دوختم...

هنوز سنگینی نگاه کیان رو حس میکردم!

با صدای آرومی رو به نگین گفتم: نمیتونم زیر بار منت کیان باشم!

و نگاهم رو به سمت دیگه ای دوختم و گفتم: بهتره از اینجا بریم!

نگین بی حرف ماشین رو روشن کرد و از کوچه خارج شد...

(از زبان کیان)

وقتی ماشین از جلوی چشمام دور شد به سمت خونه رفتم...

وقتی که برگشتم خونه و السا رو دیدم که با چه عشقی به آرين نگاه میکنه دلم نیومد دعوا راه بندازم!

دعوتشون کردم داخل خونه...

چقدر لاغرتر شده بود!

غم و حسرتی که توی چشماش بود دلم رو به آتیش میکشید...

تقصیر من بود!

اون غم قبلا توی چشماش نبود!

اون قبلا حسرت هیچی رو نداشت!

و وقتی که آرين رو از دستش گرفتم به وضوح اون حسرت رو دیدم!



وارد حیاط شدم و در رو بستم...

با یادآوری شنیدن صدای دعواش با ایلیا و شنیدن حرف هاش لبخندی روی لبم نشست...

یاد گرفته بود از خودش دفاع کنه!

و در آخر نفرت توی چشماش دلم رو لرزوند!

با شنیدن صدای گریه با حرص چشمام رو بستم!

من از این پسر کوچولوی چشم سبز خوشم نمیاد!

چشماش همرنگ چشمای اونه و هر لحظه با دیدنشون چهره اش برای تداعی میشه!

یاد گریه هاش

عشقی که بهم داشت

ضعف هاش

خودکشی هاش

مهربونی هاش

....و

تک تک خاطراتمون میوفتم...

این بچه، بچه ی منه ولی...داره شبیه به اون میشه!

داره برام میشه آیینه دق!

همون رنگ چشماش برای یک عمر عذاب وجدان کافیه!

دستی به صورتم کشیدم...

صدای گریه قطع نمیشد!

عصبی وارد خونه شدم و داد زدم: چرا این بچه رو خفه نمیکنی؟!

صدیقه با قدم های تندى بچه بغل به سمتم اومد و گفت: آقا...بچه تب داره!

کلافه پوفی کشیدم و دست توی جیبم کردم و چند تا تراول به دستش دادم و گفتم: ببرش دکتر!

و بدون توجه به صورت بهت زده اش به سمت کتابخونه رفتم!

دیگه چیزی مهم نبود برام!

دیگه هیچی مهم نبود!

نه بچه

نه السا

نه بقیه دوستانم!

تنها چیزی شاید برام مهم بود خفه کردن عذاب وجدانی بود که با یادآوری کارهایی که کردم یقه ام رو میگرفت!

نگاهم به گوی شیشه ایه روی میز افتاد...

آخرین هدیه ای که مادرم بهم داد و اصرار داشت که مال من باشه و مواظبش باشم!

به سمت گوی رفتم...

دستی روی شیشه اش کشیدم و کلید کنارش رو فشار دادم...

صدای موزیک ملایمی توی فضا پیچید و دلم آروم گرفت...

تنها چیزی که میتونست کمک کنه که خودم باشم همین گوی بود!

باعث میشد همون کیان سرد و مغروری باشم که از اول ساخته بودم!

(از زبان السا)

با وارد شدن عروس و دوماد صدای دست و جیغ رفت هوا...

با لبخند به اهورا و نگین نگاه میکردم...

به هزار زور از زیر ساقدوش بودن فرار کرده بودم چون نگاه های ناراحت مادر نگین رو میدیدم!

دلش نمیخواست یه زن مطلقه ساقدوش و همراه دخترش باشه!

آهی کشیدم و سعی کردم بیخیال همه چیز باشم!

عروس و داماد وارد اتاق عقد شدن و فامیل های نزدیک هم به دنبالشون...

خواستم برم داخل اتاق که مادرنگین جلوم ظاهر شد...

از نگاهش همه چیز رو فهمیدم!

لبخند تلخی زدم و عقب رفتم...

من نباید اونجا باشم!

بغض گلوم رو گرفته بود...

در اتاق مقابل چشمام بسته شد...

چرا زندگی من باید اینطوری باشه؟!

عقب گرد کردم تا به باغ برگردم که به کسی برخورد!

سرم رو بالا آوردم که نگاهم تو چشمای عسلی متعجبش خیره موند!

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و نگه ام داشت...

جدی گفت: این بغض برای چیه؟!

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: به تو ربطی نداره!

و خواستم از کنارش رد بشم که دوباره به حرف اومد: چرا پیش نگین نیستی؟!

سرم رو به سمتش برگردوندم و با پوزخند گفتم: حضور یه زن مطلقه توی اتاق عقد خوب نیست!

قطره اشکی روی گونه ام چکید که سریع سرم رو برگردوندم ولی مطمئن بودم که اشکم رو دید!

سریع اشکم رو پاک کردم و به سمت در سالن رفتم...

خواستم وارد باغ بشم که صدای باز شدن دری اومد و بعد هم صدای بحث!

به عقب برگشتم...

نگین عصبی گفت: شما حق نداشتین این کار رو بکنین!

نگاهم به فرد رو به روش خورد...

مادرش بود...

چی شده بود؟!

خدا رو شکر که فقط فامیل نزدیکشون توی اون اتاق بودن و بقیه مهمون ها توی باغ!

نگین سرش رو برگردوند که نگاهش به من افتاد...

با قدم های بلند به سمتم اومد...

متعجب نگاهش میکردم...

وقتی بهم رسید گفت: خیلی بی معرفتی! باید بهم میگفتی نه اینکه خودم بفهمم!

با تعجب گفتم: چی رو؟!

نگین بغض کرده گفت: حرفای مادرم رو! باید بهم میگفتی!

لبخندی به روش زدم و گفتم: مادرت چیزی به من نگفته نگین! گریه نکنیا! خوب نیست آدم تو روز عروسیش گریه کنه!

کمی نگاهم کرد و بعد محکم بغلم کرد!

کنار گوشم زمزمه کرد: خیلی دوستت دارم السا! مثل یه خواهر! خواهرم باید تو روز عقدم کنارم باشه نه اینکه بیرون از اتاق باشه!

دستام رو دورش حلقه کردم و با شوخی گفتم: بیا برو سر سفره عقد بشین الان مردم فکر میکنن عاشق من شدی!

خندید و ازم فاصله گرفت...

دست من و گرفت و دنبال خودش کشید...

توی نگاه مادر نگین شرمندگی رو میدیدم ولی فقط لبخند مهربونی به روش زدم که جوابم رو داد!

نگاه خیره بقیه روم بود ولی یه نگاه رو بیشتر از همه حس میکردم و اون نگاه مرد چشم عسلی بود! نگاه کیان!

بعد از بله گفتن نگین و شلوغ شدن اتاق هدیه ام رو دادم و به زور از میون جمعیت بیرون اومدم...

از اتاق بیرون زدم و نفس عمیقی کشیدم...

خواستم از سالن برم بیرون که دستم کشیده شد!

به عقب برگشتم که نگاهم توی نگاه کیان گره خورد...

سریع به خودم مسلط شدم و پوفی کشیدم و گفتم: نمیخواهی دست از سر من برداری... نه؟!!

ابرویی بالا انداخت و گفت: از اونجایی که من هیچ همراهی نیاوردم و تو هم تنها اومدی... پس...

و ادامه نداد!

اخمی کردم و گفتم: تنهایی رو ترجیح میدم!

کیان دستم رو دور بازوی خودش حلقه کرد و منو دنبال خودش کشید و گفت: من ترجیح میدم یه چهره آشنا کنارم باشه!

با حرص نگاهش کردم که چشمکی زد و منو به سمت میزی کشید...

دوباره شده بود اون کیان شیطان!

همون کیان شیطونی که مدت ها بود فراموشش کرده بودم!  
 منو به زور روی یکی از صندلی ها نشوند و خودش هم کنارم نشست...  
 نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت: یاسی بهت میاد! خوشگلتر شدی!  
 کلافه از بودن کنار شوهر سابق که به بدترین شکل ممکن خردم کرده بودم و حالا با کمال پرویی کنارم نشسته بود گفتم: چرا اینکار رو میکنی؟ میخوای چی رو ثابت کنی؟ اینکه هنوز عاشقتم؟!  
 مکثی کردم و تو چشمای براقش نگاه کردم و ادامه دادم: آره هنوزم عاشقتم ولی اینو یادت نره که به همون اندازه هم ازت متنفرم! پس بهتره ازم انتظار یه برخورد خوب رو نداشته باشی!  
 کیان نگاهش رو ازم گرفت و گفت: من خیلی وقته از کسی انتظاری ندارم!  
 دلم به خاطر غمی که توی صداش بود گرفت!  
 اونم تنها بود! درست مثل من...  
 آهم رو توی سینه ام خفه کردم و سرم رو برگردوندم و به پیست رقص خیره شدم...  
 کمی که گذشت اهورا و نگین هم به جمع رقصنده ها پیوستن...  
 لبخند کمرنگی روی لبم نشست...  
 از شادیشون ، شاد بودم!  
 توی افکار مختلف پرسه میزدم که دستی جلوم گرفته شد...  
 سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به پسری که جلوم ایستاده بود دوختم...  
 پسر لبخندی زد و گفت: افتخار یه دور رقص رو به بنده میدید؟!  
 چهره ای معمولی داشت...  
 نمیدونستم چی بگم که کیان دستم رو گرفت و جدی گفت: اگر بخوان برقصن من هستم!  
 پسر محترمانه لبخندی زد و گفت: قصد جسارت نداشتم! منو ببخشید!  
 و از مون فاصله گرفت...  
 با حرص به کیان نگاه کردم و گفتم: شاید من میخوام درخواستش رو قبول کنم!  
 بلافاصله از جا بلند شد و دستم رو کشید و گفت: پس بیا بریم برقصیم!  
 دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: من با تو نمیرقصم!  
 کیان کمی نگاهم کرد و گفت: چرا؟! چون شوهر سابقتم؟ یا چون ازم متنفری?!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: هر دوش!  
کیان دستش رو جلوم گرفت و گفت: خیلی خب... برای یه شب فراموش کن من کسیم که ازش  
متنفری! بیا یه شب خوش باشیم! درست مثل اون چند ماه!  
توی نگاهش خواهش رو میدیدم!  
نمیدونم چرا ولی قبول کردم و دستم رو توی دستش گذاشتم...  
لبخند محوی زد و هر دو به سمت پیست رقص رفتیم...  
کیان تغییر کرده بود اما چرا؟!  
چی باعث شده بود اینقدر باهام مهربون باشه؟!  
رو به روم قرار گرفت و نرم دستش رو دور کمرم حلقه کرد...  
یکی از دستام رو روی شونه اش گذاشتم و دست دیگه ام رو هم توی دستش...  
نگاهم رو به چهره اش دوختم و گفتم: عوض شدی!  
لبخند کوچیکی زد و گفت: خیالم راحت شده! خودت که بهتر میدونی!  
منظورش رو فهمیدم!  
انتقام گرفته بود و حالا خیالش راحت بود!  
سری تکون دادم و نگاهم رو به یقه اش دوختم...  
بعد از کمی سکوت گفت: تو هم عوض شدی! فکر کنم... بالاخره فهمیدی چطور زندگی کنی!  
پوزخند کوچیکی زد و گفتم: آره... چون خسته شدم! نمیخوام کسی برام تصمیم بگیره!  
سکوت کردم... سکوت کرد!  
حرفی نداشتیم که با هم بزنیم...  
بعد از تموم شدن آهنگی که هیچی ازش نفهمیدم ازش جدا شدم و به سمت میز رفتم و نشستم...  
کیان هم پشت سرم اومد و کنارم نشست...  
مدتی توی سکوت گذشت که با یادآوری چیزی گفتم: از مهتاب و نیما خبری نداری؟!  
حالت صورتش تغییر کرد و جوابی نداد...  
انگار تردید داشت!

با تعجب گفتم: چیزی شده؟! چرا حرف نمیزنی؟!

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به آسمون دوخت و گفت: نیما... چند روز بعد از ازدواجش با مهتاب... توی ماه عسلشون... تصادف کرد و....

نگاه غمگینش رو به من دوخت...

ناباورانه نگاهش میکردم!

باورم نمیشد که مرد موتورسوار دیگه زنده نیست!

با غم گفتم: چرا زودتر بهم نگفتی؟ حال مهتاب چطوره؟!

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت: تو باردار بودی! نمیخواستم خبر بدی بشنوی! و... مهتاب هم... چند روز بعد از فوت نیما از خانواده اش جدا شد و توی آپارتمان نیما ساکن شد و چند هفته پیش... خودش رو از بالای بالکن انداخته پایین! خودکشی!

اشک توی چشمام جمع شد...

سریع پرسیدم: زنده اس دیگه؟! مگه نه؟! نجاتش دادن؟!

با دیدن سکوت کیان قطره های اشکم روی گونه هام چکیدن...

یعنی دوستم... دوست خوبم... دیگه نفس نمیکشه؟!

من چطور آدمیم که این همه وقت از حال دوستم بی خبر بودم؟!

دستی روی بازوم نشست و بعد هم صدای کیان توی گوشم پیچید...

کیان: بهتره... اینجا گریه نکنی... ممکنه نگین ناراحت بشه!

سریع سرم رو پایین انداختم و اشکام رو پاک کردم...

درست میگفت!

امشب عروسی نگینه...

نباید با گریه هام ناراحتش کنم!

بعد از چند دقیقه به خودم مسلط شدم و با صدای آرومی گفتم: آراین خوبه؟

کیان ریلکس نیم نگاهی به من انداخت و گفت: آره... یکی دو روز پیش مریض شده بود پرستارش بردش دکتر!

با تعجب نگاهش کردم...

چرا اینقدر خونسرد در مورد مریضی آرین حرف میزد؟!  
 به سمتم برگشت و با دیدن نگاه خیره ام روی خودش گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟  
 دهن باز کردم و با بهت و افسوس گفتم: از من گرفتیش که بدیش دست یه پرستار؟ حتی برات مهم هم نیست! اون پسرته! میفهمی؟ پسرت! اون وقت حتی حاضر نشدی خودت ببریش دکتر!  
 و از جا بلند شدم و گفتم: واقعا برات متاسفم! و بیشتر از تو برای خودم متاسفم!  
 پشتم رو بهش کردم و در جهت مخالفش شروع به حرکت کردم...  
 دلم برای پسر کوچولوی معصوم سوخت...  
 اونم قرار بود سختی بکشه فقط چون پدرش دوستش نداشت!  
 آهی کشیدم...  
 نزدیک ورودی باغ رسیده بودم...  
 خسته و کلافه گوشه ای نشستم...  
 کثیف شدن لباسم توی این لحظه برام هیچ اهمیتی نداشت!  
 نشستم و به آسمون خیره شدم...  
 قطره های اشکم روی گونه هام ریختن و من...  
 فقط به سرنوشتی فکر میکردم که انگار از اول خوب نوشته نشده بود!  
 آهی کشیدم و زمزمه کردم:  
 تاب تاب عباسی  
 خدا خستم از بازی  
 دنیا چقدر تابم داد  
 کاشکی منو بندازی!  
 با صدای خش خشی نگاهم رو از آسمون گرفتم و سرم رو به سمت صدا برگردوندم...  
 قامت کیان رو تشخیص دادم...  
 نگاهم رو ازش گرفتم ولی صداش به گوشم خورد...  
 کیان: چرا اینجا نشستی؟!



جوابش فقط سکوت بود!

کلافه شده بود... میتونستم حس کنم! من میشناختمش!

کنارم نشست و گفت: خیلی خب... برات میگم چرا برام مهم نیست! چون...

نگاهم رو به صورت کلافه اش دوختم...

دستی به ته ریشش کشید و گفت: چون... شبیه توئه!

ابروهام با تعجب بالا پرید...

دستی توی موهایش کشید و گفت: رنگ چشمات... تک تک اجزای صورتت... داره شبیه تو

میشه! نمیتونم... نمیتونم ببینمش!

بغض توی گلویم نشست...

چون شبیه من بود ازش متنفر بود!

پوزخندی زدم...

از منم متنفر بود!

بی توجه به حرف زندنش خواستم از جا بلند بشم که مچم رو گرفت و گفت: نمیتونم بگم چرا! فقط بدون

ازت متنفر نیستم!

با بهت زل زدم به چهره آشفته اش!

ازم متنفر نبود؟!!

نگاهش رو که گرفت به خودم اومدم و با صدای آرومی گفتم: براتش پدری کن! نذار حسرت به دل

بمونه! تا وقتی که خواستی دوباره... ازدواج کنی... براتش هم پدر باش هم مادر! نمیخوام پسرم... عقده

داشته باشه!

و نگاهم رو به زمین دوختم...

نفس عمیقی کشید...

حس میکردم میخواد چیزی بگه اما با ورود کسی به باغ نگاهمون به اون سمت برگشت...

توی اون نور کم زیاد چهره اش مشخص نبود اما...

تلو تلو میخورد!

انگار که مست بود!

کمی که جلوتر اومد چهره اش مشخص شد...

به نظرم آشنا بود...

با چشمای ریز نگاهش میکردم که کیان گفت: این پسر عموی نگین نیست؟!

زیر لب زمزمه کردم: آره خودش! تو از کجا میشناسیش؟!

کیان نیم نگاه جدی به سمتم انداخت و گفت: چندماه پیش... اومده بود جلوی شرکت... میخواست با اهورا دعوا بگیره!

- فکر کنم مسته! اینجا چی میخواد؟!

کیان: نمیدونم! مهم نیست! کاری نمیتونه بکنه!

و نگاهش رو از پسر گرفته و گفت: بهتره برگردیم به جشن...

از جا بلند شد و جلوتر از من راه افتاد...

نمیدونم چرا اما دنبالش رفتم!

شاید دلیلش این بود که تنها آشنای من توی این جمع اون بود!

به میزی اشاره کرد و گفت: بشین... منم الان میام!

سری تکون دادم و نشستم...

لبخند محوی روی لبش نشست و پشتش رو به من کرد و رفت...

سرم رو با رومیزی گرم کردم که احساس کردم یه نفر کنارم نشست...

سرم رو بلند کردم که پسر عموی نگین رو دیدم...

سرش رو روی میز گذاشت و چشماش رو بست!

با تعجب نگاهش میکردم...

اینجا چی میخواست؟

نگاهم رو به اطراف دوختم تا کیان رو پیدا کنم اما نبود!

پوفی کشیدم و دوباره به پسر خیره شدم...

با انگشتم به دستش کوبیدم و گفتم: هی آقا!

تکونی خورد و سرش رو به سمتم چرخوند و زمزمه کرد: چی میگی؟!

ابروی بالای انداختم و گفتم: اینجا چیکار میکنی؟!  
 سکسکه ای کرد و با لحن شل و آرومی گفت: عروسی عشقمه! اومدم... تبریک بگم!  
 دلم برایش سوخت... عاشق نگین بود ولی چه فایده وقتی این عشق دو طرفه نبود؟!  
 مثل من و کیان!  
 لبخند تلخی زدم و گفتم: خیلی سخته؟!  
 کمی تو جاش تکون خورد و گیج گفت: چی؟!  
 با غم گفتم: دیدن عروسیش!  
 کمی نگاهم کرد و گفت: تو هم عاشقی؟!  
 سری تکون دادم که دوباره گفت: امیدوارم... هیچ وقت عروسیش... رو نبینی! چون... آتیشت میزنه!  
 خواستم چیزی بگم که با صدای کیان سرم رو بلند کردم...  
 کیان: این اینجا چه غلطی میکنه؟!  
 پسر نگاه خمارش رو به کیان دوخت و گفت: تو رو میشناسم!  
 یکم خندید و گفت: تو... دوست اون پسره ای! همون... ناموس دزد!  
 کیان اخم و حسرتناکی کرد و خواست به سمتش بره که گفتم: ولش کن! اون مسته! نمی فهمه چی میگه!  
 کیان با حرص گفت: چیه؟ دلت میسوزه برایش؟!  
 پسر از جا بلند شد و گفت: عشقم کجاست؟ باید ببینمش!  
 کیان دوباره هلش داد رو صندلی و گفت: فکر کردی از نقشه ات خبر ندارم پسره...  
 پوفی کشید و سکوت کرد...  
 با تعجب نگاهش میکردم...  
 بازویش رو گرفتم و تکونی بهش دادم و گفتم: کدوم نقشه؟!  
 کیان نگاهی به اطراف انداخت و سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت: به چاقو تو جیبشه! میخواد دخل  
 یکیشون رو بیاره! یا نگین یا اهورا!  
 با چشمای گرد به صورت جدی کیان زل زدم و گفتم: شوخی میکنی دیگه؟! مگه نه؟!  
 کیان عصبی نگاهم کرد که جوابم رو گرفتم..

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به سمت پسره چرخوندم اما...

با ترس گفتم: نیست!

کیان به سمت صندلی برگشت و با دیدن جای خالیش دستش رو از توی دستم بیرون کشید و گفت: تو برو پیش نگین و اهورا! من میرم پیداش میکنم!

خواستم برم که دستم رو کشید و گفت: چیزی بهشون نگو!

سری تکون دادم و کیان با عجله ازم دور شد...

با قدم های بلندی به سمت جایگاه عروس و دوماذ رفتم...

با دیدن جای خالیشون نگاهم رو به پیست رقص دوختم اما اونجا هم نبودن!

استرس تمام وجودم رو گرفت...

به سمت مادر نگین رفتم و گفتم: خاله... عروس و دوماذ کجا غیبتشون زد؟!

با دیدن من لبخندی زد و گفت: رفتن یکم قدم بزنن! توی باغن خاله!

فقط همین رو کم داشتیم!

(از زبان نگین)

توی باغن در سکوت قدم میزدیم...

با لبخند سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به آسمون دوختم...

من امشب خوشبخت بودم!

دست اهورا رو کمی فشار دادم که نگاهم کرد و لبخندی زد...

جواب لبخندش رو دادم و دستش رو ول کردم...

چرخه دور خودم زدم و گفتم: خیلی خوشحالم اهورا! بالاخره زندگی به منم روی خوش نشون داد!

اهورا خندید و کمی جلو اومد و دستش رو دورم حلقه کرد و گفت: خوشحالم که تو رو دارم! بالاخره مال هم شدیم!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت: خیلی دوستت دارم!

زمزمه کردم: منم همینطور!

نگاهش از روی چشمم به سمت لبام رفت...

نفساش توی صورتم پخش میشد...

بعد از چند ثانیه لباس روی لبام نشست...

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و باهاش همراهی کردم...

صدای خش خشی به گوشم خورد...

خواستم عقب بکشم که اهورا نداشت و نگهم داشت...

با شنیدن صدای آخی سریع از هم جدا شدیم!

با دیدن السا که روی زمین افتاد و سعید که با بهت بهش نگاه میکرد خشکمون زد...

نگاهم به چاقوی توی دست سعید افتاد!

زمزمه کردم: چیکار کردی؟!

با دیدن خون روی چاقو سریع به سمت السا رفتم...

دستش روی پهلوش بود و چشماش رو بسته بود...

-: یا خدا... السا!

جلو رفتم و دوباره صداش زدم...

-: السا!

اما تکونی نخورد!

ترسیده به اهورا نگاه کردم و با صدای لرزونی گفتم: بیدار نمیشه! بیدار نمیشه!

اهورا خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای پا مضطرب به اون سمت خیره شدیم...

با دیدن کیان قطره ای اشک روی گونه ام چکید...

کیان جلوتر اومد و با دیدن السا خشکش زد!

جلو اومد و کنار السا زانو زد...

دستش رو روی دست السا گذاشت و به پهلوی خونیش خیره شد...

نگاهش به سمت سعید که گوشه ای نشسته بود و بهت زده به السا نگاه میکرد برگردوند و با قدم های بلند به سمتش رفت...

لگد محکمی توی پهلوش زد و گفت: چرا این بلا رو سرش آوردی؟!

سعید روی زمین توی خودش جمع شد و گفت: هدف من اهورا بود! خودش پرید جلوم! قسم میخورم... نمیخواستم بزنمش!

کیان عصبی دستی توی موهایش کشید و گفت: باید زنگ بزنیم آمبولانس! او همینطور پلیس!  
و به سعید اشاره کرد...

سری تکون دادم و اهورا هم مشغول شماره گیری شد...

کیان دوباره کنار السا زانو زد و من... صدای زمزمه اش رو شنیدم...

کیان: فقط زنده بمون! لطفا!

از وقتی که با کیان و السا آشنا شده بودم هیچ وقت کیان رو اینجوری ندیده بودم!

هیچ وقت!

جلو رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و با صدای لرزون و نامطمئنی گفتم: اون خوب میشه! اون قویه!

(از زبان السا)

با سوزش پهلوم چشمام رو باز کردم...

کمی نگاهم رو دور اتاق چرخوندم و با دیدن کیان که کنار تختم روی صندلی نشسته بود و خیره نگاهم میکرد جا خوردم!

کمی خودش رو جلو کشید و دستاش رو روی تخت گذاشت و توی هم قفل کرد و گفت: چه حسی داری رابین هود؟!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از نگاه جدیش گرفتم و گفتم: نگین و اهورا خوبن؟!

کیان عصبی از جا بلند شد و با صدای کنترل شده ای گفت: آره! خوبن! همه خوبن! فقط این تویی که ۳ روزه اینجا بیهوشی!

با تعجب گفتم: سه روز؟!

کیان دستی توی موهایش کشید و گفت: میشه بگی چرا اون غلط رو کردی؟!

مکثی کردم و بعد از چند لحظه جدی شدم و گفتم: به تو ربطی نداره!

کیان هم ساکت شد...

انگار فهمید که حق با منه!

نگاهم رو ازش گرفتم که بعد از چند دقیقه صدایش رو شنیدم: آره خب... راست میگی! ولی به عنوان یه همراه تو اون عروسی کوفتی حقم بود بدونم میخوای چه غلطی بکنی!

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت دیگه ای دوختم...

صدای نفس های عمیقش رو میشنیدم...

عصبی بود...

خیلی زیاد!

لبامو با زبونم تر کردم و زمزمه کردم: واسه چی... اینجا یی؟!!

کیان پوزخندی زد و گفت: کسی رو هم برای خودت گذاشتی؟!!

بغض کرده نگاهش کردم که پوفی کشید و گفت: اهورا و نگین مجبور شدن برن به ماه عسلشون برس و... مادر و پدرت هم هر چی تماس گرفتیم جواب ندادن! انگار نمیخوان با من و نگین و اهورا صحبت کنن! گفتیم از بیمارستان باهاشون تماس بگیرن و... وقتی فهمیدن ما اینجا ییم... نیومدن!

چشمام رو بستم و بهم فشار دادم...

انگار واقعا کسی رو ندارم!

بعد از دقایقی سکوت کیان به حرف اومد و گفت: چرا اینکار رو کردی؟!!

در حالی که نگاهم به سقف اتاق بود گفتم: خودت چند دقیقه پیش دلیم رو گفتی! من کسی رو ندارم! برای من همه چیز تموم شده اس!

کیان دستی به صورتش کشید و گفت: الان کجا زندگی میکنی؟!!

با لبخند تلخی گفتم: تو خونه خانواده نگین! او... الان که نیست... واقعا نمیدونم کجا باید بمونم!

دوباره خودش رو جلو کشید و گفت: چرا پیشنهادم رو قبول نکردی؟ یه خونه بهت پیشنهاد دادم! جایی که مال خودت باشه! هنوزم روی پیشنهادم هستم... اگه بخوای!

نگاهم رو به کیان دوختم...

کیانی که... خشن بود، سنگدل بود و خیلی چیز ها رو ازم گرفته بود!

ابرویی بالا انداختم و سوالی که واقعا ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم: چرا یهو اینقدر مهربون شدی؟!!

اخمی کرد و خودش رو عقب کشید...

انتظار سوالم رو توی این موقعیت نداشت!

کمی روی تخت خودم رو بالاتر کشیدم و بدون توجه به سوزش گذرای پهلوم دوباره گفتم: چرا میخوای به من خونه بدی؟ چرا دو روز تمام اینجا موندی؟ میتونستی خیلی راحت بری و بذاری توی بی کسی خودم دست و پا بزنم! چرا اینکار ها رو میکنی؟!!

پوزخندی زد و دستی به صورتش کشید...

حس میکردم شاید اونم بغض کرده!

کمی کلافه نگاهش رو توی اتاق چرخوند و گفت: نمیخوام در موردش حرف بزنم... فقط... بدون در مورد تو نیست! در مورد خودمه... یه چیزی در درون من! نه عشق و علاقه... یه چیز دیگه!

و نگاهش رو به زمین دوخت...

زمزمه کردم: تو عذاب وجدان داری!

سرش رو بلند کرد و خیره نگاهم کرد...

ادامه دادم: برای همین که از آرین خوست نمیداد! چون شبیه منه و تو رو یاد کارات میندازه!

پوزخندی زدم و گفتم: حس نمیکنی عذاب وجدانت خیلی زود فوران شده؟ اون موقع که داشتی وجود و شخصیت منو زیر پاهات له میکردی کدوم گوری بود؟!

انگار دوباره با حرف های کیان زخمم سر باز کرده بود و داشتم دق و دلیم رو سرش خالی میکردم!

بغض کرده گفتم: شد یه بار... فقط یه بار... از خودت بررسی برای چی دارم اینجوری عذابش میدم؟ کسی که توی اون کار ها هیچ کاره بود و... حالا میبینی؟ پدر من اصلا براش مهم نیست که بیمارستانم!

سرم رو با تاسف تکیه دادم و گفتم: درسته باهام خوب رفتار میکرد و دوستم داشت اما... هیچ کدوم از اینا دلیل علاقه اش نبود! میخواست سر خودش رو گرم کنه! با بچه دو ساله زن جدیدش! من هیچ وقت برای جای فرزند خودش رو نمیگرفتم! هیچ وقت! شاید با کارهای تو عذاب کشید... ولی عذابش گذرا بود! با طلاق گرفتم من تموم شد... حالا دیگه براش مهم نیستم!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: حالا تنها کسی که بیشتر از همه عذاب کشید من بودم! فقط من! و برای این عذاب و تنهایی الانم... برای بی پناه بودنم... برای آواره بودنم... و برای هر چیزی که سرم آوردی... نمی بخشم! با عذابت خوش باش!

سکوت کردم و سکوت کرد...

هیچ کدوممون دیگه حرفی برای گفتن نداشتیم!

بعد از چند دقیقه از جا بلند شد...

دسته کلیدش رو از جیبش بیرون کشید و یکی از کلیدها رو جدا کرد...

کلید رو کف دستم گذاشت و گفت: دو تا خیابون پایین تر از شرکتم... مجتمع ستاره... واحد ۴...

و عقب گرد کرد و به سمت در رفت...



قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفت: چهار ساعت دیگه مرخصی! اگر خواستی میتونی تماس بگیری  
پیام دنبالت!

و بدون منتظر موندن برای جوابی از طرف من رفت!  
کلید توی دستم رو مشت کردم و تصویر کیان رو مجسم کردم...  
این مرد رو هنوز میشد نجات داد!  
ولی....

من کسی نبودم که این کار رو بکنه!  
نه میتونستم و نه میخواستم که دوباره به سمتش برگردم!  
نمیخواستم دوباره گرفتار عذاب زندگی با کیان بشم!  
کیانی که به من و خانواده ام به چشم نفرت نگاه میکرد!  
جای من کنار اون نبود!  
هیچ وقت نبود!

(از زبان محمد)

دست مریم رو پس زدم و به سمت در خروجی رفتم...  
مریم با گریه گفت: محمد تورو خدا! میگفت بچه ام چاقو خورده! محمد...

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم: میگی چیکار کنم؟ خودش نمیخواه با ما باشه! میخواد آزاد باشه! منم  
آزاد گذاشتمش! دیگه به سمتش نمیرم مریم! خواست خودش بود! اون پسر و دوستاش رو به ما ترجیح  
داد... بذار اونا دورش باشن!

مریم ناباور بهم خیره شد...

حق داشت!

منی که السا رو به اندازه جونم دوست داشتم اینجوری بیخیالش شده بودم و خب...

مریم نمیدونست!

هیچکس نمیدونست چقدر میتونم از اون پسر متنفر باشم و وقتی کسی از اعضای خانواده ام به سمتش  
میره....

نگاهش رو از مریم بهت زده گرفتم و گفتم: بهش فکر نکن! دختر زرنگیه! میتونه از پس خودش و یه  
جراحت بر بیاد!

و در خونه رو باز کردم و رو به ایلایی که شاهد صحبت های ما بود گفتم: ایلایا... مادرت رو توی خونه نگه دار! اینجوری برای همه بهتره!

ایلایا مصمم سری تکون داد و گفت: چشم بابا!

مریم رو کرد به من و گفتم: میخوای زندانیم کنی که نرم دخترم رو ببینم؟! عوض شدی محمد! خیلی عوض شدی!

لبخندی به روی همسر آشفته ام زدم و گفتم: قول میدم همه این ها تموم بشه! فقط میخوام کاری کنم که السا برگرده پیش خودمون!

(از زبان کیان)

کلافه وارد خونه شدم...

صدای گریه آرین به گوشم خورد

به سمت اتاقش رفتم و در رو باز کردم.

صدیقه خانوم بغلش کرده بود و تکونش میداد اما ساکت نمیشد!

جلو رفتم و گفتم: چی شده؟!

هینی کشید و به سمتم برگشت.

با دیدن من نفس راحتی کشید و گفتم: نمیدونم آقا. یک ساعته این بچه داره گریه میکنه! هر کاری میکنم ساکت نمیشه!

جلو رفتم و آرین رو از بغلش گرفتم و گفتم: شما برو یکم استراحت کن...

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت...

نگاهم رو به پسر کوچولوی گریون توی دستم دوختم...

صدای السا توی گوشم زنگ خورد...

"براش هم پدر باش هم مادر"

نمیدونم چرا اما میخوام تجربه کنم!

میخوام حس خوب پدر بودن رو تجربه کنم!

با پشت دست صورتش رو نوازش کردم و گفتم: گریه نکن عروسک بابا!

بعد از چند دقیقه آروم گرفت!

انگار فقط منتظر او مدن من بود!

بوسه ای روی صورت کوچولوش زدم و شیشه شیرش رو از روی میز برداشتم...

سر شیشه رو توی دهنش گذاشتم و با لذت به شیر خوردنش نگاه کردم...

با چشمای سبزش زل زده بود به صورت من!

حالا که فکر میکنم...

این چشمای سبز خیلی خوشرنگن!

(از زبان السا)

کلید رو توی در انداختم و در رو باز کردم...

نگاهی سرسری به خونه انداختم...

قشنگ بود!

کیفم رو روی کاناپه انداختم و خودمم کنارش نشستم...

همه جا از تمیزی برق میزد...

خدا رو شکر... نیاز نیست کوزت بشم!

شالم رو از سرم کندم و دکمه های مانتوم رو باز کردم...

اینجا دیگه خونه ی منه!

مهریه ام!

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...

بدجوری گشنه ام بود و امید داشتم چیزی توی یخچال پیدا بشه!

در یخچال رو که باز کردم دهنم باز موند...

پر پر بود! حتما کار کیانه!

سیبی برداشتم و گازی بهش زدم...

نگاهم رو دور خونه چرخوندم....

درسته قشنگه ولی یه تغییر حسابی میخواد! خودمم همینطور!

از امروز باید تغییرات شروع بشه!

دیگه من ، من سابق نیستم!

همه چیز باید تغییر کنه...

زندگی جدید من از امروز شروع میشه!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نه... نمیخوام تو شرکت اون کار کنم! دیگه حرفشم نزن!

اهورا کمی خودش رو جلو کشید و گفت: یکم فکر کن راجع بهش!

سرم رو تکون دادم و گفتم: اصلا!

پوفی کشید و به مبل تکیه زد و گفت: خیلی خب! یکی از دوستانم یه شرکت داره... میتونم تورو معرفی کنم! اما چرا نمیری تو یه مرکز درمانی کار کنی؟ تو که رشته ات پرستاریه!

از جا بلند شدم و کیفم رو برداشتم و گفتم: چون نمیخوام درگیر بیمارا بشم! و از طرفی اگر مریض بشم... کسی نیست مواظبم باشه! ترجیح میدم از دردسر دور بمونم!

اهورا هم از جا بلند شد و گفت: حالا کجا داری میری؟

در حالی که به سمت در میرفتم گفتم: خونه کلی کار دارم! به خانوم خابالوت هم سلام برسون!

و از خونه زدم بیرون و در رو بستم...

خب اینم از کار!

همه چیز داره درست میشه...

به خونه رسیدم و خواستم در رو باز کنم که دستی روی شونه ام نشست!

با ترس به عقب برگشتم که کیان رو دیدم!

چشماس میخندید!

حرفی نگاهش کردم که خندید و گفت: سلام!

پوفی کشیدم و در رو باز کردم و گفتم: علیک سلام! اینجا چیکار میکنی؟!

کیان در حالی که جلوتر از من وارد خونه میشد گفت: اومدم یه سری بهت بزنم ببینم اوضاع چطوره!

زیر لب بچه پررویی نثارش کردم و گفتم: همه چی خوبه! حالا میتونی بری!

ابرویی بالا انداخت و بعد از درآوردن کتش ، روی کاناپه نشست...

حوصله بحث باهاش رو نداشتم!

به سمت آشپزخونه رفتم و چای ساز رو روشن کردم...

حالا که نمیتونم بیرونش کنم پس باید یه میزبان خوب باشم!  
میوه ها رو از یخچال بیرون آوردم و توی ظرف چیدم...  
چای رو هم ریختم...  
بعد از پذیرایی از شوهر سابقم رو به روش نشستم و گفتم: خب...  
لبخندی زد و گفت: خب...  
پوفی کشیدم و دستام رو روی سینه ام قفل کردم و گفتم: چی میخوای؟!  
نفس عمیقی کشید و کیفش رو روی پاهاش گذاشت...  
بعد از چند لحظه سندی رو جلوم گذاشت و گفت: از الان اینجا واقعا خونه خودته! اینجا رو به نامت کردم!  
سری تکون دادم و سند رو برداشتم...  
دقایقی توی سکوت گذشت...  
من سرم رو با سند گرم کرده بودم و کیان با فنجان چاییش!  
بالاخره کیان سکوت رو شکست و گفت: مثل اینکه تصمیم گرفتی که چطور زندگی کنی! اهورا یه چیزایی میگفت!  
ابرو بالا انداختم و گفتم: پس باید توی انتخاب دوست هم تجدید نظر کنم! اظاهرا جاسوس از آب در اومدن!  
خندید و گفت: اهورا دوست خوبیه! با اصرار من گفت...  
دوباره سکوت بینمون به وجود اومد!  
با بلند شدن کیان من هم از جا بلند شدم...  
کتش رو روی دستش انداخت و گفت: بابت پذیرایی ممنون!  
و به سمت در رفت و گفت: بهت سر میزنم!  
قبل از اینکه از خونه بره بیرون صداش زدم: کیان...  
به سمت برگشت و منتظر نگاهم کرد...  
لبام رو با زبونم تر کردم و گفتم: میدونم میخوای عذاب وجدانت رو ساکت کنی ولی... اینجوری درست نمیشه!

نگاهش رو به زمین دوخت...

ادامه دادم: ببین... ممنونم بابت خونه! ممنونم بابت اینکه چند روز مراقبم بودی! ممنونم بابت همه چی... ولی من نمیتونم ببخشم! همه چیز به این آسونی نیست!

نگاهش رو بالا آورد و گفت: چیکار باید بکنم؟! نمیتونم چرا ولی انگار... وجدانم داره خفه ام میکنه! فقط میخوام ازش راحت بشم!

نفس عمیقی کشیدم و بعد از مکثی گفتم: شاید بتونی بذاری به زندگیم برسم! تنها!

نگاهش مات شد روی صورتم...

ادامه دادم: میخوام فراموش کنم کیان! هیچ چیز از گذشته نمیخوام برام بمونه! هیچ تصویری! هیچ خاطره ای! فقط میخوام خودم باشم! تنها! خانواده ام منو کنار گذاشتن و... بچه ام هم پیش توئه! فکر کنم این حق رو داشته باشم که بخوام تنها از پس خودم بریام! که بخوام فراموش کنم تک تک لحظات گذشته ام رو... تک تک خاطراتم رو... پس...

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگم کیان گفتم: باشه! باشه! فهمیدم! دیگه نمیام!

لبخند تلخی زدم و گفتم: ممنون که درک میکنی!

فقط سرش رو تکیه داد و زمزمه کرد: بعد از تمام لحظاتی که داشتیم... امیدوارم... زندگی خوبی داشته باشی السا! خوشبخت و موفق باشی!

بغضم رو پنهون کردم و گفتم: تو هم همینطور! مراقب آرین باش! نمیتونم کنارش باشم اما... مراقبش باش! لطفا!

کمی نگاهم کرد و جلو اومد و محکم بغلم کرد!

خشکم زده بود!

بعد از چند ثانیه منم دستم رو دورش حلقه کردم...

کنار گوشم گفتم: منو ببخش!

و بعد رهام کرد و با قدم های بلندی ازم دور شد و رفت..

(از زبان کیان)

از ساختمان بیرون اومدم و بدون توجه به ماشینم توی پیاده رو به راه افتادم...

ازم خواست نباشم پیشش!

خواسته قلبیش بود!

میتونستم حس کنم!

قبول کردم!

به خاطر خودم ، به خاطر خودش ، به خاطر پسرمن!

لازم نبود من کنارش باشم!

پس...

میرم...میرم تا خودش زندگیش رو بسازه!

میخواه مستقل باشه و منم...

فقط آرزوم خوشبختیشه!

عذاب وجدانم شاید با دوری ازش خاموش بشه!

شاید با ندیدن تنهاییش، ندیدن رنج هاش و آسیب هایی که بهش زدم...

شاید با ندیدنش از این عذاب لعنتی خلاص بشم!

آهی کشیدم...

هیچ وقت نمیخواستم زندگی کسی رو خراب کنم و...

آگاهانه زندگی السا رو نابود کردم...

پای یه آدم بی گناه رو به دنیا باز کردم تا فقط انتقام خودم رو بگیرم و اون...باید نبود مادرش رو تحمل کنه!

همه اینا تقصیر خودم بود اما...

برای گرفتن انتقام مادرم بود!

"سه سال بعد"

پرونده های روی میز رو برداشتم و از اتاق خارج شدم...

اه...مرتیکه خرفت بدعنق!

پوفی کشیدم و پرونده ها رو توی کشو گذاشتم...

روی صندلیم نشستم و فحشی زیر لب نثار اهورا کردم...

خودکارم رو برداشتم و مشغول نوشتن شدم...

با قرار گرفتن کسی جلوی میزم سرم رو بالا آوردم...

باز هم حمیدی!

سرم رو دوباره توی برگه فرو بردم و گفتم: کاری دارین آقای حمیدی؟!

حمیدی کمی من کرد و گفت: بله...یه فرم مرخصی میخوام!

به گوشه میز اشاره کردم و گفتم: اونجاست! میتونید خودتون بردارید!

تشکر زیر لبش رو شنیدم و برای چند ثانیه نگاه خیره اش رو...

نمیدونم چرا فکر میکرد من این نگاه ها و معنیشون رو نمیفهمم که دست از کارش برنمیداشت!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم...

در یه حرکت ناگهانی سرم رو بالا آوردم و اخمی به نگاه خیره اش کردم که سریع به خودش اومد و برگه ای برداشت و رفت!

پوووف... امیدوارم فکری تو سرش نباشه!

با حس و بیره گوشیم از فکر حمیدی و رفتار های عجیبش بیرون اومدم و گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم...

با دیدن اسم نگین لبخندی زدم و تماس رو وصل کردم و با لحن بچگونه ای گفتم: سلام عشق خاله!

نگین با خنده گفت: جواب سلامتون خیلی محکم ابلاغ شد!

لبخندی روی لبم نشست و گفتم: این بچه به تو و اهورا نرفته ها... مثل خودم باشعوره! تو جواب سلامم لگد زد! آفرین خاله!

صدای جیغ نگین رو شنیدم و بعد با حرص گفتم: یعنی من بیشعورم؟!

با لحن پر خنده ای گفتم: من این حرفو نزدم ها! خودت به این نتیجه رسیدی!

-: خانوم آریا نژاد!

با شنیدن صدای مرد نفرت انگیز شرکت سریع از جا بلند شدم و گوشی از دستم افتاد...

نگاهم رو با استرس به رئیس پیر و مزخرف شرکت دوختم که صدای منحوسش رو شنیدم...

رئیس: خانوم مگه من نگفتم توی شرکت جای صحبت و خاله زنک بازی نیست؟!

خواستم چیزی بگم که دستش رو بالا آورد...

با دیدن سکوتم گفتم: شما اخراجین خانوم!



ابروی بالای انداختم و بی هیچ حسی گفتم: ممنون!

گوشیم رو از روی زمین برداشتم و در مقابل چشمای متعجب بقیه وسایلم رو جمع کردم...

خواستم از در شرکت بیرون برم که حمیدی جلو اومد و گفت: میخوان من باهاش صحبت کنم؟!!

جدی به سمتش برگشتم و گفتم: ممنون میشم توی این مورد دخالت نکنید! من مشکلی با اخراج شدنم ندارم!

حمیدی باز هم خیره نگاهم میکرد...

چشمام رو با حرص بستم...

خوبه حداقل از دست نگاه های این مرد خلاص میشم!

بدون اینکه منتظر حرف یا عکس العملی از کسی باشم از شرکت زدم بیرون...

این شرکت از نظر من نفرین شده بود!

پوووف...

دوباره بیکار شدم!

حالا جواب اهورا رو چی بدم؟!!

\*\*\*\*\*

اهورا با حرص گفت: بازم؟!!

و بعد از مکثی گفت: یعنی تو نمیتونی دو روز توی یه شرکت بمونی؟!!

با لبخند ملایمی گفتم: اهورا فقط چهار بار اخراج شدم!!!

و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: و البته باید اینم در نظر داشته باشی که خانومت هر بار بی تقصیر نبوده! دفعه اول که این خانوم اینقدر اومد شرکت و ناهار و شام آورد که رئیس کلافه شد و بیرونم کرد! دفعه دوم چایی روی لباس رئیس ریخت اونم از عمد! دفعه سوم باهاش قهر بودم و از بس اومد شرکت منت کشی که به کار هام نرسیدم و باز هم اخراج شدم و این بار هم که با یه تماس منو راحت کرد!

رو کردم به نگین و گفتم: فکر کنم دفعه بعد با یه تک زنگ کارت راه بیوفته!

نگین نیشش رو تا بناگوش باز کرد که گفتم: به خاطر اون جیگر توی شکمت کاری بهت ندارم!

اهورا در حالی که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه گفت: خب... اینجوری فکر کنم تو سرکار نری بهتر باشه!

اخم کمرنگی کردم و جدی گفتم: یار ها گفتم که دوست ندارم سربارتون باشم!

اهورا نگاهی به نگین انداخت که اونم سری تکون داد...

اهورا نفس عمیقی کشید و رو به من گفت: ببین السا جان... میدونم زندگی خیلی بهت سخت گرفته... با کیان...

سریع دستم رو بالا آوردم و گفتم: صبر کن! باز میخوای دوباره اون بحث مسخره در مورد ازدواج من رو شروع کنی؟! اهورا... یک بار برای همیشه میگم! من نمیخوام ازدواج کنم! خودت رو خسته نکن!

و از جا بلند شدم و با دلخوری آشکاری گفتم: ببخشید که مزاحمتون شدم!

بدون توجه به صدا زدن هاشون از خونه بیرون زدم...

میدونستن علاقه ای به این موضوع ندارم و با حرف هاشون آزارم میدادن!

میدونستن و...

دستی به پیشونیم کشیدم...

بهتره به این موضوع ها فکر نکنم!

کلید رو توی قفل انداختم و در خونه رو باز کردم...

نگاهی به خونه شلوغم انداختم... فردا باید تمیزش کنم!

آهی کشیدم و به سمت تلویزیون رفتم و روشنش کردم...

از سکوت خونه همیشه بدم میومد و از تلویزیون برای شکستنش استفاده میکردم!

کنترل رو روی کاناپه پرت کردم و خودم به سمت آشپزخونه رفتم...

بازم تنهایی و تنهایی و تنهایی!

توی این سه سال هر لحظه تنها بودن رو با تمام وجودم حس میکردم...

با یادآوری سال گذشته لبخند تلخی روی صورتم نشست...

مادری که به اجبار، زندونی شده بود!

پدري که ديگه نمی شناختمش و برادری کاملاً شبیه به اون...

نگاهم به قاب عکس های روی دیوار افتاد...

پسرم...

آرین...

و...کیان!

دستی روی عکس کشیدم...

حتی دلم برای کیان هم تنگ شده بود!

نمیدونستم کجاست!

هیچکس نمیدونست حتی اهورا!

فقط میدونستیم خونه اش رو عوض کرده!

اینکه کجاست ، چیکار میکنه و در چه وضعیه رو هیچ کسی نمیدونست!

اونم از خاطرات دل کنده بود و رفته بود!

اما...

من کامل دل نکنده بودم!

من هنوز دوستش داشتم و روزی نبوده که خودم رو لعنت نکنم!

تقصیر من بود که رفت!

تقصیر من بود که اونم دل کند!

تقصیر من بود که اونم تنها شد!

آهی از سر حسرت کشیدم...

دستی روی عکس مرد چشم عسلی کشیدم...

دلم برات تنگ شده...ای کاش هیچ وقت نگفته بودم بری! حداقل اون موقع سایه ات توی زندگیم بود! اما الان...

شاید اون روز میتونستم با تکیه بر عذاب وجدانت تغییرت بدم!

شاید میتونستم کدورت ها رو از قلب هر دومیون پاک کنم!

شاید...

سریع سرم رو تگون دادم و قاب عکس رو سر جاش گذاشتم...

نباید فکر کنم!

نباید فکر های ممنوعه رو دوباره به سرم راه بدم!

روی مبل نشستم و به افکارم نظم دادم...

بعد از اینکه آروم شدم حرف های اهورا به ذهنم هجوم آورد...

هر بار که یه خواستگار برام پیدا میشد و مورد تاییدش بود میخواست در حقم برادری کنه و....  
نمیتونستم قبول کنم!

نمیتونستم با پذیرفتن حرف اهورا زندگی یه نفر دیگه رو هم خراب کنم...

منی که فکرم پیش کسی دیگه اس ، نمیشه جسمم جای دیگه باشه! نمیشه...  
(از زبان نگین)

رو به اهورا کردم و گفتم: ای کاش نمی گفتیم! دلخور شد!

اهورا ریلکس سر جاش نشست و گفت: این زندگیشه... دیگه وقتشه گذشته رو بندازه دور و به فکر آینده اش باشه! من بدش رو نمیخوام!

با ناراحتی گفتم: حرفات درسته اما....

اهورا بلند شد و کنارم نشست....

دستش رو روی شکم برآمده ام گذاشت و در حالی که نوازش میکرد گفت: نترس... اون خودت خوب و بد زندگیش رو میتونه تشخیص بده... دیگه وقتشه که یه تصمیم درست برای زندگیش بگیره!

و پیشونیم رو بوسید و گفت: بهش فکر نکن! بسپارش به من!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: از کیان خبری نداری؟!

به مبل تکیه زد و کلافه گفت: نه خیلی زیاد! باهات تماس گرفتم... جواب داد ولی... حرفی نزد! هیچ چی نگفت! فقط من حرف زدم و بعد هم...

خندید و گفت: درست وسط صحبتتم تماس رو قطع کرد! اونجا بود که فهمیدم خودش! هنوزم قد و کله شق و... و...

و سکوت کرد و ادامه نداد...

درکش میکردم...

دلش برای هم بازی بچگی هاش تنگ شده بود!

برای برادری که هزار جور بدی در حقش کرده بود و باز هم براش عزیز بود!

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: نگران نباش! بالاخره همه چیز درست میشه... زندگی السا! زندگی کیان! زندگی خودمون! بالاخره به آرامش میرسیم!

روی نیمکت نشستم و روزنامه رو باز کردم...

آهی کشیدم...

به خاطر بحثم با اهورا نمی تونستم بهش رو بندازم برای کار!

خودکارم رو برداشتم و مشغول شدم...

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای گوشیم دست از کار کشیدم...

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم...

نگین!

تماس رو وصل کردم و گفتم: سلام. فندق چطوره؟

با صدای اهورا چشمم رو با حرص بستم!

اهورا: فندق و مامانش خوبین! کجایی؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم...

اهورا با حرص گفت: میگم کجایی؟

با لحن سردی گفتم: بیرونم!

اهورا: پاشو بیا خونه ی ما کارت دارم!

در حالی که روزنامه رو تا میزدم گفتم: خودم کار دارم! کارم تموم شد میام!

و بدون اینکه بذارم جوابی بده تماس رو قطع کردم!

زورگو!

از جا بلند شدم... حوصله ام سر رفته بود!

به سمت زمین بازی بچه ها رفتم...

با شنیدن صدای جیغ و خنده هاشون لبخندی روی لبم نشست...

یعنی آراین هم خوشحاله؟!

آهی کشیدم...

به زمین بازی که رسیدم نگاهم رو روی بچه ها چرخوندم...

با دیدن شور و هیجانشون لبخندی زدم و خواستم برم روی نیمکتی بشینم که با شنیدن صدایی خشکم زد!

با استرس به سمت صدا برگشتم...

نگاهم روی چهره اش ثابت موند...

اصلا عوض نشده بود!

با دیدن بچه ای که به سمتش میومد بغض گلوم رو گرفت...

پسر بچه کوچولوی من!

چقدر بزرگ شده بود!

کمی عقب رفتم که با چیزی برخورد کردم...

سریع برگشتم...

رو به زن لبخند هولی زدم و گفتم: ببخشید! خیلی عذر میخوام!

زن سری تکون داد...

سرم رو که برگردوندم نگاهم با نگاه کیان به هم گره خورد!

"تو خلوتت پا بذار

بذار بشکنم

بذار با فکرت حس عاشقی بمیره توم

تا دل بکنم

باید بگذره

تا یادم بره

مقصر تموم لحظه های بی کسیم خود منم"

نگاهم رو روی صورتش گردوندم...

تصویر گذشته جلوی چشمم رژه میرفت!

"ببین زخممو

هنوز مونده جاش

هنوز روی قلبم از تو یادگاریه

هوامو داشته باش"

تمام خاطراتم زنده شد...

چقدر دلم برات تنگ شده بود!

"دلم پیشته

خب این همیشه که

تو غرق زندگیتو دلم هنوز تو عشق و گریه هاش"

اون زودتر از من به خودش اومد...

نگاهش رو ازم گرفت و دست پسر کوچولوم رو توی دستش گرفت و دنبال خودش کشید...

نگاه آرین به سمت من برگشت و با دیدنم لبخند کوچولویی زد!

اونا دور شدن ولی من هنوز سر جام خشک شده بودم!

"بعد چند سال اتفاقی دیدمت

انگار یکی پاهامو پابند زد!

با یه بچه رد شدی

که خیره شد به من یه لبخند زد!"

انگار تازه فهمیده بودم چی شده!

به خودم اومدم و نگاهم رو به سمتی که رفته بودن برگردوندم...

نبودن!

روی لبه جدول نشستم...

باورم نمیشه...

بعد از اینهمه وقت دیدمش و...

تنها کاری که کردم این بود که مثل احمقا زل زدم بهش!

اشک توی چشمم جمع شده بود...

باورم نمیشد بعد از اینهمه وقت دیدمش و اون دوباره ، بی اهمیت به من نگاهش رو گرفت و رفت!

حتی از قبل هم سردتر شده بود!  
با یاد پسر کوچولوم و لبخندش ، لبخند تلخی روی لبم نشست...  
چشمایش کی چشمای من بود!  
برق نگاهش...  
صورت گرد و سفیدش...  
موهای خرمایی رنگش...  
اشکام روی گونه هام چکید...  
خدایا دیدمش!بعد از سه سال!  
بعد از سه سال دیدمش و فقط خیره موندم روی صورتش!  
هنوز هم برام تازگی داشت!  
هنوز هم فراموش نشده بود!  
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم...  
اینجا چیکار میکرد؟توی این پارک!  
چرا باید اینجا باشه؟  
چرا بعد از سه سال باید اینجا ببینمش؟!  
پس هنوز هم توی شهره!  
از اینجا نرفته!  
لبخندی روی لبم نشست...  
دارم توی هوایی نفس میکشم که کیان و پسر هم هستن!  
با باز شدن در بدون توجه به اهورای اخمو از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم...  
اهورا با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:چی شده؟گریه کردی؟!  
خودم رو روی مبل انداختم و مات به دیوار رو به روم زل زدم...  
اهورا کنارم نشست و بلند گفت:نگین جان به لیوان آب میاری؟!  
دست سردم رو توی دستش گرفت و گفت:چی شده السا؟



نگاه ماتم رو به سمتش چرخوندم و گفتم: دیدمش!

اهورا جا خورد!

با بغض ادامه دادم: آراین هم بود! پسرم چقدر خوشگل شده!

اهورا با تعجب گفت: کجا دیدیش؟ چطوری؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: رفته بودم پارک... رفتم سمت زمین بازی بچه ها... اونجا بود!

اهورا سکوت کرد و چیزی نگفت.

بعد از چند دقیقه بلند گفت: نگین...

هیچ صدایی نیومد...

با ترس از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه دوید...

با صدای نگین گفتنش سریع بلند شدم...

با دیدن نگین که کف آشپزخونه افتاده بود سریع گوشیم رو از جیبم درآوردم و با اورژانس تماس گرفتم...

کنار اهورا نشستم و گفتم: الان آمبولانس میاد... نترس! چیزی نمیشه!

با نگرانی نگاهم رو به نگین دوختم...

رنگش پریده بود...

با باز شدن در اتاق و بیرون اومدن دکتر به سمتش رفتیم که گفت: نگران نباشید... حال هر دوشون خوبه! یکم استرس بهش وارد شده بود...

نفس راحتی کشیدم...

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم...

با دیدنش روی تخت بیمارستان با اون صورت رنگ پریده دلم به درد اومد...

جلو رفتم و خم شدم و روی شکمش رو بوسیدم و گفتم: خیلی نگران شدیم! چیکار میکنی با خودت دختر؟! اهورا از نگرانی داشت پس میوفتاد!

ضعیف خندید و گفت: خوب میشم... یکم زیادی حساس شدم...

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: یکم استراحت کن!

و از اتاق بیرون اومدم و روی صندلی کنار در نشستم...

اهورا کنارم نشست و گفت: نیم ساعت دیگه مرخص میشه... تو هم خسته شدی! بهتره بری خونه استراحت کنی!

سری تکون دادم و از جا بلند شدم و گفتم: اگر مشکلی پیش اومد یا کمک خواستی باهام تماس بگیر...

اهورا لبخندی زد و سرش رو تکون داد...

چند قدم بیشتر ازش دور نشده بودم که صدام زد...

به سمتش برگشتم که گفت: وقتی دیدیش... چیزی نگفت؟ حرفی... با هم نزدین؟! سرم رو تکون دادم و گفتم: هیچی...

و لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: انگار که غریبه باشم!

دستش رو روی شونه ام گذاشت و توی چشمم زل زد و گفت: همه چی درست میشه!

آهی کشیدم و با گفتن خداحافظ ازش دور شدم...

از در بیمارستان که بیرون اومدم توی پیاده رو به راه افتادم که کسی صدام کرد!

با تعجب به عقب برگشتم...

با دیدن حمیدی با حرص چشمم رو بستم...

این اینجا چیکار میکرد؟! کمی جلو اومد و سلام کرد...

لبخند زورکی زدم و گفتم: سلام آقای حمیدی.

حمیدی اشاره ای به بیمارستان زد و گفت: مشکلی پیش اومده؟

سری تکون دادم و با سردی گفتم: رفع شد!

به خاطر لحن سردم جا خورد اما به روی خودش نیاورد و گفت: خب خدا رو شکر!

قدمی به عقب گذاشتم و گفتم: من باید برم! روز خوش!

حمیدی سریع جلو اومد و گفت: خانوم آریا نژاد... یه لحظه!

ایستادم و کلافه بهش خیره شدم...

خواست چیزی بگه که نگاهش به پشت سرم خیره موند و سکوت کرد...

بعد از چند ثانیه نگاهش رو به صورتم دوخت و گفت: این آقا با شما نسبتی دارن؟!

به عقب برگشتم و با دیدن کیان متعجب بهش خیره شدم...

اینجا چیکار میکرد؟!!

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: برو تو ماشین... میرسونمت!

و به ماشینش که کنار خیابون بود اشاره کرد...

اخمی روی صورتم نشوندم که حمیدی گفت: خانم آریا نژاد! این آقا کیه؟!!

کیان با اخم به سمتش برگشت و عصبی گفت: من همه کاره اشم! کاری داری به من بگو!

مات به صورت عصبی کیان نگاه میکردم که با اخم به سمت برگشت و گفت: مگه نگفتم برو تو ماشین؟!!

نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به کیان و حمیدی توی پیاده رو به راه افتادم...

صدای داد کیان و حمیدی رو از پشت سرم میشنیدم اما اهمیتی نداشت!

نمیخواستم بدونم کیان اینجا چیکار میکرد و چرا با کمال پرویی به من دستور داد!

فقط میخواستم دور بشم!

دور بشم از همه خاطرات و گذشته ها...

سه سال تمام زندگیم رو بدون هیچ خاطره ای گذروندم!

سه سال تمام زجر کشیدم ولی لحظه به لحظه گذشته رو توی ذهنم خاک کردم تا دیگه بهش فکر نکنم و حالا...

با دیدن دوباره کیان، تمام اون خاطرات نبش قبر شده بودن!

با یادآوری گذشته ها لبخند تلخی زدم...

چطور میتونستم اینقدر احمق باشم؟!!

با آگاهی کامل از هدف کیان، توی زندگیش موندم به امید تغییر دانش و تنها چیزی که نصیبم شد تنهایی بود!

دیگه کافیه!

من بازیچه دست کیان نیستم!

با تمام دلتنگیم دیگه نمیخوام ببینمش!

توی فکر بودم و همینطور میرفتم که دستم کشیده شد!

به عقب برگشتم که به خاطر فاصله کممون ، با کیان برخورد کردم...  
 سریع ازش فاصله گرفتم که گفت: کجا داری میری؟!  
 نگاهم رو به سمت دیگه ای دوختم و کلافه گفتم: به شما مربوط نیست!  
 جا خوردن کیان رو خیلی واضح حس کردم...  
 دیگه نمیخواستم خودم رو خورد کنم...  
 دیگه بس بود!

با ادامه دار شدن سکوتش گفتم: من باید برم! کاری داری سریعتر بگو!  
 صدای پوزخندش به گوشم خورد...  
 نگاهم رو به سمتش چرخاندم و بی تفاوت نگاهش کردم...  
 کیان با تمسخر گفت: خوبه! این سه سالی که گذشته خوب بهت ساخته! عوض شدی!  
 پوزخندی روی لبم نشست و قدمی به عقب برداشتم که دستم رو گرفت!  
 دستم رو با حرص از دستش بیرون کشیدم و گفتم: به من دست نزن!  
 اخمی روی پیشونیش نشوند و گفت: اینجا چیکار میکردی؟  
 و به بیمارستان اشاره کرد...  
 دستم رو توی جیبم فرو بردم و گفتم: حال نگین بد شده بود!  
 و با لحن کنجکاوی ادامه دادم: تو اینجا چیکار میکنی؟! منو چجوری دیدی؟!  
 کیان: خونه ام همین اطرافه! اگر جایی میری میتونم برسونمت!  
 با لحن سردی گفتم: نیازی نیست! روز خوش!  
 و منتظر حرفی نمودم و پشتم رو بهش کردم و به راه افتادم...  
 برای چی اومد دنبالم؟ چرا با حمیدی بحث کرد؟ به اون که ربطی نداشت!  
 سرم رو تکونی دادم و سعی کردم افکار مسخره رو از سرم بیرون کنم!  
 به خودم تشر زدم: فکر الکی نکن السا! همه چی تموم شده! احمق نباش! برای یه بار هم که شده ثابت کن میتونی از پس خودت بریای! ثابت کن که به کسی نیاز نداری! که میتونی زندگیت رو بکنی بدون وجود یه مرد!

(از زبان کیان)

تا زمانی که از جلوی چشمم محو نشد نگاهم رو از نگرافتم!

بعد از این سه سال دیدن دوباره اش حس متفاوتی بود!

شاید دلتنگی!

به عقب برگشتم و به سمت ماشینم رفتم...

عوض شده بود!

اخلاقش تند شده بود و سرد!

چشمای سبزش دیگه عشق نداشت! بی تفاوت بود!

"حسی بدتر از تنفر ، بی تفاوتیست! وقتی که نسبت به هیچ چیزی حسی نداشته باشی!"

در ماشین رو باز کردم و که نگاهم روی در بیمارستان خیره موند...

شاید بهتر بود یه سری به دوست قدیمم میزدم!

اما الان نه!

وقتی که فرصت بهتری بود!

سوار ماشین شدم و در رو بستم...

\*\*\*\*\*

وارد خونه شدم...

زیادی ساکت بود!

به سمت آشپزخونه رفتم و با دیدن صدیقه خانوم سلام کردم...

جوابم رو با مهربونی داد...

نگاهم رو دور تا دور خونه گردوندم و گفتم: این وروجک کجاست؟ خوابه؟!

صدیقه خانوم در حالی که سبزی پاک میکرد گفت: نه آقا... تو کتابخونه اس!

ابرویی بالا انداختم و با عجله به سمت کتابخونه رفتم...

چند تا کتاب رو تا الان پاره کرده خدا میدونه!

در کتابخونه رو با عجله باز کردم...

با دیدن آرین و چیزی که توی دستش بود خشمم زد!

عصبی جلو رفتم و دفتر پاره شده رو از دستش کشیدم که ترسیده نگاهم کرد...  
 با دیدن برگه های پاره شده اعصابم بیشتر بهم ریخت!  
 سرش داد زدم: مگه نگفتم دست به چیزی نزن؟!  
 در کسری از ثانیه بغض کرد و زد زیر گریه!  
 دستی به صورتم کشیدم و با صدای بلند صدیقه رو صدا کردم...  
 با عجله وارد کتابخونه شد و به سمت آراین اومد و بغلش کرد...  
 پوفی کردم و گفتم: لطفا از این به بعد حواستون باشه تو کتابخونه نیاد! من که نمیتونم هر روز در اینجا  
 رو قفل کنم!  
 صدیقه چشمی گفت و با آراین از کتابخونه بیرون رفت...  
 نفسم رو محکم بیرون دادم و با ناراحتی نگاهم رو به دفتر دوختم!  
 دفتر خاطرات مادرم!  
 دفتری که حالا پاره شده بود!  
 آهی کشیدم و پشت میز نشستم و دفتر رو توی دستم چرخوندم که جلدش کنده شد و روی زمین افتاد!  
 با حرص چشمام رو بستم...  
 خم شدم و جلد رو برداشتم که کاغذی از درون جلد روی زمین افتاد!  
 با تعجب کاغذ رو برداشتم و نگاهم رو به جلد دوختم...  
 جلد دو لایه بود و کاغذ از بینش بیرون افتاده بود!  
 متعجب تای کاغذ رو باز کردم...  
 با دیدن دست خط مادرم بیشتر تعجب کردم!  
 چرا باید این کاغذ رو توی جلد پنهان کنه؟!  
 بیخیال فکر کردن شدم و مشغول خوندن کاغذ شدم...  
 با هر خطی که میخوندم بیشتر توی بهت فرو میرفتم...  
 نفس هام عمیق و کشدار شده بود...  
 بعد از تموم شدن نامه ای که برای من نوشته شده بود چند حس مختلف داشتم!

تعجب ، حرص ، نفرت ، دوگانگی ، گم گشتگی و حتی بغض!  
 قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که سریع با پشت دست پاکش کردم!  
 نگاهم رو به دفتر دوختم...  
 نباید اینطوری میشد!  
 نباید بازیم میدادی!  
 زیر لب با صدای لرزونی زمزمه کردم: من بازیچه تو و اهدافت نبودم لعنتی!  
 رو دست خوردم!  
 از کسی که همه دنیام رو ، همه زندگیم رو براساس حرف هاش ساخته بودم!  
 قلعه باورهام رو با کمک خودش محکم کردم و حالا...  
 همون قلعه روی سرم خراب شد!  
 نامه رو توی دستم مشت کردم و با دست دیگه ام گوی شیشه ای روی میز رو روی زمین پرت کردم!  
 عصبی از جا بلند شدم...  
 نامه رو توی جیبم گذاشتم و از کتابخونه بیرون زدم...  
 باید مطمئن میشدم!  
 باید حقیقت رو از زبون فرد دیگه ای هم میشنیدم!  
 نمیخوام اون نوشته ها رو باور کنم!  
 نباید باور کنم!  
 دستم رو روی زنگ گذاشتم...  
 فقط دستم رو محکم روی زنگ فشار میدادم!  
 با باز شدن در نگاهم رو به فرد رو به روم دوختم...  
 اخمی کرد و گفت: اینجا چی میخوای؟!  
 نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: برو بگو بزرگترت بیاد! با تو کاری ندارم!  
 صدای پوزخندش رو شنیدم...

عصبی به سمتش برگشتم و یقه اش رو توی دستم گرفتم و داد زدم: برو بگو بابات بیاد تا دهن تو پر خون نکردم!

با شنیدن صدای محمد ، دستم رو از یقه ایلیا جدا کردم...

محمد: اینجا چه خبره؟!

ایلیا رو کنار زدم و به سمت محمد رفتم و با لحنی جدی گفتم: باید حرف بزنیم!

و قبل از اینکه مخالفتی بکنه، غرورم رو کنار گذاشتم و گفتم: لطفا!

نگاهش رو توی چشمام دوخت...

نمیدونم چی دید که سری تکون داد و گفت: دنبالم بیا!

بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم...

وارد ساختمون شد...

مکثی کردم که به سمتم برگشت و گفت: بیا تو!

کفشام رو از پا درآوردم و وارد ساختمون شدم...

وارد اتاق گوشه سالن شد و من هم به تبعیت ازش وارد اتاق شدم...

روی مبل گوشه اتاق نشست و گفت: میشنوم! برای چی اومدی اینجا؟!

با قدم های آرومی به سمتش رفتم و روی مبل مقابلش نشستم...

نامه رو از جیبم بیرون کشیدم و گفتم: به خاطر این!

مکثی کردم و با صدای ضعیفی گفتم: میخوام بدونم... حقیقت داره یا نه؟!

با تردید نگاهم کرد و نامه رو از دستم گرفت...

تای کاغذ رو باز کرد...

سرم رو پایین انداختم و بین دستام گرفتم...

اگر حقیقت داشته باشه چی؟

چشمام رو روی هم فشار دادم...

نمیخواستم به این موضوع فکر کنم...

فکر های مزاحم رو از سرم بیرون کردم و منتظر جواب موندم.

جوابی که امیدوارم بودم بگه همه چی دروغه!



بعد از چند دقیقه صدای خش خش کاغذ و بعد هم نفس عمیق محمد!  
 سکوت کرده بود و من هم جرات پرسیدن نداشتم!  
 میترسیدم از جوابی که میتونست دنیام رو نابود کنه!  
 با صدای سرفه مصلحتی محمد سرم رو آروم بالا آوردم و به چهره درهم و غمگینش خیره شدم...  
 انگار خاطراتش زنده شده بود!  
 جوابم رو گرفتم!  
 نامه رو از دستش گرفتم و از جا بلند شدم...  
 به هیچ چیز دیگه ای نمیتونستم فکر کنم...  
 فقط تونستم یه سوال رو بپرسم!  
 با صدای ضعیفی گفتم: چرا نگفتی؟!  
 سرش رو پایین انداخت و گفت: من قسم خورده بودم! میخواست خودش بگه و... درسته همه چیز بین  
 من و مادرت تموم شده بود اما... خواستم که به قسمم پایبند بمونم! نمیتونستم بشکنمش! البته... اگر هم  
 میگفتم... تو باور نمیکردی!  
 نگاهم رو از محمدی که توی خودش رفته بود گرفتم...  
 شاید اونم درگیر گذشته اش بود!  
 بدون حرف از اتاق بیرون اومدم...  
 حس میکردم شونه هام خم شدن!  
 از شدت غم!  
 به خاطر فریبی که خورده بودم!  
 چی میتونه بدتر از این باشه که یه عمر تو رو بازی داده باشن؟!  
 اونم از طرف کسی که تمام زندگیت بوده!  
 نمیدونم چقدر داغون بودم که ایلیا بی حرف از سر راهم کنار رفت!  
 از خونه زدم بیرون...  
 قطره های بارون روی صورتم نشستن!  
 چقدر زیر بارون راه رفتم رو نمیدونم فقط وقتی به خودم اومدم که جلوی خونه اهورا بودم!

با چه رویی برم پیشش؟

سه سال خودم رو از همه دور کردم و حالا...

جلوی ساختمون نشستم و دستی توی موهای خیسم کشیدم...

خدایا...چقدر تنهام!

پوزخند کمرنگی زدم..

اینقدر که برای درد و دل هام هم کسی رو ندارم!

همه رو از خودم روندم!

با کارهام،رفتارام،فکر به انتقامی که از بیخ و بن غلط بود!

از همه دل کندم و حالا...

هیچکس رو ندارم!

از جا بلند شدم...

جای من اینجا نبود!

توی پیاده رو، زیر بارون به راه افتادم...

همه هیکلم خیس از آب بود و من...

بی تفاوت به همه چیز فقط میرفتم...

توی مشتم نامه مامان رو نگه داشته بودم...

نامه ای که...

با یاد آوری متن نامه گوشه ای ایستادم و به دیوار تکیه دادم...

کسایی که توی پیاده رو بودن با تعجب نگاهم میکردن اما بی حرف از کنارم رد میشدن...

زانو هام رو توی بغلم کشیدم...

خودم رو تا حالا اینقدر بی پناه ندیده بودم!

نامه رو جلوی صورتم آوردم و باز کردم...

در حالی که نامه داشت خیس میشد دوباره شروع کردم به خوندنش...

"سلام عزیزترینم..."

نمیدونم کی این نامه رو پیدا میکنی ولی وقتی بخونیش میدونم که از من متنفر میشی!

میدونم داری فکر میکنی که چرا نامه رو اینجوری پنهان کرده بودم...

برای اینکه امید داشتم که پیداش نکنی!

اما حالا که پیداش کردی ، باید حقایق رو بدونی...

میدونم که کسی برات نگفته و نمیگه!

محمد همون قدر که بی رحم بود، خوش قول هم بود!

پسرم...

محمد آریا نژاد توی زندگی سخت من و تو ، کاملاً بی تقصیر بود!

مقصر تمام اتفاقات فقط و فقط من بودم! "

نامه خیس خیس شده بود...

دستام از سرما سر شده بود!

آهی کشیدم و به سختی از جا بلند شدم...

سردم بود و صد در صد یه سرماخوردگی شدید در پیش داشتم!

نمیتونستم با این سر و وضع برم خونه!

مسیری که اومده بودم رو برگشتم و جلوی خونه ایستادم...

تردید رو کنار زدم و زنگ رو فشار دادم...

با شنیدن صدای اهورا لبخند تلخی زدم و با صدای ضعیفی گفتم: اهورا!

هیچ صدایی از جانب اهورا نشنیدم...

کنار در نشستم...

سرد بود! خیلی سرد بود! یا شاید هم من دمای بدنم پایین اومده بود!

با باز شدن در سرم رو بلند کردم...

اهورا با دیدن من سریع به سمت اومد و کنارم زانو زد...

با نگرانی گفت: این چه وضعیه؟ پاشو... پاشو بریم تو!

خواستم از جا بلند بشم اما نتونستم!

اینهمه ضعف از من بعید بود!

اهورا با دیدن ضعف و سستی بدنم به سمتم اومد و کمکم کرد تا بلند بشم...

زیر کتفم رو گرفت و منو به داخل خونه راهنمایی کرد...

با باز شدن در صدای نگین به گوشم خورد: اهورا کجا رفتی یهو؟

با دیدن من مات موند!

لبخند ضعیفی بهش تحویل دادم که به خودش اومد و گفت: چی شده؟

رو کرد به اهورا و گفت: حالش خوبه؟!

اهورا: نمیدونم....

منو روی کاناپه نشوند و گفت: نگین... برو یه زنگ به اورژانس بزن! حالش خوب نیست!

چشمم رو بستم...

صدای حرفای نگین رو میشنیدم و صدای اهورا که صدام میزد و سعی میکرد منو بیدار نگه داره اما...

نمیتونستم جوابی بدم!

نمیدونم چقدر گذشت اما صداهاى اطرافم زیادتز شد...

بعد از چند دقیقه سوزشی رو توی دستم حس کردم و بدنی که کم کم داشت گرم میشد!

حس به بدنم برگشت و چشمم رو باز کردم...

نگاهم توی نگاه نگران اهورا خیره موند...

چند وقت بود که از این نگاه ها ندیده بودم؟!

نگاهی که نگران باشه برات!

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت: خوبی؟ چی شده که به این وضع افتادی؟

پوزخند ضعیفی زدم و گفتم: چیزی نیست! فقط فهمیدم اونی که باید نیستم!

ابروهاش با تعجب بالا پرید و گفت: یعنی چی؟ نمیفهمم منظورت رو!

دستم رو بالا آوردم و نامه ای که توی مشتم بود و خیس و به هم چسبیده بود رو نشونش دادم...

با تعجب نامه رو از دستم گرفت و به سختی از هم بازش کرد...

نگاهی به کاغذ انداخت و گفت: حسابی خیس شده...

چشمات رو ریز کرد و با دقت به متن نامه خیره شد...

نگاهم رو از چهره مبهوتش گرفتم و زمزمه کردم: فریب خوردم! از مادرم! باورت میشه؟!

صدای لرزون اهورا به گوشم خورد...

اهورا: چطور ممکنه خاله مهلقا...

و سکوت کرد...

آهی کشیدم و گفتم: آره... کی باورش میشه که مادرم یه زن...

اهورا وسط حرفم پرید و با تشر گفت: کیان!

پوفی کشیدم و از جا بلند شدم و روی مبل نشستم...

سوزن سرم رو از دستم کندم و بدن توجه به خونی که روی دستم جاری شد گفتم: جای من نیستی که بفهمی چه حسی دارم! نمیتونی بفهمی چقدر برام سخته که... سخته که... باور کنم...

سکوت کردم...

دستش روی شونه ام نشست...

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: وقتی توی چشمای محمد زل زدم و گفتم تو پدرمی... اون حس تلخ رو توی چشمات دیدم اما نفهمیدم! حالا دارم میفهمم که... من اصلا پسرش نبودم!

بغضی که توی گلویم بود آزارم میداد!

با صدای دورگه ای گفتم: خیانت دیده بود! از عشقت! از دوستش! من... حروم... زاده ام! نتیجه ی هوس رانی مادرم و شریک پدرم! چطور باهات کنار بیام؟ چطور آروم بگیرم؟! قلبم داره میسوزه! از خیانت مادرم! از دروغش! از... از ظلمی که به دو نفر دیگه هم کردم!

دستام رو توی موهام فرو کردم و گفتم: حالا چجوری اون همه ظلم رو جبران کنم؟ حالا چطوری کنار بیام با حروم بودنم؟ چطور کنار بیام با اینهمه دروغ؟!

دستی به صورتم کشیدم و خط بعدی نامه توی ذهنم رژه رفت!

خطی که تا ابد توی ذهنم حک شد!

"تو پسر محمد نیستی!"

جمله های توی نامه توی ذهنم اکو شدن!

"دوست و شریک پدرت"

"عاشقش بودم"

"محمد فهمید"

"نتونست تحمل کنه"

سرم رو توی دستم گرفتم و محکم فشار دادم...

این چه دردی بود؟!

(از زبان السا)

اهورا: چرا گوش نمیدی چی میگم؟!

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم: به اندازه کافی گفتم! هیچی نگو! من به هیچکس فرصت دوباره نمیدم مخصوصا کسی که اون همه عذابم داد و... جالبترین قسمت میدونی کجاست؟!

با حرص گفتم: جالبترین قسمت اینه که همه اون عذاب ها بی دلیل بوده! براساس یه دروغ! من اون آدم فرصت دوباره نمیدم اهورا! نمیدم!

چند تا نفس عمیق کشیدم و با لحن آرومتری گفتم: تو این سه سال در حقم برادری کردی ، درست... ممنونم هستم ولی... باور کن در توانم نیست که حتی یه فرصت برای حرف زدن بهش بدم! ازم نخواه! من نمیخوام به حرفاش گوش بدم... حتی اگر برای عذرخواهی باشه!

اهورا لبخند تلخی زد و سری تکون داد و گفت: باشه! هر جور تو بخوای! اگر حرفی زدم فقط... به خاطر این بود که حال خوبی نداره!

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم که ادامه داد: مادرش همه ی دنیاش بود! همه ی باورش! هر کاری به خاطرش میکرد! فکر نمیکرد بهش دروغ گفته باشه! تمام عمرش رو دروغ شنید فقط به خاطر اینکه محمد آریانژاد بهش فرصت بودن با عشقش رو نداده بود! اون هم بهش خیانت کرد!

پوزخندی زد و گفت: یه بچه از عشقش!

دلم برای کیان سوخت!

اون واقعا تقصیری نداشت اما... کارهایی که با من کرد خواست خودش بود!

زمزمه کردم: هر چقدر هم بیگناه باشه، هدفی که برای زندگیش داشت، زندگی منو نابود کرد! کارهایی که انجام داد با اراده خودش بود!

اهورا سری تکون داد و از جا بلند شد و گفت: من دیگه برم!

برای بدرقه اش از جا بلند شدم و گفتم: به نگین سلام برسون!

سری تکون داد و بدون حرف دیگه ای از خونه بیرون رفت...

با رفتنش روی کانپه ولو شدم...

با یاد آوری حرف های اهورا پوزخندی روی لبم نشست!

فرصت برای حرف زدن!

فرصت؟

از درخواستش خجالت نکشید؟

شاید فکر کرده من اینقدر احمقم که سریع قبول کنم و برم به دیدنش!

عصبی زدم زیر خنده!

دیگه دور ، دور منه!

هیچ فرصتی بهت نمیدم!

انگار که همه حس های توی وجودم بیدار شده بودن!

لجبازی! نفرت! حس انتقام جویی! تلافی!

همه و همه ظاهر شده بودن و کل وجودم به دنبال تلافی تمام کارهایش بود!

با به یاد آوردن آرین لبخند کوچیکی روی لبم نشست...

باید پشش بگیرم!

باید بتونم زندگیم رو دوباره بسازم!

اما این بار محکم تر!

مقاوم تر و...

بدون حضور هیچ مردی!

این زندگی منه! خودم باید بسازمش!

(از زبان کیان)

با اصرار نگین کمی دیگه از سوپ خوردم و کنار کشیدم...

با اخم نگاهم کرد و گفت: چرا اینقدر کم خوراک شدی؟ غذا تو بخور دیگه! برات خوبه!

از جا بلند شدم و گفتم: ممنون همین قدر کافیه...

پوزخندی زدم و زمزمه کردم: همین که یه شبه فهمیدم یه بچه حرومم... برای ادامه ندادن زندگی کافیه!

انگار حرفم رو شنید چون فقط توی سکوت با بغض و نگرانی نگاهم کرد!

نمیخواستم اذیت یا نگران بشه! براش خوب نبود!

لبخند تلخی روی لبم نشوندم و گفتم: نترس! کاری نمیکنم که زودتر بمیرم! من محکوم به این زندگیم!

و از آشپزخانه زدم بیرون که همین موقع در آپارتمان باز شد...

با دیدن اهورا که تنها وارد خونه شد گفتم: چی شد؟ قبول کرد دیگه؟ نه؟!!

اهورا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نه!

متعجب نگاهش کردم که گفت: چه انتظاری داری؟ فکر میکنی میتونه بعد از اون همه زجر و تنهایی با یه ببخشید سریع همه چی رو فراموش کنه؟! نه! نمیتونه! هر چقدر هم صاف و ساده باشه ولی احمق نیست! بهتره دست از سرش برداری! نمیخواه ببیننت!

قدمی جلو برداشتم و گفتم: اما...

اهورا میون حرفم پرید و گفت: ببین کیان! تمام عمرم سعی کردم برات برادر باشم! خیلی جاها حتی خودت هم نمیخواستی و من برات مهم نبودم اما من سعیم رو کردم! این دفعه من طرف السام! بهتره دست از سرش برداری!

سرجام ساکت ایستادم و فقط نگاهش کردم...

حق با اهورا بود...

من گند زده بودم به همه چیز!

(از زبان السا)

نفس راحتی کشیدم و از جا بلند شدم...

گوشی تلفن رو سرجاش گذاشتم...

خب... اینم از کار!

حالا وقتشه که قبل از اینکه درگیر کار بشم یکم خوش بگذرونم!

از جا بلند شدم و لباسی پوشیدم و از خونه بیرون زدم!

از چند روز پیش که اهورا گفت کیان پشیمون شده، حالم خیلی خوب بود!

الکی خوشحال بودم و دلیلش هم همون نفرت تازه جوونه زده بود!

نفرتی که انگار منتظر تلنگری بود تا خودش رو نشون بده!



و اون تلنگر شد اوضاع بد کیان!

ولی با وجود تنفر ، از ناراحتیش خوشحال نبودم!

شادیم فقط به خاطر پشیمون بودنش بود!

به سر کوچه که رسیدیم به کسی برخورد کردم...

با دیدن کیان چشمم گرد شد!

جدا از حضور ناگهانش، سر و وضع آشفته اش باعث تعجبم شد!

ته ریش نسبتا بلندی روی صورتش بود و لباساش چروک شده بود!

با به یاد آوردن شرایط خودم و کیان اخمی روی صورتم نشوندم و مسیرم رو کج کردم تا از کنارش بگذرم که مچم رو گرفت!

با حرص مچم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: به من دست نزن!

از کنارش گذشتم که دوباره جلوم ظاهر شد و گفت: باید حرف بزنیم السا!

نگاهی به چشم های ملتشمش انداختم...

پوزخندی زدم و گفتم: عذاب وجدان داره خفت میکنه... نه؟!!

سرش رو پایین انداخت که با لحن سردی گفتم: حرفی نداریم که با هم بزنیم! روز خوش!

از کنارش گذشتم اما دنبالم راه افتاد...

بی هیچ حرفی میومد دنبالم و واقعا فکر میکرد که کوتاه میام؟!!

بدون توجه بهش خرید هام رو کردم و دوباره راه خونه رو در پیش گرفتم...

جلوی در ساختمون برگشتم سمتش و گفتم: خودت رو خسته نکن! نمیخوام حرفات رو بشنوم!

لبخند تلخی زد و سری تکیون داد و گفت: باشه! نشنو! اما شاید لازم باشه یه چیزایی رو بدونی! چیزایی که به هیچکس نگفتم!

و پاکتی رو به سمت گرفت و گفت: هر وقت دوست داشتی بخونشون! من فقط...

و سکوت کرد و ادامه نداد...

پاکت رو از دستش گرفتم و نگاهی به داخلش انداختم...

دو تا برگه و یه دفتر نسبتا پاره!

کیان اشاره ای به پاکت کرد و گفت: دفتر خاطرات مادرمه! زندگی من و مادرم توی اون دفتر خلاصه شده! تک تک سختی ها! و خلاصه زندگی قبلی مادرم هم توی یکی از اون برگه هاست!

چند قدم عقب رفت و گفت: شاید نتونم چیزی که گذشته و انجام شده رو برگردونم ولی... امیدوارم بتونم یه روزی برات جبران کنم!

و با قدم های بلندی ازم دور شد!

نفس عمیقی کشیدم و نگاه دوباره ای به پاکت انداختم...

در مورد ورقه دوم حرفی نزد!

با کنجکاوی وارد خونه شدم و خرید هام رو توی آشپزخونه گذاشتم و برگشتم سروقت پاکت...

کاغذ دومی که نو بود رو برداشتم...

قبل از اینکه تای کاغذ رو باز کنم نگاهم به نوشته روی کاغذ افتاد...

" برای اینکه درکم کنی لطفا اول دفتر خاطرات رو بخون!"

با تعجب ابرویی بالا انداختم!

انگار میدونست اول سراغ این کاغذ میام!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کنجکاویم رو کنترل کنم....

کاغذ رو کنار گذاشتم و دفتر رو برداشتم...

ظاهرش خیلی داغون بود!

بعضی برگه هاش پاره شده بود و جلد دفتر هم انگار تازه ترمیم شده بود...

بیخیال بررسی دفتر شدم و بازش کردم و شروع کردم به خوندن....

هر چی بیشتر پیش میرفتم بیشتر گریه میکردم!

برای مظلومیت های کیان! برای تحقیر شدنش! برای کار کردنش از بچگی!

همه و همه رو مادرش نوشته بود...

از سختی هاشون! کار کردن های دوتایی! آشنا شدن با خاتون!

خاتون توی خونه خودش پناهشون داده بود!

مریضی مادرش...

و بعد هم برگه های سفید....

دفتر رو بستم و کنار گذاشتم...

دستی به صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم...

نگاهم به ساعت افتاد...

بیشتر از پنج ساعت بود که فقط داشتم دفتر رو میخوندم...

دفتری شامل خاطرات مهم زندگیشون!

دفتری که کیان بهم اعتماد کرد و داد تا بخونم!

آهی کشیدم و دفتر رو روی میز گذاشتم...

نگاهم به کاغذ چروک توی پاکت افتاد...

کاغذ رو برداشتم...

به احتمال زیاد این همون نامه ایه که اهورا ازش حرف میزد....

نامه رو باز کردم...

با خوندن هر خطش بیشتر درک میکردم که چرا کیان اینقدر داغون شده!

اینکه بعد از ۲۶ سال بفهمی مادرت با کسی غیر از همسرش رابطه داشته و تو شدی نتیجه اون رابطه خیلی وحشتناکه!

میتونم درک کنم که الان حس یه آدم گمشده رو داره!

کسی که هویت دقیق خودش رو نمیدونه و... حتی پدرش رو هم نمیشناسه!

تمام تصوراتش از زندگی و مادرش نابود شده و هیچ کاری به غیر از یه گوشه نشستن از دستش برنمیاد!

نفس عمیقی کشیدم و نامه کیان رو برداشتم...

تای کاغذ رو باز کردم...

"سلام... میدونم چقدر ازم متنفری و شاید خواسته زیادیه که ازت خواستم خاطرات مادرم و بعد هم این نامه رو بخونی!

اما...

میخواستم حقیقت رو در مورد من بدونی!

منی که دو سال از بهترین روز های زندگیت رو حروم انتقام الکی خودم کردم!

به نظرم لازم بود که بدونی چی شد که هدفم شد انتقام و بعد از رسیدن بهش... با یه نامه تمام زندگیم بهم ریخت!

تازه دارم میفهمم که تو قربانی خودخواهی و کینه مادرم شدی!

کینه ای که به خاطر نرسیدن به عشقش و آواره شدنش از محمد آریا نژاد به دل گرفت و زندگی همه رو با دروغ هاش خراب کرد!

نمیخوام همه تقصیر ها رو گردن اون بندازم!

منم به اندازه اون مقصر بودم!

این من بودم که تصمیم گرفتم لحظه های زندگی محمد رو تباه کنم فقط به خاطر سختی های زندگیم!

در حالی که مقصر تمام بدبختی هام کنارم بود!

اونم زجر کشید اما نه به اندازه من!

اینکه حس کنی چقدر تنهایی و حتی پدرت هم تورو نخواست خلی دردناک بود!

من با این حس بزرگ شدم و اون زن به من حقیقت رو نگفت!

سختی های زندگیم رو دید و بهم دروغ گفت!

نمیخوام خودم رو تبرئه کنم اما... امیدوارم بتونی من رو ببخشی!

شاید فقط یکم از دردی که توی سینه ام حس میکنم کم بشه!

میدونم گناهم غیر قابل بخششه اما...

تو همیشه مهربون بودی!

دفعه اولی که توی کافه اومدم تا با نقشه خودم رو وارد زندگیت کنم...

راستش با دیدن خنده های شادت و مهربونی و معصومیت توی چهره ات پشیمون شدم!

وقتی که از جا بلند شدم تا برم با هم برخورد کردیم! کاملاً اتفاقی و...

بازی ناخواسته شروع شد!

با این حال... هیچ وقت نمیخواستم زندگیت رو نابود کنم اما انگار نفرت چشمم رو کور کرده بود!

امیدوارم... با فهمیدن تمام حقایق بتونی ازم بگذری!

به گذشت تو نیاز دارم!"

قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید رو پاک کردم...

درسته که کیان تقصیری نداشت اما... نمیتونم بگذرم ازش!

با گذشت من هیچ چیز درست نمیشه!

این دیگه بازی منه!

نه برای انتقام و نه نفرت!

بلکه فقط برای پس گرفتن پسر کوچولوی دوست داشتتیم که بی گناه از دیدنش محروم شدم!

هدف من انتقام نیست!

هدف من پسر مه!

\*\*\*\*\*

(از زبان کیان)

در رو باز کردم و وارد خونه سوت و کورم شدم...

نگاهی به اطراف خونه انداختم...

زیادی ساکت بود!

با گشتن خونه فهمیدم که صدیقه و آرین نیستن!

حتما مثل هر روز برده بودش گردش!

نفس عمیقی کشیدم و روی کاناپه نشستم...

پاکت سیگاری که خریده بودم رو از جیبم بیرون کشیدم و یه نخ برداشتم...

سیگار رو جلوی چشمم گرفتم و زمزمه کردم: تو چطور میخوای منو آروم کنی؟!

پوزخند کمرنگی زدم و سیگار رو روشن کردم...

پک عمیقی زدم که به سرفه افتادم...

اخمی روی چهره ام نشوندم و سیگار رو روی میز خاموش کردم...

اینطوری فایده نداره!

راه چاره برای من درمونده چیه؟!

(از زبان السا)

شماره رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم...

صدای خسته اش توی گوشم پیچید...

کیان: بله؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: سلام!

کمی مکث کرد... انگار انتظار نداشت من باشم!

کیان: ببخشید نشناختم! به شماره نگاه نکرده بودم!

با لحن سردی گفتم: مشکلی نیست... بدون حاشیه میخوام برم سر اصل مطلب! الان خونه ای؟!

صدای پر تعجبش به گوشم خورد: آره چطور مگه؟!

جدی گفتم: باید حرف بزنی... آدرست رو برام بفرست! میام اونجا! فعلا!

و قبل از اینکه حرفی بزنه تماس رو قطع کردم!

چند لحظه بعد آدرس رو برام فرستاد...

خب اینم از این!

\*\*\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم و بعد از کمی فکر دستم رو روی زنگ گذاشتم...

بعد از چند لحظه در باز شد...

در رو به عقب هل دادم و وارد خونه شدم...

نگاهم رو به اطرافم دوختم...

از نظر معماری کمی شبیه به خونه قبلیمون بود!

با صدای باز شدن در ورودی نگاهم رو به اون چرخوندم...

با دیدن کیان به قدم هام کمی سرعت بخشیدم و به سمت ساختمون رفتم...

سلامی کردم و از کنار کیان گذشتم و وارد خونه شدم!

روی اولین مبلی که دیدم نشستم...

بعد از چند دقیقه کیان اومد...

حتما از رفتارم تعجب کرده بود!

زیپ کیفم رو باز کردم و پاکت رو از کیفم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم...

نگاهم رو به نگاه گیجش دوختم و گفتم: همه رو خوندم....و....بذار خیلی حاشیه نریم! تو میخوای من ببخشمت. درسته؟!

همونطور که گیج نگاهم میکرد سری تکون داد که لبخند کوچیکی زدم و گفتم: خب... کارات برای من قابل بخشش نیست!

لبخند تلخی زد و سرش رو پایین انداخت...

ادامه دادم: اما... شاید بشه یه کارایی کرد که بتونه تصمیمم رو تغییر بده!

مشتاق سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد...

دلم لحظه ای به حالش سوخت...

اینقدر عذاب وجدان احاطه اش کرده بود که داشت نابودش میکرد!

لبام رو با زبونم تر کردم و گفتم: میخوام با پسر من ارتباط داشته باشم! بتونم ببینمش! بزرگ شدنش! حرف زندنش! بازی کردنش! میخوام کنارش باشم! میخوام منو بشناسه!

کیان بی حرف نگاهم میکرد...

امید توش چشم هاش خاموش شده بود!

پوزخند کمرنگی زد و گفت: همه اش یه دروغ بزرگه! مگه نه؟!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: تو هیچ وقت منو نمیبخشی ولی برای دیدن آرین حاضری این دروغ رو بگی!

از جا بلند شد و کلافه گفت: من میفهمم السا! به خدا میفهمم! تو نمیتونی منو ببخشی! قبول! ولی بهم دروغ نگو! یه دروغ تونست منو نابود کنه! خواهشا تو دیگه دروغ نگو! میخوای آرین رو ببینی؟ باشه! ببینش.... ولی بهم دروغ نگو!

متعجب از جا بلند شدم و گفتم: من دروغی نگفتم! من کسی نیستم که دروغ بگم! خودتم خوب میدونی! اگر اومدم اینجا به خاطر پسر من بود... و من به خاطر اون هم که شده دروغ نمیگم!

کمی خیره خیره نگاهم کرد و سری تکون داد و گفت: خیلی خب! اتاقش ته راهروئه! برو ببینش!

سری تکون دادم و تشکر آرومی کردم و به سمت راهرو راه افتادم...

با دیدن آخرین در مکتی کردم و بعد از نفس عمیقی در رو باز کردم...

با دیدن اتاق کودکانه و پسر من که روی تخت خوابیده بود لبخند کوچیکی زدم و بغض کردم!

با قدم های آرومی به سمت تخت رفتم و کنارش نشستم...

کمی نگاهم رو به صورتش دوختم و دستم رو روی گونه اش کشیدم...

تکون کوچیکی خورد و چشماش رو باز کرد!

خوابش خیلی سبک بود!

با دیدن من خندید و دستش رو جلو آورد و روی صورتم گذاشت!

با تعجب و لبخند نگاهش میکردم که با صدای بچگونه اش گفت: شما همون خانوم خوشگله تو پارکی!

ابروی بالاداختم که صدای کیان رو از پشت سرم شنیدم...

کیان: روان حرف زدنش به خاطر تمرین های صدیقه خانومه! هر روز باهاش حرف میزنه! چندین ساعت!

آرین روی تخت نشست و نگاهی به اطراف انداخت و گفت: خاله صدیقه کجاست؟

کیان: رفت خونه خودش!

لبای آرین آویزون شد...

با لبخند نگاهش میکردم که به سمت برگشت...

با اون صدای بچگونه و شیرینش گفت: شما چرا اومدی خونمون؟!

دستی به موهاش کشیدم و با لبخند تلخی گفتم: تو منو نمیشناسی! نه؟

سرش رو بالا انداخت که دوباره صدای کیان بلند شد...

کیان: آرین... این خانوم مامانته!

آرین اول کمی به کیان نگاه کرد بعد به سمت من برگشت و گفت: شما مامان منی؟!

دست کوچولوش رو گرفتم و گفتم: آره عزیزم! آره پسرم! من مامانتم!

ابروهای کوچولوش رو توی هم کشید و گفت: پس چرا پیشم نبودی؟!

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم...

چی میگفتم به پسرم؟

پسری که از سنش بیشتر میفهمید!

کیان کنارم نشست و دستش به سر آرین کشید و گفت: مامانت مجبور بود بره یه سفر! اما الان اومده تا پیشت باشه!

نگاهم رو به صورت جدیش دوختم که نگاهم کرد...



نمیدونم چی توی نگاهش بود که قلب زخم خورده ام رو تکون داد!  
 نگاهم رو سریع ازش گرفتم و به آرین چشم دوختم...  
 بدون حرف فقط نگاهم میکرد!  
 کمی که گذشت دستش رو جلو آورد و روی گونه ام گذاشت و گفت: مامان... تو خوشگلی! دوستت دارم!  
 با ذوق به پسرکم خیره شدم...  
 چه چیزی شیرین تر از اینکه فرزندت دوستت داشته باشه؟!  
 روی تخت خودش رو جلو کشید و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد...  
 بغلش کردم و به خودم چسبوندمش...  
 با صدای کیان نگاهش کردم...  
 کیان: من.. تنهاتون میذارم!  
 و از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت...  
 آرین با رفتن کیان از بغلم بیرون اومد و گفت: بابا قهر کردی؟!  
 با تعجب نگاهش کردم که منتظر جواب از من بود...  
 با مکث گفتم: نه! چرا باید قهر کنم؟!  
 روی تخت نشست و گفت: آخه یه دختر خوشگل تو مهدمون بود. اون میگفت مامانش با باباش قهره! بعد مامانش رفته یه جای دیگه!  
 لبخندی زدم و گفتم: بعضی وقتا مامان و باباها نمیتونن باهم دوست بمونن! پس میرن یه جای دیگه تا فکر کنن بعد با هم آشتی میکنن!  
 سری تکون داد و گفت: فهمیدم!  
 کمی توی سکوت گذشت که گفتم: میخوای با هم بریم بیرون؟ بریم پارک!  
 با ذوق اومد توی بغلم و گفت: بستنی هم میخوری؟!  
 بغلش کردم و از جا بلند شدم و گفتم: معلومه که میخرم! پارک رفتن که بدون بستنی نمیشه!  
 خندید و سرش رو روی شونه ام گذاشت!  
 دستی روی کمرش کشیدم و به سمت سالن رفتم...  
 کیان با دیدن ما بلند شد و گفت: جایی میرید؟!

میترسیدم دوباره نگاهش کنم و قلبم دیوونه بازی دریباره!  
 در حالی که به زمین خیره بودم با لحن سردی گفتم: آره... داریم میریم پارک!  
 نگاه خیره اش رو حس میکردم اما سرم رو بلند نکردم...  
 بعد از چند لحظه گفت: باشه! زود برگردین!  
 سری تکون دادم و کیفم رو از روی میل برداشتم و از ساختمون بیرون اومدم...  
 آرین رو توی بغلم جا به جا کردم که گفت: من بldم راه برم! بذارم پایین خودم میام!  
 لبخندی زدم و روی زمین گذاشتمش...  
 کنارم ایستاد و دستم رو گرفت...  
 این پسر مردی بود برای خودش!  
 به سمت ماشین نگین که ازش گرفته بودم رفتیم...  
 آرین رو روی صندلی نشوندم و کمر بندش رو بستم...  
 پشت فرمون نشستم و گفتم: خب... چه پارکی رو دوست داری بریم؟!  
 دستاشو بالا آورد و گفت: نمیدونم...  
 با حالت بامزه اش خندیدم و گفتم: باشه! پس خودم انتخاب میکنم...

\*\*\*\*\*

آرین خواب آلود رو از روی صندلی برداشتم و بغلش کردم...  
 نگاهی به صورت خسته اش انداختم و لبخندی زدم...  
 بهترین لحظه های عمرم رو گذرونده بودم!  
 به سمت در خونه رفتم و زنگ رو فشار دادم...  
 در بدون هیچ سوالی باز شد...  
 وارد خونه شدم که کیان در ورودی رو باز کرد و بیرون اومد...  
 جلو رفتم و آرین رو توی بغلش گذاشتم و بدون حرفی از خونه بیرون زدم!  
 فعلا نمیخوام باهش هم کلام بشم!  
 با صدای زنگ گوشیم چشم از صفحه کامپیوتر گرفتم و گوشی رو برداشتم...

با صدای نگران و لرزون اهورا با ترس از جا بلند شدم...

اهورا: السا... السا... نگین دردش گرفته!

نگرانی اهورا به منم منتقل شد...

با استرس گفتم: کدام بیمارستان؟!

با آدرسی که اهورا داد سریع به سمت دفتر رئیس رفتم و تقه ای به در زدم...

با صدای بفرمایید سریع وارد اتاق شدم و گفتم: ببخشید آقای رئیس... میدونم روز اول کاریمه ولی خواهرم داره زایمان میکنه! باید پیشش باشم! میتونم امروز رو برم؟!

\*\*\*\*\*

کلافه کیفم رو روی دوشم انداختم و از ساختمون زدم بیرون...

زیر لبی فحشی نثار رئیس تازه به دوران رسیده ام کردم و دستم رو برای تاکسی زرد رنگی که داشت میگذشت تکون دادم...

این بار هم اخراج شدم!

پوفی کشیدم و توی تاکسی نشستم و آدرس بیمارستان رو دادم...

\*\*\*\*\*

وارد بخش شدم که اهورا رو دیدم...

به سمتش رفتم و گفتم: چی شد؟ به دنیا اومد؟!

اهورا به سمتم برگشت و خواست چیزی بگه که در اتاق عمل باز شد و پرستاری بیرون اومد...

اهورا سریع به سمتش هجوم برد و گفت: حال خانومم خوبه؟!

نگاهم رو به عکس العمل های اهورا دوختم و لبخند تلخی زدم...

یعنی وقتی منم زایمان میکردم کیان اینقدر نگران بود؟!

سرم رو تکونی دادم تا افکار مزاحم رو از سرم بیرون کنم...

خواستم به سمت اهورا برم که چیزی به پام چسبید!

با تعجب به پاهام نگاه کردم که آرین رو دیدم!

یکی از پاهام رو بغل کرده بود و با نیش باز به من خیره شده بود...

خندیدم و خم شدم و بغلش کردم و گفتم: سلام خوشگل مامان! تو اینجا چیکار میکنی؟

آرین دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت: اومدم نی نی ببینم!

ابروی بالای انداختم و با لبخند به صورت خوشحال پسرم خیره شدم که صدای کیان به گوشم خورد... کیان: آرین بابا... شیطونی نکنیا... همینطوری هم به زور گذاشتن بیای تو بخش!

آرین نگاهی به کیان کرد و گفت: چشم بابا!

دلم ضعف رفت برای چشم گفتنش...

صورتم رو جلو بردم و گونه اش رو بوسیدم و غرق لذت شدم...

نگاهم کرد و خندید...

با اومدن اهورا سریع گفتم: چی شد؟! اهورا لبخندی زد و گفت: حال هر دوشون خوبه!

لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که در اتاق عمل باز شد و تختی که نگین روش خوابیده بود بیرون آورده شد...

رنگ و روش حسابی پریده بود...

نگین رو سریع بردن اما پرستاری با تخت کوچیکی به سمت اهورا اومد...

اهورا جلو رفت و نوزاد کوچولوی روی تخت رو بغل کرد...

به لذتی که توی چهره اش دیده میشد غبطه خوردم!

روز زایمان من کیان اصلاً بچه رو بغل کرده بود؟ اینجوری از حضور بچه اش لذت برده بود؟!

آهم رو توی سینه خفه کردم که آرین تکونی خورد و گفت: مامان مامان... نی نی!

خندیدم و جلوتر رفتم تا آرین نوزاد رو ببینه...

اهورا نگاهش رو از بچه اش گرفت و گفت: السا نگاه کن... دخترم چه کوچولوئه!

به ذوقش خندیدم و گفتم: اسمش رو چی میذارید؟!

اهورا: اسمش رو میذاریم نگار!

لبخندی زدم که آرین گفت: مامان... میشه من بزرگ که شدم با این نی نی عروسی کنم؟!

با تعجب و خنده به پسرم نگاه کردم که اهورا زد زیر خنده و گفت: باید از من اجازه بگیری ها! پدرش منم!

آرین گیج نگاهش رو به اهورا دوخت و گفت: ینی باهاش عروسی کنم؟  
 اهورا سری تکون داد و گفت: آره... عروسی کن!  
 آرین با ذوق دستاش رو به هم کوبید...  
 لبخند بزرگی زد و به سمت نگار خم شد...  
 دستش رو روی صورت نگار کشید و بعد دوباره صاف نشست و با ذوق گفت: خوشگله!  
 به لحن ذوق زده پسرم خندیدم که همه چیز رو با خوشگلی می سنجید!  
 اهورا ، نگار رو روی تختش گذاشت و گفت: من میرم برای نگین هدیه بخرم! شما حواستون بهش باشه  
 تا پیام!  
 و قبل از اینکه ما چیزی بگیم رفت!  
 رفت خرید کنه؟!  
 برای نگین؟  
 مادر بچه اش؟  
 من هدیه گرفته بودم؟  
 آره!  
 هدیه من جدا کردم از بچه ام بود!  
 نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق نگین رفتم...  
 روی تخت دراز کشیده بود و بی حال به تخت بچه که گوشه اتاق بود زل زده بود...  
 با ورود من نگاهی بهم انداخت و گفت: السا... میشه بچه ام رو بدی ببینم؟!  
 با لبخند سری تکون دادم و نگار رو از روی تختش برداشتم و توی بغل نگین گذاشتم...  
 با ذوق نگاهش روی دختر کوچولوش بود...  
 لبخند پر لذتش منو یاد خودم انداخت...  
 با دیدن پسرم همینطوری لبخند زده بودم!  
 لبخندی به خوشبختیش زدم و آرزو کردم همیشگی باشه!  
 هم نگین و هم اهورا لیاقت یه زندگی پر آرامش رو داشتن!

آرین دستم رو کشید و گفت: مامان... چند روز دیگه میتونم عروسی کنم؟!  
 نگین با چشمای گرد به من و آرین نگاه میکرد که با خنده گفتم: با دومات آشنا شو!  
 نگین با دهن باز به آرین زل زد و گفت: دخترمو صاحب شد؟!  
 به لحن بهت زده اش خندیدم و رو کردم به آرین و گفتم: خیلی روز دیگه باید بگذره تا بتونی عروسی کنی!  
 لب و لوجه اش رو آویزون کرد و گفت: نمیشه الان عروسی کنم؟  
 با خنده بغلش کردم و محکم گونه اش رو بوسیدم و گفتم: نه جیگر مامان! الان نمیشه! هر وقت وقتش شد خودم برات عروسی میگیرم!  
 نیشش رو تا بناگوش باز کرد و محکم لپم رو بوسید...  
 با خنده نگاهش میکردم که در باز شد...  
 به سمت در برگشتم که اهورا وارد اتاق شد...  
 دسته گلی که توی دستش بود رو روی میز گذاشت و کنار نگین ایستاد و گفت: خوبی خانوم؟!  
 با لبخند سرم رو پایین انداختم...  
 با صدای تقه ای به در خورد اهورا گفت: حتما کیانه!  
 نگین با لبخند گفت: بگو بیاد تو... بیچاره بیرون مونده!  
 با صدای بفرمایید اهورا در باز و کیان وارد اتاق شد...  
 جلو اومد و کنار من ایستاد و لپ آرین رو کشید که صدای آرین بلند شد...  
 کیان با خنده رو کرد به نگین و گفت: مبارک باشه نگین خانوم! انشاءالله قدمش خیر باشه!  
 نگین تشکری کرد و سکوت توی اتاق به وجود اومد...  
 اهورا تک سرفه ای کرد و رو کرد به نگین و جعبه کوچیکی از توی جیبش بیرون آورد و توی دست نگین گذاشت و خم شد و پیشونی نگار و نگین رو بوسید..  
 نگین با لبخند به اهورا خیره شده بود و ما هم با لبخند به اونا...  
 نگاه خیره کیان رو روی خودم حس میکردم اما مسیر نگاهم رو تغییر ندادم...  
 آرین سرش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: مامان... من گشتمه!  
 سرم رو به سمتش خم کردم و گفتم: چی دوست داری برات بخرم?!

حالا نگاه اهورا و نگین هم به سمت ما برگشته بود!

با صدای کیان نگاهم رو از آرين گرفتم...

کیان: آرين ميخواي بريم رستوران؟

آرين سري تكون داد و گفت: مامانم بياد!

نگاهی به کیان انداختم و سریع نگاهم رو گرفتم و گفتم: خوشگلم، من بايد پيش خاله نگین بمونم!

نگین با لبخند گفت: تو هم برو السا... غمت نباشه! اهورا پیشمه!

یه نگاه به کیان و یه نگاه به آرين انداختم و سري تكون دادم...

خودمم بدم نمیومد با پسر و وقت بگذرونم!

پشت ميز نشستيم که کیان گفت: خب... چي ميخورين؟

نگاهم رو به آرين دوختم و گفتم: هر چي سفارش بدی فرقی نداره!

سري تكون داد و رفت...

بعد از چند دقیقه اومد و نشست کنار آرين و با دستش موهاش رو بهم ریخت...

آرين با دستای کوچولویش موهاش رو دوباره صاف کرد و گفت: بابا چي سفارش دادی؟

کیان با لبخند گفت: لوبيا پلو!

با تعجب نگاهش کردم...

نیمچه اخمی کردم...

لوبيا دوست نداشتم!

ولی چیزی نگفتم...

بعد از آوردن غذاها به بشقاب خیره شدم...

کیان نگاهی به من و آرين انداخت و گفت: چرا نمیخورين؟

نگاهم رو به آرين دوختم که داشت لوبيا ها رو از برنج جدا میکرد!

آرين نگاهش رو به کیان دوخت و گفت: از اين دوست ندارم!

و به لوبياها اشاره کرد...

کیان به من نگاه کرد که گفتم: منم دوست ندارم! ولی ظاهرا تو خیلی دوست داری!

با قاشق لوبیا ها رو از برنج جدا کردم و کنار بشقاب کیان گذاشتم!  
وارد خونه شدیم...

مستقیم به سمت اتاق آرین رفتم و روی تخت خوابوندمش!  
از اتاق بیرون اومدم و مستقیم به سمت در خروجی رفتم که با صدای کیان سرجام ایستادم...  
کیان:میخوای چیکار کنی؟

به سمتش برگشتم و گفتم:منظورت چیه؟!  
اشاره ای به در اتاق آرین کرد و گفت:تا کی میخوای اینجوری نصفه و نیمه پیشش باشی!  
بی حرف کمی خیره نگاهش کردم و سرم رو به طرف دیگه ای برگردوندم و گفتم:یه فکری براش  
میکنم!

کیان با تردید کمی نگاهم کرد و گفت:خب...میخوای بیا پیش ما!  
مات نگاهم رو به کیان دوختم و گفتم:یعنی چی؟!  
کیان سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند و گفت:یعنی...میگم...پیش ما زندگی کن!  
اخمی روی پیشونیم نشوندم و گفتم:لازم نکرده!دو سال عمرم رو با کنار تو بودن حروم کردم!  
و روم رو ازش برگردوندم و خواستم از خونه بیرون برم که گفت:صبر کن...میرسونمت!  
در حالی که کفشام رو پا میکردم گفتم:لازم نیست!

کیان از خونه بیرون اومد و با لحنی جدی گفت:گفتم میرسونمت!  
سوار ماشین شدیم و کیان گفت:میری خونه؟!!

نگاهم رو به بیرون دوختم و گفتم:نه...میرم بیمارستان!  
سری تکون داد و ماشین رو به حرکت درآورد...  
توی مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد...  
جلوی بیمارستان که نگه داشت تشکری کردم و سریع پیاده شدم...

\*\*\*\*

بعد از اینکه همه چیز رو برای نگین تعریف کردم ابرویی بالا انداخت و گفت:خب راست میگه  
دیگه!میخوای چیکار کنی?!!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:سخته کنار اومدن باهاش!



نگین با لحن خاصی گفت: تو هنوزم دوستش داری!  
 اخمی کردم و گفتم: نمیخوام در موردش حرفی بزنم!  
 نگین سری تکون داد و گفت: نمیخواهی چون میترسی حسرت زنده بشه!  
 مکثی کرد و گفت: کیان عوض شده السا! من که میگم بهتره یه فرصت بهش بدی!  
 با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم: خب تو هم! ازم خواستگاری که نکرده! گفت بیا خونم بمون!  
 نگین خندید و گفت: خب خره! غیر مستقیم داره خواستگاری میکنه دیگه!  
 پوزخندی زدم و گفتم: اگر اینجوری هم باشه خودش باید اعتراف کنه!  
 زنگ رو زدم...  
 بعد از چند ثانیه در باز شد...  
 وارد خونه شدم و نگاهی به سالن انداختم...  
 با دیدن کیان که روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود سلام کوتاهی بهش دادم و به سمت اتاق آرین رفتم...  
 در اتاقش رو باز کردم...  
 روی زمین نشسته بود و عروسک ها و اسباب بازی هاش رو دور خودش گذاشته بود!  
 با صدای در با سمتم برگشت و با دیدنم از جا بلند شد و به سمتم دوید...  
 خم شدم و توی بغلم گرفتمش و گفتم: سلام پسر خوشگلم!  
 آرین از گردنم آویزون شد و گفت: سلام مامان!  
 لپ تپش رو کشیدم و گفتم: خوبی پسر؟  
 سرش رو بالا انداخت و گفت: نه! گشتمه!  
 اخم کمرنگی کردم و گفتم: چیزی نخوردی مگه؟!  
 دوباره سرش رو بالا انداخت و گفت: خاله صدیقه امروز نیومد پیشم!  
 و لباس رو آویزون کرد...  
 پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: بیا بریم خودم برات غذا درست کنم!  
 آرین رو بغل کردم و از اتاق بیرون اومدم...

رو به کیان گفتم: به این بچه هیچی ندادی بخوره؟!  
 کیان نگاهش رو از تلویزیون گرفت و گفت: من میخوام از بیرون غذا سفارش بدم گفت نه!  
 اخمی کردم و گفتم: حداقل یا لقمه نون و پنیر دستش میدادی!  
 کیان چیزی نگفت و منم وارد آشپزخونه شدم...  
 آرین رو روی میز نشوندم و خودم مشغول شدم...  
 کیان خیلی کم حرف و مظلوم شده بود!  
 حتی از اون اوایل آشناییمون هم آروم تر شده بود!  
 آهی کشیدم...  
 همه اینا تقصیر مادرش و سکوت پدرم بود!  
 پوزخند کمرنگی زدم...  
 پدر؟!  
 اون اگه پدر بود باید حقیقت رو میگفت تا من تن به یه ازدواج از روی انتقام ندم!  
 در قابلمه رو بستم و به سمت آرین برگشتم...  
 گوشی کیان دستش بود و مشغول بازی!  
 به سمتش رفتم و گفتم: گل پسر مامان چیکار میکنه؟  
 آرین خندید و گفت: بابا رو آرایش میکنم!  
 با چشمای گرد نگاهی به صفحه گوشی انداختم...  
 با دیدن عکس کیان که آرین آرایشش کرده بود زدم زیر خنده...  
 با صدای خنده من کیان وارد آشپزخونه شد...  
 نگاه پر تعجبی به من و آرین خندون انداخت و به سمت آرین رفت...  
 نگاهی به صفحه گوشی انداخت و بعد...  
 مات موند!  
 با دیدن قیافه کیان خنده ام شدیدتر شد...  
 کیان نگاهش رو بین من و آرین گردوند و گفت: مادر و پسر همدست شدین منو اذیت کنین!؟

نیش آرین تا بناگوش باز شد و منم تک خنده ای کردم...

حرص خوردنش خیلی بامزه بود!

میز رو چیدم و نگاهی بهش انداختم...

خوب بود!

کیان و آرین رو که مشغول کارتون دیدن بودن صدا کردم که آرین گفت: هنوز تموم نشده!

به سمتشون رفتم و جلوشون ایستادم که صدای جیغ آرین بلند شد...

رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم: بیا بریم غذا بخوریم بعد باهم بازی کنیم!

آرین با ذوق گفت: بازی میکنی باهام؟!!

سرم رو تکون دادم که خندید و گفت: باشه!

\*\*\*\*\*

آرین رو روی تختش گذاشتم و دستی به گردنم کشیدم...

حسابی خسته شده بودم...

از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم...

بعد از برداشتن کیفم خواستم خداحافظی کنم که کیان گفت: این وقت شب نمیخواد برگردی خونه! برو تو اتاق بخواب! من میرم تو اتاق مهمان!

کمی نگاهش کردم...

خودمم حوصله نداشتم برگردم خونه...

سری تکون دادم و گفتم: باشه! ممنون!

به سمت اتاقی که کیان اشاره کرد رفتم...

در رو باز کردم...

همون دکور اتاق سابقمون!

چشمام رو بستم و از اتاق بیرون اومدم و گفتم: فکر کنم بهتر باشه تو اتاق آرین بخواب!

و قبل از اینکه کیان حرفی بزنه در اتاق آرین رو باز کردم و واردش شدم...

صبح از خواب بیدار شدم و از خونه بیرون زدم...

نون تازه و پنیر و روزنامه خریدم و برگشتم خونه...

میز رو چیدم و بعد از خوردن لقمه کوچیک و لیوان چایی روزنامه رو برداشتم و روی کاناپه نشستم...

دوباره به لطف نگین و اهورا اخراج شده بودم!

نفس عمیقی کشیدم و مشغول گشتن آگهی ها شدم...

سرم توی روزنامه بود که با صدای کیان از جا پریدم!

کیان با لبخند گفت: ببخشید... نمیخواستم بترسونمت!

سری تکون دادم که گفت: از کی تا حالا روزنامه میخونی؟!

نیش خندی زدم و گفتم: نمیخونم! دنبال کار میگردم!

ابرویی بالا انداخت و با تردید گفت: من که گفتم بیا پیش ما زندگی کن! کار نیاز نداری که!

اخمی کردم و گفتم: تو گفتی منم جواب دادم! دیگه این بحث رو ادامه نده!

کیان اخمی کرد و گفت: چی رو ادامه ندی؟ آراین به مادرش نیاز داره که کنارش باشه نه اینکه روزی یه بار بیاد و بره!

از جا بلند شدم و با اخم گفتم: من نمیتونم با تو زندگی کنم! میفهمی؟ سخته برام! اگر خیلی برای آراین ناراحتی میتونی بدیش به من!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: شاید از یه چیزایی پشیمون باشم ولی احمق نیستم!

پوزخندی زدم و روزنامه ام رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و دوباره روی کاناپه نشستم مشغول گشتن شدم که دوباره صداش رو شنیدم...

کیان: لجبازی نکن! حداقل برای پسرت!

کمی نگاهش کردم...

دلیل این همه اصرار رو نمیفهمیدم!

کلافه گفتم: منظورت رو واضح بگو! روشنم کن!

کیان ریلکس دستاش رو توی جیب شلوار خونگیش فرو کرد و گفت: منظورم به صورت واضح اینه که...

نفس عمیقی کشید و گفت: با من ازدواج کن!

با بهت به صورت خونسرد کیان خیره شدم...

چی گفت؟!

یعنی الان پیشنهاد ازدواج داد؟!

کیان واقعا...؟!

مات فقط نگاهش میکردم که کمی جلو اومد و گفت: ببین میدونم غیر منتظره بود اما... آراین به مادرش احتیاج داره! اینجوری... میتونی کنارش باشی!

فقط به خاطر آراین؟!

یعنی به خاطر خودم نه؟!

پوزخندی زدم و با تلخی گفتم: دیگه این حرف رو به زبون نیار! من جوابم رو قبلا دادم!

از جا بلند شدم و گفتم: میز آماده اس... آراین که بیدار شد صبحونه اش رو کامل بده بخوره! از این به بعد یه هفته پیش من میمونه و یه هفته پیش تو! اگر نمیخواهی فکر کنم دادگاه بتونه با یه آزمایش صلاحیت من رو برای دیدن بچه ام تایید کنه!

کیان بی حرف به چهره سردم زل زده بود...

کیف و روزنامه رو برداشتم و بدون هیچ خداحافظی از خونه زدم بیرون...

(از زبان کیان)

با رفتن السا چشمام رو با حرص بستم...

نفس عمیقی کشیدم...

چرا همیشه گند میزنم؟!

چرا همیشه دلش رو میشکنم؟!

روی کاناپه نشستم...

بوی عطرش هنوز توی هوا بود!

نفس عمیقی کشیدم که در اتاق آراین باز شد و بعد از چند ثانیه از اتاق بیرون دوید...

با دیدن من به سمتم اومد و گفت: سلام. مامان کو بابا؟!

کمی نگاهش کردم و گفتم: مامان کار داشت رفت!

بغض کرده نگاهم کرد و گفت: مامان قهر کرده باهات؟!

خواستم جوابش رو بدم ولی نمیدونستم چی بگم!

یکم خیره نگاهش کردم و گفتم: پسر... مامان یکم کار داره... به خاطر همین پیش ما نموند... ولی میاد! لبخند کوچولویی زد و خودش رو از کاناپه بالا کشید و کنارم نشست...

چرا به بچه حرفی زدم که نمیشه؟! چشمام رو بستم و سرم رو به مبل تکیه زدم... به آرامش نیاز داشتم!

آرامشی که موقع بودن مادرم بود! آرامشی که موقع زندگی با السا هم داشتم! آره... من توی زندگی با السا آرامش داشتم! و حالا دنبال همون آرامش بودم!

روزنامه رو پاره کردم و کناری پرت کردم... یه هفته بود که آرین رو ندیده بودم! تو این یه هفته هر جا رفتم برای کار، نشد! پوفی کشیدم و از جا بلند شدم...

دیگه تو خونه موندن بسه! دستی به پیشونیم کشیدم و به سمت اتاقم رفتم... باید برم بیرون تا یه هوایی به سرم بخوره و گرنه دیوونه میشم!

لباس پوشیدم و کیفم رو برداشتم و در رو باز کردم که با دیدن کسی که پشت در بود ایستادم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام!

لبخند محوی زد و سلام و جواب داد... آرین رو توی بغلش جا به جا کرد و آروم گفت: میتونم بیام تو؟ مکثی کردم و بعد از جلوی در کنار رفتم... نگاهی بهم انداخت و از کنارم گذشت و وارد خونه شد... در رو بستم...

انگار قسمت نبود جایی برم!

آرین رو روی کاناپه خوابوند که با صدای آرومی گفتم: اونجا اذیت میشه! بیرش تو اتاق!

بعد از اینکه آرین رو توی اتاق خوابوند در رو بست و روی کاناپه ای نشست و گفت: ببخشید که مزاحم بیرون رفتنت شدیم ولی... آرین خیلی بهونه ات رو میگرفت! با سخنرانی اون روزت فکر میکردم مسئولیت پذیرتر از این باشی!

لبخند محوی زدم...

پسر با معرفتم!

با به خاطر آوردن تیکه ای که کیان بهم انداخت پوزخند کمرنگی زدم و گفتم: منم قبلا این تصور رو راجع به تو داشتم!

روی کاناپه رو به روش نشستم و نگاهم رو توی چشماش دوختم...

بدون حرف کمی نگاهم کرد و چیزی نگفت...

بعد از چند ثانیه نگاهش رو ازم گرفت و با لحن آرومی گفت: هنوز کینه داری ازم!

دوباره سرش رو بلند کرد و زل زد توی چشمام و گفت: فکر کنم گفتمی اگر بذارم آرین رو ببینی میتونی ببخشی!

از جا بلند شد و با قدم های آروم به سمتم اومد...

کمی از عصبانیتش میترسیدم!

هنوز کتک هایی که خورده بودم فراموشم نشده بود!

روبه روم ایستاد و خم شد توی صورتم و زمزمه کرد: تو هم یه دروغگویی!

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و توی چشمای طوفانیش خیره شدم...

هیچ کدوم حرفی نمیزدیم و فقط خیره هم بودیم!

من زودتر به خودم اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم و صورتم رو به سمت دیگه ای برگردوندم...

نفسی رو که با شدت بیرون داد پوست صورتم رو سوزوند...

بالاخره عقب کشید و من تونستم نفس راحتی بکشم...

کمی عقب تر رفت و گفت: کاش برگردیم به اون روزایی که تو هنوزم عاشقم بودی!

عصبی بهش خیره شدم و گفتم: که چی بشه؟ که من یه دختر احمق حرف گوش کن باشم و تو هرکاری دلت خواست بکنی؟!

دستی توی موهاش کشید و گفت: نه! برای اینکه آراین هر روز آواره خونه من و تو نباشه! وقتی بزرگتر بشه و بیشتر بفهمه چی میخوایم بهش بگیم؟!

اخمی کردم و گفتم: تو چی؟ چی میخوای بهش بگی وقتی بپرسه چرا مامان رو طلاق دادی؟!

چشماش رو با حرص بست و گفت: آره... آره تو درست میگی! من یه احمق بودم! یه احمق که همه زندگیش پای یه دروغ نابود شد! ولی این احمق... نیاز به آرامش داره! مثل همه آدمای دیگه! شاید نباید بگم... ولی... اون روزایی که کنارم بودی آرامش داشتم! من سه ساله که هیچی ندارم! ولی میخوام حداقل آرامش رو نه تنها به زندگی خودم بلکه به زندگی آراین برگردونم!

من آرامشش بودم؟ پس چرا ولم کرد؟!

چرا الان داره اینا رو میگه؟!

الان که هیچ نیازی به این حرفاش ندارم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حرفات قشنگه کیان! ولی من خام این حرفات نمیشم!

از جا بلند شدم و رو به روش ایستادم و به اتاقی که آراین اونجا خواب بود اشاره زدم و گفتم: من برای پسریم حاضرم هر کاری بکنم! ولی قبول کن که اعتماد دوباره به تو یه حماقت بزرگه!

کمی خیره نگاهم کرد و دستاش رو روی بازو هام گذاشت و گفت: فکر کنم پسر ت ارزش یه حماقت بزرگ رو داشته باشه!

خودم رو عقب کشیدم که دستاش از بازو هام جدا شد...

نگاهی بهم انداخت و گفت: خیلی خب... درسته! من دارم الکی اصرار میکنم! باشه!

و قدم هاش رو به سمت در کج کرد و گفت: یه هفته اینجا میمونه! بعد یه هفته میام میبیرمش!

دستش روی دستگیره قرار گرفت که در اتاق باز شد و آراین بیرون اومد...

با اون چشمای کوچولو و خوش رنگش نگاهی به ما انداخت و گفت: بابا کجا میری؟!

کیان لبخندی زد و گفت: باید برم باباجون! تو پیش مامان بمون! باشه؟!

به سمت کیان دوید و گفت: نرو بابا!

کیان نگاهی بهم انداخت...

انگار ازم جواب می خواست!

بمونه؟!

نگاهم به چهره ملتمس آراین که خیره به کیان بود، افتاد و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم...



کیان خم شد و آراین رو بغل کرد و گفت: باشه! نمیرم!  
آراین با خوشحالی جیغی کشید و خندید...  
آراین کیان رو دوست داشت! خیلی زیاد!  
خدایا کارم درسته؟!  
میز رو چیدم و هر دوشون رو صدا زدم...  
پشت میز نشستیم و مشغول خوردن غذا شدیم...  
آراین کمی با غذاش بازی کرد و غذاش رو بهم ریخت...  
نگاهی به بشقابش کردم و گفتم: میخوای بهت غذا بدم آراین؟!  
نگاهی به من کرد و قاشق رو توی بشقابش گذاشت و گفت: نه!  
کیان با تعجب پرسید: پس چرا غذا نمیخوری؟!  
آراین زل زد تو چشمای کیان و گفت: شما با هم قهر کردین! فکر میکنید من چون کوچولوام نمیفهمم!  
من و کیان نگاهی بهم انداختیم که آراین از روی صندلیش به سختی پایین رفت و گفت: منم با شما قهرم!  
و از آشپزخونه بیرون رفت...  
متعجب نگاهی به کیان انداختم که گفت: نگران نباش! چند دقیقه دیگه یادش میره!  
سری تکون دادم و چیزی نگفتم...  
حالا دیگه غذا از گلوم پایین نمیرفت!  
از جا بلند شدم و زیر نگاه خیره کیان از آشپزخونه بیرون رفتم...  
نگاهم رو دور سالن چرخوندم اما نبود...  
به سمت اتاق رفتم که صدای ضعیف گریه اش رو شنیدم...  
دستم به سمت دستگیره رفت اما وسط راه متوقف شد...  
چی دارم که بهش بگم؟!  
آهی کشیدم و در رو باز کردم...  
با دیدن من صورت خیسش رو با دستاش پوشوند تا من نبینم!

جلو رفتم و کنارش نشستم...

دستی به سرش کشیدم و گفتم: پسر مامان ناراحته؟!!

دستای کوچولوش رو از روی صورتش برداشت و گفت: شما مثل مامان و بابای بچه های دیگه نیستین!

اشکاش رو پاک کردم و بغلش کردم و روی پای خودم نشوندمش و گفتم: چرا این حرفو میزنی؟!!

دستش رو دور گردنم انداخت و گفت: بچه های دیگه با مامان و باباهاشون میان پارک! اونای... میرن مسافرت! من نرفتم!

نگاه غم زده ام رو به صورت ناراحتش دوختم...

آهم رو توی سینه ام خفه کردم...

چجوری به این بچه میگفتم که نمیتونم با پدرش زندگی کنم؟!!

چشمام رو بستم و دستم رو روی موهای پسر کوچولوم کشیدم و چیزی نگفتم!

من عاشق بودم!

قلبم به بدترین شکل ممکن شکست و حالا...

ترمیمش کار سخته!

من هنوز هم عاشقم!

اما...

بخشیدن کار سختی به نظر میاد!

گذشتن از کسی که باعث تنهاییت شد!

باعث خوار شدن شد!

چطور ببخشم مردی رو که نابودم کرد؟!!

من بعد از کیان خودم رو ساختم!

سخت بود ولی... ممکنش کردم!

و حالا...

نمیتونم دوباره به کسی تکیه کنم که یکبار پشتم رو خالی کرد و تنهام گذاشت!

من دوستش دارم اما نمیتونم دوباره باهاش زندگی کنم و نمیخوام!

چرا زندگی باهام اینجوری بازی میکنه؟!  
وقتی به خودم اومدم که آرین توی بغلم خوابش برده بود!  
از جا بلند شدم و آرین رو روی تخت خوابوندمش...  
نگاهم رو به چشمای متورم آرین دوختم...  
پسرم حسرت داشت!  
حسرت یه مسافرت خانوادگی!  
حسرت یه گردش سه نفری!  
شاید بهتر بود اصلا وارد زندگیش نمی شدم!  
از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم و بهش تکیه زدم...  
با صدای کیان سرم رو به سمتش چرخوندم...  
کیان: حرفاش رو شنیدم! چه فکری داری؟!  
و جلو اومد و درست کنارم ایستاد...  
نگاهم رو ازش گرفتم و به دیوار رو به روم خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم...  
کیان سرش رو جلو آورد و کنار گوشم گفت: شاید نتونی با من زندگی کنی ولی... به خاطر پسرت این کار رو میکنی! تو الان هم تصمیمت رو گرفتی!  
چشمام رو بستم...  
درست میگفت!  
تک تک حرفاش درست بود و من...  
چشمام رو باز کردم...  
کیان رو به روم ایستاد و گفت: میدونم قلبت رو شکستم! میدونم نمیتونی ببخشیم! ولی... به شرفم قسم... قول میدم برات جبران کنم! قول میدم یه خانواده شاد بسازیم!  
با دیدن سکوت و چشمای اشکیم کمی جلوتر اومد و صورتم رو توی دستاش گرفت و گفت: ببین السا... نمیخوام بهت دروغ بگم! من عاشقت نیستم! ولی... ازت خوشم میاد! میخوام یه فرصت بهم بدی! یه فرصت که درهای قلبم رو به روت باز کنم! یه فرصت که بشناسمت! میخوام جبران کنم! اتموم بدی هام رو! بهم فرصت بده... اجازه بده یه خانواده خوب باشیم!  
کمی توی چشمای ملتمسش نگاه کردم...

چی رو میخواست جبران کنه؟

آهی کشیدم و گفتم: از کجا معلوم که سر حرفت بمونی و دوباره عذابم ندی؟!

دستام رو توی دستای گرمش گرفت و گفت: به شرفم قسم... به جون یه دونه بچه ام... من فقط دلم یه خانواده شاد میخواد!

نگاهم رو به دستامون دوختم و بعد به صورتش....

این آدم، این چشما، چی داشت که من همیشه در مقابلشون تسلیم بودم؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و با دست کنارش زدم و گفتم: باید فکر کنم!

کیفم رو از روی مبل برداشتم و گفتم: میروم بیرون! باید قدم بزنم!

و قبل از اینکه حرفی بزنه از خونه بیرون زدم...

توی پیاده رو مشغول راه رفتن شدم...

اینقدر راه رفتم که هوا تاریک شد...

نمیتونستم فکر کنم!

بین عقل و قلبم دعوا بود!

نمیتونستم درست تصمیم بگیرم!

آهی کشیدم و مسیرم رو دوباره به سمت خونه کج کردم...

چیکار کنم خدایا؟!

آرین یه خانواده میخواد!

منم میخوام!

یه تکیه گاه!

یه نفر که حمایت کنه!

کیان هم خانواده میخواد!

کسی رو میخواد که آرومش کنه!

توی همه شرایط کنارش باشه...

حق همه ماست که آرامش رو به زندگیمون برگردونیم!

همه اینا به تصمیم من بستگی داره!  
با شنیدن صدایی به کنارم نگاهی انداختم...  
پسری از شیشه ماشینش آویزون شده بود و با نیش باز به من نگاه میکرد!  
خیابون خلوت بود و هوا تاریک!  
ترسیدم!  
از چیزی که ممکن بود پیش بیاد ترسیدم!  
نگاهم رو از پسر گرفتم و قدمام رو سریع تر برداشتم!  
صدای پسر به گوشم خورد: چی شد خانومی؟ مورد پسند نبودیم؟!  
و بعد صدای خنده سرمستش!  
نزدیک خونه شده بودم و پسر هم با ماشین داشت دنبالم میومد!  
با ایستادن ماشین و صدای باز شدن در نگاهی به پسر کا تلو تلو خوران به سمت میومد انداختم!  
دیگه وقت صبر کردن نبود!  
با تمام سرعت شروع کردم به دویدن!  
چندباری نزدیک بود زمین بخورم ولی نایستادم و فقط دویدم!  
به ساختمون که رسیدم در رو با دستای لرزون باز کردم و از پله ها دویدم بالا!  
هنوزم فکر میکردم کسی دنبالمه!  
به در آپارتمان که رسیدم تند تند در زدم!  
به محض اینکه در باز شد پریدم توی خونه و محکم کیان رو بغل کردم!  
کیان با چشمای گرد و بهت زده نگاهم میکرد...  
کمی که گذشت به خودش اومد و دستش رو دورم حلقه کرد و گفت: چیه شده؟ چرا نفس نفس میزنی؟!  
بریده بریده گفتم: او...اون...پسره! مست...بود!  
اخم کمرنگی کرد و در رو بست...  
منو به سمت آشپزخونه برد و پشت میز نشوند و لیوانی آب به دستم داد...  
کمی از آب خنک توی لیوان خوردم و نفس عمیقی کشیدم...

ریتم نفس هام دوباره به حالت عادی برگشت...

خوب بود که کیان کنارم بود!

حس خوبی داشتم!

شاید آرامش بود!

نگاهی به چهره نگران کیان انداختم...

نگران من بود؟!

با دیدن نگاهم گفت:بهتری؟!

سری تکون دادم و لب زدم:آره!

نفسش رو با شدت بیرون داد و گفت:حالا بگو ببینم چی شده بود!

آروم آروم براش تعریف کردم...

کمی نگاهم کرد و چیزی نگفت!

فقط گوش داد و سکوت کرد...

بعد از چند لحظه سکوت از جا بلند شد و گفت:بهتره دیگه شبها بیرون نری!تنها امنیت نداری!

داشت از آشپزخونه بیرون میرفت که صداش کردم...

به سمت برگشت و منتظر نگاهم کرد که مکثی کردم...

از جا بلند شدم و رو به روش ایستادم...

نگاهم رو توی چشمای خوش رنگش دوختم...

این چشما یه روزی دنیام بود!

با صدای آرومی گفتم:پیشنهادت رو قبول میکنم!اما...فقط به خاطر آراین!ما هیچ وقت نمیتونیم یه زوج واقعی باشیم!

لبخند تلخی زد و گفت:ممنون که قبول کردی!ممنون بابت این فرصت!

جلو اومد و منو توی بغلش گرفت!

متعجب توی بغلش بودم که با صدای آراین از هم فاصله گرفتیم...

آراین با نیش باز کنارمون ایستاد و گفت:آشتی کردین؟!

کیان لبخندی زد و گفت: آره پسر!م!  
 آرین با ذوق خندید و رو به من کرد و گفت: مامان کی میای خونه خودمون؟!  
 نگاهی به کیان انداختم....  
 چی میگفتم؟!  
 کیان لبخند محوی به روم زد....  
 واقعا خوشحال بود؟!  
 رو کرد به آرین و گفت: فردا مامان میاد خونه!  
 آرین بالا پرید و جیغی زد....  
 با لبخند به شادی پسر کوچولوی شیرینم نگاه کردم...  
 خوشحال بودیم!  
 همه امون از ساختن یه خانواده خوشحال بودیم!  
 کیان رو به آرین کرد و گفت: برو کت بابا رو بردار بریم پیش خاله صدیقه! قراره با هم برید پارک!  
 آرین سریع از آشپزخونه بیرون دوید...  
 کیان به سمت من برگشت و گفت: فردا میام تا صحبت کنیم و عصر هم بریم محضر!  
 سری تکون دادم که پشتش رو بهم کرد و خواست از آشپزخونه خارج بشه که دوباره به سمت برگشت  
 و گفت: نظرت راجع به عروسی چیه؟!  
 ابرو هام با تعجب بالا پرید!  
 عروسی؟!  
 اونم با یه بچه ۳ ، ۴ ساله!  
 سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: من حسرت هام رو خیلی وقته که خاک کردم! نیازی به  
 عروسی نیست! از اون گذشته... کسی رو هم ندارم که بیاد عروسیم!  
 کمی نگاهم کرد و سری تکون داد و گفت: باشه! پس تا فردا!  
 سری تکون دادم و برای بدرقه اشون رفتم...  
 آرین جلوی در گونه ام رو بوسید و گفت: خیلی دوستت دارم مامان! فردا زود بیا! باشه؟  
 گونه کوچولوش رو بوسیدم و گفتم: باشه!

کیان نگاهم کرد و گفت: در رو قفل کن و بخواب! شب بخیر!

دستی به مانتوی سفیدم کشیدم و رو کردم به نگین و گفتم: استرس دارم! اگر نیاں چی؟!

لبخندی زد و با لحن نامطمئنی گفت: انشاءالله که میان!

سری تکون دادم و به در خیره شدم که در باز شد!

با ورود مامان و ایلیا و بابا لبخندی روی لبم نشست!

پس اومدن!

نگین دستم رو فشرد و با لبخند نگاهم کرد....

مامان با چشمای اشکی جلو اومد و بغلم کرد و صورتم رو بوسید...

با گله و ناراحتی گفت: تو نباید بگی یه مادر دارم که باید بهش سر بزنی! رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی!

سرم رو با شرمندگی پایین انداختم که پیشونیم رو بوسید و گفت: انشاءالله خوشبخت بشی مادر!

لبخندی زدم و خم شدم و دستش رو بوسیدم...

ازم فاصله گرفت و کنار ایلیا ایستاد...

ایلیا بدجوری اخم کرده بود...

با جلو اومدن بابا نگاهم رو از ایلیا گرفتم...

بابا هم پیشونیم رو بوسید و گفت: منو ببخش بابت تمام کم کاری هام! پدر خوبی برات نبودم!

دستش رو بوسیدم و گفتم: ممنونم بابت تمام زحماتی که برام کشیدین!

لبخند تلخی زد و عقب رفت...

نگاهم رو به ایلیا دوختم اما حتی نگاهم هم نکرد!

بغض کردم اما حرفی نزد و کنار کیان نشستم...

عاقده نگاهی به ما انداخت و گفت: شما اولین عروس و دامادی هستید که مراسمتون اینقدر آروم و بی سر و صداست!

من و کیان نگاهی بهم انداختیم...

من برای عشقم به کیان از همه زده بودم و کیان...

به غیر از من و اهورا کسی رو نداشت!



لبخندی به روم زد که سرم رو پایین انداختم...

شاید عاشقش باشم ولی همه چی مثل قبل میشه؟!

آهم رو توی سینه ام خفه کردم و قرآنی که نگین به دستم داد رو باز کردم...

صدای گرم و مهربون حاج آقا بلند شد...

هر خطی از قرآن رو که میخوندم غرق در آرامش میشدم...

با شنیدن صدای حاج آقا که برای بار سوم خطبه رو میخوند، آروم قرآن رو بستم و بوسیدم...

حاج آقا: خانوم السا آریا نژاد... آیا به بنده وکالت میدیید تا شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید ، یک جفت آئینه و شمعدان و ۱۵ سکه تمام بهار آزادی به عقد آقای کیان آریا نژاد در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟!

مهریه ام پیشنهاد خودم بود و با اصرار بقیه هم تغییرش نداده بودم...

نفس عمیقی کشیدم...

نگاهی به جمعی که کنارمون بودن انداختم و گفتم: با توکل به خدا و با اجازه بزرگترها... بله!

صدای دست زدم بقیه توی گوشم پیچید...

کیان هم بله رو گفت و ما برای بار دوم رسماً زن و شوهر شدیم!

کیان دستم رو توی دستش گرفت و به آرومی حلقه ای که باهم خریده بودیم رو توی انگشتم کرد...

منم حلقه اش رو توی انگشتم کردم و خواستم صاف بشینم که دستاش دو طرف صورتم نشست و نگه ام داشت...

جلوی نگاه خیره بقیه بوسه ای روی پیشونیم نشوند و کنار گوشم زمزمه کرد: ممنون از اعتمادات! قول میدم پشیمونت نکنم!

لبخند کمرنگی به روش زدم و نگاهم رو گرفتم...

بعد از امضا ، سیل تبریکات به سمتمون روانه شد...

بعد از اینکه همه تبریک گفتن نگاهم روی ایلیا خیره موند...

هنوز اخم داشت...

نگاه خیره ام رو که حس کرد سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد...

انگار دلخوری رو توی چشمام دید که جلو اومد و بغلم کرد و گفت: گرچه از این پسر خوشم نیامد... ولی... خوشبخت بشی!

پرش زمانی

(سه ماه بعد)

با صدای ترکیدن بادکنک از جا پریدم و با حرص به آیین خیره شدم که خندید و فرار کرد!

خندیدم و سری تکون دادم و دوباره مشغول تزیین کیک شدم...

سه ماه از ازدواج من و کیان میگذشت!

توی این سه ماه برای هم فقط مثل دو تا دوست بودیم!

شاید هم دو تا همخونه!

توی این سه ماه روابطم با خانواده ام بهتر شده بود!

هفته ای یک بار همدیگر رو می دیدیم و اون ها هم با کیان به عنوان همسر من کنار اومده بودن!

ایلیا هم کمی برخوردش با کیان بهتر شده بود و مثل اوایل اخم نمیکرد...

با شنیدن صدای آیین فهمیدم که مهمونا اومدن!

نگاهی به کیک انداختم... خوب بود!

سریع برش داشتم و توی یخچال گذاشتمش...

دستام رو شستم و از آشپزخونه بیرون اومدم..

با دیدن نگین و اهورا لبخندی زدم و گفتم: سلام... چه به موقع!

اهورا چشمکی زد و گفت: سلام بر خواهر کدبانو... ما اینیم دیگه!

خندیدم و گفتم: من برم حاضر بشم! از خودتون پذیرایی کنید!

نگین گفت: پرو آماده شو قربونت! الان کیان میاد!

سری تکون دادم و سریع به اتاق رفتم...

نگاهی به لباس سفید و مشکی روی تخت انداختم...

مدل قشنگی داشت...

لباس رو پوشیدم و موهام رو ساده بالای سرم جمع کردم و بعد از آرایش مختصری از اتاق بیرون اومدم...

نگین با دیدن من خواست چیزی بگه که صدای زنگ در اومد...

حتما کیان بود! عادت داشت در بزنه تا من باز کنم!

آرین رفت تا در رو باز کنه و من هم به آشپزخونه رفتم و فشفشه ها و شمع های روی کیک رو روشن کردم...

کیک رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم...

با ورود کیان طبق نقشه اهورا بادکنک بالای در رو ترکوند و یه عالمه کاغذ رنگی روی سر کیان ریخت....

با بهت و خنده نگاهش رو توی جمع کوچیکمون گردوند و نگاهش روی من ثابت موند...

لبخند تشکر آمیزی بهم تحویل داد و مشغول احوال پرسی به اهورا و نگین شد...

به من که رسید نگاهی به کیک انداخت و گفت: خسته نباشی خانوم!

لبخندی زدم و آروم تشکر کردم...

کیک رو روی میز گذاشتم و کت و کیف کیان رو از دستش گرفتم...

کیان با لبخند شادی پشت میز نشست و گفت: اولین تولد متاهلی!

آرین پرید بغل کیان و با شمارش بقیه هر دو شمع ها رو فوت کردن...

\*\*\*\*\*

بعد از رفتن بقیه نگاهی به سالن شلوغ و بهم ریخته خونه انداختم....

کیان با لبخند مشغول زیر و رو کردن کادوهاش بود...

نگاهم روی مچش و ساعتی که براش خریده بودم خیره موند...

همونطور که حدس میزدم به دستش میومد!

لبخندی زدم و مشغول جمع کردم ظرفا شدم...

بشقاب ها رو توی سینک گذاشتم و خواستم برگردم توی سالن که به کیان برخوردم!

نگاهم رو به صورت شادش و چشم های براقش انداختم و لبخندی تحویلش دادم که صورتم رو توی دستاش گرفت و لب هاش رو روی لب هام گذاشت!

با چشمای گرد به چشمای بسته کیان نگاه کردم...

تند و پر حرارت میبوسیدم...

کمی به عقب هلم داد و به دیوار چسبوندم...

یکی از دست هاش رو دور کمرم انداخت و دست دیگه اش رو پشت گردنم گذاشت....

کمی که گذشت من هم همراهیش کردم!

عشقم بود! شوهرم بود!

دستام رو توی موهایش فرو کردم و منم بوسیدمش...

با صدای شیطان آراین سریع از هم جدا شدیم!

آراین: بابا و مامان بوس!

نگاهم رو به سمت آراین چرخوندم که جلوی آشپزخونه ایستاده بود...

با چشمای خواب آلود به ما خیره بود و نیشش باز بود...

کیان سریع به سمت آراین رفت و بغلش کرد و گفت: ورپریده تو مگه خواب نبودی؟!

و به سمت اتاقش بردش...

نفس عمیقی کشیدم و لحظات قبل رو مرور کردم...

نیشم که داشت باز میشد رو سریع کنترل کردم!

السا... اون فقط یه بوسه معمولی بود! هیجان زده نشو!

توی فکر و درگیری با خودم بودم که یهو دیدم روی هوام!

جیغ خفیفی زدم که کیان گفت: هیس! تازه وروجکمون رو خوابوندم!

و چشمای شیطاننش رو به چشمام دوخت و گفت: دوری دیگه بسه!

در اتاق خواب رو باز کرد و من رو روی تخت گذاشت...

روم خیمه زد و گفت: بهت گفتم که چقدر امشب خوشگل شدی؟!

با بهت به کیان که حسابی شیطان شده بود نگاه میکردم...

لبخندی زد و روی بینیم بوسه ای زد و کرواتش رو باز کرد...

دکمه های پیراهن سفیدش رو تند تند باز کرد و از تنش درآورد...

دوباره روم خیمه زد و لب هام اسیر لب هاش شد!

همونطور که می بوسیدم زیپ کنار لباسم رو باز کرد و پیراهنم رو از تنم بیرون کشید...

دستای گرمش روی تنم نشست و سرش توی گردنم فرو رفت....

اون شب فقط من بودم و زمزمه های عاشقانه کیان!

فقط من بودم و کسی که همه دنیام بود!

پرش زمانی 😊

(دوماه بعد)

نگاه دوباره ای به برگه توی دستم انداختم...

هنوزم باورم نمیشد!

در خونه رو باز کردم و وارد شدم...

با صدای بسته شدن در کیان که توی سالن نشسته بود از جا بلند شد و به سمتم اومد و گفت: معلوم هست تو کجایی؟ اگر دیر بریم مامانت شاکی میشه!

بی حرف فقط نگاهش میکردم...

جلو اومد و نگران گفت: چیزی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟!

برگه رو به سمتش گرفتم...

متعجب برگه رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت...

کم کم چشماش گرد شد و بهت زده نگاهم کرد...

برگه از دستش افتاد و جلو اومد...

دستم رو گرفت و گفت: حقیقت داره؟!

بی حرف فقط سری تکون دادم که کیان زد زیر خنده...

با خوشحالی می خندید و تکرار میکرد: خدایا شکر! خدایا نوکرتم!

لبخندی از خوشحالیش روی لب هام نشست...

منو بگو که فکر میکردم ناراحت میشه!

یهو محکم بغلم کرد و توی هوا چرخوندم و گفت: دوباره دارم بابا میشم! خدایا شکر!

و بعد منو روی زمین گذاشت و بلافاصله لب هاش رو روی لب هام چسبوند!

بعد از اینکه سیر بوسیدم ازم فاصله گرفت و زمزمه کرد: عاشقتم السا! عاشقتم!

خشکم زد...

بالاخره گفت؟!

بعد از چند ماه زندگی مشترک بالاخره گفت؟!

بعد از اون همه سختی!

ناباور نگاهش میکردم که بوسه سریعی روی لب هام نشوند و گفت: آرامش و خوشبختیم رو از تو دارم! خیلی ظلم بود اگر حسم رو بهت نمیگفتم! تو بزرگترین شانس زندگیم بودی السا! توی تمام عمرم هیچ وقت آنقدر خوشبخت نبودم! ازت ممنونم السا! این زندگی رو مدیون توام!

"خوشبختی ینی

تو رو دوست داشتن

تو رو داشتن

خوشبختی ینی

در کنار هم ماندن

تا آخر دنیا عاشق هم ماندن

خوشبختی ینی

همین لحظه های با هم بودن"

پایان

۲۲/۶/۱۳۹۵

ساعت ۰۰:۵۱ دقیقه بامداد

M-sh77

پ.ن: این رمان هم به پایان رسید...

با تمام خوبی ها و بدی هاش

ضعف ها و قوت هاش

از همه شما عزیزان ممنونم که تا اینجا منو همراهی کردین...

از دوستان گلم نگین جان ، مهتاب جان و تک تک دوستان دیگه ام تشکر میکنم که ازم حمایت کردن و تشویقم کردن ♥️

از همه شما که منو دنبال کردین...با تمام مشکلاتی که داشتم صبوری کردین و هیچ وقت خسته نشدین....

ممنونم از دوستانی که عکس و کاور درست کردن...

ببخشید اگر پایان رمان یا روند کلی داستان رو دوست نداشتین🙏

امیدوارم در کار بعدیم که از فردا شروع میشه هم منو همراهی کنید و تتهام نذارید♥️

دوستتون دارم...

ملیحه😊

آیدی کانال:

[Telegram.me/love\\_roman](https://t.me/love_roman)